

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



بنام خدا

تازه از دانشگاه اومده بودم و حسابی توی خط واحد له و لورده شده بودم.. در خونه رو
بستم و تا پامو گذاشتم توی حیاط کش و قوسی ب بدنم دادم...
دور تا دور حیاط رو از نظر گذروندم از تمیزی برق میزد مادرم بی نهایت تمیز و ی جورایی
وسواس داشت
دستامو با آب حوض وسط حیاط خیس کردم و ی دونه سیب از درخت توی باغچه چیدم و
دور از چشم مادرم نشسته گاز زدم...
کفشمو بیرون آوردم و دمپایی رو فرشی رو پوشیدم
خونمون کوچولو بود اما بی نهایت باصفا بود...
سکوتی ک. خونه رو فرا گرفته بود ب طرز عجیبی مشکوک بود..
-مامان... پریا... کج....
نگام روی در نیمه باز انباری ثابت موند.. خیلی کم پیش می اومد در انباری باز باشه...
پاورچین پاورچین رفتم سمت انباری سرمو ک بردم داخل عزا گرفتم
-پرررریا
س متر پرید بالا
-چته. ترسیدم
شاکی درو تا آخر باز کردم
-چرا اینجا رو ب هم ریختی مامان بیاد کشتت
-بیا اینا رو نگاه کن از خجالت آب شو
-چی
ب صندوقچه قدیمی جلوش اشاره کرد

-بیا نگاه کن

رفتم سمتش چندتا عکس قدیمی بود..

نشستم کنارش

عکس هارو ازش گرفتم

-اینا کجا بوده؟

-ته کمد زیر آلبوما بود

ب یکی از عکس ها اشاره کن

-ببین از همون بچگی بد ریخت بودی

من /:

ب عکس خیره شدم.. ی دختر با موهای جنگل آمازونی و لباسی پر از لکه های رنگی... نوچ
نوچ... این احسانه. موهای منو کشیده.. وایسا برات دارم دمار از روزگارت در میارم

موی منو میکشی؟

ب پریا نگاه کردم

-تو از کجا فهمیدی این منم؟

خندید

-از لباست؟ چون همیشه شلخته ای فهمیدم این مسئله ریشه در کودکیست داره

من /:

بچه هشت ساله برای من بحث روانشناسی میکنه

-چرا تا حالا اینا رو ندیدم

-چون مامان قایم کرده بود باهوش

متفکر ب عکس ها خیره شدم از بین عکسا نگام ب ی عکس خاک بر سری افتاد
فک کنم پنج سالی داشتم اون موقع داشتم احسان رو می بوسیدم
زدم تو صورت خودم
خاک ب سرم اگه اینو ببینه تا آخر عمر مسخره ام میکنه.. نوچ نوچ نگا منو سمیرا چ کشتی
کجی راه انداخته بودیم...
خخ اینو ی عکس س نفره از من و سمیرا و احسان توی تشت آب بزرگی ک سه تایی
توش جا شده بودیم و آب بازی میکردیم...
این پسر خوشتیپه احسانه مگه ن، پسر عمه شهناز از همون بچگی جیگر بوده
فکم چسبید ب زمین این نسل جدید دخترا، پسرا رو قورت میدن من شکی ندارم
اونم ک سمیراس از چشمش معلومه.. از سر جاش بلند شد
ی کم روی خودت کار کن، این مدل باشی امیدی ب شوهر دادنت نیست
اینو گفت و رفت بیرون من موندم و چندتا عکس پراز خاطره هایی ک یادم نمی اومد
-پرستنتنتنتو
یعنی با این داد مامانم ی لحظه روحم از جسمم خارج شد..
رومو برگردوندم مامان با چهره ی غضبناک توی چهارچوب در ایستاده بود
یا قمر بنی هاشم، خدایا خودمو می سپارم بهت اون دنیا ی جای خوب برام رزرو کن ک دارم
میام
--این چ وضعشششه
آب دهنمو قورت دادم
-ما.. ما..
-چرا عین گاو ماما میکنی مثل آدم حرف بزنی ببینم چی می خوای بگی؟

دستمو گذاشتم روی قلبم

بابا کجایی ک بیای ب دادم برسی

پریا پرید توی انباری و ب مامان آویزون شد

-قربون مامان عزیزم بشم ... حسابی خسته شدینا..میرم براتون شربت بیارم سرحال بیاین

مادرم صورت پریا رو بوسید

قربون دختر خوشکلم برم ک همیشه ب فکر مامانشه، کاش بعضیا از این بچه یاد می گرفتن

-مامان جون بعضی ها رو ول کن، اگه قرار ب آدم شدن بود تا حالا آدم شده بود، بهتره وقت و سرمایه اتون رو برای این جوون ترا صرف کنید.. بی خیال این عقب افتاده ها بشین

-قربون تو برم الهی

رو کرد سمت من، یعنی کاملا تغییر چهره داد و لبخندش ب اخم غلیظی تبدیل شد

-بشمار سه کل این اتاق رو تمیز کردی مگر نه امشب خبری از شام نیست

-ما..

-بسه.. گاو بازیات رو بزار برای دوستات.. این زباله دونی رو ک درست کردیرو تمیز کن اینو

گفت و با پریا از توی انباری. محو شد

دلم میخواست خودمو خفه کنم... آخه خدا چرا اون بی شعوری ک قراره بیاد منو بگیره
نمیاد.... بزن پس کله اش بیاد خواستگاری... قول قول هیچی ازش نخوام فقط منو از این
تبعیض خونه ببره بیرون.. آمیییییی

.....بلانسبت عین خر

کار کردم هر چی خرابکاری پریا بود شسته رفته گذاشتم سر جاش.. نیم وجب بچه با اون
زبونش کمرمو خم کرد... روی زمین از خستگی وا رفته بودم ... وای وای خفه نشی پریا

در انباری باز شد مادرم تو چارچوب ظاهر شد عین دوربین شکاری همه جا رو از نظر
گذروند خیالش ک راحت شد برگشت سمت من..

-پاشو بیا سمیرا کارت داره؟

-هان!؟

-خدایا همه دختر دارن منم دختر دارم، یا میشه گاو یا هان و هون میکنه ی ذره عشوه و
کلاس بلد نیست باز خوبه شکر خدا دانشجو هم هستی؟! پاشو خودتو جمع و جور کن از
عصر تا حالا ده بار زنگ زده

مثل سیخ وایسادم

-کی؟!؟

-عمه ی من

-هان

-پرستتو

کیفمو از روی زمین برداشتم

-زودتر دیگه چقدر باید زنگ بزنه

نگاش کردم

-شما چرا هولی؟

-نگران اینم خاله ات زنگ بزنه پشت خط بمونه

-خب بمونه شما ک از صبح تا عصری پیشش بودین؟

-این فضولی ها ب تو نیومده، برو تا ی کاری نکردم ک کلا بی خیال تلفن بشی

سرعتمو زیاد کردم و ویژی از کنارش جیم زدم چون مادرم اگه رگش می گرفت هر کاری
ازش بر می اومد

طبق معمول پریا داشت پرشین تون نگاه میکرد... حیف ک سمیرا کارم داره مگر نه بهترین موقعیت بودی دل سیر بزنمش.. چاپلوس نامرد

تلفن رو از روی میز برداشتم

-الو

-الو و درد... الهی ک جز جیگر بگیری ب حق پنج تن، کدوم گوری بودی ک هی زنگ میزنم زن دایی میگه داره استراحت میکنه /، استراحت بخوره تو سرت میمیری دو دقیقه بیای تلفن جواب بدی، چقدر می خوابی بدبخت پف میکنی شوهر گیرد نمیداد...

-سمیرا مرگ من ی ذره نفس بکش خفه شدی

-خفه بشم ب تو چه؟

-اولندش نرفته بودم استراحت، دومندش کارم داشتی؟

-پ ن پ گفتم بیای فقط فحشت بدم

-لوس نشو بگو

-پاشو بیا خونه ما

-چ خبره

-عروسی منه

خندمو خوردم

-کی مغز خر خورده حالا

-لوس نشو تولد مامانه پاشو بیا

-نههههه

-ببند، بعدم پاشو بیا

-سمیرا

-چیه؟

-من چیزی نخریدم

-اه اه... بدم میاد از این لوس بازی.. پاشو بیا ی کیک بپزیم تقدیم کنیم ب عمه جانت

-ایول، فقط خونه رو چیکار کنم

-طبق معمول بیچون، فقط تورو قرآن اون ور پریده رو با خودت نیار ک اصلا حوصله اش رو ندارم عین آینه دقه

-ن پ میارمش.. ن ک عاشقمه همه جا باهام میاد

-بی خیال اون گودزیلا خودت شوتی اینجایی

بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کرد.. این دختر عمه ی من هیچ وقت شعور دار نمیشه ن سلام بلده ن خدا حافظی

-چی میگفت؟

دو متر پریدم بالا و دست گذاشتم روی قلبم

برگشتم ب عقب مامان پشتم بود

-مامان میخوای منو بکشی ی مرگ موشی چیزی بریز توی غذا و. خلاص

-مامان مرگ موش رو هدر نده با همین پیف پاف هام کارش در میاد

-هه هه خندیدم

پریا زبونشو واسم بیرون آورد و دوباره برگشت سمت تلویزیون

-ی کلمه گفتم چیکارت داشت این همه صغری کبری نداشت

-مادر من شما ک می خواین در جریان باشین راحت خودتون باهاش حرف میزدین

-باشه اینجوری هاس... پس خونه عمه بی خونه عمه

چشام گرد شد

-همه اشو شنیدین؟! -

-بله ک شنید تازه منم شنیدم.. ب سمیرا بگو اگه من گودزیلام تو هم اورانگوتانی

برگشتم سمت مامان

-نمی زارم بری

وا رفتم

-مامان من ک کل انباری رو تمیز کردم

-وظیفه ات بود خرابکاری خودت بود ک باید تمیز میشد

-مامان.... تورو خدا... جون من.. مرگ من..

اشاره کرد بس کنم

-خبه خبه... باشه... هر قبرستونی خواستی برو دلم برات سوخت... من و بابات و پرستو می

خواستیم شام بریم بیرون تو نباشی خرجمون هم کمتره /:

این دیگه نهایت مهر مادریش رو می رسوند

بی خیال

رفتم توی اتاقم و سه سوته آماده شدم

....مامانم و پریا داشتن پفیلا نوش جان میکردن

ی آه جانسوز کشیدم و بعد از خداحافظی ازشون از خونه زدم بیرون.....

هوا تاریک شده بود ک بالاخره رسیدم

هنوز زنگ درو نزده بودم ک در باز شد.... و توسط سمیرا کشیده شدم داخل خونه..... و

پرتم کرد توی پارکینگشون....

-خدا حافظ مامانی.. مواظب خودت باش..

-خدا حافظ دخترم..

عمه ک رفت در پارکینگ رو باز کرد وبا اخم غلیظش ب من خیره شد

-حالا هم موقع اومدنه.. خجالت نمی کشی

-بی خیال سمیرا... پام تاول زده از بس خط عوض کردم... حالا دیگه ترافیکی هم ک داشت
بماند

-الهی شکر ک همین ترافیک هم هست مگر نه چی می خواستی بگی...

ی بند تا توی ساختمون دعوام کرد...

کفشمو بیرون آوردم و.وارد خونه شدم.. خونه اشون با خونه ی ما زمین تا آسمون فرق
میکرد... همه چی باکلاس تر و.گرون تر.. از ال ای دیشون بگیر و مبلمان و تا قاب روی
دیوار....

با سمیرا مستقیم رفتیم توی آشپزخونه... تموم وسایل.لازم برای پخت کیک رو از توی
کابینت برداشت و.گذاشت روی میز...

نیم ساعتی طول کشید تا کیک رو آماده کردیم گذاشتیم توی فر

سمیرا در حال کنکاش توی کیف من بود ک عکس های بچگیمون رو ته کیفم کشف کرد
و.در حالی ک ب دونه دونه اش نگاه میکرد از خنده ریشه میرفت منم با حرص برای احسان
خط و نشون میکشیدم ک مسبب موهای سیخ سیخی من بود

همون موقع صدای در اومد

-یا پیغمبر انگار دمشو آتیش زدن اومد

ب سمیرا نگاه کردم

-عمه اس؟

-ن بابا خیالت راحت تا ی یکی دو ساعت فرستادمش پی نخود سیاه احسانه بابا هم ک سفر کاری داره.. پس صد درصدد احسانه

ی لبخند خبیث روی لبم نقش بست

با سرعت نور از توی انباری عمه ی ملافه سفید کش رفتم و انداختم روی خودم

-چیکار میخوای بکنی؟

-همین جا بمون من حساب ی نفرو تسویه کنم بر میگردم

-نکشی داداشمو

-نترس بابا

ملافه بر سر از توی انباری زدم بیرون...

احسان رو رویت کردم توی پذیرایی بود پشت ب من نشسته بود روی مبل

آقارو چ خودش هم تحویل میگیره

پاورچین پاورچین رفتم پشت سرش ی نفس عمیق کشیدم و بعد... پخخخخخخ

برگشت سمت من و بعد ترسید هول کرد افتادم روی زمین و سینی حاوی استکان های

چایی افتاد روش ک آخش ب هوا رفت

منم روی زمین وا رفتم و هر هر میخندیم

-اینجا چ خبره؟! انگار برق هفت فاز بهم وصل کردن

ملافه رو بالا زدم و برگشتم سمت صدا.. احسان بود

یعنی دیگه نمودم ک گندی ک بالا آورده بودم رو درست کنم دوتا پا داشتم و دوتای دیگه

قرض کردم و دبرو ک رفتیم..

خودمو انداختم توی آشپزخونه

-چی شده؟

سمیرا بود

-خاک.ب سر شدم.. رفتم احسان رو بترسونم یکی دیگه ب تورم خورد.. زدم دخلش رو آوردم..

خندید

-دوستشه حتما.. پس بگو چرا اول زنگ زده

-اوهوم..

احسان بود برگشتم سمتش

-اوهوم و.کوفت.تو چرا با یکی دیگه میای تو خونتون ک آدم اشتباه بگیرت

خندید

-خدا بهم رحم کرده پس..

اخم کردم..

-نوش جونت میکنم وایسا

-حالا خانم چی شده از این ورا پیدا شدی؟ قربونی کنم

-من با کلی تهدید کشوندمش.. نمی اومد ک..

-جفتتون ساکت.. بو میاد. من بودم

-بو.

-هییش

بو کردیم و با سمیرا بعد همزمان برگشتیم سمت هم.

-سوووخت..

من و سمیرا دویدیم سمت و فر و با کیک جزغاله شده طرف شدیم

-بمیری احسان ک اینقدر فک میزنی

-گفتم بو میداد

چپ چپ ب احسان نگاه کردم

-میری برای عمه ی من کیک میخری میایا.. فهمیدی

-ای بابا من این رفیق بیچاره ام رو.آوردم تا سیستم کامپیوترم رو درست کنه چون احسان بی،خیالش شین

-نوچ.. میری و.بر میگردی کامپیوتر هم میخوره تو سرت

-پرستو جون من کوتاه بیا

-نوچ. میری و.میای رفیقت هم همینجا باشه نترس نمی خوریمش

اخم کرد

-باشه فقط تا بر میگردم پاتون رو از آشپزخونه نمی زارین بیرون...

-دستشویی هم نریم

-سمیرا شوخی دارم باهات

-خب خیلی پسر بدیه ببرش مال بد بیخ ریش صاحبش

-ن اتفاقا پسر خوبیه منتها از شماها میترسم اغفالش کنید

تا خواستیم بزنیمش فرار کرد..

یعنی تمام مدت توی آشپزخونه خود خوری میکردیم ک نکنه جناب دوستش ک موفق ب

دیدن چهره ی مبارکش هم نشده بودیم صدامون رو نشنوه..

نیم ساعت تموم منتظر موندیم تا صدای یاالله احسان اومد

کیک در دست وارد شد..

-من اومدم

کیکو ازش گرفتیم قیافه اش ک معرکه بود اما همین ک چشمون ب نوشته ی روی کیک افتاد وا رفتیم

-مادر عزیزم تولدت مبارک از طرف احسان

-احسسان

جیم زد..

-خفه بشی الهی

بااین حرفم خندید

داشتیم با سمیرا چاره می جوییدیم ک چ کار شگرفی بکنیم ک گند احسان رو بدون خراب شدن ظاهر کیک درست کنیم ک صدامون زد برگشتیم

سرشو آورده بود توی آشپزخونه

-فقط میخواستم بگم این دوستم هم همراه اومد قنادی..

نیشش ک باز شد یعنی دلم میخواست خفه اش کنم سمیرا ک با حرص دمپایش رو سمتش پرت کرد و اونم در حال خنده رفت توی حال

تا اومدن عمه همه ی وسایل پذیرایی و تولد رو آماده کردیم احسان هم با دوستش رفته بودن توی اتاق ماهم از فرصت استفاده کردیم و سریع چندتا وسیله تزئینی آویزون کردیم ب دیوار.. صدای باز و بسته شدن در حیاط ک اومد همه ی کارهامون رو تموم کرده بودیم فقط احسان رو صدا زدیم چراغ ها رو خاموش کردیم و منتظر ورود عمه ی گرامی شدیم....

-یا خدا چرا ظالماته اینجا... سمیرا مادر چرا لامپ...

فشفشه ها رو روشن کردیم و جیغ و هورا راه انداختیم

لامپ ها رو روشن کردیم و عمه ی،بیچاره در حالی ک دهانش از حیرت باز مونده بود ب ما خیره بود

-دورت بگردم عمه کی اومدی

پریدم توی بغلش و صورتش رو بوسیدم

-تولدت مبارک عمه جونم...

گونمو بوسید...

-

-فداتون بشم الهی... سنی ازم گذشته چ کاریه آخه

-شما تازه اول راهین باید منو.شوهر بدین واسه این شازده پسرتون دبه بخیرین ترشیش
بندازیم

احسان گوش سمیرا رو کشید

-منو ترشی بندازن تورو شوهر بدن... دیگه

-آخ غلط کردم. مامان شوهرش بده از شرش خلاص شیم

عمه همینجور ک می خندید دست احسان رو از گوش.سمیرا جدا کرد

-چیکار ب بچه ام داری.. راست میگه دیگه.. تو نمی خوای زن بگیری دلمون پوسید ب قرآن

-مامان یک کیکی.برات خریدم دستتو هم باهاش میخوری.. این دوتا از پس ی کیک پختن
هم بر نیومدن

اینبار من خواستم بزنمش ک فرار کرد...

در حالی ک هم چنان دوست بیچاره احسان توی اتاق پشت سیستم نشسته بود ماهم
مشغول دولپی کیک خوردن بودیم.. احسان ک رفته بود برای دوستش کیک و شیرینی ببره
با ی جعبه کادو پیچ برگشت پیشمون

-تقدیم با عشق ب مادر گلم

-احسان مادر این چ کاریه آخه... آدمو شرمنده میکنی

-وظیفه اشه مامان گلم

-عمه بازش کن ببینیم سلیقه اش تا چ حد افتضاحه

-داشتیم پرستو

بله ک داشتیم

کادو رو از عمه گرفتم خودم بازش کردم.. ی انگشتر طلا با نگین عقیق بود..

-ن خوشم اومد بلدی کادو بخری

-من واسه همه کادو میخرم

-چرا الکی دروغ میگی واسه من یکی ک ی پر کاه هم نخیریدی

ی جعبه کادو پیچ شده پرت کرد تو بغلم..

شک زده نگاش کردم

-چی بود

-خندید

کادوت

از روی پام برش داشتم.. جعبه جواهر بود..

-اوه اوه.. از این غلطام بلدی..

سمیرا بود ک جعبه رو ازم قاپید و بازش کرد ی گردنبند بود با آویز ی پرستو.. فوق العاده بود

با دهن باز برگشتم سمت احسان

-برای منه

خندید

-تولدت مبارک

ب تمام معنا فکم چسبید ب زمین

-تولد مه مگه..

هر سه زدن زیر خنده

-آره عزیزم... تولد من چند روز دیگه اس خواستیم اینجوری هر دوتاش رو باهم یکی کنیم و
ی جورایی تورو هم سوپرایز کنیم..

با این حرف عمه خودمو انداختم توی آغوشش

خدایی داشت گریه ام میگرفت..

-عاشقتم عمه

-پس من چی؟

چپ چپ ب احسان نگاه کردم

-اینم از طرف من

ب کادوی توی دست سمیرا خیره شدم جیغمو خفه کردم.. ا ذوق مرگ شده بودم...

ی شال مشکی پولک دوزی شده مجلسی.. فوق العاده بود. عمه هم ی پیرهن کالباسی بهم
هدیه داد..

-خب حالا ک کادوهات زیاد شد گردنبندی ک احسان بهت داده باشه واسه من..

سمیرا بود

-احسان مرگ سمیرا بد چشممو گرفته..

اخم کرد..

-واسه پرستو گرفتم ن تو...

-جون من تورو خدا

نه

وا رفت... برگشت سمت من

-بدش ب من یکی خوشکلترش رو برات میخرم قول قول

-سمیرا این بچه بازیا چیه وقتی میگم ن یعنی ن

-مال پرستوهه ن مال تو..

-دعوا نکنید من میدم ب سمیرا ی هفته بندازتش خوبه

-یعنی عاشقت،م سمیرا بود

احسان شاکی گردنبند رو از دستم گرفت و از سر جاش بلند شد

-یا خود پرستو می ندازه یا هیچکس دیگه ای

اینو گفت و با اخم های گره شد رفت توی اتاقش

-وا این چرا همچین کرد..

سمیرا بود

شونه امو بالا انداختم

-داداش توهه ب من میگی

-ناراحت شد...)) :..... برو از دلش درآر

-ب من چه؟

-من شوخی کردم ک گردنبند رو.برمیدارم.. با کلی امید برای تو خریده بود.. ناراحتش کردی..

جون سمیرا پاشو از دلش درآر

-منم با سمیرا موافقم.. احسان روی بغضی چیزا زیادی حساسه.. پاشو عمه فدات بشه..

پاشو..

-ای بابا..

از سر جام بلند شدم..

-آفرین اگه نری تا ی هفته بداخله

سمیرا بود

-باشه بابا میرم.. توهم هی نگو..

ی نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت اتاقش تقه ای ب در زدم

-کیه

-منم

-برو سرم شلوغه

ابروهام پرید بالا.. خوبه تا همین الان ور دل مامانش بودا

-احسان کارت دارم.. باز نکنی خودم باز میکنم.. اصن باز کردم..

دستگیره ی درو فشار دادم و درو باز کردم اولین چیزی ک دیدم همون فلک زده ای بود ک

ترسوندمش ولی تا خواستم چهره اش روببینم احسان جلوم ظاهر شد

-مگه من ب تو نمیگم کار دارم؟!

-احسان مثلاً قهر کردی

اخم کرد

-اخم کن اصلاً مهم نیست ولی بخوای مثل بچه ها رفتار کنی ب خدا میرم خونه..

-برو بیرون

-می رما

-برو

-باشه میرم ولی یادت باشه هوا تاریکه دومندش خیابونا پراز خفاش شبه سومندش گرفتم

بردنم کشتنم کلیه امو قاقاق کردن اونور آب نیای سر قبرم گریه و زاری راه بندازی ها.. نمی

بخشمت ب مولا

با دهن باز نگام میکرد

-دارم راست میگم اینجوری نگام نکن

-این مزخرفات چیه ک ردیف کردی و.میگی؟

-همینه ک هست تا پنج میشمارم مثل بچه ی آدم میای بیرون میشینی کنار کنار عمه
و.سمیرا کیکتو میخوری لبخند هم تحویلشون میدی بعد میری هر جا ک خواستی! حالا شیر
فهم شدی یا شیر فهمت کنم

-این مثلا الان عذر خواهیت بود

-من عذر خواهی حالیم نیست و.بلد نیستم عین تو فیلما اشک تمساح بریزم حالا هم مثل
ی پسر خوب بیا تا گوشتو نیپچوندم نبردمت

لبخند تحویلم داد

-

پس قبول داری پسر خوبی ام..

نمی دونم چرا از این همه نزدیکی بهش گر گرفتم و ی قدم رفتم عقب

-اومدیا

خواستم برم دستمو گرفت

نگاش کردم

با لبخند ب من برگشت سمت دوستش

-مشکلی نیست تنها باشی

-ن برو من هنوز کلی کار دارم

-کاری داشتی صدام بزن

-اوکی

احسان درو بست و برگشت سمت من

-بریم

دستمو ک در حال ذوب شدن توی دستش بود کشیدم بیرون و همراه هم برگشتیم پیش
عمه ...

سمیرا رفته بود توی آشپزخونه برای تدارک شام.. رفتم کمکش

وارد آشپزخونه ک شدم برگشت سمت من

-آوردیش

-اوهوم...

سرشو تگون داد

-والا جدیدا نمی دونم چرا اینقدر حساس و زود رنج شده یا میره زیر بارون خیس بر میگردد
یا الکی میخنده.. از همه چی بگذریم چقدر روی تو حساس شده.. جرات دارم بگم بالای
چشمت ابروهه... مشکوک میزنه.

چشمامو ریز کردم-منظور؟

-من چایی میخوام

دستمو گذاشتم روی قلبم و برگشتم سمت احسان

-بفرما میگم قاط داره... هی عین جن پیداش میشه

سمیرا بود

-تو مگه پیش عمه نبودی؟!

خندید

-چایی منو بدین تا برم

-بیا خودت بریز دست ک داری

سمیرا بود

-پرستو می ریزی واسم

سرمو ب نشونه ی مثبت تکون دادم و رفتم سر وقت فلاسک

-همین تو. لوسش کردی دیگه وای ب حال فردا ک....

-سمیرا چقدر حرف میزنی شام چی داریم

-نپر وسط حرفم بی ادب، شام هم بیا منو بخور

خندید

-پرستو شامی درست میکنی؟

-خیلی رو داری ب قرآن... پرستو بگو ن حالشو بگیر

خندیدم

-می خواستم بگم نه ولی خدایی خودمم دلم کشیده

-نامراد

با احسان خندیدیم

لیوان چایی رو ازم گرفت

-سمیرا تو فقط وسایل رو. بزار سرخ کردنش با من

....مادامی ک با سمیرا مشغول درست کردن خمیر شامی بودیم احسان هم توی آشپزخونه

بود و مثلا چاییشو می خورد

خمیر آماده شد و ماهی تابه رو. گذاشتم روی گاز

سمیرا دستش رو شست

-من میرم پیش مامان کاری داشتی صدام بزن

باشه

خمیررو ورز میدادم ک احسان لیوانشو گذاشت روی میز

-چ خبر از دانشگاه

نگاش کردم

-سلامتی

-کلاس ها چطورن؟

-خوبن سلام می رسونن

لبخند زد

-شلوغه کلاسهاتون..

-از شلوغ گذشته غلغله همه جور آدمی داریم..

-دختر بیشترن یا پسر

دستمو شستم و با ظرف خمیر رفتم سمت گاز

-معلومه دیگه نخبه ها بیشترن

-پسرا؟

-ن خیر دخترا

لبخندش پر رنگ. تر شد

اومد پیشم

-دوستم پیدا کردی؟!

روغن رو. ریختم توی تابه تا داغ بشه

-جواب منو ندادی؟

-ای بابا احسان چقدر سوال می‌پرسی کی روز اول ک میره دانشگاه دوست پیدا میکنه

-اگه میخوای دوست پیدا کنی اول خوب امتحانش کن ک دختر خوبی باشه

پوفی کردم..

کلمه ی دختر رو با تاکید گفت

-باشه خواستم دوست پیدا کنم ی دختتر خوب پیدا میکنم خوبت میشه اینجوری؟!

-جدی گفتم پرستو

-احسااان

تکیه زد ب دیوار کنارم و زل زد ب من

منم شامی رو ک ی طرفش سرخ شده بود رو برگردوندم حسابی جلیز و ویلیز میکرد

پرستو

-باز...

نگاهم روی گردنبندی ک. تو هوا گرفته بود ثابت موند

-تو ک نمی خوای بدیش ب من چرا دقم میدی

-برای خودته فقط شرط داره

چشمامو ریز کردم

-چ شرطی؟!

-اول اینکه ب کسی نمیدی و. فقط خودت میندازی

دوم اینکه هیچ وقت بازش نکنی

-گردنبند خودمه دوست دارم هر بلایی خواستم سرش بیارم

منم نمیدم بهت

نده ، خسیس ، اصلا برو بده دوست دخترت

-دوست دختر؟؟؟

-اوهووووم

هر دو برگشتیم سمت در سمیرا بود ک سرفه مصلحتی کرد

-دارین چی پچ میکنی باهم؟؟ هان؟!

-فوضولیش ب تو نیومده

احسان با اخم از آشپزخونه رفت بیرون

احسان

سریع برگشت توی آشپزخونه و.منتظر ب من خیره شد

-چیه؟

خندمو خوردم

-برای اون تبعیدی توی اتاقت هم ی چیزی ببر کوفت کنه گناه داره

-لازم نکرده ب فکر اون باشی

اخمشو غلیظ تر کرد و.رفت

-وا... این چش شد باز

سمیرا برگشت سمت من

-چ و ز وز عاشقانه ای داشتن ک ب محض ورود من قطع شد؟! هان؟!

-داشتیم نقشه قتل تورو می کشیدیم ک با ورودت منحل شد

-هه هه خندیدیم..

تا آخرین دونه شامی بالای سرم وایساده بود و نق میزد تا اینکه عمه وارد آشپزخانه شد

-احسان چش بود ک باز اخم کرد رفت تو اتاقش

سمیرا یادش اومد زد ب کمرم

-نمیگه بهم داداشم چی بهش گفته یا چی ب داداشم گفته ک، نامرد

خندیدم

زیر گازو خاموش کردم و دستمو شستم رفتم پیش عمه

-من فدای گل روی شما بشم عمه خانم خودم

-هوی جواب منو بده ن اینکه خودتو بزنی کوچه علی چپ

از تو جیب شلوارم ی بسته کادو پیچ شده بیرون آوردم گرفتم سمتش

-تقدیم با عشق

-خاک بر.سرت مگه نگفتم کادو نخر.. ملعون دیو سیرت

سمیرا بود

خندیدم

-عمه این چ کاریه؟

بازش کنید مطمئنم خوشتون میاد

کادو رو ک باز کرد و در جعبه رو برداشت از دیدن انگشتر فیروزه ی مادرش اشک تو
چشماش جمع شد

-این... اینو از کجا آوردی؟

-چند وقت پیش ک با بابا انباری رو ریخته بودیم ب هم البته با دستور مادر گرامی اینو
یافتیم بابا گفت ک شما عاشق انگشتر فیروزه مامان بزرگین منم منتظر فرصت بودم ک
نصیبم شد الان

در آغوشم کشید..

-بهترین کادوی عمرم رو بهم دادی..

ازش جدا شدم خیره شده بود ب انگشتر

-خدا بیامرزه مادرمو.. اینو میکرد دست راستش و باهمون دستش چرخ خونه رو می
چرخوند شب تا صبح پای چرخ می نشست و لباس می دوخت بچه داری میکرد یتیم داری
میکرد همه اش هفت سالم بود و ناراحت از اینکه کاری ازم بر نیامد بابا و.عموتن ک بچه
بودن نمی تونستن کمک خرج باشن... مادرم با اون همه زیبایی قید همه خواستگارش رو
زد و خودشو وقف بچه هاش کرد چشماش ضعیف شد ولی دست از کار کردن نکشید

با اون چرخ همه امون رو فرستاد مدرسه.. خوراک پوشاک.. همه چیز رو خودش تامین
میکرد... هیچ وقت ناامید نشد و.همیشه راضی بود.. بابات تا راهنمایی بیشتر درس نخوند..
قید درس و زد و.چسبید ب کار.. سه چهار سالی طول کشید ک.حقوق ثابت گیرش بیاد
بعدم اولین کاری ک کرد چرخ مادرمو برداشت و.نداشت کار کنه، ولی عموت رو حمایت کرد
ک تا آخر درسش رو بخونه و.منم وقتی حاج کاظم اومد خواستگاریم مثل کوه پشتم بود با
روی سفید فرستادم خونه بخت.. بعدم ک.عموت ک کوچیکتر بود رو سر و سامون داد
و.بعد عموت ب اصرار مادرم راضی شد زن بگیره... مادرت هم اینجوری نگاش نکن پا ب
پای پدرت سوخت و ساخت تا ب این زندگی برسن

ولی اون معامله ی کذایی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم

ی مردک از خدا بی خبر باهاش شریک شد و همه ی پولش رو ورداشت و فرار کرد پدرت
روزگارش رسید ب پیسی.. هیچی نداشت.. ولی اون عموی نامردت حتی سراغش،هم

نگرفت.. اما باز پدرت کم نیاورد... با دعای مادرم و کمک مادرت دوباره از اول شروع کرد..
اینقدر زحمت کشید تا تونست اون خونه ای ک توشین رو بخره.. ولی بعدش عمر مادر
بیچاره ام ب دنیا نبود و فوت کرد

پدرت خیلی شکسته شد اما با داشتن بچه ها دوباره برگشت... همون موقع ک زنده بود اسم
مادر رو گذاشت روی تو..

خیلی خوشحال شد... ولی تو شدی برکت زندگیشون. حالا جدا از اتفاقاتی ک افتاد
ی نفس عمیق کشید

اشکشو پاک کردم

-فداتون بشم من آخه چرا گریه میکنید..

رفتیم توی حال و نشستیم روی مبل

-اون قدیما سخت بود ولی خوشی هم زیاد داشتیم

-چی شده؟!

احسان بود

-تو ک قهر بودی برو پیش دوست عزیزت

اخم کرد و نشست روی مبل

-کار داره هنوز کم کم میریم

هیشی کردم و برگشتم سمت عمه

-ده دقیقه دیگه بیاین شام دارم گورجه خورد میکنم

صدای سمیرا بود از توی آشپزخونه

-باشه

من بودم :))

-الهی ، این عکس ها کجا بوده؟!

برگشتم سمت عمه

ذلیل نشی سمیرا ک همه رو پخش و پلا کردی

-امروز کشفش کردم از توی انباری..

-نگاه تورو خدا چ فسقلی بودن

..از همون بچگی هم ب پر و پای هم می پیچیدین

احسان یکی از عکس ها رو از مادرش گرفت و ب محض دیدنش اخمش باز شد و خندید

-این زشته تویی؟!

لبخندم ماسید

-زشت خودتی

-چیکار ب دختر داداشم داری

-عمه میشه بپرسم مامان من کجا بوده ک من اینقدر شلخته شدم

خندید

بنده ی خدا ی نصفه روز تورو داد دست ما ولی چنان با این احسان خونه رو گذاشتین رو سرتون ک ب غلط کردن. افتادیم برای اینکه قیافه هاتون برای خاطره بمونه دوربین آماده کردیم و عکستونو گرفتیم..

عمه عکس بعدی رو ک نگاه کرد غش کرد از خنده

-چی؟ احسان بود

خم شدم سمت عمه همون عکس مثبت ۵ سال من بود ک لپ احسان رو بوسیده بود

-احسان تورو خدا اینو نگاه

-کو

تا خواست نگاه کنه عکس رو از عمه کش، رفتم

-من فقط قراره انتقام اون تار موهای کنده شدمو ازت بگیرم

-بده عکسو بعد انتقام بگیر

-صد سال

شیرجه اومد سمتم ک جیغ زدم و فرار کردم...

بی توجه ب عمه ک می گفت بچه ها بس کنید ده بار سالن رو دور زدیم و چندتا پرش تمیز انجام دادیم و وقتی گوشه دیوار حبسم کرد از زیر پاش فرار کردم خنده اش گرفته بود ولی با این حال بی خیال نشد.. اینقدر هر دو غد بازی در آوردیم ک کارمون ب پشت بوم رسید... عقب عقب عکس در دست از احسان فاصله می گرفتم..

پرستو می افتی بیا اینور

-نوچ میخوای گولم بزنی

ی قدم ازم فاصله گرفت

-بین من رفتم اونور.. توهم فاصله بگیر بچه بازی رو بزار کنار... خطرناکه

نمی دونم چرا دوست داشتم ترسشو ببینم

ی قدم دیگه رفتم عقب

-پرستو.... شوخی نمی کنم پشت سرتو نگاه کن.. ب قرآن دروغ نمیگم... اصلا غلط کردم عکس ازت نخواستم پرستو مرگ احسان بیا اینور

برگشتم ب عقب بفهمم دلیل این همه ترسش چیه ک با دیدن ارتفاع و فاصله میلیمتری من با لبه پشت بوم جیغم ب هوا رفت خواستم ک دور شم اما سرگیجه ناشی از ارتفاع و ترس آنی باعث شد هول بشم و از بالای پشت بوم پرت بشم پایین آخرین لحظه شیرجه و داد احسان بی نتیجه موند و در مقابل چشماش پرت شدم

صدای جیغ زدنم و برخوردنم با درختا ب حدی ترسناک بود ک خودم سنگکوب کردم دیگه
خدا ب داد بقیه برسه تنها شانس ک آوردنم افتادم روی آشغال های جمع شده باغچه ک
ب صورت ی تپه کوچیک درست زیر بدنم قرار گرفته بود.. تموم بدنم درد میکرد اما با این
حال بیهوش نشدم فهمیدم احسان با چ سرعت و استرسی خودشو آویزون دیوار کرد و پرید
توی باغچه همه اومدن توی حیاط با اینکه چشمم نیمه باز بود ولی متوجه حال خراب عمه
شدم اما توان اینکه حرفی بزنی رو نداشتم

احسان خودش رو رسوند بهم

-پرستو... پرستو تو رو قرآن حرف بزنی

بدنم رو تکیه میداد

-خدا منو مرگ بده چ ب روز امانت داداشم اومد

عمه میزد تو سر و صورت خودش

-سمیرا ماما رو ببر داخل

-پرستو

داد زد

-ببرش داخل

سمیرا زیر بغل عمه رو گرفت

-ببریمش دکتر

این صدای غریبه و نا آشنا مطمئنم صدای دوستش بود

سوئیچش رو پرت کرد سمتش

-ماشین رو روشن کن تا بیارمش

پسره ک رفت احسان منو با احتیاط تموم بلند کرد

سرمو چسبوند ب سینه اش قلبش دیوانه وار می کوبید

-اگه بلایی سرت بیاد من چ خاکی ب سرم بریزم...

همه چی سریع گذشت گذاشتم توی ماشین... مسیر خونه تا بیمارستان ک دیوانه وار
رانندگی میکرد.. رسوندم ب اورژانس.. برانکارد... معاینه

جیغ های پی در پی من ب خاطر معاینه دست و پام و حال خراب احسان و در آخر دست و
پای شکسته من شد سهم من از اون شب قشنگی ک داشتم و خودم با لجبازی خرابش
کردم

چهار هفته تموم ی دست و ی پام توی گچ بود و مدام مورد عنایت نق های مادرم و
سرکوفت هاش قرار گرفتم.. اومدن عمه و.احسان و سمیرا بی نتیجه بود... رفت و آمد ب
خونه ی عمه ممنوع و.منم از دیدن عزیز ترین هام محروم شدم...

بعد از اون مدت گچ گرفتگی و باز کردنشون... دوباره سر پا شدم از حق نگذریم مادرم تمام
مدت هوامو داشت و دائم بهم می رسید حال جدا از نق زدناش... اما محروم شدن از دیدن
عمه برام سخت تموم شده بود.....

از اونجایی ک جز با عمه و.سمیرا و احسان با کسی خوب نبودم تنهاییم توی دانشگاه باعث
شد با ی دختر پایه و.مهربون آشنا بشم ک این دوستی تبدیل شد ب ی رفاقت عمیق...

-پوستر سازی نوین

پوفی کردم

-عمته

خندید

-ب جون خودم اسمت نمی چرخه تو زبونم

-طناز باز چ مرگته

-بی شعور

خندیدیم

طناز ی دختر معمولی هم قشر خودم و با ی زیبایی در حد خودش بود.. تو مایه های سمیرا بود و کپ خودش دوست داشتنی... خیلی زود باهاش صمیمی شدم طوری ک برای اولین بار.توی زندگیم در برابر اصرار هاش کوتاه اومدم و پام بخونه ی ی غریبه باز شد

البته همینجور الکی هم باز نشدا.. مامانم ک هیچی ب بابا متوسل شدم و بعد از صحبت با طناز رضایت داد تا دخترش بره خونه تنهاترین و صمیمی ترین دوستش..

مادرش ی زن تپل چادری دوست داشتنی بود.. خونه اشون در حد خودمون و از قشر متوسط جامعه محسوب میشدیم.. ی خواهر داشت ک.مشهد ازدواج کرده بود و ی داداش بزرگتر از خودش ک میگفت ب تازگی رفته سربازی...

رفتم خونشون فیلم عروسی مادرش رو گذاشت.. برام تعریف کرد از اینکه خانواده پدر و مادرش مخالف ازدواج اونا بودن و در مقابل اصرار های هردو کوتاه میان و اونا رو بدون هیچ حمایتی ب هم می سپارن

ب اینکه با سختی های فراون ب ی نوایی میرسن و بعد از ب دنیا اومدن خواهر و برادرش خانواده ها باهاشون آشتی میکنن وبا اینکه دوتا بچه داشتن براشون عروسی میگیرن... اولین بار بود می دیدم ک بچه ها هم در عروسی پدر و مادرشون حضور دارن

از همه بیشتر از قیافه لاغر اندام و کشیده برادرش خندیدم.. ب قول طناز عینهو نی قلیون بود.. در کل روز قشنگی رو سپری کردم با اولین آدم های غریبه ای ک ب زندگیم راه دادم از اونجا ک مادرم سیم کارت نازنینم رو جلوی چشم مبارکم شکسته بود و هیچ گونه تماسی با عمه نداشتم و حق هیچ گونه تماسی با گوشی نداشتم

با خط طناز زنگ زدم و حسابی دلی از غذا در آوردم و هر چی تو دلمون بود ریختیم روی دایره بعد آب نیم ساعت فک زدن متمادی گوشی رو برگردوندن ب طناز همینجور زل زده بود بهم

-خسیس پولش رو میدم ،اینجوری نگام نکن

-خسیس خودتی و هفت جد و آبادت.. فقط ب من کیه این احسان کیه ک صدبار اسمش رو آوردی

خودمو جمع و جور کردم

-پسر عمه امه

اینجوری خودتو مرتب نشوندی یعنی اینکه خاطرش رو میخوای؟!

-ن خیرم کی گفته

غش کرد از خنده

-قشنگ ضایعی..

عمه احسان کجاس... احسان چیکار میکنه.. احسان با کی میره.. خب بیشعور چرا الکی زنگ زدی ب عمه ات و گوششو خوردی ی راست زنگ میزدی ب همین آق احسان خودتون

زدم ب شکمش

-پر رو نشو

من قول دادم ب مامانم ک با احسان حرف نزنم..

-من باور کردم (:(

-طنناززز

خندید...

-ولی خدایی اگه نمی فهمیدم خاطر این آق احسانتو نمی خوام می خواستم بگیرم واسه آق داداش خودم

یادم ک افتاد ب فیلم عروسی و اندام لاغر و دراز داداشش از خنده ریشه می رفتم

-اصلا فک نکنم داداشت تا آخر عمر مجرد بمونه... ببین کی بهت گفتم

زد ب بازومو کلی فحش. نثارم کرد و بعد از کلی مسخره بازی قبل از غروب خودمو رسوندم ب خونه...

هنوز وارد اتاقم نشده بودم ک گوشیم زنگ خورد

پوفی کردم و جواب دادم

-خوبه همی الان ور دلت بودم

-بمیری پرستو از شررت راحت بشم

-چ مرگته باز

-این پسر عمه ی ندید بدیدت هزار دفعه زنگ زده ب گوشیم شماره تورو میخواد..

سرجام میخکوب شدم

-احسان

-ن پ داداش من

تو چی گفتی؟!

-گفتم اشتباه گرفتم مزاحم بشین زنگ میزنم ب ۱۱۰

آه از نهادم خارج شد

-خوب کاری کردی

-خوب کاری کردم؟ پ الکی سرخ و سفید میشدی براش

آه از نهادم بر اومد

-مامان بفهمه شمارمو داره حسابم با کرام الکاتبینه

-یعنی کشته مرده ی عشقتم... خاک تو سرت

مقنعمو از سرم در آوردم

-چیکار کنم ب نظرت؟! اگه مامان منو ببینی و.باهاش ی،برخورد داشته باشی خودت دیگه

توبه میکنی اسمی از احسان بیاری

-اییش... توام با این مامانت... باشه خیالت از بابابت این احسان خانتون هم راحت باشه

ی جوری می پیچونمش ک ب کل فراموشت کنه! فقط اگه اغفالش کنم ک مشکلی نداره

-بمیری طناز

-وای وای مادر جان... فعلا من برم سراغ اغفال عشق دوستم

تا خواستم فحشش بدم گوشی رو قطع کرد...

خدا بگم چیکارت کنه دختر.... :))

همین ک خواستم ماتنوم رو از تنم بیرون بیارم با دیدن مامانم جیغمو خفه کردم

با اخم اومد سمتم و بدون هیچ حرفی گوشیم رو ازم گرفت...زنگ زد ب طناز نمی دونم چی بهش گفت ک سرخ شد،و قطع کرد... چ بی تربیت هم هست.. لبمو دندون گرفتم.. تماس ها پیامام.. همه رو چک کرد.. بعد ک خیالش راحت شد گوشی رو انداخت روی بالشتم ک گوشه ی اتاق بود

-خیالتون راحت شد..

اخمش غلیظ تر شد

-من صلاحیت رو میخوام.. بفهم

-صلاحم اینه ک نرم خونه عمه

-ی شب رفتی، دست و پا شکسته برگشتی.... اگه جای دست و پات ب سرت ضربه میخورد تا آخر عمرت باید گوشه خونه می پوسیدی

-ن ک الان نمی پوسم

ب سمتم یورش آورد

-پرستو خیلی زبون درآوردی حواست باشه، اونایی ک داری ازشون دفاع میکنی ب قصد از پشت بوم انداختنت پایین چرا هیچی حالیت نیست

-ب قصد کجا بود؟! صدمه گفتم تقصیر خودم بود، خودم بچگی کردم.. خودم خرید کردم و بدو بدو راه انداختم

-تو بچه.. تو خر.... احسان هم بچه اس ک با تو بدو بدو. راه بندازه... وای بحالت پرستو..
 بفهمم با خانواده عمه ات ب خصوص احسان هم کلام شدی شیرمو حلالیت نمی کنم..
 -شما ک ب من شیر ندادید.... خوبه همیشه نق شیر خشک هایی ک خریده بودین سرم
 میزنید... اون پریاس ک دوسال و نیم شیر خورده ن من
 نفشش عین اژدها میمونند.. آخرین نگاه خشمگینش رو ب من انداخت و در اتاق رو چنان
 کوبید ب هم ک ی تیکه کوچیک از گچ سقف افتاد روی زمین...
 دورغ میگم مگه... شیرم ندادی.. چ میدونم.. افسردگی بعد از زایمان بوده یا چیز دیگه ای..
 ب هر حال از همون بچگی خاطرمو نمی خواستی والا...
 روز بعد...

دپرس توی اتاقم نشسته بودم و ب ترک دیوار گرامی زل زده بودم ک تقه ای ب در خورد..
 -کیه؟

در باز شد و پریا اومد داخل

دست بغل بسته سرتاپامو برانداز کرد و.سری از تاسف تگون داد

-از وقتی دست و پات شکسته درب و.داغون تر شدی

سرتا پاشو برانداز کردم

موهای گیس شده مرتب ک انداخته بود ی طرفش.. ی پاپیون صورتی هم بسته بود ب
 انتهای گیشش.. ی لباس عروسکی صورتی با ساق جورابی سفید تنش بود....

دست از برانداز کردنش برداشتم و.پوفی کردم

-پریا حوصله ندارم، واسه چی اومدی؟

ی تیکه از چتری هاش رو از توی صورتش کنار زد، همیشه ادای دخترهای بزرگتر از خودش
 رو در می آورد... درست برعکس من ک هنوز در عنفوان کودکی ب سر میبردم ((و:و با
 کودک درونم خاله بازی میکنم

مامان می‌گه آماده شو بریم خونه خاله

-بله؟!؟

-بله و بلا، پاشو آماده شو مگر نه مامان میاد حسابتو.میرسه

-برو بابا

-ماماان پ...

شیرجه رفتم جلوی دهنشو گرفتم...

-حالا من ی چیزی گفتم چته تو

ابروه‌اش رو موزیانه انداخت بالا و دستمو از جلوی دهنش کنار زد

-زود آماده شو، بعدم باید از خدات باشه ک بری خونه خاله جون.. خیلی خیلی بهتر از خونه

عمه ی عزیزته... تازشم شادی کلی لوازم آرایش خوشگل و مارک دار داره مثل توک امل

نیست.. شایان جونم هم هست کلی بهم خوش میگذره.. خاله ی عزیزم هم ک همه اش

لباس های گرون گرون می پوشه ک آدم دوست داره ک هی نگاش کنه

دیگہ خودتون متوجہ شدین ک پریا خالہ ایه و من عمہ ای... من عمہ امو می پرستیدم ولی

خاله امو :/

ب طور واضح بخوام بگم افاده ای ان

-پرستوووو آماده شدى

نیم متر یریدم بالا

-آره مامان آماده ام

-مامان. دروغ می‌گه هنوز لباسش رو عوض نکرده...

:(

مامانم با ی طور وحشتناک درو باز کرد ک فاتحه امو خوندم...

با اخم غلیظش ب من سرتاپامو با تاسف برانداز کرد و رفت سر وقت کمدم یکی از بهترین لباسمو بیرون آورد و انداخت جلوم

-سریع آماده میشی..

-چشم..

دست پریا رو در حالی ک برام زبونشو در می آورد گرفت و باهم رفتن بیرون حالا کوبیدن در بماند..

پوفی کردم و بالاجبار لباسمو عوض کردم..

موهامو بستم و تنها با ی کرم مرطوب کننده دست و صورتمو چرب کردم.. از آرایش خوشم نمی اومد... هر چی هم مامان برام میخرید یا فاسد میشد یا پریا بر میداشت

کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

هی وای من تریپ این دوتا چ خوشگله..

البته مامان من ک کلا خوشگله اما با لباس ها و طلاهایی ک بابا براش میخرید زیباییش دو چندان میشد

پریا هم با اون لباس صورتی و اون رژ لب کم رنگی ک زده بود حسابی تو دل برو بود پریا کپ مامان بود و من کپ بابام.... رک و راست من عاشق بابام بودم... ماه بود

-دو زار اومد روی قیافه ات

-مامان من... من ک میدونم میام اونجا باید زل بزنم ب ی نقطه کور و لام تا کام حرفی نزنم... خب اومدم چ کاریه

-غلط اضافی ممنوع... چی میشد ب جای این مزخرفات دو قلم آرایش میکردی؟! همین جوری میگردی ک یکی در این خونه رو نمیزنه

-مامان خانمم راست میگه می ترشی اون موقع شوهر گیر منم نمیداد

برو بابایی نثارش، کردم و برگشتم سمت مامانم

-اگه قراره با بزک دوزک شوهر گیر من بیاد میخوام ک صد سال سیاه نیاد

-ی کم از شادی یاد بگیر.. خوشکل ک هست آرایشگاه هم میره ب خودش میرسه... لباس های آنچنانی هم ک می پوشه.. خواستگار از در و دیوار خونشون بالا میره.... دکتر مهندس،... جدیدا خاله ات میگفت پسر ی نماینده مجلس اومده خواستگاریش

مبارکش باشه! ب من چه خب ۰۰

-حقا ک بی لیاقتی

کیفشو از روی میز برداشت

-بیاین بریم آژانس دو ساعته منتظره

-با تاکسی بریم ک ارزونتره

چنان اخمی تحویل داد ک تا مرز خیس کردن خودم پیش رفتم

مامان رفت بیرون اما پریا لحظه آخر واسم قیافه گرفت

-شایان عاشق لباس صورتی منه دلت بسوزه

زبونشو بیرون آورد و رفت

آخه فنقل بچه اون شایان هم سن توهه؟! پنج شش سال از من بزرگتره بعد از همین الان داره براش نقشه میچینه... خدا ب داد برسه

از ماشین ک پیاده شدم دوباره محو اون همه عظمت شدم دوتا خواهر توی ی شهر باشن و این همه اختلاف طبقاتی داشته باشن.. یکی وسط شهر و یکی اووووف محله خر پولا...

تا مادرم زنگ رو زد در باز شد

-زیبا بیا ک منتظرتم

خاله ژیلای عزیز بود...

از نظر قیافه مامان من خیلی خیلی ازش سر بود ولی از نظر اخلاق ب پای هم پیر بشن ان شالله :))

همینطور محو حیا بزرگ و چمنکاری باصفاشون بودم ک نگام افتاد ب تاب کنار استخر...
دلم ضعف رفت براش تنها چیزی ک باعث میشد اینجا رو تحمل کنم همین تاب دو نفره
سفید رنگ بود

-پرستو الکی دلتو صابون نزن راه بیفت

-مامان

اخم کرد و با دستش هولم داد، پوفی کردم و.ب راهم ادامه دادم

خاله گرامی با لباس خداتومنیس جلوی ساختمون منتظرمون بود.. مالاچ و.ملوچ ک تموم
شد دوتا نق حواله مادرم شد وارد ساختمون شدیم

باز دوره ی زنونه بود و.ب رخ کشیدن لباس و.طلاهاشون... از حق نگذیریم میون این همه
مرفح بی درد مادرم با اینکه دو شکم زاییده بود با اون لباس مشکی اندامیش و گردنبندی
ک ب تازگی بابا براش گرفته بود،ستاره ای بود برای خودش .. حتی دخترهای مجرد در جمع
مشغول پچ پچ بودن میشد از صورتشون حسادت رو خوند... ولی من ک می دونم شما ب
بهونه مادرتون اومدین مخ شایان رو بزنین (:)

-خاله..

همینجور ک داشت با بغل دستیش از سرویس مرواریدش تعریف میکرد برگشت سمت
من

-بله؟!!

-شادی کجاست نمی بینمش؟!!

-با دوستاش رفته بیرون

بفرما شادی ک صاحب مجلسه رفته بگرده بعد یکی مثل من بیچاره رو باید با زور بیارن این
جمع مزخرف رو تحمل کنم

نیم ساعت تموم با هر بدبختی بود ب در و دیوار زل زدم و خودمو سرگرم دیگه بیش
از حد تحملم بود ک برگشتم سمت مادرم

-مامان

-جانم

چشمامو باز و بسته کردم... خودم گرفتم واسه کلاسه

بهش نزدیک تر شدم

-مامان تا اینا ازت در مورد خواستگارهای دکتر و مهندس من چیزی نپرسیدن من برم بیرون.

-لازم نکرده

-سوال کردن من نمی تونم دروغ بگما

-دختره ی....

بقیه حرفشو با حرص خورد

-ی جوری پاشو برو ک کسی نفهمه

-چشششم

چشم غره رفت

تو دلم بندری میزدن

با اومدن خدمتکارا برای پذیرایی موقعیت مناسب شد و در سه سوت از مقابل چشم های همه محو شدم...

خودمو رسوندم ب حیاط... ی نفس عمیق کشیدم آخیش... بمیرین با این عطر های گرونتون خفه شدم..

روی تاب نشستم و خودمو تگون دادم

تو حال و هوای خودم بودم ک در حیاط بزرگشون باز شد و شایان با بی ام و مشکیش وارد شد

همینجور ک با گوشیش حرف میزد از ماشینش پیاده شد...

هی وای من تیپو

از پیرهن شلوار تیکه پاره اش بگذریم ابروهای نازکش و پوست صورتش ک از پوست من صاف تر و ی دست تر بود بد تو چشم میزد... خانمی بود برای خودش

تمام حواسش ب پشت خطیش بود.. نزدیکتر ک شد صداشو شنیدم

-آره قلبونت برم الهی، جیجل منی

عوق.... ذلیل بشی با این حرف زدنت..

معلوم نیست اون ور پریده پشت خط چی گفت ک این غش غش خندید... قدیما مثل آدم حرف میزد دیگه خدا زد تو سرش و اونم دخترونه شد..

خواست بره داخل ساختمون ولی منصرف شد

اومد سمت استخر، قبل از اینکه من بالا بیارم شکر خدا تماسش رو قطع کرد و بدون اینکه اصلا منو ببینه روی چمن دراز کشید و دستاشو باز کرد

فک کنم الان خودشو با آقاش تصور میکرد ک لبخند ژکوند میزد

چند لحظه در سکوت محض گذشت تا اینکه آقا چشماشو باز کرد و ب منی ک روی تاب درست روب. روش قرار گرفته بودم خیره شد...

چشمامو باز و بسته کرد بعد مثل جن زده ها سریع بلند شد. نشست

-تو کی اومدی

نیشم باز شد

-سلام جیجلم

ابروهاش پرید بالا

خندیدم

-چیتال می تونی؟

-منو مسخره میکنی؟

-پ ن پ دختر همسایه اتونو

از سر جاش بلند شد اومد سمتم

-با کی اومدی؟!

-باور کن ب عشق تو از اون سر شهر پیاده طی کردن فقط ب شوق دیدن رخ همچون
ماهت، نمی دونی در فراق چ آه جانسوزی کشیدم

-ساکت شو

-ای ب چشم عجیجم.. فقط ی سوال شماها همتون بی سوادین یا فقط تویی ک این مدلی؟!

-پرستو بی شوخی می زنمتا

-بلدی مگه؟

دختر پر رو با این قیافه اش

-هر چی باشم فابریکم مثل بعضی ها فتوشاپ نیستم

-گمشو بابا

خواست بره صداش زدم

-میری ب عجقتم هم بگو دنبال ی خانم دیگه بگرده تو براش زن زندگی نمی شی

عینهو کوه آتشفشان منم ریلکس روی تاب خودمو تکون میدادم

-حقت با همون احسانه ک از پشت بوم انداختت پایین باید میمردی از دستت راحت

میشدیم

-تو یکی اسم احسان رو نیار ک اصلا قابل مقایسه نیستین... در ضمن اگه هم قصد ازدواج داشته باشه صد سال نمیگم بیاد سمت تو

-کثافت خفه شو

-چشم عجبم

-اینقدر این کلمه رو تکرار نکن می کشمتا

خندیدم

-دلوغ میگی؟!

-گفتم خفه شووووو

اینبار قهقهه زدم.... یک احساس شگفتی در اذیت کردن این بشر هست ک هی ب انسان انرژی مثبت منتقل میکنه

-چرا اومدی اینجا پاشو برو خونه احسان جونت و سمیرا جونت

-اونا ک در قلب من جا دارن، فقط اومدم ی سری ب تفاله فامیل بزنم و بعد برم

حمله آورد سمتم ک از روی تاب پریدم و د برو ک رفتیم

-اگه جرات داری وایسا

-باور کن ی حرف مهم دارم باهات بزار بگم..

-برو خودتو مسخره کن

-شایان جونم

-مثل اینکه تو حرف حساب سرت نمیشه

-بزار من حرفمو بزنم بعد هر کاری خواستی بکن

نگام کرد

-حرف اضافی بزنی فاتحه ات خونده اس؟!

-فقط ی سوال مهم دارم.... سر وسایل آرایش با شادی دعوات نمیشه؟!

علنا دیگه ترکید

یورش آورد سمتم ک پا گذاشتم ب فرار

-عامو باشه میگم رژت رو پس بده

سرعتش رو ک زیاد کرد جیغ زدم و پریدم توی ساختمون

همه ی زن های حاضر در مجلس جملگی سخته رو زدن.. ولی مگه این شایان ول کن بود تا
توی ساختمون هم بدون توجه اون همه چشم از حدقه بیرون اومده ب قصد کشت می
دوید دنبال من

-باز شماها پریدین ب هم

خاله بود

-مامان ب خدا من اینو میکشم بهش نزدیک شدم

-با مناقش دیگه

دیگه ترکید ()):

همینجور ک غش غش می خندیدم بی توجه ب بقیه جونمو دو دستی چسبیده بودم و.برای
نجات یافتن از دست شایان از روی میز و صندلی و.هر چی ک جلوم سبز میشد می پریدم

فقط تنها چیزی ک بود ب مادرم نگاه نمیکردم چون قشنگ چهره ی نازنینش جلوم رژه
میرفت و جلو جلو فاتحه امو توسط مادر گرامی خوندم

-وای سرم رفت! برین تو حیاط بازی کنین خب

همزمان با شایان ایستادیم و ب خاله خیره شدیم

-مامان من دارم میگم میخوام اینو بکشم بعد میگین بازی میکنیم

-بمیرم برات خاله ک این زرافه تو بچگیش مونده.. آدرس ی مهد خوبو دارم میخواین بگم
برین ثبت نامش...

با چیزی ک پرت کرد سمتم جیغ زدم و جاخالی دادم... دیگه اونجا جای امن نبود دوباره پناه
بردم ب حیاط

-جرات داری وایسا کثافت

-عجقت کثافته

-خفه شووو

رفتم اونطرف استخر و شایان طرف دیگه ی استخر بود

-پرستو گور خودتو کندی

-نوچ نوچ ناخونات در حین گور کندن نشکست

-خفه شو روی اعصابمی

-تو عجب منی چرا آخه

دوباره افتاد دنبالم

بچه ها بس کنید

اوه اوه خانما همه شرف یاب شده بودن توی حیاط

-خاله شما برین داخل من دارم با بچه اتون گرگم ب هوا. بازی میکنم

لنگه کفش شایان پرت شد سمتم ک بازم جاخالی دادم

-بوش ک بوشه لنگه کفش بهش نخورد بعد انتظار....

دوباره. جاخالی دادم....

دوید سمتم و درست لحظه ای ک بهم نزدیک شد ی نقشه توپ زد ب سرم

-کاری میکنم ک تا عمر داری این روزو فراموش نکنی؟!!

-ب پات بیفتم منو میبخشی؟!!

چشماتش گرد شد

باور کن راست میگم

جلوی پاش زانو زدم

سرمو بلند کردم و ب افق سر مبارکش خیره شدم

-شایان جان عزیز دلم میشه منو ب غلامی خودت قبول کنی

تا خواست بزنتم پرتش کردم توی آب و خودم از خنده ریشه رفتم

همینجور ک خاله تو سر و کله ی خودش میزد شایان با قیافه ی موش آب کشیده اش از
آب بیرون اومد

-شایان مادر ولش کن

مادرش رو کنار زد و اومد سمت منی ک از زور خنده ب گریه افتاده بودم

-پرستو می کشمت

اومد سمتم و دستمو گرفت خواست پرتم کنه توی آب ک درست لحظه ی آخر ک هولم داد
یقه ی لباسش رو چنگ کردم و همین باعث شد ک ب همراه من ک همچنان در حال ریشه
رفتن بودم خودش هم پرت بشه توی آب...

حالا دیگه صدای جیغ جیغ خانم های محترم بالا رفته بود و شایان نامرد ک شنا بلد بود از
آب خارج شد و من نگوون بخت در حال غرق شدن بودم ک یکی بغلم کرد و از توی آب
کشیدتم بیرون..

گذاشتم روی چمن و اون جا با دوتا نفس عمیق ک تونستم بکشم نجات دهنده ی خودمو
دیدم...

عمو (شوهر خاله ژیل، ک بهش می گفتم عمو)

هم چنان در حال سرفه بودم ک با ضربه ای ک ب کمرم زد حالم جا اومد

خاله اومد سمتم

-این چ کاری بود کردی خاله؟ داشتی خودتو ب کشتن میدادی

ب شایان نگاه کردم و از سر جام بلند شدم

-عمو ولش کن

دست عمو رو کنار زدم و رفتم سمت شایان

-ی حرف ناتمووم دارم بهش بگم بعد میرم

-من هیچ. حرفی با تو ندارم

رسیدم بهش

-ولی من دارم

با اخم غلیظ دخترونه اش نگام کرد

-بنال

خندمو خوردم... کرم داشتم دیگه.. :))

-شایان شاید باورت نشه ولی من از همون بار اولی ک دیدمت عاشقت شدم، این علاقه هم روز ب روز بیشتر شد تا اینکه الان تبدیل شده ب ی عشق اسطوره ای الان هم میخوام بهت بگم ک تو....

چشماس از حدقه بیرون زده بود در چند سانتیش قرار گرفتم.... و ادامه دادم

-تو.. جیجل منی

هولش دادم و برای بار سوم شازده پرت شد توی استخر و اینبار من با لبخند ژکوند از کنار مادرم و خاله و تمام خانم های محترمه گذشتم و رفتم پیش عمو

همینجور ک میخندید و بهم احسنت میگفت تا ساختمون همراهیم کرد

-دختر خوب حالا من از سرکار نمی اومدم نمی گفتمی چ بلایی سرت می اومد..

-دیگه یهویی شد، دفعه ی بعد باهاتون هماهنگ میکنم
غش غش خندید و ب خاطر این تنبیه اساسی ازم تشکر کرد.
واقعا داشتن پسر دخترنما خجالت آورده.. هر چی عمو خون ب جیگر میشد ک این شایان رو
آدم کنه ولی خاله از اون طرف لوسترش میکرد....
-برو تو اتاق شادی لباساتو عوض کن سرما میخوری میگم خدمتکارا برات لباس بیارن
-ای ب چشم خان عموی خودم
لبخند نثارم کرد
خدایی دوشش داشتم خیلی خیلی بیشتر از عموی واقعی و مجسمه نمای خودم... هر چی
عمو خونگرم بود خاله افاده ای تشریف داشت دیگه شایان هم ب حتم ب مادر بزرگوارش
رفته ((:))
لباس هامو عوض کردم و خودمو انداختم روی تخت لوکس صورتی شادی...
اتاقش ب حدی بزرگ بود ک هر چی امکانات فکر کنید درش قابل رویت بود..
داشتم با نگاهم اتاق رو وارسی میکردم ک در اتاق باز شد و قیافه ی حوری مانند شادی
نمایان شد.. روسریش رو بیرون آورد و دکمه ی مانتوش رو بازکرد... همین ک برگشت و
نگاهش ب من افتاد با دستش جیغش رو خفه کرد
-بمیری الهی پرستو، نزدیک بود سخته کنم
ی بالشت برداشتم و گذاشتم زیر شکمم..
-چطور مطوری دختر خاله
ی نفس عمیق کشید و مانتوش. بیرون آورد
-باز چ آتیشی سوزوندی با شایان ک تبعید شدی اینجا، دیدمش کارد میزدی خونس در نمی
اومد

هیچی فقط عقده های درونیم رو سرش خالی کردم و.س بار انداختمش توی آب آبی کیف داد

خندید

-آفرین چ جراتی

-دوست دخترش بمیره واسش... ولی کل آرایشش، پاک شد طفلی

غش کرد از خنده خواست تاپشو بیرون بیاره ک سریع برگشتم

-بمیری ی ندا بده حداقل

-دیونه ای پرستو خیلی ازت خوشش میاد ک توهم هر سری باهاش کل میندازی و بدترش میکنی

-آدم قحطه ک بخوام این از من خوشش بیاد؟! با اون ابروهاش

-این بچه زود گول میخوره چندتا از دوستای خودم در حقش نامردی کردن... ب خاطر همین دیگه هیچ کدوم از دوستانم رو نمیارم توی خونه

ی نیم نگاه بهش انداختم... لباسش رو عوض کرده بود برگشتم سمتش

نگام کرد و ادامه داد

-باید بزرگ شه

-آره تو بچگیش مونده

-شایان خیلی خوبه.. ولی دوست های درست حسابی نداره... محال ممکنه یکیشون نیاد اینجا و.بعد برای بار دوم ک میاد ب قصد خواستگاری از من نیاد اینجا.... آخه این یعنی چی؟

-یعنی اینکه خونه قشنگی دارین ((:))

-خفه توهم

ی چیزی پرت کرد سمتم ک تو هوا گرفتمش برق لب بود

-دلم براش می سوزه با این سنش هی باید شکست عشقی بخوره
ی آه جانسوز برای برادرش کشید و مشغول کشیدن خط چشمش، شد
خدایی خوشکل بود با اون موهای بلوند و چشمای سبز یشمی ک ب عمو رفته بود و پوست
سفید و لبای غنچه ای سرخش

-شادی

-چیه؟

نگاهش ب آینه بود

-تو میری خیابون با این قیافه ات نمی دزدنت؟

همینجور ک رژ لب میزد نگام کرد

-منظور؟!

-جدی دارم میگم

-والا من توی عمرم ی بار تو رو جدی ندیدم.. همیشه شوخی محض بودی؟

پوفی کردم

-اصلا ب من چ.... تعریف کردن بهم نیومده

-از عمه ات چ خبر شنیدم ممنوع الرفت و آمد شدی؟!

-اوهوم -راستشو بگو خودت افتادی یا انداختنت

-مگه دزد و قاتلم ک قصد جونمو کرده باشن خود خرم باعثش شدم

-ببین اونجا هم ب خاطر اخلاق بچه گونه ات از دست دادی، دختر خوب ی کم بزرگ شو

-شاید باورت نشه ولی بچگی کردنو دوست دارم، دنیای بزرگترها چی داره ک بهش دل

خوش کنم؟!

آرایش کردنش ک تموم شد نشست کنارم

-ی چیزی ازت بپرسم راستشو میگی؟!

-مگه من می تونم جواب خانم خوشگلی مثل شمارو ندم

-بین خودتم میخوایا

خندیدم

-پرس حالا

-تا حالا عاشق شدی؟!

-هوم؟!

-عاشق

-ی بار ی جوجو رو...

پرستو؟! -من عاشق بابامم

ی نفس عمیق کشید

-تو امیدی ب شفا گرفتن نداری

-باور کن شایان رو خیلی دوست دارم

غش کرد از خنده

-از وجنات مشخصه چقدر کشته مرده اشی...

بهم نزدیک تر شد

-خودت بگو.. شایان یا احسان

صاف نشستم

-بینم این سوال های انحرافی چیه از من چشم و گوش بسته می پرسی هان؟! اصلا بینم اون پدر سوخته ای ک خودت عاشقش شدی کیه ک ته اش میخوای پوزش رو ب من بدی دوباره غش کرد...

-یعنی عاشق رک بودنتم.. ((:))

-فقط می خواستم بدونم همین.. بعدم پز نمیدم ی پسر هست ک باهمیم.. البته خانواده کامل در جریان ی با هم تفاهم داشته باشیم ته اش قصد ازدواجه
-برررررر

-ب جون تو

-کو عکسش

از خدا خواسته گوشیش رو برداشت و عکس سوژه مورد نظر ک بسیار بسیار کثافت (خوشتیپ) تشریف داشت رو نشونم داد
-مطمئنی خودش؟ بازیگری چیزی نیس
خندید

-ن عزیزم.. عشق خودمه.. اسمش میلاده

مبارک باشه... پس ب خاطر این شازده کل خواستگارات رو پر پر میزنی..

--میگن وقتی دلبر داری باید از بقیه دل برداری..... ی تار موش رو با پولدارترین و خوش تیپ ترین پسر دنیا عوض نمیکنم...

کاری ب تیپ و قیافه اش ندارم... فوق العاده مهربونه... خونگرمه.. درکش بالاس و مهمتر از همه اینقدر داره ک می دونم منو ب خاطر خودم میخواند ن ب قول تو برا خونه ی قشنگمون.. تو فقط دعا کن همه چیز رو ب راه بشه.. هر دوتامون داریم ب سختی درس میخونیم

با لبخند نگاش کردم

-امیدت ب خدا باشه...

گوشیش زنگ خورد تا شماره رو دید چشماش برق زد بلند شد رفت سمت آینه

-سلام عزیزم...

آره خونه ام.... خندید...

دارم خوشکل میکنم....

بی خیال شدم و برگشتم.. گوشیمو برداشتم... کیو داشتم بهش زنگ بزدم.. آهان طناز... خدا لعنتت کنه چرا خاموشی؟! سمیرا هم ک شمارمو نداشت و زنگ زدن بهش ممنوع بود... ی مزاحم تلفنی هم نداشتم حداقل کلاس بزارم ی آه جانسوز کشیدم و سرمو توی بالشت فرو کردم.....

.....

یا خدا.... همین پسره میلاد رو دیدم... عاشقم شده بود وحشتناک... منم داشتم از حس خیانت ب شادی می مردم رفتم بالای کوه خودمو پرت کنم ک دستمو گرفت و برم گروند و ب زور منو برد محضر و عقدم کرد.. از کل فامیل و خانواده ترد شدم. شادی خودکشی کرد منم با شکم باد کرده رفتم سر قبرش ک حلالیت بطلبم ک ی دفعه توی اوج گریه و زاری ی، دست از توی قبر اومد بیرون و مچ دستمو گرفت... حالا جیغ داد و هوار.... هر چی هم اون پسره می خواست نجاتم بده نمی شد.. داشتم ب داخل قبر کشیده میشدم ک با جیغ فرابنفشی ک زدم و عرقی ک از سر و صورتم می چکید از خواب بلند شدم....

نفس نفس میزدم همه جا تاریکی مطلق بود.. ذلیل نشی شادی... دوستان محترم تورو جان عمه محترمتان هیچ وقت قصه ی عاشقی خود رو برای آدم های بی جنبه ای مثل من تعریف نکنید عواقب داره ب مولا))..... ی نفس عمیق کشیدم و دوباره خوابیدم

فصل بعد.....

بابایی!

-جون بابایی

سیب پوست کنده رو گرفتم سمتش

-من فدای سرطاستون بشم..

خندید و سیب رو ازم گرفت...

-چی می خوای وروجک

-عمه

ی گاز ب سیب زد

-می دونی ک من روی حرف مادرت حرف نمیزنم

-شما ک عمه رو خیلی دوست دارین... تورو خدا

-نمی شه... من مادرت رو ب این آسونی ب دست نیاوردم ک با ی اجازه دادن ساده ب تو از

دستش بدم.... می دونی ک بگم برو خونه ی عمه اونم میره خونه ی خاله ات و پشت

سرش هم نگاه نمیکنه

پوفی کردم...

-حسودیم میشه اینقدر مامانو دوست دارین

خندید و لپمو کشید

-حسود خانم خودم... تو باعث شدی ک مادرت رو داشته باشم...

-هااان

فقط لبخند زد

-حداقل بگین قصه ی عشق و عاشقیتون چیه؟ ب خدا مردم از فضولی... ن شما میگین ن

مامان

-مامانت با عمه ات و زن عموت میرفتن کلاس خیاطی من اونجا باهاش آشنا شدم

-خسته نباشی اینو ک هزار بار گفتین.. بقیه اشو میخوام

-شاید ی روزی بفهمی

-بابا..)) :

-پاشو بچه مامانت اومد ی انگشتر طلا نشونم داد

-اونی ک دوست داشت بالاخره تونستم بخرم میدونم خوشحال میشه

از سر جام بلند شدم و با اخم نگاش کردم

-حقا ک زن ذیلی بابایی

خندید و منم با حرص از اتاق اومدم بیرون و تنها در برخورد با مادرم ک تازه وارد خونه شده بود ی سلام سرد تحویل دادم و رفتم توی اتاقم...

دانشگاه.....

طناز خط قبلیش رو ب خاطر رنگ های پی در پی و مزاحم هایی ک داشت شکست و ی خط جدید گرفت.. و داشت از خاطره های مزاحم قبلش و زنگ زدن های احسان و پیچوندنش برام تعریف میکرد ک یکی از دوستاش، صداش زد و اونم باچشم و ابرو بهم فهموند جرات داری بدون من از دانشگاه برو بیرون تا قلم پاتو خورد کنم منم چون کلا کرم داشتم ازشون فاصله گرفتم تا حرص بخوره و من دلم خنک بشه..

کتابمو بیرون آوردم از توی کیفم و از توی صفحه ها ی دنبال ی بیت ک سر کلاس استاد پناهی چشممو گرفته بود گشتم ک محکم خوردم ب ی چیزی و کتابم و برگه های داخلش پهن زمین شد...

خم شدم همه رو جمع کردم و ب محض اینکه سر بلند کردم تا این جناب ستون رو ببینم صاف وایسادم و جیغمو خفه کردم

-خیلی بی معرفتی پرستو

سر ب زیر شدم

-منو نگاه

آب دهنمو قورت دادم و.نگاش کردم -می دونی چند وقته ازت بی خبریم

-بیخشید

چشمات برق زد...خداییش دلتنگش بودم ی جورایی هول شده بودم

-چرا نمیای اونطرف

-مامان ممنوع کرده

-ن شماره ات رو.دارم ن می تونم پیام خونه اتون... چیکار کنم من

متعجب نگاش کردم

از احسان این حرفا بعید بود...

-چرا اینجوری نگام میکنی؟

لب گزیدم..

-بریم تو ماشین

-ماشین آوردی

با دستش ب ماشینش ک توی پارکینگ دانشگاه پارک شده بود اشاره کرد..

-بیا بریم زیاد.وقتو نمیگیرم

شرمنده سرمو تکون دادم و.باهاش رفتم....

نشستیم توی ماشین درو ک بست برگشت سمت من

-باور کن پرستو خودمم نمی دونم اون شب چرا اون بچه بازی رو از خودم در آوردم... من

اصلا نمی خواستم کمترین آستیبی بهت برسه و....

-ای بابا.. احسان من ک گفتم تقصیر خودم شده.. کم مونده خودمو کچل کنن کنم ملت باور

کنن ک راست میگم

-می دونم تو گلی

نیشم باز شد

-واقعا ((:))

لبخندش، پر رنگ تر شد و ی جورایی غریب نگام میکرد

-احسان ی جوری شدی؟!

می خوام برم

-کجا؟؟؟؟

-آلمان

-آلمان چ خبره اونوقت؟!

خیره نگام کرد

-برات مهمه؟

رومو ازش برگردوندم

-اصلا هم برام مهم نیست

دروغ گفتم ن تنها مهم بود.. بلکه از مهم هم اونورتر بود)) :

-پرستو ببین منو

نگاش کردم

- نرفته چ بغضی کرده... نمی دونستم اینقدر خاطرمو میخوای

با کیفم کوبوندم توی بازوش

-دیگه پر.رو نشو دیدی ک دو ماه ندیدمت ککم هم نگزید...

خندید و خم شد سمتم و ی چیزی از توی. داشبورت برداشت

-این فرق میکنه اونجا آدم های مختلف داره.. دخترهای...

اخممو ک دید بقیه ی حرفشو خورد و غش کرد از خنده ی جعبه گرفت سمتم...

-اخم نکن بازش کن

ایشی کردم و بازش کردم.

همون گردنبند بود برش داشتم...

-بندازش مال خودت..

-بخاطر این کشیک دادی تا من پیام

گردنبند رو ازم گرفت و بهم نزدیک شد و خودش انداخت دور گردنم...

ی-کوچولو لجباز نباش؟! باشه؟؟!

آب دهنمو قورت دادم و.سرمو تگون دادم... تموم فضای ماشین رو عطر احسان پر کرده بود...

دست کرد توی جیبش و ی جعبه کوچیک تر.رو گرفت سمتم..

-ب خاطر این.کشیک وایسادم تا بیای.. حالا بماند پدرم در اومد تا آمار کلاست رو در بیارم

-مشکوک میزنی؟! میخوای قبل از رفتن ارث و میراثت رو.تقسیم کنی

غش کرد از خنده

-چقدر تو بامزه ای آخه ،ب جای این خوشمزگی ها.اینو باز کن

شونه ای بالا انداختم و جعبه رو.ازش گرفتم...

باز ک کردم چشمام چهارتا شد

-طلاست؟؟؟!!

با لبخند سرشو تکون داد

انگشتر رو از توی جعبه برداشتم مدل رومی با ی ردیف نگین...

محوش بودم ک احسان ب حرف اومد

-می خوام تا برگردم بپوشی

-هااان

خندشو خورد

-خیلی سخته باتو جدی حرف زدن ولی من سعی خودمو میکنم....

ی نفس عمیق کشید و نگام کرد..

-بین من از همون بچگی دوست داشتم... بزرگتر ک شدم فهمیدم فقط ی دوست داشتن ساده نیست و فهمیدم عشقه... جدا از اصرارهایی ک ب مادرت کردم. و حتی اجازه نداد باهاش حرف بزنم تصمیم گرفتم قبل رفتن رک و راست با خودت حرف بزنم.. می ترسم از جو دانشگاه.

می ترسم تو نبودی یکی بشینه تو دلت... تو هم خانمی کن این انگشتر رو دستت کن هم خیال منو راحت کن هم خودتو منتظر باش تا چند ماه دیگه ک بر میگردم باشه؟!

دهنم از حیرت ب حدی باز بود ک جرات نمیکردم از توی آینه خودمو دید بزنم...

-پرستو!؟

ب خودم اومدم متوجه شدم الان موقع خجالت ن حیرت... یکی نیست بهش بگه.. احسان جان عزیز دلم شما چرا از همون بچگی ب من حالی نکردی ک خاطرمو میخوای ک هم من از منگی در پیام هم الان این مدل نشم

-پرستو چی شد

ب حلقه خیره شدم..

من از خدام بود... احسان از همه نظر کامل و برازنده بود. تیپ قیافه اخلاق.. کار خانواده....

-پرستو توهم منو دوست داری مگه نه

برای اولین بار توی زندگیم معنی خجالت و گر گرفتن رو فهمیدم...

لبمو دندون گرفتم

-نمی خوای چیزی بگی؟!

-من.....

-تو چی..

-مامانم

ی نفس عمیق کشیدم

-مامانت با من.. تا قیام قیامت ک نمی تونه مخالفت کنه قول میدم همه ی تلاشمو بکنم تا راضی بشه

-بین من امشب ساعت ۱۱ پرواز دارم.. اومدم اینجا ک چ بخوای چ نخوای این انگشتر رو. بکنم دستت... چون اول و آخر مال خودمی

ب این حس الان میگن قند تو دل آب شدن... تجربه بکنید ان شالله)

ولی با تموم این حرف ها و اعتماد کاملی ک بهش داشتم هیچ وقت هیچ وقت من بدون اجازه ی بابام آب هم نمی خوردم حالا احسان هر کی ک بخواد باشه انگشتر رو از توی جعبه برداشت خواست دستم کنه ک دستمو کشیدم

نالید

-پرستو

-من بدون اجازه ی بابام هیچ کاری نمیکنم

با لبخندش زل زد. بهم..

-منم بدون اجازه ی داییم ب دخترش نزدیک نمیشم خیالت راحت

چشمام گرد شد

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه دایی کاملاً در جریان... باور نداری زنگ بزنی
همینجوری داشتم ذوب میشدم دیگه زنگ بزنی بابا تبخیر میشدم

-ولی مامانم چی میشه

پوفی کرد

-پرستوی سال دوسال.. صد سال.. من تا آخرین روز عمرم هم تلاش میکنم تو فقط اینو
بکن دستت مادرت با من خانوم کوچولو..

قیلی ویلی رو اینجا بکار میبرن ((:))

-پرستو خانوم

با خجالت نگاهش کردم

خندید، ب حلقه اشاره کرد..

-خودم با وسواس تمام اینو برات انتخاب کردم نمی‌خوای بپوشیش

ی نفس عمیق کشیدم...

مطمئن بودم بهتر از احسان برای من زاده نمی‌شد... یعنی اصلاً نبود... منم که دوستش
داشتم... ناز هم که کلاً صفر در ی تصمیم‌آنی مقابل چشمهای حیرت‌زده اش حلقه رو
ازش گرفتم فرو کردم تو انگشتم.... (می‌گن شوهر کمه.... کممممم.. اونم شوهر ب این
آقایی که کلاً نایابه...)

-پرستو

سرب زیر شدم

-پرستو خانمی

جفت دستامو از خجالت گذاشتم جلوی صورتم

-منو نگاه ی لحظه..

از لا ب لای. انگشتم بهش خیره شدم

-عوضی دستت کردی

سریع ب دستم نگاه کردم..

خاک عالم چرا دست راستمه)) :

سریع عوضش کردم

-اصلا هم خنده نداشت

یعنی غش کرد از. خنده، منم شاکی خواستم از ماشین پیاده شم ک قفلش رو زد

-فدای اخم و تخمت.... خب خانم کوچولو من عاشق همین کارات شدم چرا شاکی میشی
آخه

صورتم گل انداخت..

لبمو جویدم...

-الان یعنی واقعی باور کنم قبول کردی؟

چپ چپ نگاهش کردم..

خندشو خورد... بهم نزدیک شد

-حالا ک ب بنده افتخار دادین، میشه شماره تلفنت هم لطف کنی بدی؟

-شماره واسه چی؟

-انتظار نداری ک ب خانمم زنگ نزنم

تو دلم بندری میزدن.. این احسان امروز منو میکشه... اگه نکشت اسممو میزارم تیمور لنگ

-شماره ن

-پرستو

-اینم.... ب حلقه اشاره کردم... چون گفتم بابا قبول کرده قبول کردم.. در مورد شماره تلفن باید با خودش حرف بزنم

پوفی کرد...

-تو آخرش منو میکشی.. ببین کی بهت گفتم

ی لبخند پیروزمندانه تحویلش دادم...

-خب نگفتمی قراره بری آلمان چیکار؟!

خودم از ژستی ک گرفته بودم خندم گرفت موندم چچور احسان جلوی خودشو گرفته بود
نخنده

-میخوام برم برای مریضی بابا

پنچر شدم

-مریضیییی

،مگه عمو چشه؟! (ب شوهر عمه ام هم میگم عمو.. کلا همه عمومن جز عمو واقعی
خودم)

-سرطان داره

چنان جیغی زدم ک چسبید ب در

-پرستو قلبم

-سرطان

دست گذاشته بود روی قلبش.. ب نشونه ی مثبت سرشو تگون داد

-چرا الان داری میگی... هان

-هیچکی نمی دونه.. حتی مادرم و. سمیرا بهشون گفتیم برای ی سفر کاری میریم

-چرا اونجا آخه؟! دکترای اینجا ک خوبن

-ریسکش بالاس.. اونور خیالم راحتتره

شوک زده نگاش میکردم.. اصلا تو کتم نمی رفت عمو سرطان داشته باشه

-پرستو...

-هان

-منتظرم می مونی آره

همینجور فکور سرمو ب نشونه ی مثبت تکون دادم....

-پرستو...

نگاش کردم

-حالا شمارتو میدی؟!

-ب بابام بگم

آه از نهادهش بلند شد

-دیونه ام میکنی دختر.. باشه... با دایی حرف بزن، ولی تورو قرآن بهم زنگ بزن.... نمی

تونم بی خبر باشم اونم وقتی قراره برم اونسر دنیا، باور کن میتروم پرستو...

فقط سرمو تکون دادم

-شمارمو ک داری ساعت ۱۱ منتظرتم ی تک بزنی کافیه، باشه...

همون لحظه متوجه لرزش ی چیزی توی جیب مانتوم شدم

دستم فرو کردم و گوشیمو بیرون آوردم

رو ویریه بوده و طنز در حال خودکشی یافت شد

سریع تماس رو وصل کردم

-الو

-الو و درد، الو و زهر مار یک ساعته منو کاشتی کدوم قبرستونی رفتی هان؟!

-چته خب، ببخشید

-ببخشید و کوفت؟! کجایی؟! نگو ک خونه ای ک جفت پا دیدمت میام تو صورتت

-ن دیونه دانشگاهم هنوز

-کجاشی ک من وجب ب وجبش رو گشتم اثری از سرکار علیه نیست؟!

-دم در منتظر باش اومدم

سریع گوشی رو قطع کردم می ترسیدم فحش مورد دار بده جلوی احسان ضایع بشم

-کی بود ک اینقدر شاکی بود

-دوستم بود

-فحش خورش عالیه ها

-خودم می دونم..

ب ساعت نگاه کردم بیشتر از این می موندم مادرم شاکی میشد..

-من دیگه میرم ب عمه عزیزم هم سلام برسون مواظب خودت هم باش دختر مصب بخواد

دورت بپلکه حسابت با کرام الکاتبینه

خودم قفل درو باز کردم و پیاده شدم

صدام زد

سرمو خم کردم

-چیه؟! -

-منتظرم می مونی دیگه

-ن تو این چند ماه ی گله خواستگار برام پیدا میشه از بین اونا ی خرپولش رو انتخاب میکنم و.باهاش ازدواج میکنم تا تو برگردی نی نی هم دارم

اخم کرد

-اصلا شوخی قشنگی نبود

-خب شما ب من بگو تو این چندماه قراره چ اتفاقی بیفته ک منتظرت نباشم

اخمش باز شد و.تبدیل شد ب لبخنت

-پس منتظر می مونی

با لبخند سرمو تکون دادم

سرمو بلند کردم ک دوباره صدام زد

-دیگه چیه

-دوست دارم

قلبم اومد تو دهنم... و خشکم زد

خندید و ی چشمک بامزه تحویل داد

-من برم ب مامان بگم خوشحال بشه

با دستش ی بوس برام فرستاد و رفت..

دست گذاشتم روی قلبم...

چ دیونه وار می کوبید.... خودمم فکر نمی کردم تا این حد دوشش داشته باشم

برگشتم ب گذشته... ب بچگی هامون.. شلوغ بازی و اذیت کردنمون.. ب کتک هایی ک همیشه از من نوش جان میکرد و آخش هم در نمی اومد. حالا بود ک معنی تموم اون حمایت ها و نگاه ها رو می فهمیدم... چ حس قشنگیه وقتی بفهمی یکی دوست داره ((:))

بمیرم یادم افتاد اون آش رشته ای ک چند سال پیش ب خوردش دادم و تا مرز بیمارستان پیش رفت و آخرش هم گفت خوشمزه بود.... یادم ک می افتاد ب گندی ک زدم دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من برم توش.. یعنی با اون همه اتفاق های جورواجوری ک براش افتاد خاطرم می خواست... ی حس فوق العاده بهم تزریق شده بود.... دلم می خواست پرواز کنم. چشمامو بستم ی نفس عمیق کشیدم ک ی دفعه چنان ضربه ای حواله ی کمر نگون بختم شد ک ب زور خودمو گرفتم ک با آسفالت یکی نشم

برگشتم ب عقب طنز بود با قیافه ی شاکی

-روانی

-عمته... کدوم قبرستونی بودی توووو؟!؟

با یاد آوری چند لحظه پیش نیشم تا بناگوش باز شد و صاف وایسادم

-نوچ نوچ... نگا قیافشو... جواب منو میدی یا کامل بچسبونمت ب زمین؟؟؟ این نیشتم ببند هر کی ندونه فک می کنه شوهر. گیرش اومده

مقنعمو درست کردم

-حالا.. بعدم ب خودم مربوطه کجا بودم

تو هوا دستمو گرفت....

-این چیه؟!؟

با عشق تمام ب حلقه ام خیره شدم

-انگشتر

-از کجا سبز شد اونوقت؟!؟

-از ی جا

-پرستو عین این ندید بدیدا واسه من ادا نیا ک بد می بینیا.. بگو ببینم کی داده بهت؟! (۰۰)

-ی نفر

-خاک ب سرم بالاخره روی داداش دسته گلم هوو آوردی...

خندم گرفت

-برو بابا با اون نی قیلونت

-دلتم بخواد... بعدشم بیشعور اون مال قبلش جدیدا ک عکسش رو ندیدی..

خندمو خوردم

-نخند، بنال ببینم کی داده بهت?!

پوفی کردم ،می دونستم تا نگم دست بردار نیست

-همون ک خیلی دوشش داری?!

-استاد غضنفری با اون دماغش

خندیدم

-روان پریشیا?!

-بگو کی تا نزدم خودمو نکشتم

-پسر عمه ام احسان

-برررو... ای نامرد نگهش میداشتی حداقل ببینمش.. ب خدا. ی نظر حلاله

زدم تو شکمش.

-خفه صاحب داره

چشماش گرد شد

-جانم؟؟؟؟

خودمو جمع و جور کردم...

-|||||||.... بگو پس... این حلقه.... احسان جونت... ای نامرد بی معرفت آخر ب داداش دسته
ی گلم خیانت کردی؟! بدم دارت بززن

-

اصلا با داداش تو قابل مقایسه نیست.... احسان ماهه..

-خوبه خوبه... معلوم نیست چی ب خوردت داده ک براش بال بال میزنی؟! تا قبل اومدنش
ک جرات نمیکردی اسمشو بیاری

-اونموقع فرق میکرد الان ی، جورایی آقامون حساب میشه

-جaaaaا.... یعنی خاک بر سرت ک با ی انگشتر خرت کرد رفت.... بدبخت فکر عواقبش هم
باش.. این پسرا البته جز داداشم از دم نامردن... اینا ذهنشون کثیفه

-شلوغش نکن توهم... هی هم داداشم داداشم نکن... بعدم بابام کامل در جریان.. بعدشم
احسان با همه ی پسرهای دیگه فرق میکنه... باهاش بزرگ شدم می فهمی اینو

-همین می دونسته چ موجود خطرناکی هستی ک می خواسته بکشتت

چپ چپ نگاهش کردم ک خندید....

ی ریز تا مسیری ک پیاده شد از خط ک بره خونه متلک بارم کرد و خندوندم...

جالب بود از اینکه من خونه ی اونا رو از بر بودم و طنز حتی نمی دونست من تو کدوم
خیابون زندگی میکنم.. از ترس مامانم جرات آوردن هیچ کسی رو ب خونه نداشتم.. درست
بر عکس پریا ک آزاد بود

تا شب منتظر موندم. باید با بابا حرف میزد... دو دلی رو گذاشتم کنار. ی استکان چایی
ریختم و بردم برای بابا..

در زدم...

بیا داخل

با لبخند بر لب درو باز کردم... داشت کتاب می خوند منو ک دید لبخند حواله ای صورتم کرد... با نیش باز تر رفتم داخل اتاق و درو بستم.. چایی رو گرفتم سمتش

-تقدیم ب مهربون ترین پدر دنیا.. اونم با عشق. گنده ((:):

همینجور ک می خندید چایی رو ازم گرفت

-این همه. خوشحالی و انرژی تو، احیانا ک ب خاطر احسان نیست

از شدت خجالت سر ب زیر شدم و لبموجویدم

-بابا بهت گفته؟!!

منو در آغوش گرفت..

-می دونستم دوست داره... چون نگاهش نگاه ی عاشق بود.. همونطوری ک من ب مادرت نگاه میکردم

ب ی نقطه خیره شد و انگار سفر کرد ب گذشته ها

-من آخر آرزو ب دل قصه ی عشقتون می مونم)) :

خندید و سرمو ب سینه ی مردونه اش فشرد..

آخ ک عطر تن پدر مرهم همه ی درد های آدمه... چ میکنه با ی دختر.. حس اینکه بهترین دوست و پشتوانه ی ی دختر پدرش باشه زیباترین نعمتیه ک خدا بهش میده (من خودم با بابام همی مدلم... عاشقشم (((:))

-خب احسان خانتون میگفت جواب مثبت دادی درسته

دوباره دستامو گرفتم جلوی صورتم

خندید

-پس شیرینی من کو

خودمو توی آغوشش حبس کردم

-بابایی مرسی ک هستی.... مرسی ک خوبی

موهامو نوازش کرد

-فقط احسان ب درد تو نمی خوره

مثل برق گرفته ها سیخ نشستم و نگاش کردم با چند ثانیه سکوت ک بینمون گذشت ی دفعه غش کرد از خنده..

-بابا|||

-شوخی کردم، من احسان رو بیشتر از خودم قبول دارم...

حلقه رو نشونش دادم

-اینو بهم داد

نگاش کردم

-سلیقه اش هم مثل انتخابش تکه

دوباره از خجالت سر ب زیر شدم

بابایی

-جان بابا

-مامان چی پس؟؟

لبخند ب لب آورد

-میگن چون همسفر عشق شدی مرد سفر باش، هم منتظر حادثه هم فکر خطر باش.....

امیدت ب خدا باشه دخترم

-اون ک هست ولی مامان چی؟ اگه راضی نشه؟

-مامانت ک دیگه دیو نیست.. می فهمه وقتی دختر دسته گلش دلش گیر کرده مخالفت نکنه

-ولی بابا

پیشونیمو بوسید

-اینقدر آیه ی یاس نخون... خدا کریمه... هر چی خودش میخواد میشه.... شاید ب این زودی ها ب هم نرسید ولی اگه قسمت باشه دیر یا زود ب هم میرسین... تو هم پاشو برو ی زنگ ب احسان بزن.. این پسر خودشو کشت از بس زنگ زد و التماس کرد

خجالتزده سر ب زیر شدم

-پاشو دخترم گناه داره... اجازه ات دست منه ک منم راضی ام.... ب هر دوتاتون هم اعتماد دارم.... پس برو سلام منم بهش برسون..

-بابایی...

لبخندش پر رنگ تر شد..

-من خودم ی زمانی عاشق بودم می فهمم حالشو...

طاقت نیاوردم این همه محبت و اعتماد رو بدون پاسخ بزارم گونشو بوسیدم

خندید

--برو دخترم.. خوشبخت بشین ان شالله

-عه.. بابا

-بچه پاشو برو الان مامانت میاد..

سریع بلند شدم

-پرستو

خواستم برم بیرون برگشتم

-اون انگشتر رو جلوی مامانا نکن دستت.. اگه بفهمه بدون مشورت با اون جواب مثبت دادی واویلاست

-چشم...

-چشمت بی بلا

با عشق تمام نگاش کردم و بعد از خداخافطی از اتاق اومدم بیرون....

برگشتم ب اتاق خودم... حس میکردم ی چیز سنگینی از روی دوشم برداشته شده...

نگاهمو دوختم ب گوشیم ک گوشه ی اتاق افتاده بود

احسان می تونست ب راحتی از بابا شمارمو بگیره ولی اینقدر شعورش می رسید ک منتظر خودم باشه

-با یاد آوری اون چیزی ک بینمون در حال شکل گیری بود دلم ضعف رفت...درو بستم و.رفتم سمت گوشی....

ی نفس عمیق کشیدم و شماره ی احسان رو گرفتم.....

با شنیدن صدای بوق گوشی رو.محکم چسبوندم ب گوشم...

برداشت اما جز صدای نفس هاش چیزی ب گوشم نمی رسید.. هر دو در ی سکوت شیرین ب سر میبردیم...

-یا بنال یا قطع کن خوابم میاد

انگاری برق گرفتم.

پنجر شدم.. یعنی خوش شانس تر از منم هست خاک تو سرم ک رفته بودم تو حس

سریع قطع کردم ب جای ۴۷ زده بودم ۷۴ باز

خوبه هر کی بود مردونگی کرد و.فحشم نداد....

دوباره شماره گرفتم اینبار با اطمینان کامل

چند بار شماره رو چک کردم و بالاخره تماس رو وصل کردم

-الو

با شنیدن صدای خودش ی نفس راحت کشیدم

-سلام

چند ثانیه سکوت بینمون حکم فرما شد

-با دایی حرف زدی

اصلا فکر نمیکردم صداش از پشت تلغن اینقدر آروم ابسه

-اوهوم

-خوبه پس بالاخره حرفمو باور کردی

-کجایی الان؟

-فرودگاه، دوست داشتم توهم اینجا بودی

-بامامانم؟!

-پرستووو

صداش پراز حرص بود

خندیدم

زنگ زدم ک بگم برو ب سلامت

-همین

آب دهنمو قورت دادم

-باشه پس ی قولی؟

-چی؟

هر شب همین موقع برات زنگ میزنم

-نهههه

-چرا؟

-مامانم

-تک میزنم قبلش

-باشه

ی نفس عمیق کشیدم

حرف زدیم و هر چی ب ذهنمون می رسید رو.گفتیم... تا اینکه نوبت پروازش رسید و.مجبور
ب خداخافظی اونم با تموم سفارشات،ک داشت...

عشق حس شیرینیه اونم وقتی دو.طرفه باشه... حال من دیشب تا امشب زمین تا آسمون
فرق میکرد و الان با حس داشتن احسان مثل ی،پرنده خودمو آزاد می دیدم..

ذوق زده از آینده و اینکه سمیرا قراره بشه عمه ی بچه های من بالشت رو بغل گرفتم و.عین
بچه ها با صدای خفه ذوق میکردم، ی دفعه با صدای نوچ نوچ مادرم عین برق گرفته ها
برگشتم سمت در

-این چ وضعشه؟

قلبم وایساد

پدرم و.پریا هم اومدن توی اتاق

-خجالت نمس کشی این اداها رو از خودت در میاری؟ اون از پرت شدند اون از افتضاح
خونه خاله ات..اون.آبروریزی جلوی خانما و این از بچه بازی الانت؟! نمی خوای بزرگ
بشی؟ دخترهای هم سن تو الان ی خروار خواستگار رو رد کردن.... خجالت بکش ی کم از
هم سن و سالات یاد بگیر

-زیبا آرون باش... بچه مگه چیکار کرده... دخترم پاکه سرش ب کار خودش گرمه، چشم و همچشمی نمیکنه، حسود نیس غیبت نمیکنه دنبال مد و این چیزهام نیست

مامانم ب بابام غرید

-یعنی چی این حرفا.. ب در گفتی ک دیوار بشنوه؟ من غیبت میکنم،؟ من دنبال مدم؟ من چشم و هم چشمی میکنم... منظورت ب خواهرمه.. یعنی خاک تو سر من ک عمرم رو پای تو هدر دادم.. مثل ی کنیز تو خونه ات کار کردم و جون کندم..

چشممو بستم باز مادرم شروع کرد و باز پدر بیچاره ام برای این حرفی ک کاملاً بی منظور زده بود مجبور ب عذر خواهی و نازکشی شد در آخر هم مادرم عصبانی با پریا اتاق رو ترک کرد و من موندم و پدر بیچاره ام

دست نوازش، کشید روی سرم و اشک هایی ک نمی دونستم کی جاری شدن رو پاک کرد

--پرستوی بابا ی روزی حسرت همین روزها رو میخوری مطمئن باش

ی نفس عمیق کشیدم و عطر تن پدرمو با تموم وجودم بلعیدم...

....یک ماه بعد...

-دیشب هم رنگ زد

-اوهوم

-اوهوم و.... مثل بچه آدم جواب بده

-بله ک زنگ زد...، موقعی ک هر شب زنگ میزنه یعنی دیشب هم زنگ زده دیگه

-چی میگه؟!

چپ چپ ب طناز نگاه کردم

-چیزهای خصوصی

آخمشو... نترس نمی خورمش، منظورم اینه نکنه با حرفاش اغفالت کنه.. از آینده ات
میتروسم دختر

-یاخدا باز این قاطی کرد... عزیزم دو هزار بار گفتم اون بیچاره از اون سر دنیا مثلاً می تونه
چ غلطی بکنه ک من اغفال بشم... تو ب من بگو چطوری من اصلاً دورش رو خط میکشم

-تو این پسرا رو نمی شناسی یک موجودات خطرناکی هستن ک نگو

-طناز باز دلت پس گردنی کشیده؟!

-بمیری الهی. بیست دقیقه نیم ساعت باهم چ ور وری میکنید حداقل ب منم بگو.. مردم از
فضولی

خندیدم

-روانی هستی ب خدا

-باور کن خیلی دوست دارم ی بار حرف زدنتون رو ببینم، برام شده ی آرزو

-باز قا....

با لرزش گوشیم توی دستم و دیدن شماره حرفم نصفه موند و قلبم ب تپش افتاد... از
طرفی هم سابقه نداشت این موقع زنگ بزنه و این بدجوری منو می ترسوند..

سریع جواب دادم

-الو احسان اتفاقی افتاده؟! عمو طوریش شده؟ خودت تصادف نکردی؟ سالمی؟

-پرستو..

صداش... فقط و فقط شنیدن صداش آرومم میکرد

-ترسیدم احسان.. سابقه نداشت این موقع زنگ بزنی، ببینم نکنه زنگ زدی بگی همه چی
بین ما تمومه.. نکنه... نکنه ی دختر آلمانی گولت زده... احسان ب قرآن می کشمت..

خونت حلاله....

-پرسسسستو

گوشی رو از خودم جدا کردم وبعد از دادی ک سرم زد دوباره چسبوندم ب گوشم

-سر من داد میزنی؟! باشه اگه دیگه ب تلفنت جواب دادم

گوشی رو قطع کردم شوت کردم تو جییم و ب طناز ک دهنش اندازه کف دستش بود خیره شدم

-هان چیه؟! شکل دلکک ها شدی

-ای بدبختی ک باهاش حرف میزدی احسان بود

-بله

-بدبخت فلک زده... دلم براش کباب شد... جون مردم تلف شده... اصن حیف اون.. خاک بر سر تو. اون گوشیتو. جواب بده خودشو کشت

-نمی دم ب خودم مربوطه

سری از تاسف تکون داد و.گوشی رو.ب زور از دستم گرفت و.جواب داد

-الو... ن. ن وایسین. من دوستشتم.. ی لحظه گوشی

گوشی رو.انداخت تو بغلم

-خله ها؟!!

-خودتی

چپ.چپ نگاش کردم و جواب الو الو های احسان رو دادم

بیچاره ناز کشید برای هیچی.... عشق میکردم وقتی می دیدم تا چ اندازه دوستم داره و.ناراحتیم براش مهمه... در کل دیونه بودم و عاشق همیشه خودمو با ی دختر مو بور چشم آبی هوو می دونستم و.بارها احسان رو ب خاطر گناه نکرده توبیخ میکردم تنها و تنها ب دلیل هووی فرضی ک تصور میکردم...

اما اینبار همین هووی فرضی باعث قهر احسان شد و تماس رو قطع کرد..

چندبار بهم تذکر داد و.من خر توجه نکردم..

متحیر ب گوشیم نگاه کردم

چی شد؟!

برگشتم سمت طناز

-قطع کرد

-حقته.. تا تو باشی دفعه ی دیگه هوو تراشی نکنی... آدم عاقل ،همه سایه هوو رو با تیر میزنن اونوقت تو از هر پنج کلمه ات شش بار میگی هوو.. اصلا عقل داری تو

بی توجه ب سرکوفت طناز ب احسان زنگ زدم ولی خاموش بود. انگار اینبار زیاده روی کرده بودم...

تا خونه خودخوری میکردم....

حس بدی داشتم اینکه از دستم ناراحته عذابم میداد...

شب شد و هر چی منتظر تماسش، شدم بی فایده بود...

پنجره رو باز کردم تا بغضمو خفه کنم... ولی نمیشد.... دوی دردم دست خودش بود...
بچگی کردنم کار دستم داد...

.....تاخود صبح فقط فحش بود ک نثار این اخلاق گندم میکردم و دم صبح چشمام بالاخره گرم شد و خوابم برد...

اینقدر بدنم کوفته بود ک حتی نای نشستن و اینکه ب مادرم بگم صبحونه نمی خوام رو نداشتم و در آخر فقط فهمیدم با پریا راهی خونه خاله شدن و من فرصت رو غنیمت شمردم و خوابیدم.

.....

سوزش گلویم اذیتم میکرد.. سرفه کردم و چشمامو باز کردم.. شب شده بود.. ب اطراف چشم دوختم مادرم بالای سرم نشسته بود..

سابقه نداشت ماما اینجا بخوابه.. خواستم بشینم ک ی دستمال مرطوب از روی پیشونیم سر خورد و افتاد روی دامنم...

همزمان با سرفه دوم مادرم بیدار شد...

-مامان فدات بشه. خوبی پرستو

با اون حال زارم چشمام متعجب از این محبت یهویی مادرم قلمبه شد

دستشو گذاشت روی پیشونیم

-داغی ک هنوز

خوابوندمت دستمال رو خیس کرد و گذاشت روی پیشونیم

مادرم خوشحال از بهوش اومدن من رفت و با پدرم برگشت..

سرمو بوسید و قربون صدقه ام رفت...

گفت ک دو روزه افتادم توی رختخواب و تمام مدت مادرم بهم می رسیده...

باورم نمیشد فقط و فقط طی یک ماه اونم بخاطر خاموش بودن خط احسان ب این روز

بیفتم و با بادی ک همیشه در حال وزیدن بود ب این حال در پیام....

بابا برام گفت ک احسان توی این دو روز هزار بار زنگ زده و احوال منو پرسیده.. گفت ک

چقدر بال بال میزده برای من و من... با هر کلمه ای ک بابا در مورد احسان می گفت عاشق

تر از قبل می شدم...

آخر سر هم ب دور از چشم مامان زنگ زد برای احسان و اون بیچاره فقط و فقط با ی الو

من ک اونم با سرفه همراه بود خیالش راحت شد و ی نفس عمیق کشید...

بابا ب جای من با احسان حرف میزد و نمی دونم چی بهش گفت ک بابا می خندید و ب من

نگاه میکرد...

آخر کار گوشی رو گذاشت دم گوش من...

-پرستو... ببخش... ب خدا فقط دلتنگت بودم ک اون موقع زنگ زدم.... ببخش ک ناراحت

کردم..

دوست داشتم جوابش رو بدم ولی سرفه هام اجازه ی این کارو بهم نمیداد...

بابا گوشی رو گذاشت دم گوش خودش

-حالا خیالت راحت شد... دیگه هم اینقدر زنگ زن.. زن داییت مشکوک شده فک میکنه پای ی زن دیگه در میونه...

حسابی ک اذیتش کرد با خنده خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت بغل دستم...

نشسته بود جای مامان... دستمال روی پیشونیم رو برداشت و خیس کرد و گذاشت روی سرم..

شاید خودش نمی دونست.. بیشتر از دستمال حضور پدرانه اش بود ک بهم آرامش میداد و حالمو خوب میکرد....

دو روز باهم تنبیهش، کردیم... حقشه.. تا دفعه ی دیگه خم ب ابروی دخترم نیاره....
لبخند نثارش، کردم

-ولی خودمونیم!.. چچور می خواد از پس مامانت بر بیاد؟!

ی آه گنده از نهادم خارج شد

همین شده بود بزرگترین دغدغه ی زندگی من... مادرم و احسان..

اما نوازش های پدرم.. این استرس و ترس نداشتن و نرسیدن ب احسان رو ازم دور میکرد...
طوری ک اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.....

دقیقا دو روز بعد حالم ب کل خوب شد و من در پی ی موقعیت مناسب ک با رفتن مادرم ب خونه ی عموم برام فراهم شد گوشیمو برداشتم و شماره احسان رو گرفتم...

برداشت ولی جواب نداد..

سکوتش هم شیرین بود...

--پرستو

ی نفس عمیق کشیدم..

.....-

-حالت بهتره.... ببخش ک ب خاطر من مریض شدی... حرف بزن تورو خدا.. دلم برای صدات لک زده... بدون شنیدن صدات حس پوچی میکنم... جون احسان حرف بزن.

ذوق زده از این همه احساس جوابش رو دادم

-دروغگو کجا دلتنگ صدامی؟ اگه راست میگی چرا گوشیتو قطع کردی؟ چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟ چرا عین بچه ها قهر کردی... اصلا من ب درک نگفتی شاید عمه کارت داشت، سمیرا کارت داشت، بابام کارت داشت، اصلا شاید خودم خواستم شوهر کنم نباید ی جوابی ب آدم بدی هااااا

-فدای نفست..

آب دهنمو قورت دادم

دوباره حرف زدیم.. از آینده... از اتفاق های خوشی ک قراره بیفته. حتی پرسید چ گلی برای خواستگاری بگیره و من چقدر اذیتش کردم... چقدر حرف زدیم نمی دونم.. فقط فهمیدم... من بدون احسان هیچم... اونه ک بهم زندگی میده و اعتماد ب نفس میده... همین صدای گرمش از پشت گوشی حالمو دگرگون میکرد.. وای ب حال اینکه فردا روزی قرار بود دوباره ببینمش... از همین حالا برای اون زمان، لحظه شماری میکنم..

از حال عمو ک پرسیدم دپرس شدم از جوابش... عمو رو دوست داشتم.... مهربون بود و.خونگرم... اما بیشتر ب خاطر ناراحتی احسان ناراحت بودم... سعی کردم آرومش کنم و.تا حدودی موفق هم بودم....

گوشی تو دستم بود و با لبخند ژکوند روی لبام حرفهایی ک بین منو و.احسان رد و.بدل شده بود رو مرور میکردم ک ی دفعه در حال باز شد و مامان با چهره ی برافروخته وارد شد

ی لحظه تصور کردم ک مامان همه چی رو فهمیده ک اینقدر عصبانیه... قلبم اومد تو دهنم

-حیف آدم ک با اینا رفت و آمد کنه.. اینا فامیلن یا دشمن خونی...

آب دهنمو قورت دادم و مادرم هم چنان شاکی و عصبانی ادامه داد

-حق شناسن.... تا آرنج عسل بکنی تو حلقشون باز دستتو گاز میگیرن

-کی مامان؟؟

نگام کرد... روسریش رو بیرون آورد و دکمه های مانتوش رو باز کرد

-لیاقت ندارن ک رفت و آمد کنیم.. زنیکه صاف صاف وایساده جلوی من میگه اون خونه ای ک توش میشینین نصفش سهم ارث شوهر منه؟ یکی نیست بهش بگه بدبخت اون زندگی ک داری کلش دسترنج شوهر منه ک جوونیش رو گذاشت پای داداشش... کی چی بشه؟! آخرش توی اوج بدهکاری و بدبختی خرم حسابش نکنه..

گیج و منگ ب مادرم خیره بودم

-مامان با کی هستی دقیقا؟!

-با اون زن عموی چشم دریده ات ک چشم نداره مال بقیه رو..ببینه... بعد از ی عمری بابات این پراید رو..خریده و همین شده ی خاری تو چشم اون زنیکه... عین میرغضبا آدمو نگاه میکنه.. هی متلک می پرونه.. ک دخترت میره دانشگاه فلان و فلان.. ماشینتون فلان.. زندگیتون فلان.. منم دیگه امروز قاطی کردم هر چی تو دلم بود جلوی همه هوار زدم سرش.... نفهمه جوابش رو..نمیدادم یعنی حق با..اونه. جلوی عالم و آدم رسواش کردم.. تو مجلس دعا واسه من معرکه می گیری؟

بدبخت فلک زده.. من باید ب چی تو حسادت کنم.. ب قد و قامت رعناات ک عینهو بشکه ایی؟ ب خونه و زندگی ات ک ب لجن کشیدی؟ ب شوهر خوش اخلاقت؟ ب بچه های عقب مونده ات.. آخه بیچاره من ب خواهرم با اون همه ثروت و مکنت حسادت نمی کنم بعد پیام حسادت جهنمی رو. ک توشی رو بخورم...

کاش قلم پام می شکست و ۱۸ سال پیش نمی رفتم کلاس خیاطی.. کاش با اون عمه ات دوست نمیشدم..

مانتاشو رو از روی زمین چنگ کرد و بلند شد...

-هر چی میکشم از گذشته اس...

الهی ک ی روز خوش تو زندگیش نبینه.. همینجور نفرین و ناله میکرد و می رفت.... و من هم چنان باعلامت سوال.و تعجب ب در اتاق پدر و.مادرم خیره بودم کاش ی نفر پیدا میشد ب من بگه تو گذشته چ اتفاقی افتاده ک مادرم تا این اندازه از عمه و ب خصوص زن عموم بیزاره..

یک ماه گذشت و.روز ب روز وابستگی من ب احسان و شنیدن صدایش بیشتر میشد...

ب سقف اتاقم خیره بودم و.آینده رو تجسم میکردم ک گوشتیم زنگ خورد..

بدون نگاه کردن ب شماره جواب دادم

-الو

-الو.کوفت، من باید از احسان شماره ی تو رو بگیرم

سیخ گرفتم نشستم

-سمیرا تویی؟؟

-ن پس مامانم.. پاشو بیا اینجا تا نزدم خورد و خمیرت نکردم

-کجا

-پارک...

-پارک واسه چی؟

-دلم برات تنگ شده.. خونمون و خونتون ک ممنوعه خودت پس بیا پارک منطقه ی بی طرف.. بعدم فک نکن از فک زدن های شبانه اتون خبر ندارما.. خودم دوساعت پشت خطم بهتون فحش میدم.. پاشو بیا تا اون طینت خواهر شوهر گریم ظهور نکرده... بشمار سه مامانتو می پیچونی میای... فهمیدی..

با تهدید تمام اینو گفت و گوشی رو قطع کرد..

ی نفس عمیق کشیدم..

دلتنگش بودم و از طرفی باید نقشه می کشیدم چجور مامان رو پیچونم..

رفتم پیش مامان و با کلی التماس و خواهش، اجازه گرفتم ک برای گرفتن جزوه از دوستم برم پارک دیدنش.. ب تمام معنا پدرم در اومد تا راضی شد و من خوشحال و ذوق مرگ از این رضایت زوری یکی از جزوه هامو برداشتم تا مثلاً بگم اون برام آورده...

لباسمو سه سوته پوشیدم رفتم ب همون پارکی ک آدرس داده بود..

سمیرا روی یکی از نیمکت ها نشسته بود...

ذوق زده صداش زدم و خواستم بدوم طرفش م با اولین قدم یکی جلوم سبز شد و تالایی خوردم بهش.. سرمو بلند کردم تا فحش نثار این جناب ستون بکنم ک با دیدن احسان جیغ زدم و از خوشحالی پریدم بالا....

هیس هیس میکرد و اشاره میکرد ساکت باشم. دلم می خواست بپریم تو بغلش ولی از خودم و خودش بعید بود..

تموم وجودم رو ضربان قلبم احاطه کرده بود...

-این همونیه ک قبلاً می خواستی ب تلافی بچگی موهاشو بکنی... بکن دیگه. موقعیت از این مناسب تر

سمیرا بود..

با کیفم زدم ب بازوی احسان ک نگام میکرد و می خندید

-چرا نگفتی ک میخوای بیای

-بزار عرق تن داداشم خشک بشه بعد بزنش

-با توهم قهرم چرا نگفتی احسان اومده

-احسان خیلی روش کار کردیا.. ی ذره حجب و حیا نداره

لبمو گاز گرفتم و دوتا دستامو گذاشتم جلوی صورتم...

-پرستو بردار دستتو سمیرا شوخی میکنه..

دستامو کنار زد...

نگاش کردم..

خدا میدونه برای این لحظه چقدر دعا کرده بودم.. ک ی بار دیگه ببینمش..

-نوچ نوچ.... نگا تورو خدا.. خوبه زنشی ها.. ی کم عروس بازی در بیار دهنمو سرویس کن

دوباره خجالت کشیدم و سر ب زیر شدم...

-سمیرا میری از این دکه ی رو ی رو س تا بستنی بخری و بیای؟

سمیرا خندید

-نخود سیاه دیگه!!

-سمیرا|||

-خب پول بده من مفتی کار نمیکنم

احسان کیف پولش رو گرفت سمتش

-هر چی خواستی بردار

-میشه اضافه اش هم بدم ب ی مانتو خوشگل ک خیلی وقته چشممو گرفته

احسان خندید

-تو فقط برو

سمیرا چندتا اسکناس از توی کیف احسان برداشت و ب من چشمک زد

-داشتن داداش عاشق هم خودش نعمتیا...

سمیرا|||

ب تمان معنا جیم زد تا دست احسان بهش نرسه...

دوتایی نشستیم روی نیمکت...

برای اولین بار بودی عطر مردونه اینقدر بهم آرامش میداد.. صدام ک زد نگاهش کردم... ب
نظرم مردونه تر و خوش تیپ تر از قبل شده بود

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

-رفتی اونور... حسابی آب زیر پوستت رفته ها

خندید و تکیه زد و جفت دستاشو باز کرد....

-باور کن. داغون بودم.. اگه نمی اومدم له میشدم

-چرا؟

نگام کرد..

چیزی تو نگاهش بود ک ذوبم میکرد.... یعنی واقعا من اینقدر خنگ بودم ک هیچ وقت
معنی این نگاهو نمی فهمیدم..

-تو هم خوشکل تر شدی.... دستشو آورد سمت صورتم ولی هنوز لمس نکرده دستشو دور
کرد..

نگاش کردم....

عشق درست در یک وجبی من نشسته و من تنها می توانم تجسم کنم آینده را... آینده ای
ک شاید بیاید و شاید....

-حلقه ات کو..

نگاهمو از چشماش می گیرم و ب دستم خیره میشم

-سمیرا زنگ زد خونه بودم.. اونجا ممنوعه. ماما بفهمه دارم میزنه.. ولی بیرون ک میام
می پوشم..

-الان چرا دستت نیست

اخمش حالمو خراب میکرد و دلمو می لرزوند

-گفتم ک هول شدم

الان رو کوتاه میام ولی بار آخرت باشه

-اینجوری اخم نکن خب.. حالا دستم نکنم مگه خواستگار پیدا میشه

-کی گفته نمیشه همین همسایه ی بغلیمون تو رو از مامانم خواستگاری کرده

نیشم تا بناگوش باز شد

-واقعا ، کدومشون

اخمش رو غلیظا تر کرد

-پرستتتتووو

سریع خودمو جمع و. جور کردم

-چته خب؟! محض کنجکاوی پرسیدم

-تو بیجا میکنی محض کنجکاوی پرسیدی

بغ کردم

-لوس.. فقط اون پسر خوش تیپه.....

اخمش دیگه باعث شد فاتحه ام رو بخونم و ب آسمون خیره بشم

-اصلا هم خوشیپ نبود با اون موهای وز وزیش... اه اه اه حالم از همه ی همسایه هاتون

ب هم میخوره مخصوصا پسرانشون... مرفحان بی درد.... خاک تو سرشون

زیر چشمی احسان رو پاییدم هنوز اخم داشت

-چته خب

-بار آخرت باشه پرستو

پوفی کردم

-باشه بابا غلط کردم، اصلا اینا رو بی خیال عمو حالش چطوره؟ آوردیش ایران

سرب زیر شد..

من همین یک ساعت پیش از فرودگاه اومدم... باید کارهای بابا رو انجام بدم...

برای شب پرواز دارم

پنچر شدم...

سمیرا با سه تا بستنی اومد سمتمون و چشمک زنان و متلک گویان بردتمون قسمت اسباب بازی ها

دو تا تاب خالی بود ک منو سمیرا پرش کردیم. عین بچه ها ذوق زده بودیم همینجور خودمونو هل میدادیم تا حرکت کنه. سمیرا تو این کار استاد بود، چون زیاد میرفت پارک ولی من نه. چون مامانم جوش می اومد دختر سوار تاب بشه بخاطر همین سرعت سمیرا بیشتر از من بود. منم عین این بچه ها تو هوا دست و پا میزدم تا سرعتم زیاد شه ولی مگه میشد. فقط موجبات خنده سمیرا فراهم می اومد. تا خواستم ..هول.. بخورم سرعتم رفت بالا. سرمو برگردوندم احسان پشتم بود ذوق زده شدم ---سمیرا؟

-چی؟ تماشا کن. زبونمو واسش تکون دادم

ا نا مردیه احسان منم میخوام

ب احسان نگاه کردم. لبخند روی لباش بود یه گاز ب بستنی زدم. دوباره ب سمیرا نگاه کردم حالا میبینیم کی تندتر میره

-اقا قبول نیست تو دوپینگ میکنی. احسان اگه منو هل ندی باهات قهر میکنم

-یه عمری تورو هل دادم حالا نوبت پرستوهه

-نمیخوام منم هل میخوام. سمیرا؟؟

-قهر میکنم میرم لوتون میدم ب زندایی.

این حرفش کارساز بود چون احسان رفت سمتش و هلش داد. سمیرا نگام کرد. دلت بسوزه محل ندادم خودم خودمو هل دادم یه عمری تنهایی کشیدم اینم روش. دیگه اون دوتا رو نگاه نکردم ب جاش سرمو چرخوندم ب اطراف ب بازی های کودکانه شون ب خانواده هایی ک با ذوق و شوق اومده بودن پارک، یادم اومد ب پارک اومدن های خودم ک یادم نمیاد آخرین بار کی بود. شاید بچگی ک اونم مادرم نمیداشت سوار تاب بشم. نفسمو با آه دادم بیرون و ب روبرو خیره شدم.

پرستو؟؟؟

ب خودم اومدم. تاب وایساده بود. بغل دستو نگاه کردم. احسان تابو گرفته بود و نشسته بود روی زمین.

ب چی فکر میکنی؟ لبخند تحویلش دادم. هیچی. نگاهمو ازش گرفتم و خواستم دوباره خودمو هل بدم نداشت. برگشتم ک دعواش کنم ک با یه صدای دلنشین متحیرم کرد. چشم گرد شد یه جعبه ی مربع شکل ک بازش کرده بود و یه دختر کوچولو با دامن چین چین داشت میرقصید. صدای جعبه موسیقی فوق العاده قشنگ بود طوری ک میخکوب شدم. در جعبه رو بست نگاهش کردم

.- بگیری

-واسه منه؟

با لبخند سرشو تکون داد. سریع ازش گرفتم در جعبه رو باز کردم دوباره همون صدای قشنگ ب گوش می رسید

دوستش داری؟؟؟

عاشقشم

لبخند زد

.- این سوغاتی من، حالا تو سوغاتیت رو بده.

-سوغاتی؟

سرشو تگون داد.

سرمو کچ کردم.

-کو سمیرا؟

-حرفو نیچون. من سوغاتی میخوام.

من ک جایی نبودم تو بودی

-تو ایران بودی بالاخره باید یه چیزی بهم بدی.

دست کردم توجیبم.

خالیه -سرشو تگون داد

-ندارم خب

اخم کرد از سرجاش بلند شد و رفت نشست رو تاب کناریم و خودشو هل داد. واقعا ناراحت بود دلم بد می لرزید ک اینجور ناراحت می دیدمش.

- احسان؟؟؟

نگام نکرد ب دور و برم نگاه کردم سریع از سرجام بلند شدم و با دو رفتم سمت گلهای. یه شاخه گل رز چیدم و با سرعت خودمو رسوندم بهش، صداش زدم سرشو برگردوند. گل رو ک دید لبخند اومد روی لبش. گلرو ازم گرفت و بو کرد

-دوست داری؟ زل زد توچشام با اینکه چیزی نگفت ولی حرف دلشو از چشاش میتونستم بخونم. با صدای سرفه ب خودمون اومدیم. سرمو برگردوندم سمیرا با یه کیسه پلاستیک پر از چیپس و پفک و تنقلات کنارمون وایساده بود. خجالت کشیدم از احسان یکم فاصله گرفتم. خوب بود سمیرا ب روی خودش نیاورد این نگاه های عاشقانه رو و ب جاش اومد پیشمون نفری یه چیپس داد دستمون

- اینو بخورین بفهمم نخودسیاه بعدی چیه ؟

لبمو گاز گرفتم نشست روی تاب و خودشو هل داد. احسان هم سریع از سرجاش بلند شد تا من بشینم. منم سر به زیر رفتم نشستم روی تاب.

-هی روزگار قدیما بعضی های تحویل میگرفتن ولی کو؟ انگار نه انگار از دستم ناراحت بود. اینو از قیافش هم میشد خوند. در چیپس باز کردم گرفتم سمتش نگام کرد.

-ا فکر کردی، خودم رفتم خریدم می خوام ب خودم تعارف کنی؟
مظلوم نگاش کردم.

- اینجوری نگام نکن می زنمتا؟ مظلوم تر نگاش کردم دستشو آورد سمتم و یه مشت چیپس برداشت.

-با همین نگاه کردند داداش منو خر کردی دیگه
اخم کردم.

-این نگاتو نگفتم اون قبلی رو گفتم.

غخیلی بدی سمیرا اصن میرم خونمون خداحافظ جفتتون ب .عمه .سلام برسونین. بای
کجا؟؟؟ همزمان گفتن

خونه. سمیرا؟؟ احسان بود. سمیرا

-اخم کرد بیا بشین حالا بری منم تا یه عمر بدبخت میشم. -نمیخوام میخوام برم. احسان
پشتم وایساد حالا سمیرا یه چیزی گفت

-نمیخواه از همین حالا زن ذلیل بشی یکم ابهت خودتو حفظ کن.

-سمیرا میکشمت. خندید آی باحال حرص میخوره ای جان؟ بی ادب

خندش بیشتر شد. حس کردم احسانم داره میخنده سرمو گرفتم بالا. نه داشت میخندید.
کیفمو کوبوندم تو سرش.

-نخند.

-ب این میگن برخورد عاشقانه...سمیرا بود

از سرجاش بلند شد. انگار من باشم دعواتون میشه برم که

-سمیرا بری می کشمت

-برم میکشی بمونم میزنی

-سمیرا کوتاه بیا. اخم کرد

-بذار اسمش تو شناسنامه ات ثبت بشه بعد واسه من قیافه بگیر. سرمو گرفتم پایین تابو
ول کردم از سرجام بلند شدم. کسی ک همیشه اضافیه منم خداحافظ همگی

خواستم برم سمیرا گرفتم چه قیافه ای هم گرفته. بشین خواستم یکم خواهرشوهر بازی در
بیارم ک هیچ کدومتون جنبه نداشتین. نگاش کردم. راست میگم ب مولا

پرستو تو سمیرا رو نمی شناسی؟ چرا شناسه خودش بزرگم کرده من دست پرورده
خودشم. دیگه نشد کنترل کنم فهمید میخوام بزمنش دوید منم دنبالش دویدم. دور تاب
می چرخیدیم. احسان مونده بود کدومونو بگیره آخرسر سمیرا رو گرفت منم رسیدم یواش
دو سه تا مشت و لگد حسابی نثارش کردم.

-خیلی نامردی. اگه مردی اینو بگیر من بزمنش.

-بچه ها نگا کنید ملت دارن نگامون میکنن.

-بکنن فدای سرم مگه چیکار کردم؟ گوشیم زنگ خورد مو تنم سیخ شد سریع جواب دادم.

-الو مامان؟

- مامان کیه؟ بدبخت شدی انقدر ننه ات روت تاثیر گذاشته منم مامانت میبینی؟ یه نفس
راحت کشیدم.

-تویی؟ نه تو ام خندمو خوردم

خنگ. داداش شکست خورده منو ول کردی کجا رفتی؟ دم ب دقیقه هی میگه پرستو
پرستو. خندمو خوردم

-زهرا، چیکارم داشتی؟

-هیچی بابا می خواستم از توی حکومت نظامی بیرون بیارم

-کجای جاری؟! بیرونم

-کجا؟

-با سمیرا و احسان اومدم بیرون

-هااااان

خندیدم

-جون خودت راست میگم

-بدبخت عاشق آخر کار روانی شدی زده سرت!؟

-دیونه روانی کجا بود همینجا پیشم نشسته چشماش رو ریز کرده بیینه طرف کیه ک اینقدر
بی ادبه

-بشنوه منظورته

-حالا، میخوای باهاش بحرفی؟!؟

-قربون دستت باش و دل خودت، فقط کی اومده

-تازه رسیده، شب هم میخواد بره

خندید

آخیش

-آه و ناله اش فردا حواله ام میشه آی بخندم بهت

-زهرا، کاری نداری

-چیه مزاحم عشقولیتون شدم... فقط بیا گولت نزنه ک..

-میزنما

-احسانت رو، گناه نداره طفلی

پوفی کردم

-تلافیش، فردا وایسا تا ب حسابت برسم

-چشم گوگولی

-ط..

قطع کرد

روانی

برگشتم سمت احسان می خندید

یک ساعت تموم باهم حرف زدیم و خندیدیم... حس شیرینی بود لذت عشق.

سمیرا هم تمام مدت بدون حرف روی ی نیمکت نشسته بود و خودشو با گوشیش سرگرم کرده بود..

احسان برای کارهای پزشکی پدرش برگشته بود.....

ب اصرار زیادش منو با ماشینش تا سر خیابونمون رسوند

بالاخره لحظه خداخافظی رسید

بغض کرده بودم

حتی خداحافظیم هم پراز بغض بود خواستم پیاده بشم ک ب یکباره احسان دستمو گرفت

برگشتم

ب ارومی دستمو نوازش کرد

-برمیگردم منتظرم باش

دوست نداشتم برم... ی حسی بهم میگفت این دیدار آخره....

لب گزیدم

دستمو کشیدم و ب عقب نگاه کردم سمیرا با لبخند نگام میکرد

با ی قطره اشک ک از چشمم چکید خداحافظی کردم و پیاده شدم..

برگشتم.... تا خونه ب هیچ عنوان پشت سرمو نگاه نکردم

گذشت.. روزها در حال سپری شدن بود و من در فراق یار روز ب روز گوشه گیر تر میشدم..

حالم دست خودم نبود.. دیدنش بدترم کرده بود زل میزدم ب ی نقطه می خندیدم اشک

می ریختم.... تازه ی این رسیده بودم ک عاشقا دیونه ان یعنی چی؟!

تنها چیزی ک منو آرام و دلگرم میکرد شنیدن صداش و پرستو پرستو کردنش و جانم

گفتنش بود..

تا عرش می بردتم این عاشقانه حرف زدناش... تنها کسی ک از حالم خبر داشت پدرم بود

ک مثل ی دوست پشتمو خالی نمیکرد و بهم امید میداد....

همه چیز در گذر بود و انتظار من برای آینده ای ک قرار بود با احسان بسازم

.....

ب صفحه گوشیم نگاه کردم...

احسان بود

قلبم ب تپش افتاد سریع جواب دادم

-الو سلام

-سلام...

همین ی کلمه بهم فهموند خبریه...

-صدات چرا اینجوریه، اتفاقی افتاده..

گفت.. از اینکه حال عمو بده و نیاز ب پیوند مغز استخوان و شاید سمیرا مورد تاییدباشه
از اینکه عمه و سمیرا فهمیدن از حال بد خانواده از وضعی ک

گرفتارشن از اینکه قراره شب عمه و سمیرا با پرواز برن

با.هر کلمه.اش من اشک می ریختم و.دلداریش می دادم... کار دیگه ای ازم بر نمی اومد...

اصلا نمی دونم کی و.چطور باهاش خداحافظی کردم

بابا ک فهمید چی شده ناراحت و مضطرب با من راهی فرودگاه شد برای بدرقه ی عمه و
سمیرا

آخ ک چ کرده بود این خبر با عمه ی مهربونم.. پیر شده بود ی شبه.. غم نشسته بود روی
چهره ی نازنینش و سمیرای طفلی فقط اشک می ریخت....

هر چی سعی کردم آرومش کنم نشد عمه توی این وضع بهم یادآوری کرد ک احسان چقدر
خاطرمو میخواد... ب اینکه اگه این اتفاق نمی افتاد با هر بدبختی هم ک بود بله رو از مادرم
می گرفت و وقتی عروس گلم خطابم کرد سرخ شدم از خجالت و پیشونیم رو بوسید

زمان خداحافظی رسید و در آغوش کشیدمشون هر دو عزیزم رو با چشم های گریون بدرقه
کردم اینقدر با پدرم اونجا ایستادیم تا هواپیما از روی باند بلند شد....

.....

می دونستم عمه هنوز تهرانه با سمیرا دنبال کارهای پزشکی بودن و.بعد قرار بود برن
آلمان..و اما من ...

بالاخره با اصرار همه ب خصوص پدرم برای عوض شدن روحیه داغونم اردوی مشهد
دانشگاه رو. قبول کردم

از پدر و.مادرم و.پریا خداحافظی کردم و.رفتم سر قرارم با طناز... کلی خفت بارم کرد از
تاخیرم...

ولی هنوز سوار اتوبوس های دانشگاه نشده بودیم ک گوشیم زنگ خورد پدرم بود
جواب دادم.. ازم خواست برم دم ورودی دانشگاه
از طنز خواستم ک منتظرم بمونه و با سرعت خودمو رسوندم ب در ورودی
بابا رو دیدم
در آغوشم کشید و کیف پولمو ب دستم داد
خودمو فحش می دادم و بابا فقط می خندید.
آخ ک چقدر خنده اش ب دلم می نشست... بی هوا در آغوش کشیدمش و صورت ریش
دارش رو بوسیدم
-دوست دارم بابایی
سرمو بوسید.
-منم دوست دارم دخترم، برو ب سلامت مواظب خودتم باش... پول هم کم آوردی فقط
کافیه بهم زنگ بزنی
چشمی گفتم و دستشو فشردم
نمی دونم چرا برام. سخت بود این جدایی.. سخت تر از جدایی از احسان.. همینطور ک
عشق مادری بی انتهاست... عشق پدر و دختری هم نامتناهی..
با بلند شدن صدای گوشیم مجبور شدم دل بکنم از عزیز ترین کسم.... آخرین نگاهمو ازش
گرفتم و با سرعت و در حالی ک چشمام رو غبار غم گرفته بود. رفتم سمت طنازی ک
متعجب ب کنار اتوبوس در حالی ک گوشیش توی دستش بود خیره بود....
دوست داشتنمو اگر قرار بود شماره گذاری کنم.. اول خدا بعد بابا بعد احسان بود....
پام ک ب مشهد رسید، حس زندگی بهم تزریق شد ، حس کردم ی خون تازه توی رگ هام
جاریه... زنگ زدم ب احسان و بابا و از رسیدیم مطمئنشون کردم...
پنج روز تمام با عطر حرم و فضای فوق العاده اش جون گرفتم و عشق بازی کردم...

با. تموم این احوال باز ی دلشوره ی لعنتی ب سراغم اومده بود.. طناز تمام مدت سر ب سرم می داشت اما این دلشوره لحظه ای رهام نمیکرد.... روز پنجم فرا رسید.. داشتم با احسان حرف میزد.. می گفت بدجور سرش شلوغه... تجارت پدرش مریضیش و از طرفی هم اوکی شدن سفر سمیرا و عمه ب آلمان همه و همه تمام وقتشو گرفته بود.. گفت با این وضع بیمارستان و کارها ممکنه چند روزی در دسترس نباشه... دلم گرفت ولی چیزی نگفتم ک ناراحتش کنم درک میکردم موقعیتش رو ازم خواست براش دعا کنم و با. تموم وجودم بهش چشم گفتم....

نمی دونم چرا خدا حافظی آخرش و ب امید دیدار گفتنش دلمو لرزوند... می ترسیدم از این دلشوره ی لعنتی...

خدا حافظی کردم و گوشی رو توی دستم فشردم.... بغض داشت خفه ام میکرد.... دلم طاقت نیاورد و ب بابا زنگ زدم... گفتم تا فردا صبح می رسیم... فهمید بغض دارم... تنها کسی بود ک درکم میکرد.... لحظه شماری میکردم برای آغوش پدراشه اش تماسم ک قطع شد گوشیمو بوسیدم....

عاشقش بودم.. دلتنگش بودم.... رفتم سمت حوض آب وسط حرم.. خواستم برای عوض شدن حال و هوای خودمم ک شده آبی ب دست و روم بزنم ک ناغافل گوشی از توی دستم سر خورد و افتاد توی آب... سریع برداشتمش اما بی فایده بود...

سوخته بود.. آه از نهادم خارج شد.. خوب بود ک حداقل خبر داده بودم رفتنم رو...

سوگاتی هامو توی ساک چیدم و تحویل راننده دادم..

نشستم کنار طناز و تمام مدت مسیر چشمم ب شیشه بودو. جاده...

حس بدی داشتم.. اونقدر بد ک طناز هر کاری کرد نتونست آرومم کنه... دلم شور میزد.... تارسیدن ب شیراز هزار بار خود خوری کردم ک اتفاقی نیفتاده....

با کابوس ک دیدم از خواب پریدم

دست گذاشتم روی قلبم ک ی دفعه چیزی سر خورد و افتاد روی دستم..

متعجب ب گردنبد احسان نگاه کردم

حالم خیلی خوی بود اینم بدترش کرد...

باید زنگ میزدم بهش..

-طناز

-هوم..

-گوشیتو بده

همینجور ک خواب بود جوابمو داد

-تو کیفمه بردار

کیفش رو از روی پاش برداشتم و باز کردم

-کو

-بردار اذیتم نکن خوابم میاد کیفش رو زیر و رو کردم اما خبری از گوشی نبود

-طناز نیست ب قرآن خودت نگاه کن

انگاری برق گرفتتش سریع

سرشو فرو کرد توی کیفش محتویاتش رو خالی کرد روی پاش سرتاپاشو واری کرد و در

آخر کار زد. تو صورت خودش

-خدا مرگم بده باز گوشیمو کدوم قبرستونی جا گذاشتم.. این باره سومه ک گوشی. گم

میکنم... خدا... چ غلطی کنم..

با بقیه بچه ها صمیمی نبودم ک ازشون گوشی بخوام نا امید پر استرس چشمامو بستم

و فقط سعی کردم ک بخوابم...

بالاخره رسیدیم ب شیراز... علی رغم اصرار طناز ب اینکه منتظر باشم تا باباش بیاد
دنبالم... مخالفت کردم.. این دلشوره لعنتی امونمو بریده بود.. ازش خداحافظی کردم و.با.ی
تاکسی دربست خودمو رسوندم ب خونه...

ماشین سر کوچه نگه داشت و از ماشین ک پیاده شدم ساک ب دست قدم گذاشتم داخل
کوچه..

نگاه خیره مردم آزارم میداد.. چیکار کرده بودم ک اینجوری نگام میکردن..

قلبم تالاپ و.تولوپ صدا میکرد ... ی نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ک ب خودم آرامش
بدم اما با دیدن ی پارچه سیاه مشکی و در باز حیاطمون و صدای قرآنی ک تازه ب گوشم
رسید برای ی لحظه قلبم ایستاد..

نفهمیدم با چ حالی ساکو با خودم کشیدم توی حیاط .. شلوغ بود و.همه سیاه پوش...
متعجب ب این جمعیت سیاه پوش چشم دوختم..

نگاهشون رو از من می دزدیدن.. پا تند کردم و.رفتم داخل خونه..

صدای قرآن بوی گلاب و گریه های سوزناکی ک ب گوشم رسید تنمو می لرزوند.. باهمون
حال رفتم وسط سالن همه ی چشم ها متاثر ب من خیره بود...

می ترسیدم از این حس لعنتی می ترسیدم...

نگاهم چرخید و.چرخید تا روی میز گوشه ی خونه ثابت موند

ساک از دستم رها شد با سرعت رفتم و عکس رو.برداشتم... خرما.. شمع... حضور کسی رو
پشت سرم حس کردم چرخیدم مادرم بود.. با چشم هایی سرخ و.رنگی پریده...

هیچی نمی گفت فقط نگام میکرد....

-پرستو دخترم بیا اینو بخور

برگشتم زن همسایه بود با ی لیوان توی دستش

ب عکس اشاره کردم ک چی شده

سر ب زیر شد

-خدا رحمتش کنه.. پدرت مرد خیلی خوبی بود...

همین ی جمله کافی بود... همین ی جمله منو شکست.... نابودم کرد... دنیا دور سرم
چرخید و در حالی ک عکس پدرم همدم.. در آغوشم بود از حال رفتم و روی زمین پخش
شدم..

از اون لحظه و اون ساعت دیگه چیزی نفهمیدم... تنها پشتوانه ی زندگیمو توی ی تصادف
لעنتی از دست دادم.. نتونستم حرفی بزنم.. حتی از لحظه ای ک ب هوش اومدم ی قطره
اشک هم نریختم

لباس سیاه تنم بود و قاب عکس بابا توی بغلم

بد گذشت... سخت گذشت... با زجر گذشت لحظه های بدون بابا... نمی فهمیدم.. هیچی
رو نمی فهمیدم.. پیچ پیچ های خاله دم گوش مادرم... رفت و آمدهای زیاد زن عمو..

چهل روز گذشت.. چهل روز با درد گذشت... نشسته بودیم سر قبر بابا.. دلم ی آغوش می
خواست.. اما نبود... انگار با رفتن بابل پریا و مادرم هم واسم غریبه شده بودن..

بعد از چهل روز رفت و آمدها کم شد.. تا اینکه تنها کسایی ک باقی موندن خاله بود و زن
عمویی ک با هر بار اومدنش آتیش می انداخت ب جون مادرم ...

نشسته بودم توی اتاق و قاب عکس بابا رو در آغوش گرفته بودم...

در اتاقم ب شدت باز شد و مادرم توی چهارچوب ظاهر شد

زن عمو باز عصبیش کرده بود

با خشم تمام اومد سمت من

-چپیدی تو این اتاق ک چی بشه؟ فک کردی بابات زنده میشه... ن خیر.. خودتم بکشی اون
دیگه زنده نمیشه.

وقتی سکوتمو دید عصبی قاب رو از توی دستم کشید و کوبوند ب دیوار صد تیکه شده..

نگام کرد..

شاکی تر از قبل رفت بیرون و درو بست

تیکه های شکسته ی قاب و سوسه کننده بود.. مثل ی بچه چهار دست و پا رفتم سمتشون
ی تیکه ای شیشه شکسته رو برداشتم و نگاش کردم..

حس کردم باهام حرف میزنه.. میگه منو لمس کن... بااینکه دستم می لرزید ولی تردیدی
ب خودم راه ندادم و با ی حرکت و سوزش وحشتناک کشیدم روی رگ دستم

خاطرات پدرم یکی یکی از جلوی چشمم رد میشد... شیطنت هام.... خنده هاش..

چشمام سیاهی رفت. فقط می دونستم خون زیادی ازم رفته.. چشمام.. ب آرومی و با ی
آرامش وصف ناشدنی بسته شد.. بابای گلم دارم میام

چشمامو ک باز کردم توی بیمارستان بودم نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت

سرمو برگردوندم... سرم توی دستم بود..

پرستار اومد سرزنشم کرد.. فکر میکرد پای ی پسر در میونه... خبر نداشت داغم بیشتر از
هر چیزیه.... مادرم با ی سیلی جواب این کار احمقانه ام رو داد.. و تنها کلمه ای ک از
دهنش خارج شد دختره ی احمق بود... آره من احمق بودم ک بابامو بیشتر از هر چیزی
توی دنیا دوست داشتم.... احمق ترین دختر دنیا..

دو روز ب علت ضعفی ک از قبل توی بدنم بود موندگار بیمارستان شدم...

روز سوم مادرم ک تموم این مدت سکوت کرده بود و سنگ شده بود با ترس و استرسی ک
توی چهره اش هویدا بود کارهای ترخیص رو انجام داد و هول هولکی منو از بیمارستان
کشوند بیرون

رفتارش عجیب و غریب بود...

جلوی بیمارستان خواست تاکسی بگیره ک ی ماشین مدل بالای شاسی بلند جلومون ظاهر
شد...

فقط فهمیدم راننده ی مرد میانسال خوشتیپه.. اما با کشیده شدن دستم توسط مادرم نتونستم واضح تر ببینمش...

عصبی تر از قبل بی توجه ب اینکه دست بخیه شده امو میکشه قدم بر میداشت و عجیب تر ک اون ماشین مدل بالا دست بردار نبود... تا جایی ک ماشین رو نگه داشت و خودش دنبالمون اومد

-زیبا وایسا کارت دارم

مادرمو می شناخت؟! داشت شاخم در می اومد.. راهمونو صد کرده بود و نگاهش ب مادرم بود.. اما مادرم ب ی نقطه نا.معلوم خیره بود..

حسم میگفت ی ماجرای بزرگی اتفاق افتاده ک من ازش بی خبرم....

ب مرد رو.ب رومون چشم دوختم.. ی سر و گردن از مادرم بلند تر با کت.و شلوار مارک دار و.قیافه ای پراز ابهت و جذبه.... صورت کشیده و چشمای نافذ خاکستری رنگ درست همرنگ موهاش... فکرم ب این موضوع کشیده شد ک این مرد توی جونیش چقدر کشته مرده داشته و این الان سنمش با مادر من چیه ک بر و بر داره نگاهش میکنه .. اینقدر ضایع بهش زل زده بودم ک برگشت سمتم و نگام کرد

-دخترت اصلا شبیه خودت نیست

مادرم سکوت کرده بود... و این سکوت فوق العاده عجیب بود...

-بیاین سوار شین.

بازم با سکوت مادرم مواجهه شد

-هنوزم لجبازی؟! درست مثل قدیما..

با آهی ک مادرم کشید علنا از کنجکاوی در حال ترکیدن بودم، فقط دوست داشتم مادرم دهن

باز کنه و.بگه ک این مرد کیه؟!

-باور کن از دو روز پیش ک توی بیمارستان دیدمت روز و شب ندارم... رفتم تحقیق... بابت شوهرت تسلیت میگم مرد خوبی بود.... خدا بیامرزتش، ولی تو هنوزم مثل گذشته خوشکلی... من چی میگم.. خیلی خیلی بهتر از قبل شدی. خانوم تر... تو دل برو تر.. با فشاری ک مادرم ب دستم وارد کرد آخمو خفه کرد.. بهش فشار می اومد و سر من خالی میکرد

-تو رو خدا حرف بزنی دارم دیونه میشم

مادرم س سرشو گرفت بالا و زل زد تو چشماش..

-سیاوش، من با تو کاری ندارم ک بخوام باهات حرف بزنم

مردی ک فهمیدم اسمش سیاوشه لبخندی کم رنگ روی لباش نقش بست

-پس هنوز اسممو یادته؟!

-گفتم ک..

سیاوش با دستش اشاره کرد ساکت باشه... برگشت سمت من

-میشه چند لحظه منو با مادرت تنها بزاری؟!

ب مادرم نگاه کردم.... انگار حرف دل اونم بود... ناچار دستمو از توی دست مادرم جدا کردم و با چند قدم ازشون فاصله گرفتم....

کنجکاوی امونمو بریده بود اما هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم... فقط شاهد گفتم و گو و بگو مگوشون بودم.. نا خودآگاه نگاهم چرخید سمت پدر و دختری ک گوشه خیابون در حال پیاده روی بودن... دختره حدودا پنج سالش بود.. بستنی توی دستش رو لیس میزد و می خندید

بغضم گرفت... اما قبل از چکیده شدن اولین قطره ی اشک ی دفعه مادرم دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند... عصبانی بود.... اخماش ب طرز وحشتناکی گره خورده بود....

رسیدیم خونه... صد در صد پریا باز خونه ی خاله است .

با بسته شدن در اتاق مادرم ب خودم اومدم... دلیل این همه عصبانیت سیاوش نامی بود ک حتی نمی دونستم کیه؟ فقط حدس میزدم حضورش در گذشته ی مادرم اون قدری پر رنگ بوده ک الان اونو ب این روز در آورده..... رفتم توی اتاق.. فرش کف اتاق برداشته شده بود... دلم از این اتاق می گرفت

بی خیال از اتاق خارج شدم و رفتم تو سالن دستمو بردم سمت دستگیره تا بازش کنم با دادی ک مادرم نثارم کرد سر جام میخکوب شدم

-کدوم قبرستونی میخوای بری؟!

می ترسیدم... این قیافه خیلی ترسناک بود

-د جواب منو بده! دختره ی نفهم شهره ی خاص و عامم کردی! اون زن عموی عوضیت کم نبود ک تو هم بهش اضافه شدی.... بی شرف بی آبرو نذاشته خاک اون بیچاره خشک بشه اومده اینجا و ادعای ارث و میراث میکنه..... تا چ اندازه ی زن می تونه نفهم و بیشعور و پست باشه.... تا چ حد وقیح ک حتی اون عموی گور.ب گور شده ات هم جلوشو نمی گیره... انگار ن انگار بابات باهаш نسبت برادری داشته... هر کی ندونه فکر میکنه ک همه ی مال و منالشون رو.حیف و.میل کردیم... یکی نیست بهشون بگه بدبختاین خونه مگه چند می ارزه تازه بیشترش هم با قرض و.قوله خریده شده اگه داشتم می فروختم همه ی پولشو عین سگ می نداختم جلوشون.. همینجوری ک لیاقتش رو دارن... آدمهای عوضی.. اینا حیونن آدم ک نیستن..

سکوتم عصبی ترش میکرد

-اون از خاله زنکهای ک میان منو واسه آقا بزرگشون خواستگاری میکنن اینم از تو؟! خیر سرم دختر بزرگ کردم! دیوار شرف داره ب تو! از روزی ک بابات مرده ی کلام حرف نزدی فکر کردی حرف نزنن چی میشه؟! بابات زنده میشه؟ بدبخت ب همین خیال باش! بابات رفت! همه ی ارثی هم ک.برامون گذاشته بدهی های گنده گنده واسه من و توهه! اون از قسط ماشین ک با همون ماشین رونه قبرستون شد تازه باید پول.اون تیکه های قراضه هم بدیم، اون از وام هایی ک از این بانک و اون بانک گرفت! اینم از خونه! اصلا ب روت آوردی این چند وقت ما از کجا خوردیم؟!

از خاله ات و شوهر خاله ات ولله دیگه روم نمیشه تو. روشن نگاه کنم درسته خواهرمه
ولی دیگه بی حیایی حدی داره! ولی مگه تو می فهمی؟! ب جای اینکه کمک دستم باشی
واسه من غلط اضافی میکنی! اون دنیا فک کردی کی منتظرته هان؟!

خجالت زده سر ب زیر شدم

مادرم نفس نفس میزد.. انگاری هر چی غصه داشت رو خالی کرد

-برو تو اتاقت تا ی چیزی بیارم بخوری.

بی حرکت بودم

-با. توام برو دیگه

رفتن و روی موکتی، ک گوشه ی اتاق بود نشستم

باور کردنی نبود اما دلسوزم بود وقتی غذا آورد دید دستم ب غذا نمیره خودش قاشق قاشق
قاشق رو ب دهنم رسوند و من تنها کاری ک میکردم جویدن و فرو کردن غذا توی حلقم بود

-دیگه نبینم از این غلطای بکنی.. خودم میکشمت

لبخند تلخی زدم و مادرم رو با این حس و حال مادرانه اش نگاه کردم

با بلند شدن زنگ تلفن مادرم نق نق زنان از سرجاش بلند شد و رفت توی سالن..

گوشی رو برداشت

-الو..

اخم وحشتاکش رو دیدم

-بار آخرت باشه اینجا زنگ میزنی... بلایی سرت میارم تا عمر داری یادت نره...

-.....

-ن خیر متوجه نیستم! برو پی کارت

گوشی رو محکم کوبید روی دستگاه

سیم تلفن رو کشید و تلفن رو در حالی ک سیم پیچی میکرد در دست گرفت و اومد سمت اتاق من

-میرم حموم و میام... کثافت بیمارستان گرفته اتم... جرات داری حرکت اضافی بکن اینو گفت و با با گوشی از جلوی در اتاقم محو شد...

مامانم خوشکل بود... با وجود دوتا بچه اثری از چین و چروک روی صورت سفیدش نبود..

اون موهای گندمی ک بابام می پرستیدشون و هیچ وقت ن میزاشت رنگ کنه ن کوتاه با اون چشم های عسلی رنگ

می تونم قسم بخورم ک کمتر از ی بت نبود برای پدرم.... همیشه نگاهش پراز عشق و تحسین بود ب مادرم پراز احترام.... هر چیزی مادرم می خواست شده با قرض و بدهکاری براش جور میکرد... نمی زاشت کمبودی حس کنه.. اما مادرم چی... ب یاد ندارم یک بار.. فقط یکبار اون همه عشق رو توی چشم های مادرم هم دیده باشم.. انگار فقط تحمل میکرد

چند روز در رفت و آمد عجیب خاله و زن عمو گذشت..

جدا از خاله ک قصدش خیر بود

اما رفت و آمد زن عمو و پیچ پچ هاش بد روی اعصاب مادرم بود...

ی روز طبق معمول زن عمو باز ب خونه امون مشرف شد با این تفاوت ک ی جعبه شیرینی همراهش بود...

درو باز کردم و گرم منو تحویل گرفت ک جا خوردم.....

-مادرت کجاست پرستو؟

ب داخل خونه اشاره کردم

درو بست

-ی کم حرف بزنی بد نیستا

اینو گفت و رفت توی خونه....

پنج دقیقه نشده بود ک صدای داد مادرم همه جا رو پر کرد

مثل جت پریدم توی خونه

-زنیکه ی نفهم... از من خجالت نمی کشی از اون بدبختی ک زیر خاکه خجالت بکش....
اون شوهر بی غیرتت چجور ب خودش اجازه داده تا تورو بفرسته اینجا.... خونه بس نیست
ک میخوای ازم بگیری اومدی خودمم صاحب بشی!! ب گور میبری این آرزوتو

-زیبا این حرفا چیه؟ بالاخره خوشکلی باید شوهر کنی! ی جوری باید زندگیتو بچرخونی
-بیام بشم زن بابای تو؟؟؟ اون پیرمرد س برابر من سنشده... ی پاش لب گوره... دکترا
نداشتن تا حالا بره اون دنیا بعد تو ب خودت جرات دادی بیای منو برای اون پیرمرد لاغر
مردنی خواستگاری کنی؟!

-هوی چ خبرته؟! از خداتم باشه؟ حالا ک اینجوریه آواره کوچه و خیابونت میکنم

-بدبخت فلک زده من ک میدونم از کجا داری می سوزی؟

از خوشگلی من از زندگی من از قیافه ام... از همون جونیت حسادت کورت کرده بود... هرچ
قدر هم بزرگ دوزک کنی و بری این دکترو... اون دکترا انگشت کوچیکه ی منم نمیشی

-چیه دور برت داشته ک هنوز جونی و می تونی بری تو کوچه ها و دلبری کنی؟

پوزخند زد و ادامه داد

ن خانم این خبرا نیست.. الان دوتا دختر داری ک با داشتن اینا کسی تف هم توی صورتت
نمی ندازه

-دختر ندارم فرشته دارم.... مثل سارای تو نیست ک شهره ی خاص و عام باشه و هر روز
ور دل ی پسر باشه... اینا...

دست منو گرفت..

...فرشته ان از برگ گل پاکترن.. دست هیچ احد و ناسی بهشون نخورده...

-زنیکه ی کثافت ب دختر من تهمت میزنی؟؟

زن عمو خیز برداشت و با اون هیکل گنده اش حمله کرد سمت مادرم.... باهم گل آویز
شدن و کارشون ب گیس و گیس کشی رسید..
نمی تونستم این همه حقارت مادرم رو تحمل کنم. اونم وقتی اینجوری مادرانه از دختراش
دفاع میکرد

با هولی ک مادرم ب زن عمو داد سرش خورد ب دیوار

برای ی لحظه قلبم وایساد

-کثافت نجس منو میزنی

وحشی و.غرنده از سر جاش بلند شد و در حالی ک خون از پیشونیش جاری بود افتاد ب
جون مادرم

طاقتم طاق شد و ب زور از هم جداشون کردم..

رو در روی زن عموی وحشیم ایستادم دهن باز کردم ک بگم برو بیرون.... ولی فقط لب
زدم.

هر کاری کردم صدایی از گلوم خارج نشد...

تموم وجودم رو ب کار گرفتم و ب خودم فشار آوردم تا حداقل ی کلمه بگم اما نشد..

ب اون دونفر ک شک زده ب من چشم دوخته بودن نگاه کردم

-لال شدی؟ زن عموم بود

-الکی انگ نچسبون ب دختر من...

-انگ می چسبونم؟؟.. خودت نگاه کن هر چی زور زد نتونست حرف بزنه...

دستم گذاشتم جلوی دهنم...

بدبختی پشت بدبختی..

منگ بودم.. نفهمیدم... کی مادرم زن عمو رو پرت کرد از خونه بیرون و برگشت سراغم....

نشوندتم روی زمین، نشست رو ب روم... ازم خواست حرف بزنم... داد بزنم هوار بکشم... ولی نمی تونستم... هر چی تلاش کرد بیهوده بود و این وسط مادرم بود ک برای این بدبختی جدید اشک می ریخت...

از فردای اون روز از این دکتر ب اون دکتر در حال گردش و همه می گفتن دچار شوک شده و ممکنه تا چند روز دیگه خوب بشه یا تا آخر عمرش همین جور بمونه

مادرم عصبی بود و کلافه.. از این دکتر ب اون دکتر یا خودش می بردتم یا پاسم می داد ب خاله.....

همه چیز بوی بدبختی رو می داد...

کلافه و سردر گم از مطب آخرین دکتر اومدیم بیرون و روی نیمکت توی پارک نشستیم...

مادرم ب ی نقطه ی نا.معلوم خیره بود.... سکوتش با اشکایی ک می ریخت آمیخته شد....

با لرز دستمو بردم و.اشکاشو پاک کردم

دستمو گرفت و برگشت سمتم

ی نفس عمیق کشید

-پرستو مجبورم.... مجبور

گنگ نگاش کردم....

از سر جاش بلند شد و اشاره کرد تا بلند بشم.....

چند روز گذشت و با احضاریه ای ک از دادگاه فرستاده شده بود توسط زن عموی عزیز اوضاع قمر در عقرب تر شد و سکوت مادرم بیشتر می شد.... داشت عمیقا فکر میکرد بدون اینکه بگه ب چی فکر میکنه.... فقط این وسط تنها فرد بی خیال و راضی پریا بود ک مثل پیام بازرگانی در رفت و آمد بود.. با خاله می اومد و با خاله بر می گشت...

انگار ن انگار چ اتفاقی افتاده و در چ مخمصه ای گیر کردیم.....

ساکت و فکور توی اتاقم نشسته بودم ک در اتاق باز شد

مادرم توی چارچوب در ظاهر شد و اومد سمتم...

نشست کنارم..

اشک های مادرم کمیاب بود و باز من شاهد بارش این قطره های کمیاب بودم...

نگاش کردم

دستم و فشرد

-خسته شدم از بدبختی.. از نگاه هیز مردم این شهر ک تا چشمشون ب ی زن بیوه می افته
دین و ایمونشون هم فراموش میکنن... خسته شدم از اون عمو و زن عموی پست فطرت و
نامردت.... خسته شدم از این همه حقارت... خودم ب درک، نمی خوام شماها کوچیک
بشین و زجر بکشین.... درسته براتون مادر خوبی نبودم! ولی می خوام جبران کنم... می
خوام بهترین چیزا رو براتون فراهم کنم.. می خوام سند این خونه لعنتی رو مچاله کنم و
بندازم جلوی پای زن عموت... می خوام تموم کنم این بدبختی ها رو....

ی نفس عمیق کشید و ادامه داد

-فردا میریم.... برای همیشه از این شهر میریم... ی جایی ک دست هیچ احد و ناسی بهمون
نرسه

از سر جاش بلند شد

-آماده ی رفتن باش... در ضمن حتی نمی خوام ی سر سوزن از این خونه ببرم..همه اش رو
دو دستی میدم ب اون شغال ها

رفت سمت در و درست لحظه ی آخر برگشت سمتم

-فقط اگه خواستی اندازه ی ساک کوچیک از یادگاری بابات رو همراهت بیار.... ی ساک ن
بیشتر

اینو گفت و رفت..

بابام؟!؟! چرا مثل ی غریبه خطابش میکرد....

مادرم هیچ وقت قابل پیش بینی نبود و الان هم نمی تونستم تصمیم بعدش رو تصور کنم...

ی نفس عمیق کشیدم، و رفتم سمت کمدم..

درشو باز کردم و همینجور ک فکرم در گیر حر فهای مادرم بود و اینکه قراره کجا بریم.. میون خرت و پرت های توی کمد دستم ب ی جعبه خورد... بیرون آوردمش و ب محض اینکه دیدمش قلبم از حرکت باز ایستاد

جعبه ی آهنگ احسان...

خدای من... احسان.... چرا تموم این مدت فراموشش کرده بودم... منی ک برای ی شب نشنیدن صداش حالم داغون میشد.... چرا بهم زنگ نزده... نگام روی گوشی سوخته ی روی میز ثابت موند...

ضربان قلبم شروع ب تپیدن کرد.. انگار امید زندگیم رو دوباره کشف کرده بودم... از سر جام بلند شدم.. رفتم توی سالن ...

مادرم خونه نبود... نگاهمو ب دنبال تلفن چرخوندم...

نبود... یادم افتاد ب اون زنگ های پشت سر هم و روزی ک مادرم عصبی تلفن رو سیم پیچ شده تو دست گرفته بود...

همه جای خونه رو گشتم... انباری رو زیر و رو کردم ولی خبری از تلفن نبود....

کلافه و سر در گم برگشتم توی اتاقم.... مجبور شدم برای اینکه صدای مادرم در نیاد ی ساک از یادگاری بابا و کادوی احسان رو جمع کنم... مادرم برگشت و خوشحال شد از اینکه دختر حرف گوش کنی شدم....

گذشت تا مراسم بعدی پدرم... درست فردای همون روز.....

سر خاک چند تا از همسایه ها و خانواده عمو و ما جمع بودیم..

نگاهم ب سنگ قبر پدرم بود حواسم پیش عشقم.... عشقی ک خیلی وقته ازش خبری ندارم و دلم هم داغدار پدری بود ک از تموم عشق های دنیا برام بیشتر ارزش داشت..

مادرم رو دیدم سیاه پوش رفت سمت زن عموم...

تا مادرم رو دید ترسید و فاصله گرفت

-چیه می ترسی ازم؟

-زن داداش....

-شما ساکت آقا رحمان، حق اینو نداری ک ب من بگی زن داداش فهمیدی؟!

-چته دعوا داری؟

زن عموم بود

-نداشته باشم؟! از چهلم نداشتین ی قلوپ آب خوش از گلومون پایین بره !الان چ انتظاری دارین؟!

-زن داداش خواهش میکنم... اگه مشکلیه میریم خونه در موردش حرف میزنیم...

-گفتم ب من نگو زن داداش !تو اگه نگران آبروت بودی نمی داشتی زنت بیاد و منو برای پدرش خواستگاری کنه...

ب عینه دیدم رنگ عموم پرید و ب زنش خیره شد

-شهین تو..

-تو ساکت زنیکه ی وحشی.. بدبخت لیاقت پدر منو نداشتی

مادرم پوزخندی زد و از تو کیفش ی سند منگوله دار بیرون آورد

-الان نیومدم برای این حرفا

سند رو پرت کرد جلوشون

-بیاین برش دارین... این همونیه ک براش عز و جز میکردین و خونمون رو تو شیشه کردین... مال خودتون ارزونی خودت و زنت... شش دونکش مال شما

اسباب و اثاثیه اش هم ارزونی خودتون... من می خوام با دخترام برای همیشه از این شهر برم... براشون بهشت می سازم ک حسرت ی ثانیه ی زندگیمون رو داشته باشین... میریم و برای همیشه اسممون رو از این خاندان مزخرفتون خط میزنیم.. فقط یادتون باشه... مال بچه یتیم خوردن نداره... می سوزین و هلاک میشین

اینو ک گفت دست منو و پریا رو گرفت و ادامه داد

-برین ب جهنم....

عصبی مارو دنبال خودش کشوند و مارو از اون جمع شوک زده دور کرد

با ماشین خاله از قبرستانی ک پدرم درش دفن بود خارج شدیم... رفتیم فرودگاه.... و اونجا ب همراه خاله سوار هواپیما شدیم ب مقصد تهران....

تمام مدت دلم آشوب بود....

نمی دونستم چ خبره...

رسیدیم تهران و از اونجا راهی ی، هتل ک بهش می خورد گرون قیمت باشه شدیم....

خاله و مادرم منو و پریا رو تنها گذاشتن و رفتن بیرون... وقتی برگشتن کلی خرید کرده بودن.. کیف و کفش لباس..... برای منو و پریا هم خریده بودن... می دونستم خاله دست و دل بازه ولی ن دیگه تا این حد.....

بعد از شام دوباره تنهامون گذاشتن و من موندم و پریایی ک هی لباس می پوشید و ژست می گرفت

قبل از نیمه شب برگشتن و همینجور ک با هم پیچ میگردن مارو مجبور ب خواب کردن...

هر چقدر خواستم بفهمم چی میگن بی فایده بود... دلم می خواست بدونم چرا اینجاایم و دلیل این همه بریز و بیپاش چیه

صبح شد و تا چشم باز کردم مادرم رو توی ی لباس سر تا پا سفید جلوی آینه مشغول آرایش دیدم

از سر جام بلند شدم

متوجه من شد و برگشت سمتم

-خوب شدم؟

خوب شده بود،

محشر شده بود.. قسم می خورم تا بحال اینقدر زیبا ندیده بودمش...

موهاشو با کلیپس پشت سرش جمع کرد

پاشو تو هم لباساتو بپوش تا بریم

بدون اینکه بپرسم کجا دوباره سرمو فرو کردم توی بالشت

-پرستو با تواما

شب تا صبح نقشه ریخته بودم برای نرفتن ب جایی ک حتی نمی دونستم کجاس

-پرستو

دستمو گذاشتم روی سرم و اشاره کردم ک درد میکنه

همزمان خاله و پریا تیپ زده وارد اتاق شدن

-ببرمت دکتر؟ مادرم بود

-چی چیو ببرمت دکتر؟ تا همی الان هم کلی دیر کردیم

-ژیلا پرستو میگه سرم درد میکنه

خاله نگام کرد

-خاله فدات بشه پاشو آماده شو تا بریم

سرمو ب نشونه ی منفی تکون دادم

ولش کنین... مامان پرستو همیشه ساز منفیه خودم تا آخر باهاتم

-قربون تو پریای گلم بشم

مادرم.صورت پریا رو بوسید و.رو کرد سمت

-پاشو نه نیار

سرمو تکون دادم

-پرستوووووو

-زیبا ولش کن شاید دلش نمی‌خواد بیاد.. ببینم خودت آماده ای؟

-آماده ک هستم ولی می‌ترسم

-ترس از چی؟ اون بیچاره ک از دیروز هی داره بال بال میزنه! ولی خودمونیم شانس آوردی

-بسه تو هم وقت. گیر آوردی

خاله مانتو سفید مادرم رو ب دستش داد

-پیوش بریم ک دیر شد

-پرستو رو چیکار کنم

خاله ب من نگاه کرد

-ولش کن... اینجوری راحتتره ب خدمه هتل میگم هواشو داشته باشن

اینو گفت و.مادرم رو هول داد سمت در

-برو توهم.... هی بر و.بر داره دخترشو نگاه میکنه کم و دلش بودی.. حالا نوبتی هم باشه

نوبت خودته.. پریا خاله تو هم بیا... -پرستو مادر جایی نریا زودی بر میگردم ی کار واجب

باهات دارم

سرمو ب نشونه ی مثبت تکنون دادم

پریا زبونشو بیرون آورد و. همینجور ک مسخره ام میکرد رفت بیرون

-خاله کاری داشتی ب خدمتکارا بگو.. جایی نریا

دوباره سرمو تکنون دادم

صورتمو بوسید و. رفت..

عجیب همه مهربون شده بودن.....

تنها شدم.... همون چیزی ک از دیشب واسش لحظه شماری میکردم....

سریع آماده شدم کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...

خودمو رسوندم ب قسمت پذیرش هتل و خواستم تا ی شماره بگیرم

متوجه شد. و تلفن رو گرفت سمتم....

دل تو دلم نبود برای این لحظه...

ی نفس عمیق کشیدم و با دستهایی لرزون شماره رو گرفتم.... نفس نمی کشیدم برای

شنیدن صداش... انگار همه ی دنیا توی ی سکوت زجرآوری فرو رفته بود.... بوق پنجمی

برداشت

-الو....

از شدت ذوق و شوق بی حد و مرزی ک سرتاپامو فرا گرفته بود اشک هام مجالی ندادن و

جاری شدن...

-الو..

ی نفس عمیق کشیدم..

دهن باز کردم ک اسمشو بگم.. ولی نتونستم... قلبم وایساد... هر چی سعی کردم بی فایده

بود.. اصلا یادم نبود قادر ب حرف زدن نیستم... و. احسان هم چنان پشت خط بود... دستمو

گذاشتم جلوی دهنم... با اینکه چشمام بارونی بود اما باز این بغض لعنتی بهم مجال نمیداد.... سنگ شده بود و راه گلومو سد کرده بود.... تماس ک قطع شد روی زمین وا رفتم..

حالم بد بود از بد اونورتر.... دلم آغوش پدرمو می خواست و حضور احسان رو... دست گذاشتم جلوی صورتم و بی توجه ب دو پرسنل هتل ک کنارم نشسته بودن و احوالم رو می پرسیدن حق حق میکردم...

حالم خراب بود و داغون.... صداشو شنیدم ولی نتونستم اسمشو صدا بزنم... رفتم... تحمل اون هتل و فضای سنگینش رو نداشتم... رفتم و بی توجه ب خدمه ای ک جلومو گرفت و پشش زدم از هتل خارج شدم... نمی دونستم کجا فقط می رفتم

همه چی مثل ی فیلم سینمایی از جلوی چشمام رد میشد و من بدون اینکه بدونم کجام فقط و فقط بی توجه ب هیچ چیز دیگه ای می رفتم....

تک تک خاطره ها... تلفن کردنا... خندیدنا... ناز کردنا همه و همه از جلوی چشمم رد شد.... ی خاطره... از حرفی ک زده بود منو از حرکت باز ایستاد.... ی حرف ک بارها از زبون احسان شنیده بودم.....

-پرستو من عاشق این زبون شیطونتم... تو اگه این زبونو نداشتی من دق میکردم

همین چند کلمه با من چ کرد.... کسی ک معلوم نیست با اون همه ادعای عاشقی چرا کوچکترین خبری از من نگرفته الان اگه بفهمه لال شدم چیکار میکنه.... اون لحظه و اون ثانیه من ب عشقش شک کردم.... حق هم داشتم.... درسته گرفتار عمو بود ولی نمی تونست حداقل ی خبر از ما بگیره... اصلا من ب درک از داییش چی....

حس بی حسی درونم شروع کرد ب روییدن و جوانه زدن... رفتم و رفتم و هم چنان در حال مرور خاطرات گذشته ک با شنیدن صدای بوق سرمو برگردوندم

--خانم بیا سوار شو می رسونمت

تازه متوجه زمان و مکانی ک درش حضور داشتم شدم... شب بود و من بودم و ی ماشین با دوتا پسر قوی هیکل ک از سرتاپاشون شرارت می بارید

-بیا سوار شو نازتم میخریم..

ترس ورم داشت و سرعتمو زیادتتر کردم... ولی ماشین مزاحم ول کنم نبود نا آشنا بودم ب همه جای این شهر... ب خیال اینکه گمم کنه سر کردم توی کوچه اما هنوز ب انتها نرسیده بودم ک تنم لرزید بن بست بود

-به به خانم کوچولو می بینم ک گیر کردی

کیفمو چنگ کردم خواستم فرار کنم ک راهمو پسره ی قوی هیکل سبزه ی ریش و سیبیل دار سد کرد و نداشت از سر جام تکنون بخورم

-کجا خانم خانما؟

از ترس در حال سخته بودم

عقب عقب می رفتم و بدون اینکه بدونم پشت سرم چ خبره ازش فاصله می گرفتم.....

ی دفعه مچ دستمو گرفت

-کجا داری فرار میکنی؟

دهنمو باز کردم تا جیغ بزنم.. اما بی فایده بود..

-شروین طرف لاله....

پسر دوم در ماشینش رو.باز کرد.

-شانس دم خونمونه زده. بیارش تا کسی. نیومده...

خواست ببرتم ک از دستش فرار. کردم...

دوید سمتم و اینبار موهامو چنگ کرد و کشید سمت خودش

-مثل.بچه ی آدم، حرف گوش میکنی مگر نه بد میبینی فهمیدی

دستشو دندون گرفتم ک دادش ب هوا رفت پسر دوم هم اومد کمکش..

داشتم از ترس سخته میکرده و راه فراری هم نداشتم هر چی تقلا میکردم و اشک می ریختم و دست و پا میزد. بی فایده بود... تنها چیزی ک از ته قلبم صدا میزد.. خدا بود.. اونی ک جز خودش هیچ کسی.رو نداشتم تا ب دادم برسه...

همه چیز بد بود و وحشتناک درست لحظه ای ک خواستن منو پرت کنن توی دویست و شش مدادی رنگشون صدایی ب گوشم خورد

-چیکار میکنین بی ناموسا...

قبل از اینکه بخوام برگردم پسره منو پرت کرد توی ماشین ..برگشتم سمت شیشه ی عقب ی پسر جوون با سرعت می دوید سمتمون و قبل از اینکه اینا بخوان ماشین رو ک تا نصفه کوچه آورده بودن روشن کنن بهشون رسید و درو باز کرد و راننده رو کشید بیرون.. قیافه ی ورزشکاری نداشت ولی میزد با.تموم قواش میزد...

رفیق پسره دید الانه اس دوستش رو جنازه ببینه سریع از ماشین پیاده شد و رفت سمتشون..

حالا دو ب یک بودن...

-حسشون...

برگشتم..

ی پسر دیگه پرید توی کوچه و ب اون پسره ناجی کمک کرد..

سریع از ماشین پیاده شدم...

نگام افتاد ب چماقی ک زیر صندلی بود برش داشتم....

رفتم سمتشون.. اعتراف میکنم داشتم قبض روح میشدم

فقط فهمیدم ی ضربه وارد کردم ب فرق سر یکی از اون مزاحم ها و سه متر ازش فاصله گرفتم... برگشت...

نزدیک بود سخته کنم

عصبانی و خشن ازاینکه ازمن ضربه خورده خواست قدم برداره. سمتم ک از پشت ناجی بهش ضربه زد و سرش خورد ب ماشین و بیهوش شد....

اون ی نفر باقی مونده هم ب خدمتش رسیدن و بعد... انتظار... مردم... ماشین پلیس....

هر پنج نفر توی آگاهی نشسته بودیم

در صورتی که یکی از مزاحما دور سرش باندپیچی شده بود و با غضب ب هر دو ناجی من چشم دوخته بود...

خواستن همه چی رو ب نفع خودشون. نشون بدن ک با نوشته ی من و شکایت از هردو، این خیال باطلشون دود شده و رفت هوا..

منتقل شدن بازداشتگاه.. حالا من بودم و دوتا پسر با قیافه ی بسیجی و مذهبی..

فهمیدم اسم ناجی اولم حسینه.. بماند چقدر توبیخ شدن از، اینکه خودسر دست ب چنین کاری زدن ولی در آخر سروان ازشون تشکر کرد ب خاطر این غیرت و مردونگی که نثار من کرده بودن..

درست لحظه ی آخر که آزاد شدن ک برن ی کاغذ پراز تشکر نوشتم و دادم دستشون پسر سر ب زیر کاغذ رو ازم گرفت و خوند..

- شما خواهرم مواظب خودت باش من و. امثال من وظیفمونه که از ناموسمون دفاع کنیم.. نگاش کرد.. عجیب چهره ی معصومی داشت..

ی چیزی بهم میگفت بار اول و. آخریه که میبینمش...

اما مطمئنم این چهره ی مظلوم تا آخر عمرم توی ذهنم ثبت شده و ب یادگار می مونه

..... هر دوشون رفتن و من بودم برای انتظار کشیدن گرفتن جواب استعلام اسمم... بعد از نیم ساعت مشخص شد مادرم از صبح همه جارو برای پیدا کردنم زیر و رو کرده.. پس باید منتظر مادرم میشدم ک مطمئنم.. شاکی و. عصبانیه از این غیبت یهویی من..

-اسودی

سرمو بلند کردم سروان خطابش ب سرباز بود

-بله قربان

-برو دوتا چایی بیار

-چشم قربان

-سرباز ک.رفت

نگاهم ثابت موند روی پرچم کوچکی ک روی میز بود..

-برش دار مشکلی نیست

ب سروان نگاه کردم ک داشت چیزی رو روی برگه یادداشت میکرد

کلا از بچگی ضایع ب همه چی نگاه میکردم..

با لبخند دستمو بردم سمتش و خواستم برش.دارم ک از دستم سر.خورد افتاد زیر میز

سریع خم شدم نزدیک پای جناب سروان بود برش داشتم.. همون زیر چک کردم

خوشبختانه سالم بود ی نفس عمیق کشیدم

-اون زیر چیکار میکنی؟

از ترس سروان صاف نشستم ک سرم خورد ب میز و همینجور ک دستم روی سرم بود از

زیر میز اومدم بیرون.. خدا روز نبینه تا اومدم بلند شم سرمو محکم خورد ب ی چیزی و با

پرتاب سینی و لیوان های چایی روی میز سروان تموم برگه هاش خیس شد.. پر استرس تر

سریع وسایل رو جمع میکردم ک دستم خورد و همه ی پرونده ها.ریخت روی زمین ی قدم

رفتم عقب تا ببینم چ گندی بالا آوردم ک پام سر خورد وخواستم پرت بشم ک دستمو بردم

سمت چوب لباسی و اینبار با لباس های جناب سروان پهن زمین شدم....

لباس ها رو از.روی.خودم کنار زدم و.سریع ایستادم... نگاهمو از گند بالا آورده گرفتم و ب

سروان و اسودی چشم. دوختم ک با دهن باز خشک زده ب من خیره بودن.... شرمزده

پرچمی ک تو دستم مچاله شده بود رو گذاشتم روی میز و سر ب زیر ی گوشه ایستادم

-سونامی هم اینجوری خسارت نزد.. سروان بود

شرمگین صورتمو با دستام پوشوندم

-حالا نمی خواد خجالت بکشی.. اسودی ب یوسفی بگو بیاد با هم اینجا رو تمیز کنید

-چشم قربان..

رفت بیرون و من هم چنان سر ب زیر بودم

خواستم خم بشم و خودم همه جا رو مرتب کنم ک صداش در اومد....

-گفتم اسودی و یوسفی ن شما..

ب حدی لحنش جدی بود ک ترسیدم

ربع ساعت تمام طول کشید تا همه جارو تمیز کنن..

-قربان چایی بیارم؟

سروان برگشت سمت من

-شما بازم چایی میل دارین؟

لبمو جویدم و با سر گفتم ن

-قهوه هم داریم می خوای

با تکون دادن سر جواب منفی دادم

-شام چی

نگاش کردم..

-چیزی لازم داری بگو تا بگم برات بیارن.

بازم به تکون دادن سر اکتفا کردم

نیم ساعت بعد در سکوت محض سپری شد تا اینکه با کوبیده شدن کفش اسودی توی چارچوب در، اون سکوت محض ب طرز وحشتناکی شکسته شد.. ی جورایی قلبم اومد تو دهنم

-قربان، اونایی ک دنبال این خانم میرزایی میگشتن اومدن توی سالن

-بگو بیان داخل، این پاتم اینقدر محکم نکوب زمین آخرش فلج میشی میره

-چشم قربان

اینو گفت و رفت

-همیشه میگه چشم.. انگار با دیوارم

پوفی کرد و پرونده ی زیر دستش رو بست و منتظر ورود مادرم شد

-پرستو

برگشتم

مادرم.. با همون لباس هایی ک صبح تنش بود رنگ پریده تراز هر زمانی ب من نگاه میکرد..

از سر جام بلند شدم ک حمله کرد سمتم و بی هوا ی سیلی خوابوند توی صورتم

-دختره ی نفهم... اینجوری حرف گوش میدی... اینجوری ب مادرت احترام میزاری.... من فقط دو ساعت تنهات گذاشتم.... از وقتی برگشتم هتل و فهمیدم ،خانم، بی فکر زدن بیرون مردم و زنده شدم.... داشتی بهترین روز زندگیمو برام عزا میکردی... فقط میزد..

و من مجسمه وار بهش خیره بودم ک با کشیده شدنش توسط ی مرد دست از زدن من برداشت

-چیکار میکنی زیبا؟! از صبح خودتو کشتی و.الان ک صحیح و.سالم می بینیش خودت داری می کشیش

نگاش کردم... می شناختمش

-سیاوش دلم خونه از دستش.. جایی نبود ک نگشتیم.. چقدر خودمو خوردم و لعنت فرستادم .ک پیام تهران.... باور کرده بودم دارم بدبخت میشم ی دفعه غریب سمتم

-دختره ی نفهم... نمیگی بلایی سرت میومد توی این شهر درندشت من چ غلطی....

نتونست ادامه بده و زد زیر گریه...

بی توجه ب اشک های مادرم نگاهم روی دست های نوازش گر مرد غریبه بود.... ب راحتی
بهش دست میزد و مادرم هیچی نمی گفت...

-اسودی... ی لیوان آب قند بیار برای خانم

-چشم قربان..

-شما مادرشین درسته...

مادرم اشک هاشو پاک کرد

-آگه ب چشم مادر ببینتم آره مادرشم...

-شما پدرشین

-همسرم هستن، پدر پرستو چند وقتیته فوت کرده..

همین... ب همین راحتی... بی توجه ب من... اینقدر راحت گفت... برای ی لحظه فشارم
افتاد... قبل از اینکه بیفتم. مرد غریبه منو گرفت...

-حالت خوبه؟

دستم از توی دستش کشیدم بیرون و نشستم روی صندلی... چشمامو بستم... نمی
خواستم باور کنم... نمی خواستم

-زیبا الان وقتش نبود

-وقت چی نبود، باید بفهمه...

-ببین حالشو

-دختر منه.. خودم می دونم چجوری بهش حالی کنم

راست میگفت... خوب بهم فهموند... خیلی خوب.. اینقدر درگیر بودم ک نفهمیدم کی
سروان ماجرا رو شرح داد.. مادرم حرف زد.. کی از آگاهی بیرون اومدیم...

کی سوار ماشین سیاوش شدین. کی وارد خونه درندشتش شدیم... نگاهمو چرخوندم.. همه چیز معرکه بود.. از درخت های و باغی ک قسمت پشتی حیاط دیده میشد تا پیچ های اطراف استخر ک با پیچک های زیبا خودنمایی میکرد.... خونه خاله با اون همه ابهت انگشت کوچیکه اینجا هم حساب نمی شد

-خونه پدر بزرگم بوده اینجا... بهم ارث رسید دلم نیومد بفروشمش... ب خاطر همین تا جا داشت خرجش کردم

-قشنگه!!

-ن ب قشنگی تو

انگار برق گرفتم

سریع سرمو برگردوندم و از دیدن دست های گره خوردشون خشکم زد..

مادرم همینجور ک لبخند ب لب داشت نگاهش رو از سیاوش گرفت و ب من چشم دوخت

-چیه؟ اینجوری نگام نکن! کسی ک باید توبیخ بشه تویی ن من؟! -

برق حلقه جدیدش رعشه بر اندامم انداخت

دستشو گرفتم و.ب حلقه اشاره کردم..

-ک چی؟ آره شوهر کردم... گناه ک نکردم...

چکید... آخر این اشک لعنتی چکید و از روی گونه ام سر خورد

-تو برای مردن بابات اشک نریختی برای شوهر کردن من داری اشک می ریزی؟

-زیبا، بسه خواهش میکنم.. حالشو درک کن

-حالش بخوره تو سرم، کم.خون ب جیگرم نکرده از صبح تا حالا می خواستم مثل آدم بهش بفهمونم چی شده ولی خودش نخواست.. خودش این خریت رو کرد.... تک و.تنها رفتی تو

شهر ک چی بشه؟ ک چ غلطی بکنی؟ نمیگفتی ی کثافت گیرت می آورد الان چ وضعی داشتی... باید از زیر کدوم پل....

-زیبااا بسه....

-بس نیست.. حقشه.. بزار اشک بریزه

.بزار زار بزنه.. من مادرشم... باید ادبش کنم...

-ادب کردنش باشه واسه بعد فعلا بزار استراحت کنه.

خاله بود ک ب جمعمون پیوست

-یعنی چی..

-زیبا جان ژیل خانم راست میگن بزار استراحت کنه...

تا سیاوش و.مادرم مشغول صحبت و.بگو.مگو بودن خاله دست منو گرفت و.دنبال خودش

کشوند سمت یکی از اتاق های طبقه بالا

درو باز کرد و.منو هول داد داخل..

-دختر خوب این چ خیریتی بود ک کردی؟

فقط اشک می ریختم... چی داشتم ک بگم...

دلش ب حالم سوخت و.منو در آغوش کشید

-خاله فدات بشه! گریه نکن اینجوری جگرم کباب شد

...بردم سمت تخت و.نشوندم روش..

-استراحت کن حالت ک بهتر شد خودم باهات حرف میزنم... باشه خاله

بغض کرده سرمو تکیه دادم گونمو بوسید و.از اتاق خارج شد ...

نگاهم ب ساک گوشه اتاق ثابت موند..

رفتم سمتش.. ساک خودم بود... بازش کردم عکس بابا رو برداشتم و غرق در بوسه کردم...
در آغوش گرفتم قیمتی ترین متاع دنیارو...
-تا نگی کجا رفتی دست از سرت بر نمی دارم.

ترسیدم برگشتم سمت چارچوب در
مادرم بود ب همراه سیاوش و خاله می دونستم از پشش، بر نمیان
شاکی اومد سمتم

-میگم کدوم جهنمی رفته بودی
می ترسیدم اما عکس پدرم بهم قوت قلب می داد و برای تلافی هم ک شده سرمو ب نشونه
نمیگم تکون دادم

جا خورد

-چی شد

دوباره نه رو تکرار کردم ک دستش رو بالا برد ک بازم منو بزنه اما اینبار سیاوش مانع شد
-بسه دیگه چقدر این طفل معصوم رو میزنی
مادرم دستشو کشید..

-این طفل معصومه.. باز عکس باباشو دست گرفته شیر شده... ن خانم از این خبرا نیست
باید فراموش کنی هم پدرتو هم تموم اون فک و فامیل مزخرفشو.. حتی اون...
حرفشو ادامه نداد و فقط بهم زل زد..

-زیبا پدرشه.. توقع چیو از این بچه داری

خاله بود

-باید فراموش کنه می فهمی ،من مادرشم و میگم باید

-دلیلی نداره چون ناخواسته بوده اینجوری باهاش بی رحم باشی.. دخترته درست مثل پریا
ک این همه لی لی ب لا لاش میزاری

-چ میگی ژילה خودت حالیت هست؟

-معلومه ک حالیمه.. خودتم می دونی ک برای پرستو مادری نکردی... پریا رو تو پر قو بزرگ
کردی ولی پرستو رو نه.. چقدر فرق گذاشتی بینشون.. چقدر وقت می خورد...

-ژילה خفه شو.... من تموم جونیم رو ب پاش ریختم

خاله خندید

-خودتو گول میزنی یا منو..

-خانما بسه خواهش میکنم

سیاوش بود

-آقا سیاوش زیبا زن خوبیه اما مادر خوبی نبوده..

-چ مادر خوبی بوده چ نبوده. الان تموم زندگی منه.

دلم می خواست می مردم و.هیچ وقت شاهد هیچ کدوم از این حرفا نبودم

سیاوش مادرم رو راضی کرد ک بره بیرون اما درست لحظه ی آخر اومد سمتم و.قاب عکس
رو پرتاب کرد سمت دیوار

-هر چی کشیدم ب خاطر اینه

قلبم تیکه پاره شد.. این دفعه مثل قبل نبود وحشی شدم حمله کردم سمت مادرم تا
خواستم بزنمش سیاوش گرفتم دست و.پا میزدم ولی رهام نمیکرد... تموم ناخون هام ب
جای مادرم توی بدن سیاوش فرو رفت و حتی کوچکتترین حرفی هم نزد و فقط محکمتر از
قبل منو گرفته بود...

مادرم و.خاله وحشت زده ب ن خیره بودن..

چیزی برای از دست دادن نداشتم اون از عشقم اونم از پدرم... حالم بد بود. ب حدی بد ک نمی تونستم نفس بکشم

-زینب... زینببیب..

-بله آقا

-ب صمیمی بگو زود خودشو برسونه اینجا...

تا دکتر رسید و بهم آرامشبخش زد... دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد

چشمامو باز ک کردم روی تخته بودم... اولین کسی ک ب دیدنم اومد سیاوش بود... می خواست باهام حرف بزنه اما اینقدر کم محلی کردم ک پشیمون شد... خاله اومد توی اتاق و خواست ک تنهامون بزاره....

درو ک بست خاله نشست کنارم...

ی نفس عمیق کشید و شروع کرد....

-سیاوش و زیبا عشقشون از روی هوا و هوس نیست... خیلی خاطر همو می خواستن.. خیلی قبل تر از اینکه پدرت وارد زندگی مادرت بشه...

همه چی خوب بود تا اینکه مادرت پاشو گذاشت ب اون آموزشگاه خیاطی.. اونجا با عمه ات و زن عموت دوست شد... دوست های خیلی صمیمی و این شد ک پای مادرت ب خونه ی پدرت باز شد و اونجا دیدتش...

بابات عاشقش شد.. چند بار اومد خواستگاری اما زیبا دلش پیش سیاوش بود... اما خبر نداشت چ بلایی قارار سرشون بیاد....ی مدت

گگذشت و زن عموت ک رفیق شفیق مادرت شده بود جواب مثبت داد ب ازدواج با. عموت... همه چی خوب پیش می رفت.. ی سال بعد درست زمانی ک قرار بود مادرت بله رو ب سیاوش بده زن عموت خبر آورد بیا ک بدبخت شدی...

همراهش رفت...

ی دختره رو نشونش داد.. گفت از سیاوش بارداره.. دنیا جهنم شد برای مادرت.. نمی خواست باور کنه.

دختره قسم خورد باور نداری بیا امشب خودت ببین...

خودش تنهایی شب راهی خونه سیاوش شد.. دختره همونجا بود اونم با چ لباسی.. مادرت طاقت نیاورد... اومد خونه...

ی نفس عمیق کشید و ادامه داد

.....مادرت همیشه عجل بود... اگه صبر میکرد... اگه...

ب زخم دستم اشاره کرد...

...خریت تورو کرد... با جسم بی جون توی اتاقش پیداش کردیم.... رسوندیمش بیمارستان و جون سالم ب در برد.. اما دیگه هیچ وقت اون زیبای گذشته نشد. از شبی ک سیاوش رو با دختره دیده بود دیگه حتی پیداش نشد ببینه مادرت چ بلایی سرش اومده.. هموم موقع ها دوباره بابات. ک صد دل عاشق مامانت شده بود قاصد فرستاد تا برای دهمین بار مامانت رو خواستگاری کنه... مامانت ن گذاشت ن برداشت جواب مثبت داد.... می دونست سیاوش تا چ اندازه دوسش داره اما طاقت خیانت رو نداشت.. خواست اینجوری انتقام بگیره.... یادمه چقدر باهاش حرف زدم. التماسش کردم. ک این خریت رو نکن گوش نداد ک نداد و بعد سریع چوبشو خورد

با پدرت ازدواج کرد در صورتی ک کوچکترین حسی بهش نداشت... دقیقا شش ماه بعد... درست زمانی ک پدرت هر چی داشت. نداشت رو می ریخت ب پای مادرت تا ذره ای دوسش داشته باشه و مادرت ک با ی تیکه سنگ فرقی نداشت، سر.کله ی سیاوش پیدا شد... آرامش زندگیشون ب هم خورد و تبدیل ب ی جهنم واقعی شد...

سیاوش اومد اما ن تنها. با همون دختره ی ه*ر*ز*ه..

گفت از اینکه بعد از شنیدن خبر خودکشی مادرت، با ماشین تصادف کرده و شش ماه کما بوده.. گفت از ی گناهیش و سندش هم همون دختره ی عوضی بود..

دختره دهن ک باز کرد دنیا رو سر مادرت خراب شد.. گفت ک پول گرفته برای اون کارا و حرفا.. گفت ک زن عموت پشت تموم این نقشه بوده.. سیاوش هم گفت و قسم خورد ک چند بار زن عموت خواسته بهش نزدیک بشه و هر بار بدتر از قبل از خودش روندتش... گفت وگفت... و با هر بار مادرت بیشتر از قبل زار میزد....

بابات دوشش داشت... سیاوش هم عاشقش بود... شوهر داشت و اینکه قضیه از چ قراره زندگیشون رو ب آتش کشیده بود.. هر روز دعوا و مرافه راه می نداخت و پدرت بود ک همیشه کوتاه می اومد....

سیاوش رفت التماسش کرد... گفت چ بلایی سر جفتشون اومده... گفت و مردونه ازش خواست ک از، زیبا جدا بشه.... می دونم خیلی سخته برای ی مرد ک زنش خاطر یکی دیگه رو بخواد... اما بابات اینقدر مادرت رو دوست داشت ک ب خاطر عشقش کوتاه اومد... قبول کرد ب طلاق... درست روز دادگاه... معلوم شد مادرت تورو حامله اس... دنیا برای دومین بار خراب شد روی. سرش...

اینبار پدرت ک تا قبل راضی ب جدایی بود گفت ب هیچ عنوان نمی.تونه از بچه اش بگذره... اونجا جنگ بعدی شروع شد و این قانون بود ک حکم رو ب نفع پدرت میداد... پدرت از عشقش گذشت ولی از تو نه...

با .تموم تلاش مادرت برای سقط بچه موفق نشد.. پدرت مثل ی نگهبان مواظبش بود ک بلایی سر خودش نیاره...

همه چی عوض شد... با بزرگتر شدن شکمش.. عشق پدرت هم شعله ور تر شد و اینبار بهونه ی کافی برای زنده نگه داشتن زندگیش داشت... رفت پیش سیاوش و ازش خواست از زندگیش دست بکشه... ازاینکه دارن بچه دار میشن.. از اینکه بچه ب مادرش نیاز داره. از عشق مادری. و ووووو...

اینقدر گفت و گفت تا سیاوش دمشو گذاشت روی کولش و برای همیشه رفت....

ی جورایی جواب مردونگیش رو بهش داد

بعد از رفتن سیاوش مادرت ب شدت افسرده و از بچه ای ک توی شکمش بود بیزار شد... نمی خواستتش و اینو روزی صدمبار هوار می کشید...

پدرت همیشه حق رو بهش میداد... حتی وقتی تو دنیا اومدی و حاضر نشد ببینت... و مجبور شدن شیر خشک رونه ی حلقت کنه....

خیلی باهاش حرف زدیم... خیلی اما تا یک سال تو رو مادر بابات بزرگ کرد....

همه چی همینجور اما کم رنگ تر شده بود تا اینکه مادر بزرگت فوت کرد و پدرت حالش داغون شد.. اون موقع بود ک مادرت روی خوششو نشون داد و شد زن زندگی.. درست توی اوج غم و سختی.... خواه و ناخواه مجبور شد ب پذیرش تو... کم کم مهرت ب دلش نشست.. فهمید ک مادره.. مثل بقیه ی مادرا نشد اما بالاخره مادر شد

همون موقعه ها پدرت خورد ب ی ورشکستگی.... بعد از تحملش وقتی خواست خونه بخره مجبور شد از عموت پول قرض بگیره ک از اون طرف هم اون زنیکه گفت س، دونگش رو باید ب اسم شوهرم بزنی... مجبور شد قبول کنه.. اون موقع ما ایران نبودیم... خیر سرم اوج خوش خوشانمون بود و دنیا رو سیر میکردیم..... همه چی گذشت تا مادرت پریا رو حامله شد... مهر مادریش اونجا بیشتر شد و شنیدن خبر ازدواج سیاوش هم باعث شد ک اونو فراموش کنه... درسته برات مثل پریا مادری نکرد ولی برای هر دوتون بعد از مرگ پدرت عین ی ببر زخمی جنگید...

همون روزی ک تو رو بردیم بیمارستان سیاوش رو ب طور اتفاقی ک اومده بود. شیراز دیدن یکی از دوستاش دیدم.... جا خورد از اینکه پدرت مرده

باورت نمیشه برای مادرت جلو چشم من اشک ریخت... هنوز مجرد بود و خبر ازدواجش ساختگی بود تا مادرت ب زندگیش برسه.... گفت ک هنوز عاشق مادرت

مادرت قبولش نمیکرد.... میدونستم دوشش داره اما بازم لج کرده بود تا اون آبروریزی زن عموت و کوچیک کردن مادرت و اون همه بدهکار طاقتش رو از دست داد و مجبور شد بهش بله بگه....

گونمو بوسید...

من از طرف مادرت معذرت میخوام... می دونم مادری نکرده در حقت ولی تهش مادره و دوست داره.... اون دوره ها گذشته... حالا نوبتی هم باشه نوبت خوش بودنشه... بزار کنار کسی ک دوشش داره با خیال راحت زندگی کنه.. اون حق داره....

نگام کرد..

باشه خاله...

خودمو در آغوشش انداختم و باز اشک ریختم...

حرفاش مثل مسکن آروم و خنثام کرد...

همه چی سریع عوض شد....

تونستم کم کم ب جمعشون پا بزارم...

قاب شکسته پدرم توی ی قاب جدید توسط سیاوش ب دیوار اتاقم آویخته شد...

شاهد خنده های از ته دل مادرم و شیطونی های پریا بودم.... و تنها عنصر ساکن من بودم
ک شاهد اون همه عشق سیاوش ب مادرم بودم و برای خوشبختیشون بازم سکوت
میکردم.... رفتن ماه عسل و سیاوش یک تدارک جانانه برای مادرم دید سفر ب دور دنیا...
شاهد برآورده شدن تک تک آرزوهای مادرم بودم.... شاهد همه چیز اما باز این من بودم
ک توی تنهایییم عکس پدرم رو در آغوش می گرفتم و زار میزدم.... تنها بودم... تنها تر از
هر زمانی.....

چهار سال بعد.....

ب لباس روی تخت خیره بودم... حال و حوصله ی این جشن و بزن و بکوب رو نداشتم...

در اتاق باز شد و اندام خاله با اون لباس بنفش رومیش توی چارچوب در نمایان شد...

-ای بابا پرستو تو ک هنوز آماده نشدی؟ پریا وسط سالن داره قر میده و تو این جا زانوی غم
بغل گرفتی ک چی بشه؟

اومد سمتم و مجبورم کرد لباسمو بپوشم و طبق معمول خودش آرایشم کرد..

کادوی روی میز رو هم برداشت، نگاه کرد

-آهان

حالا شد. ی چیزی..

هولم داد سمت در اما آخرین لحظه شالمو برداشتم ک صدای نق نق خاله بلند شد

-کی اینجا حجاب میکنه آخه

ب حرفش اهمیتی ندادم و همراهش از پله ها پایین اومدم... نگاه چند نفر رو روی خودم حس میکردم... از اینکه بحالم ترحم بشه بی زار بودم.. اهمیتی ندادم و نگاهمو دوختم ب مادرم ک توی لباس بلند فیروزه ای رنگش عینهو الماس می درخشید... امشب چهارمین سالگرد ازدواجشون رو جشن می گرفتن و مادرم انگار ی دختر هجده ساله... شور و هیجان داشت.... عشق بی حدی ک سیاوش نثارش میکرد و علاقه ی زیادی ک مادرم بهش داشت باعث شده بود ک روی اخلاقش تاثیر بزاره و خیلی خیلی آروم بشه.... از اون زیبای ی دنده و عصبانی خبری نبود... عشق ب سیاوش رامش کرده بود... البته ب حال من ک فرقی نمیکرد اما پریا خوش خوشانش بود و هر چی ک اراده میکرد ب دست می آورد.... برتریش و زیباییش بین هم سن و سال هاش ب خوبی مشخص بود

-زیبا دختر گلت هم اومده

هر دو برگشتن سمت من و با لبخند نگام کردن

رفتم سمتشون و مادرم رو بوسیدم و انگشتی ک با خاله خریده بودم بهش دادم و کادوی سیاوش هم ک ی پیراهن مارک دار بود تقدیمش کردم...

سیاوش مرد خیلی خوبی بود... اینقدر خوب ک بعضی وقت ها فکر میکردم شاید پدر واقعی منه و من تمام اون سال ها رو در خواب سپری کردم.. اما.. فکر و یاد پدرم.....

ی نفس عمیق کشیدم و بعد از تشکری ک ازم شد راهی باغ پشت ساختمون شدم...

درو باز کردم... ی نفس عمیق کشیدم....

کافی بود تا یادم بیفته ب گذشته تا بغض کنم....تنها بودم.... همه چی داشتم اما انگار هیچی نداشتم.....

دلم برای پدرم لک زده بود... برای حرف زدنی ک بعد از یک سال تمام، رفتن سراغ دکترهای مختلف خودم بی خیالش شدم... گیرم حرف میزد... چ فایده ای داشت... با کی حرف بزنم... توی شهری بودم ک حتی ی دوست هم نداشتم....

نگاهمو از آسمون گرفتم... با استشمام بوی سوختگی سرمو برگردوندم... دودی ک از پشت درخت بیرون می اومد باعث شد تا ترس ورم داره.. سریع سراغ شیر آب رفتم شلنگ رو برداشتم و دوان دوان خودمو رسوندم ب درخت و شیر آب رو باز کردم ک بلافاصله داد ی نفر ب گوشم خورد و از پشت درخت ی پسر سیگار ب دست بیرون اومد -بگیرش اونو اون لامصب رو..

ب خودم اومدم شلنگ رو پرت کردم روی زمین و برگشتم سمت پسره نگاهمو از پاهاش و قیافه ی موش آبکشی شده اش گرفتم و رسیدم ب سرش... از دیدنش جا خوردم و هم زمان شوک زده هر دو، یک قدم ب عقب برداشتیم -توووووو...-

شایان بود

سرتاپاشو برانداز کردم. چقدر تغییر کرده بود و مرد شده بود.. اما قیافه ی موش آبکشیده شده اش نداشت زیاد بهش خیره بشم و زدم زیر خنده -مرگ خنده داشت

کلافه بود و عصبی.. سیگارشو پرت کرد ی گوشه و اومد سمتم....

-بعد از چهار سال دیدمت هنوز همون خنگ و خول گذشته ای.. شوهر نکردی؟

اخم کردم

-آخه کی میاد تورو بگیره

زدم تو ساق پاش ک دادش ب هوا رفت.

-روانی مریضضضض

نگاش کردم

اشاره کردم ب ابروهای پر پشتش

-فوضولیش ب تو نیومده... مامان می گفت لال شدی.. من یکی تا شنیدم ی چیزی دادم
نذر

ی نفس عمیق کشیدم.... خدایی سر و کله زدن با شایان خیلی بهتر از موندن توی اون
جمع مزخرف بود...

-برو تو دیگه... چیه برو بر منو نگاه میکنی

بی خیال نشستم روی چمن ها و خیره شدم بهش

سری از تاسف تکون داد و رفت داخل....

چند دقیقه ای گذشته بود ک صدای در اومد و بلافاصله خاله ی عزیز جلوم نمایان شد

-پس شایان راست می گفت اینجایی

پوفی کردم.. دهن لق....

-پاشو بیا زشته اونجا نباشی همه میگن پرستو کجاس؟!

می دونستم دروغ میگه ولی بی خیال بلند شدم تا همراهش برم ک تا در پشتی خونه رو
باز کردیم شایان با لباس های جدید از در خارج شد

خاله بلافاصله دستش رو گرفت

-تو کجا

-مامان بی خیال حوصله اشون رو ندارم

-غلط کردی... شما دوتا مثلاً آدمین؟! ی کم اجتماعی باشین.. همه اش از جمع گریزین

-مامان گیر نده می دونستم پیام هی گیر میدی

-چیه می داشتم بمونی خونه ک هی بری تو هپروت

-حالا ک اومدم بی خیال من شو

-نمیشه... ولت کنم هی فرت و.فرت سیگار میکشی... فردا سرطان می گیری میمیری بدبخت

-بگیرم.. بهتر

-غلط کردی... این همه خرجت نکردم ک الکی بخوای بمیری گمشو تو ببینم... ی دختر خوب هم پیدا کن باهاش برقص

-من با این جک و.جونورا نمی رقصم

خاله تا خواست دست ب صندل بشه شایان جیم شد تو خونه...

-انگار ن انگار پسره... چیز خورش کردن رفته..

همینجور ک از دست شایان عصبانی بود منو با خودش،کشید داخل ساختمون و دقیق توی سالن وسط جمعیت رهام کرد.. منم ب طور کاملا نامحسوس خودمو ب ی جای دنج رسوندم و نشستم روی صندلی....

نگام از بین جمعیت خیره موند ب پریایی ک حسابی خوش می گذروند و.با اون لباس کوتاه صورتی ک پوشیده بود بعد از مادرم دومین نگین جمع بود سرتاپاشو برانداز کردم..

اگه بابا بود عمرا می داشت چنین چیزی تنش کنه... چ پریا چ مادرم....

-شمام مثل من تنهایی؟

برگشتم.... ی مرد سی و.خورده ای خوشتیپ کنارم نشسته بود..

سرتاپاشو برانداز کردم

عجیب شیک پوش بود

-دختر زیبا خانمید درسته؟

سرمو ب نشونه ی مثبت تکون دادم

دستشو سمتم دراز کردم

-نیمای هستم... دوست سیاوش

فقط سرمو تگون دادم و اونم شرمزده دستشو کنار کشید .

-سیاوش خیلی ازتون تعریف میکنه...

نگاهم ب روب رو خیره بود.ک شایان با لبخندی بر لب می اومد سمتمون از دیدن قیافه ی
جنتلمنش، خندم گرفت

-چیز خنده داری گفتم؟

برگشتم سمت نیما

قیافه ی مهربون و البته جدی داشت

سرمو ب نشونه ی منفی تگون دادم..

-اسمتون...

-پرستو میای بریم ی دور برقصیم

برگشتم سمت شایان

نگاش کردم ی چشمک ظریف تحویل داد ک با اون آی کیو زیر صفرم فهمیدم نقشه داره..

از سرجام بلند شدم ک رو کرد سمت نیما

-البته ببخشیدا بعد از چهار سال می بینمش گفتم ی دل سیر تلافی کنم شاید تا چهار سال
دیگه ندیدمش

-راحت باشین

شایان منو کشید وسط جمعیت و خیلی نینجا گونه دوباره از در پشتی زدیم بیرون.. تا وارد
باغ پشتی شدیم

هر دو زدیم زیر خنده..

تو راه مامان دیدتمون... الان هم مثلا داریم می رقصیم.. از اونجایی ک ن من حوصله ی
دختر رو دارم و ن تو حوصله ی اون مرده رو داشتی تو در دنیای خودت سیر کن منم در
دنیای خودم.. اوکی.

با لبخند سرمو تکون دادم

همینجور ک سیگارشو بیرون می آورد رفت سمت درختا..

-فقط یک هیچ ب نفع من... اینم تو مخ پوکت فرو کن هر دودی آتیش نیست

صندلمو در آوردم ک بزمنش یادم افتاد ب کاری ک کرده بود...

لبخند زدم و صندلمو انداختم روی زمین و پوشیدم..

شایان دیونه...

بالاخره اون شب هم ب خیر و خوشی تموم شد و فردای اون روز بعد از تمیز کاری

خدمتکارهای فلک زده دور هم جمع شدیم....

نشسته بودم روی مبل تک نفره و ب صحبت های سیاوش و مادرم و خاله گوش میکردم....

ی لحظه نگاهم افتاد ب پریا دیدم برو بر داره شایان رو نگاه میکنه... خندم گرفت و صاف

نشستم.. خوشم می اومد با این همه نگاه خیره اون حتی سرشو از توی گوشیش بلند نمی

کرد ببینه دور و برش چ خبره

پریا آخر سر طاقت نیاورد بلند شد رفت دقیق بغل دست شایان نشست اما تا نشست

شایان خودشو چسبوند ب گوشه ی مبل و خم شد سمت من و گوشیش رو نشونم داد

-پرستو اینو نگا چ باحاله؟!

خندم گرفت... تمیز پریا رو ضایع کرد..

گوشی رو ازش گرفتم تو صفحه چت بود..

نوشته رو خوندم

-چرا این پریا آدمو غورت میده دیسک گردن گرفتم از دستش

زدم زیر خنده..

خودشم خنده اش گرفت.

-والا

-شایان جون چی نشون پرستو دادی؟ منم می خوام ببینم

سریع گوشیش رو.ازم گرفت

-ب درد بچه ها نمی خوره

-پریا رو انگار آتیشش زدی

-من اصلا هم بچه نیستم فهمیدی آقا

-ما تو شهرمون ب زیر ۱۸ میگیریم بچه... تو ک جای خود داری

-مامان نگاش کن.. شایان داره ب من میگه بچه....

مادرم برگشت سمتش..

-نمی خواد عصبانی بشی عزیزم.. شایان جون شوخی میکنه

-اتفاقا خاله کاملا جدی ام.. چرا باید الکی دروغ بگم؟!

خندمو خوردم...

-بچه ها خواهش میکنم.. حوصله ی بحثتون رو ندارم ی جوری صلاح بیاین باهم..

-مامان....

-پریا بسسه دیگه

در حال آتیش گرفتن بود.....

صدای زنگ خونه اومد و خدمتکار خودشو. رسوند بهمون.

-آقا مهمونتون اومدن...

سیاوش.. لبخند زد و از، سر جاش بلند شد...

-بر میگردم عزیزم

مادرم با لبخند پراز عشقش بدرقه اش کرد... چیزی ک سال ها پدرم آرزو شو داشت و هیچ وقت ب دستش نیاورد

-پرستو

برگشتم سمت شایان

-مهمونتون کیه

شونمو بالا انداختم....

نگاهش. رو ازم گرفت و.چرخید سمت در

-به به.. جنتلمن دیشبه.... خانم بچه هاش کو پس.

برگشتم ببینم منظورش ب کیه.... ک نگام تلاقی خورد ب چشم های سبز رنگش...

با سلام و تعارف سیاوش وارد سالن شد ،.همگی از سر جامون برای خوش آمد گویی بلند شدیم.

با.همه دست داد الا من.. یعنی فقط با تکون دادن سر و.ی لبخند تصنعی جوابش رو دادم...

سیاوش نیما رو ب جمع و مارو ب نیما معرفی کرد...

مرد فوق العاده شیک پوش و با.وقاری بود... ادب و شعوری و طرز بیاننش ک دیگه بماند.. کلا ی مرد تقریبا سی و.خورده ،تمام و.کمال بود...

همه مشغول صحبت با.هم بودن و من با ناخونام خودمو سرگرم میکردم ک شایان دوباره بهم نزدیک شد

نگاش کردم

اشاره کرد ب نیما

-همینجور برو بر داره نگات میکنه، پاشم دوتا فن براش برم خندمو خوردم

خندید

-جدی چرا داره نگات میکنه؟

گوشیش رو ازش گرفتم و ی چیزی نوشتم بهش دادم

-اوه... اوه این خواهر اعجوبه ات رو نداز ب من. من شده تورو بگیرم اینو عمرا...

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و خندیدم..

خیلی فرق کرده بود... ی جورایی تودل برو شده بود و حرفاش ب دل می نشست.... ن تنها از طرز بیانش و تیکه هاش بدم نمی اومد بلکه خوشم هم می اومد...

گذشت تا سر میز ناهار و ب طور کاملاً اتفاقی نیما روی صندلی کنارم جای گرفت.. منم کاملاً بی خیال و ریلکس ب غذا خوردن ادامه میدادم و زیر چشمی هم چنان پریا رو می پاییدم و تو دلم ب خاطر این همه افکار بچه گانه اش می خندیدم...

-سالاد میخواین؟

برگشتم و با تکون دادن سر پاسخ منفی خودمو دادم...

-مرغ چی؟

نگاش کردم

-چرا نگاهش ی جوری بود..

عادی نبود... ی حس محبت خاصی ب آدم تزریق میکرد... ی حسی مثل حس پدرا...

ب خودم اومدم و از اون نگاه خیره دست کشیدم و با سر کشیدن لیوان نوشابه ب غذا خوردن پایان دادم...

خواستم از سر جام بلند شم ک اخم غلیظ مادرم مانع از این کار شد...

پوفی کردم و بیخیال رفتن شدم

ب شایان نگاه کردم ک بی خیال و البته با اشتها غذا می خورد...

متوجه نگاه خیره ام شد و سرشو بلند کرد.. با تکون دادن سر. گفت ک چیه؟

اشاره کردم ب ظرف غذای خودش و پریا..

برگشت و ب ظرف پریا نگاه کرد.. دقیقا کپ خودش غذا رو چیده بود توی بشقابش

خنده اش گرفت و دور از چشم پریا سری از تاسف براش تکون داد و برگشت سمت من.

ی تیکه از مرغ رو گرفت ستم

دستمو دراز کردم و مرغ رو از چنگالش گرفتم و گذاشتم توی دهنم..

می دونستم هدفش حرص دادن پریاس ک دقیق زد ب هدف و باعث شد تا اخم های پریا روی پیشونی سفیدش ظاهر بشه...

-زیبا یادته این دوتا چقدر روی سر و کله ی هم می پریدن؟

مادرم ب خاله نگاه کرد

-مگه میشه یادم بره..

-الان چ آروم شدن... انگار ن انگار قبل کارد و پنیر بودن

-از اثرات فراقه خاله جان

شایان بود

خندم گرفت

خاله هم خندید

-فراقت خیلی ریشه دار بود ک ب زور از خونه کندمت آوردمت اینجا

-از عواقبش می ترسیدم....

ب پریا نگاه کردم.... یکی نیست بهش بگه بچه اصلا این چیزا ب سنت میخوره اینجوری
داری شایان رو غورت میدی

-خاله، شایان شیراز چندتا دوست دختر داره؟

-هیچی پاکه پاکه بچه ام

-مامان تو خبر نداری ی عروس برات گذاشتم تو بایگانی ماه... محشر

خاله چشمش ستاره بارون شد

-جون مامان راست میگی؟

ی چشمک ب من زد

-چرا دروغ بگم.. برگشتیم شیراز نشونت. میدم.. چ دختر ماهی

-اییییش

ب پریا نگاه کردم

-پریا دقیقا دو برابر سنته

-ب من چ

.ریز می خندیم... خیلی وقت بود کسی خنده رو روی لبهای من ندیده بود.... کسی ک هیچ

دوست و آشنایی نداشته باشه.... و تنها سرگرمیش حرف زدن با قاب عکس باباش باشه

دیگه چ انتظاری ازش میشه داشت

شایان از سر جاش بلند شد

-خاله جون دست آشپزتون درد نکنه. دستپختش بیسته

-نوش جان خاله

-پرستو میای بریم اتاق تو نشونم بدی؟

هاج و واج نگاهش کردم

با چشم و ابرو ب مامانم اشاره کرد

لبخند زدم و از سر جام بلند شدم و بی توجه ب بقیه ک با چشم های متعجب ب ما خیره
بودن رفتیم طبقه ی بالا....

درو ک بستم شروع کرد ب خندیدن

-خدا رو صد هزار مرتبه شکر میکنم پریا پنج سال بزرگتر نیست... خدایا شکر شکر....
یکی نیست بهش بگه بچه من هم سن باباتم این فکر چیه در مورد آدم میکنی...

خندیدم و بهش خیره شدم

چ عجیب مهربون شده بود... اثری از اون شایان شر و لوس و مامانی نبود...

-چیه توهم بیا منو بخور... هر چی نباشه خواهر همون گودزیلایی

دمپایمو پرت کردم ک دقیق خورد ب هدف

-الهی خاله ترشیت بندازه!! بده هی از جاهای کسل کننده نجات میدم.. توهم هی
اینجوری جواب محبت هامو بده

با لبخند نگاهش کردم

-احساس میکنم با دیوار دارم حرف میزنم..

سرشو.تکون داد و پنجره بزرگ اتاقمو باز کرد و وارد تراس شد

....

بازم سیگار و آهنگ غمگین....

الان ک می دیدم این همه عوض شده... وقتی توی این اوضاع ب سر میبرد دلمو خون
میکرد.. حیف بود ک جونیش رو.با سیگار هدر بده...

.....

همه چی مثل برق و باد گذشت و تنها دلیل شادی من اونم بخاطر حضور شایان و. خاله
دوامی نداشت و اونا برگشتن شیراز.... دوست داشتم برای ی بار دیگه هم ک شده بر گردم
شیراز دلم برای لمس سنگ قبر پدرم لک زده بود.....اما چ فایده...

توی اتاقم نشسته بودم و باز تنهاییمو با قلم عجین کرده بودم.. می نوشتم از دردام.. تنهای
هام.. آرومم میکرد.... مسکنی بود برای جسم خسته ام

تقه ای ب در. خورد و در باز شد...

برگشتم سمت در، مادرم بود با چهره ای ک ب لبخند آراسته شده ...

درو بست و اومد سمتم...

-دختر گلم چیکار میکنه؟!

اگه بگم شاخ در آوردم دروغ نگفتم؟! از کی تا حالا من دختر گلش خطاب میشدم دست
نوازش ب سرم کشید..

چیزی ک سال ها حسرتش رو داشتم

با ذوق نگام کرد

-فکر نمی کردم ی روزی اونقدر بزرگ بشی ک بخوای بری سر خونه و. زندگیت

منگ نگاش میکردم

دفترم و بست

-برات خواستگار اومده... این مثل اون دوتای قبلی نیست ک ب خاطر پول سیاوش بیان
جلو... خانواده داره، تحصیل کرده اس، وضع مالیش هم توپ... تا آخر عمر توی رفاهی....
تیپ و. قیافه اش هم ک بماند... آقاییه برا خودش

امشب میان برای خواستگاری، حسابی ب خودت برس باشه دخترم؟!؟

ی نفس عمیق کشیدم و سرمو ب نشونه ی منفی تگون دادم

انگاری آتیشش زدن

-یعنی چی نه؟!

مگه من میزارم لگد ب بخت خودت بزنی خودم می شونمت پای سفره عقد... مگه دست خودته

مادرم بود... مادری که همیشه حرف حرف خودش بود و نظر من و احساس من مهم نبود....

شب فرا رسید و ب اجبار مادرم لباس پوشیدم و از پله ها پایین رفتم تا ب محضر این خواستگار گرامی حاضر بشم

تا رسیدم ب پایین پله ها سیاوش با لبخند ب پیشوازم اومد

-بیا پرستو جان...

چقدر سعی میکرد جای پدرمو بگیره و تا چ حد مهر پدرانه اش رو. نثارم میکرد.. اما مهم من بودم که هیچ وقت هیچ چیزی نمی تونست جای پدرمو برام بگیره...

-سلام..

برگشتم.. جا. خوردم از دیدن نیما و ی زن تقریبا مسن

ب خودم اومدم و. بتکون دادن ا سر جوابشو دادم..

لبخند ب لب داشت... چ دلنشین بود نگاهش...

اما درست زنی که ب عنوان خواهرش بهم معرفی کرد خیلی خود شیفته و متکبر ب نظر می رسید.. از طلا و. جواهر قیمتی که دورش بود مشخص بود تا چ حدی پولدارن...

ب تعارف سیاوش نشستم کنار مادرم..

-زیبا خانم دخترتون سلام کردن رو یاد نگرفتن هنوز؟

-ناهید جان، پرستو خانم نمی تونن صحبت کنن .. نیما بود که ب جای مادرم جوابش رو داد

ناهید چنان برگشت

سمت نیما که من ب جای اون سخته رو زدم

-چی گفتی؟!

با چشم و ابرو ازش می خواست آروم باشه...

-آقا نیما نگفته بودین ب خواهرتون؟ ..مادرم بود

-ن خیر نگفتن... نیما اگه زندگیش رو دست من سپرده بود حال و روزش این نبود... الان چندتا بچه ی قد و نیم قد داشت

باورم نمیشد ک مجرد باشه.. تمام مدت فکر میکردم منو برای پسرش پسند کرده.. یا حداقل یکی از فامیلاش.. فقط خدا کنه اون چیزی ک ته مغزم مثل خوره ب جونم افتاده نباشه

--ناهید جان میشه بس کنید.. خسته نشدید از تکرار مکررات

ناهید سری از تاسف براش تگون داد

-خب پاشین حرفاتونو.بزنین.. می دونی ک من وقت ندارم.. باید برگردم.. هزار تا کار دارم اونور

حرفامونو بزنیم.. یا خدا....

-نیما جان می تونید برین تو باغ، پرستو اونجا رو بیشتر دوست داره

بی اراده دستمو گذاشتم روی قلبم و.ب سیاوش نگاه کردم... چجوری این حرفو میزد... چجوری با.خودشون فکر کردن من زن کسی میشم ک همسن پدر خودمه.... یعنی من تا این حد خوار شدم و سربار ب نظر می رسم...

-پرستو خانم..

سرمو بلند کردم و.ب نیمایی ک منتظر بالای سرم ایستاده بود چشم دوختم.... حالا تازه دلیل اون همه رفت و آمد و.نگاه های خیره اش رو روی خودم می شدم

-پرستو جان مادر... چرا نشستی؟

برگشتم سمت مادرم..

عصبی ب نظر می رسید از اینکه بی حرکت موندم..

مستأصل از سر جام بلند شدم..

-فقط زود باشین.. فکر نکنم حرف زیادی داشته باشین

ب ناهید نگاه کردم و متوجه تیکه ای ک.بهم زد شدم...

حالم بد بود... از اینکه قراره با کسی باشم ک حتی خوب نمی شناسمش و از همه بدتر واسم
تداعی گره ی پدیده..

رفتیم سمت آلاچیق و با دیدن کاغذ و قلم روی میز خندم گرفت... فکر همه چیز رو کرده
بودن... صندلی رو برام کنار کشید و نشستم بعد خودش نشست رو ب روم...

نمی دونستم.. چی قراره بپرسم یا بپرسم.. هنوز در شوک ب سر میبردم. شوک زده از کاری
ک باهام کردن

-اسممو ک می دونین؟

سر بلند کردم و نگاه کردم.. سخت بود باورش ک با دید ی خواستگار نگاه کنم
-اعتراف میکنم همون شب مهمونی ک دیدمتون از وقار و شخصیتتون خوشم اومد.. ب دلم
نشست.. مثل خودم جشن و شلوغی رو دوست ندارین..

جشن رو دوست داشتم.. اما ن جشنی ک پر باشه از چشم و هم چشمی و تجمل گرایی
رو نه.....

ادامه داد

-شما خاصین.. ی دختر بی غل و غش... ی،سادگی دوست داشتنی توی چهره اتونه ک آدمو
ب سمت خودش میکشونه... چیزی ک من توی عمرم تو وجود ی نفر هم ندیدم...

ی نفس عمیق کشید

من نیمام.. ۳۹ سالمه.. لیسانس هتلداری.. البته تو ی رشته ی دیگه دکترا دارم و اینم بگم
ک تحصیلات شما برام مهم نیست.. مهم سطح درک و فهمتونه... تک پسر خانواده حساب
میشم با سه تا خواهر ک هر سه انگلیس زندگی میکنن... از نظر مالی هم در رفاه کاملم و
هر چی رو بخواین در اختیارتون می زارم..

کاغذ و قلم رو گرفت سمتم..

-هر سوالی دارید بپرسین

مستأصل خودکار رو ازش گرفتم

و.تنها ی سوال ک ذهنمو درگیر کرده بود پرسیدم

-چرا من؟؟؟

ب سوالم نگاه ک کرد لبخند زد

-چون از شما بهتر ندیدم... صحبت نکردنتون هم اصلا و ابدا برام مهم نیست...

صاف نشست و ب من خیره شد

-حقیقتش من ده سال پیش ازدواج کردم... و کاملاً از اون ازدواج پشیمونم.. با تجربه ای ک بعد از اون ازدواج ب دست آوردم الان با تموم وجودم احساس میکنم ک شما همون کسی هستین ک من سال ها دنبالش می گشتم.

خشکم زد.. ازدواج کرده... حتما بچه هم داره.. عصبی بودم از این انتخاب ناب مادرم... اصلاً گور پدر شعور و خانواده و ملک و املاکش

خواستم ازش چیزی بپرسم ک گوشیش زنگ خورد و ب دنبال اون اخم نشست روی پیشونیش ..

گوشیش رو خاموش کرد و نگام کرد

-می دونم شاید از سنم و اینکه ی بار ازدواج کردم دل چرکین بشین. اما من دلم جوونه... حاضرم پا ب پای کسی ک دوستش دارم و دوسم داره زندگی کنم و جونی کنم... معجزه ی احساس و عشق رو دست کم نگیرین... دیدن با شما ب من حسی رو داده ک هیچ وقت تجربه نکرده بودم.. ی حس... خاص و.....

حرف زد و حرف زد و من فقط گوش میکردم و می فهمیدم ک حرفاش تا چ حدی حقیقت داره.. راست میگفت... چشماش.. درخشندگی خاصی داشت ک اونو جوانتر نشون میداد.. حرفاش دلنشین و در عین حال قلمبه بود.. مشخص بود ک تا چ حد تحصیلکرده اس

اصالت و. شخصیت چیزی ک از سر تا. پاش ب چشم می خورد و علی الرغم سنش ی کیس
ایده عال برای هر دختری بود.... مخصوصا دختر لالی مثل من...

- اقا ببخشید... خانم گفتن بهتون بگم ک می خوان برن؟

نیما برگشت سمت نجمه... (خدمتکارمون)

- خانم؟

- بله ناهید خانم

پوفی کرد

از سر جاش بلند شد

- خیلی حرف زدم.. ولی هر چی ک لازم بود رو بهتون گفتم...

از سر جام بلند شدم و هم قدم باهاش وارد ساختمون شدم.

ناهید زن پنجاه ساله ای ک مشخص بود تا چ حد از انتخاب برادرش ناراضی ب نظر میرسه
ب محض ورود ما برگشت سمتمون و بدون لحظه اس تعلل از سر جاش بلند شد

- جون بودی اینقدر حرافی نمیکردی

نیما لبخند زد

- اینقدر حرف نداشتم ک بزنم.. در ضمن هم صحبتتم واقعا دوست داشتنیه

ناهید پوزخندی زد و ب من خیره شد

- چ هم صحبتی !

کیفش رو برداشت..

- با اجازه.. خوشحال شدم از دیدنتون زیبا خانم

مادرم رفت سمتش و باهاش دست داد

- باعث افتخارمون بود ناهید بانو

-بریم نیما جان

نیما نگاهش رو از من گرفت و برگشت سمت خواهرش

-ببخشید از بابت مزاحمت... منتظر جواب پرستو خانم هستم

-چشم تا هفته ی دیگه جوابشو بهتون میگیرم

مادرم بود و سیاوش، هم چنان ساکت بود..

با چشم غره مادرم تا دم در همراهیشون کردیم و بعد هر سه برگشتیم توی سالن

باز مادرم بود و حرف همیشگی... باز سیاوش ک می گفت انتخاب با خود پرستوه... ازم دفاع میکرد و مادرم کوتاه نمی اومد... هیچ رقمه نمی خواست نیما رو از دست بدم... اما جواب من فقط یک کلمه بود... نه.. اما این جواب دلخواه مادرم نبود... حرف حرف خودش بود.. حتی قهر من هم فایده ای نداشت و اعتصاب دو روزه ام بی نتیجه موند..

دقیق یک هفته بعد مادرم با جهنمی ک برام ساخته بود جواب مثبت رو ب نیما داد...

تنها مزیت این ازدواج شاید دور شدن و راحت شدن از دست مادرم بود.. مادری ک ب حساب خودش سعی در خوشبخت کردن من داشت...

رفت و آمد نیما ب خونه زیاد و زیاده تر شد... طوری ک حتی خدمه اونو جزعی از افراد خانواده حساب میکردن...

همه در تکاپو بودن و چند کارگر دیگه برای مراسم آخر هفته استخدام شدن... مادرم می خواست چنان مراسمی بگیره ک چشم همه از حدقه بیرون بزنه...

همیشه فکرش حول چزاندن و ب رخ کشیدن داراییش می چرخید.. درست بر عکس من...

خبر داشتم خاله و شایان هم اومدن.. اما هنوز موفق ب دیدنشون نشده بودم.... حسرت شادی رو میخوردم ک با عشقش ازدواج کرده بود و برای تحصیل رفته بودن خارج از کشور...

دلم برای خودم و تنهایی خودم می سوخت...

ب سمت باغ پشت ساختمون رفتم و زیر یکی از درختا نشستم... با کشیدن آه های پی در پی ب زندگی ک قراره شروع کنم فکر میکردم...

با احساس تکون چیزی سرمو برگردوندم با دیدن ی بچه گنجشک جا خوردم برش داشتم.. ایستادم و ب بالای سرم چشم دوختم.. لونه اش رو دیدم.. دستم نمی رسید..

پرنده رو گذاشتم توی جیبم و بدون ذره ای فکر میمون وار و با بدبختی از درخت بالا رفتم بالاخره رسیدم و گذاشتمش توی لونه اش.. تا خواستم پیام پایین شاخه ی زیر پام شکست و قبل از افتادن خودمو محکم ب تنه ی درخت چسبوندم. با بدبختی ی جای پا پیدا کردم اما همونم دومی نداشت... از ارتفاع می ترسیدم.... خدا خدا میکردم یکی سر برسه و ب دادم برسه

...

همه ی پیغمبران رو زنده کردم و مدد خواستم ک با شنیدن صدای نجمه سریع برگشتم ب عقب..

-آقا.. آقا..

نگاه کردم.. شایان بود.. ب حدی از دیدن جفتشون خوشحال شدم ک غیر قابل وصف بود -چی شده؟

-شما پرستو خانم رو ندیدن؟ آقا نیما اومدن هر چی می گردیم پیداشون نمی کنیم

-من چ می دونم کجاس

-اگه دیدنش بگین بیان ک آقا کارشون داره

شایان سرشو تکون داد و پاکت سیگاری رو بیرون آورد و نجمه هم بی توجه ب اون همه بال بال زدن من بالای درخت برگشت سمت ساختمون

حالا من بودم و شایانی ک ب فاصله ی دوتا درخت از من نشسته بود و آهنگ گذاشته بود و سیگار می کشید

هر چی دستمو تکون دادم و ادا در آوردم انگار ن انگار... متوجه حضور من اون بالای
درخت نمی شد.. ی تیکه از شاخه ی درخت رو کندم و پرت کردم.. نتیجه فقط این شد ک
سرشو چرخوند... آهنگ رو قطع کرد

بی خیال از جستجوش خواست سرشو برگردونه ک درست لحظه ی آخر نگاهش ب من
افتاد و با چشم هایی از حدقه بیرون زده ب من خیره شد

-اون بالا چ غلطی میکنی تو؟

محکم تر خودمو چسبوندم ب تنه. ی درخت

بلند شد اومد سمتم..

-چرا عین کوالا چسبیدی ب تنه.. ولش کن دیگه..

در آن واحد انگار منتظر حرفش باشم دستمو رها کردم ک شلیق افتادم روی خودش و هردو
پهن زمین شدیم..

ب من ک صدمه ای وارد نشد از سر جام بلند شدم... شایان عینهو سوسک له شده بود و آه
و ناله میکرد...

-بمیری از شررت راحت شم.. این چ طرز پریدنه.. خبرت ی ندا بده قبلش..

خودش رو تکوند و نق نق زنان رفت سرجاش نشست..

-اینجوری منو نگاه نکن.. اون بدبخت فلک زده ای ک خر مغزشو خورده ک بشه شوهرت
اومده کارت. داره..

بی خیال رفتم و نشستم کنارش

هاج و واج نگام میکرد

-باز چ مرگته، پاشو برو دیگه

تکیه زدم ب درخت و پاهامو دراز کردم

-پاشو برو، دخترا دارن میزنن تو سر و کله ی خودشون تا ی شوهر خر پول نصیبشون بشه
بعد تو عینهو هویج نشستی بغل دست من؟!

دید بی خیالم دوتا تیکه دیگه بارم کرد و آهنگش، رو پلی کرد..

آنچنان عاشقانه و غمگین بود ک گریه ام گرفت ...عین چی گریه میکردم.. ب هق هق
افتاده بودم ک آهنگو.قطع کرد

-چ مرگته پرستو..

با چشم هایی اشکبار بهش نگاه کردم..مات زده بهم خیره بود...

-دوسش نداری؟!

اشکامو پاک کردم و سر ب زیر شدم

-بی خیال بابا... دوسش هم نداری ب درک، پول داره.. چیزی ک دخترا براش بال بال میزنن

دستمو بردم سمت گوشیش تا دوباره آهنگی ک گذاشته بود رو پلی کنم ک گوشیشو ازم
دور کردم

-حوصله ی آبغوره گرفتنت رو ندارما

نگاش کردم... اینقدر مظلوم ک دل خودم ب حال خودم سوخت چ برسه ب اون..

-ای خدا... چیکار کنم از دست تو... خب ب من چ دوسش نداری؟ دلمو کباب نکن با این
نگاه کردنت.. برو بهش بگو دوسش ندارم و خلاص.. حالا ب درک ک ما این همه راهو
اومدیم تا عروسی سرکار شرکت کنیم فوقش دوتا فحش خودم بارت می کنم. چهارتا داماد و
ی گونی هم مادام العمر از مامانت باید نوش جان کنی ولی در عوضش راحتی دیگه... منم
فقط می تونم ی دبه بگیرم بدم خاله ترشیت بگیره و.خلاص

توی این هیر و ویر از این حرفش خنده ام گرفت... ادامه داد

-ولی خدایی بخوای از ی بعد دیگه هم ب ماجرا نگاه کنی... اینقدر پولداره ک از سیاوش
رده... از طرفی هم از دست مامانت خلاص میشی و تا آخر عمرت هر غلطی خواستی بکنی
مجازی

زدم. ب بازوش و بلند شدم

همینجور ک بازوش رو ماساژ میداد نگام کرد

-در هر دو صورت ضرر نمیکنی.. فقط بمونی خونه باید تا آخر عمر نق نق های مامانت
رو. تحمل کنی! حالا دیگه انتخاب با خودت مامانت یا طرف

نگاهمو ازش گرفتم و پشتمو بهش کردم ک برم

-خواهش میکنم... قابلی نداشت

ی مشت برگ خشک برداشتم و. با حرص پرت کردم سمتش ک غش غش خندید
روان پریش..

سریع خودمو رسوندم ب ساختمون... نجمه منو دیدو با دلهره ازم می پرسید کجا بودم ک
خیلی وقته آقا منتظرتونه..

سریع آماده شدم و با ی آرایش سر دستی از اتاق اومدم بیرون..

رفتم سمت اتاقی ک نجمه میگفت نیما اونجا منتظرمه..

خیالش ک از بابت من راحت شد رفت ، پشت در اتاق ایستادم و تا خواستم دستگیره. رو
فشار بدم متوجه حرف زدن نیما با ی نفر دیگه شدم....

-ن.. نمی فهمم.... حالیم نیست....

...

برو خودتو گول بزن.. این همه سال یادت ب آریا نبود و حالا واسه من آریا میکنی..

....

-ادای مادرای دلسوز رو در نیار.. من این سال ها رو تونستم بدون آریا تحمل کنم واز این
ب بعدش هم می تونم..

...

-چی می گی واسه خودت.. این تو بودی ک زندگی منو جهنم کردی.. اون همه عشق ریختم
ب پات چجوری جوابمو دادی...

...

-بله ک می دونه.. همون روز اول همه چی رو بهش گفتم...

....-

-اون دختر فرشته اس.. ی تار موش شرف داره ب صدتای تو...

...--

-الکی دلسوزی نکن.. تو خیلی وقته واسه من مردی... فقط یک بار دیگه ب من زنگ بزن...
می دونم چجوری حسابت رو برسم.. ب اون آبجیم هم بگو اینقدر نمی خواد واسه من دل
بسوزونی.. من ی فرشته مهربون رو با صدتا حوری مثل تو عوض نمیکنم...

....

-ب درک ک حرف نمیزنه...مهم اینه دوشش دارم...

....-

-آره دیونه شدم.. فقط ی بار دیگه بهم زنگ بزنی و بخوای پای خودتو و.آریا رو بکشونی
وسط زندگیم ب خداوندی خدا زندگیت رو جهنم میکنم...

صدای قدمهاش اومد تا خواستم از پشت در کنار برم درو باز کرد و متعجب ب من ک
خشکم زده بود خیره شد

-سلام...کی اومدی..

هنوز رگه های عصبانیت توی صورتش ب چشم می خورد....

-چی شده؟

ب خودم اومدم و با سر اشاره کردم هیچی..

درو کامل باز کرد برام و وارد اتاق شدم..

-نجمه می گفت رفتی خرید؟

نگاش کردم..

نشست روی مبل دو نفره و اشاره کرد بشینم کنارش.. معذب بودم.. اما در حال قرار بود
بشه شوهرم...

نگاش کردم.. حضور من تموم عصبانیتی ک تا چند لحظه پیش درش شعله میکرد رو
خاموش کرده بود.. فهمیده بودم تا چ حد دوسم داره.

کیفش رو از،روی میز برداشت و درشو باز کرد و دوتا جعبه جواهر گذاشت جلوم
بازش کرد

یکی زمرد یکی برلیان.. سرویس هایی ک ب عمرم با این همه زیبایی ندیده بودمشون

-کدومش رو دوست داری؟

نگاش کردم...

-اگه دوست نداری می تونیم بریم انتخاب کنی.. اینا رو سفارشی گفتم برات بسازن

دوباره ب جواهراتی ک رو ب روم بود خیره شدم.... از زرق و برق زیادی خوشم نمی اومد
اما از طرفی هم حوصله ی خرید و بیرون رفتن رو نداشتم دست گذاشتم روی یکیش و اون
یکی رو گرفتم سمتش

لبخندش پر رنگ تر شد

-جفتش واسه خودته.. می خواستم بدونم کدومش رو واسه مراسم دوست داری بندازی

سر ب زیر. شدم..

دستمو ک گرفت

گر گرفتم.. فقط دوست داشتم بره

با بوسه ای ک ب پشت دستم زد آب شدم و سر ب زیر از سر جام بلند شدم و ایستادم

-دلم تنگ شده بود، کجای می خوای بری؟

آب دهنمو قورت دادم. ب سرم اشاره کردم..

کیفش رو برداشت و ایستاد کنارم

-می خوای بریم دکتر

با سر جواب منفی بهش دادم..

-باشه عزیزم.. نمی خوام اذیت بشی... برو استراحت کن.. شب دوباره میام پیشت ...

با تکون سر ازش خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم..

وارد اتاق خودم ک شدم ب محض بسته شدن در ی نفس عمیق کشیدم و با سرعت ب تختم پناه بردم.

از خواب ک بیدار شدم با دیدن نیما توی اتاقم سکته رو زدم.... رو ب روی عکس بابام ایستاده بود. و نگاش میکرد... انگار متوجه نگاهم شد ک برگشت سمت من. اما قبلش سریع چشمامو بستم.. تقه ای ب در خورد ک نیما اجازه ی ورود داد

-نیما خان می خواین بیدارش کنم؟

مادرم بود

-نه... مشکلی نیست.. شما برین..

-فعلا..

درو.بست و رفت...

صدای قدم هاشو شنیدم ک ب تخت نزدیک میشد... نشست روی تخت و ب آرومی گونمو نوازش کرد.. نفس هاش ک ب صورتم خورد متوجه نزدیکی زیادش ب خودم شدم و قبل از بوسه ای ک خواست نثارم کنه برگشتم و پشتمو بهش کردم....

بی خیال شد و ب جاش ملافه رو تا زیر گردنم کشید چند دقیقه ای رو بدون هیچ حرکتی کنارم موند و با گمون اینکه خوابم بدون کوچکترین صدایی اتاق رو ترک کرد.....

بالاخره روز مراسم رسید و من از صبح راهی آرایشگاه شدم... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... عقد بزن بکوب.. عکس های مختلف. هدیه های آنچنانی... با اومدن عاقد و جواب بله ی من دیگه رسماً زن نیما شدم...

بعد از اون ی راست راهی ترکیه و بعد سفر ب بیشتر جاهای دیدنی دنیا... کلاً ماه عسل نسبتاً طولانی داشتیم... اما بالاخره بعد از سه ماه برگشتیم ایران... خونه ی خودمون.. همه چی خوب بود. نیما مرد زندگی و خیلی دوستم داشت. دائم کادوهای آنچنانی.. سفرهای معرکه... همه چیز خوب بود و من از این زندگی جدید راضی بودم.. تا اینکه ی روز نیما همراه ی پسر جوون وارد خونه شد..

جا خوردم از حضورش.. مخصوصاً وقتی فهمیدم آریا پسرشه...

شباهت زیادی ب هم داشتن.... با این حال ناراحتی خودمو از اینکه بی خبر پسرش رو ب خونه آورده پنهون کردم و ب گرمی ازشون پذیرایی کردم.... بنا ب خواست پسرش نیما آلبوم خانوادگیشون رو آورد و از اینکه عکس های زن سابقش رو داشت شاکی شدم.. مخصوصاً وقتی پسرش علناً گفت ک مادرش از من قشنگتره و نیما فقط سکوت کرد.... عصبی از این سکوتش ب اتاقم پناه بردم....

چیکار می تونستم بکنم...

زندگیمون روز ب روز سردتر میشد و رفت و آمد آریا هم بیشتر و بیشتر.. با مادرش دعوا کرده بود و ب خاطر همین بیشتر مواقع پیش ما پلاس بود... دائم حرف نزدن منو ب نیما گوشزد میکرد و اینکه پدرش تا چ حد حیف شده... و من فقط می تونستم سکوت کنم... ی روز دیگه زد ب سرم و از صبح راهی آرایشگاه شدم.. مدل مو رنگ... ابرو.. هر چی ک میشد رو تغییر دادم تا ب هر نحوی هم ک شده از، دل نیما بیرون نرم بهترین و در عین حال باز ترین لباسمو پوشیدم و با صدای باز و بسته شدن در خونه از اتاقم خارج شدم.. صدا از توی آشپزخونه می اومد.. با لبخند وارد آشپزخونه شدم تا نیما شاهد اون همه تغییر باشه ک با بسته شدن در یخچال دنیا رو سرم خراب شد. نیما نبود و آریا بود نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم ب اتاق و درو بستم... تا ب حال با این وضع جلوی نیما نگشته بودم ک الان جلوی پسرش ظاهر شده بودم

از اون روز کذایی ب بعد نگاه های پسرش ب من زشت و زننده بود طوری ک جرات نمیکردم جلوی روش ظاهر بشم و دائم خودمو توی اتاق حبس میکردم و همین باعث اختلاف بین من و نیما و کم رنگ شدن اون همه علاقه اش شد.. از چاله افتاده بودم توی چاه و تنها پناهم اتاقی بود ک دیگه حالم ازش بهم میخورد...

درست روزی ک مثل همیشه توی اتاقم کز کرده بودم و غصه می خوردم در اتاق باز شد و با اومدن ی عطر آشنا سریع برگشتم سمت در ک از دیدن آریا با اون لبخند زشتش تموم تنم لرزید... نیتش کثیف بود و تا خواست دستش ب من برسه فرار کردم و ب آشپزخونه پناه بردم .. عین بید می لرزیدم و اون لحظه ب لحظه ب من نزدیک تر میشد...

چسبیدم ب کابینت و اون آخرین قدمش رو برداشت... دستمو از پشت ب دنبال ی چیزی ک بتونم باهاش از خودم دفاع کنم دراز کردم و درست لحظه ای ک منو در چنگال خودش اسیر کرد ی چیزی ب دستم خورد و سریع برداشتم و با تمام قدرتم توی شکمش فرو کردم

وقتی پهن زمین شد و خون از بدنش جاری شد فهمیدم چ غلطی کردم سریع چاقو رو از بدنش کشیدم بیرون خواستم جلوی خون ریزیش رو بگیرم ک همون لحظه در خونه باز شد و نیما ب همراه زن اولش وارد شد... تا منو و پسرش رو دیدن هر دو سراسیمه ب طرفمون اومدن.. دیگه همه چیز مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمم رد شد.. شکایت... دادگاه.. زندان... بعد با رحمی تمام منو ب قتل آریا محکوم کردن.. پای چوبه ی دار ایستاده بودم و می لرزیدم.. مادرم نگام می کرد و زار میزد و طرف دیگه نیما و زنش با سنگ دلی تمام منتظر دار زدن من بودن. از چارپایه بالا رفتم. طناب رو دور گردنم انداختن چارپایه رو هول دادن و تمام....

.....

با احساس خفگی از خواب پریدم... شالی ک سرم بود دور گردنم پیچیده شده بود.. تموم تنم می لرزید و عرق کرده بودم... با پاهای لرزون از روی تخت پایین اومدم و رفتم سمت پنجره درو باز کردم و وارد بالکن شدم از دیدن ریشه های توی حیاط روی زمین وا رفتم.. همه اش خواب بود و هنوز زن نیما نشده بودم.. وحشتناک ترین کابوس عمرم بود... صبح ب محض بیدار شدن احضار شدم ب محضر مادر گرامی برای پروی لباس عروس....

همین ک قدم ب اتاق گذاشتم و لباس رو. ک دیدم سر جا خشکم زد... خودش بود..
 همونی لباسی ک شب قبل تو خوابم دیدم..
 -پرستو بیا بپوش تا اندازه ات.رو درست کنن برات..
 بی توجه ب حرف مادرم سراسیمه از اتاق رفتم بیرون و خودمو رسوندم ب اتاق خودم...
 باورش سخت بود... دستام می لرزید..
 ترس از اینکه همه ی اتفاق ها قراره یکی یکی پشت سر هم رخ بده داشت دیونه ام میکرد
 با کوبیده شدن در سخته رو.زدم.
 -خانم... خانم..
 نجمه بود..
 از سرجام بلند شدم و درو.براش باز کردم..
 -ی خانمی اومدن دن در کارتون دارن.. از اقوام آقا نیما هستن
 چشمام گرد شد
 اقوامش... تا اونجا ک ب من گفت فامیلاش همه خارج از ایران بودن..
 -خانم گفتن پرواز دارن اگه میشه عجله کنید
 مانتوم.رو.برداشتم و همینجور ک می پوشیدمش دنبال نجمه از خونه خارج شدم..
 دم در ی،زن شیک پوش انتظارمو می کشید..
 -خانم.. پرستو خانم اومدن.
 با این حرف نجمه زن برگشت ب عقب جز موهای بلوندش و.لب های سرخش چیزی از
 صورتش نفهمیدم... کل صورتش رو ی عینک پهن و بزرگ پوشنده بود
 اومد سمتم و.باهام دست داد،رو کرد سمت نجمه
 -میشه تنهامون بزارین

نجمه ب من نگاه کرد ک اشاره کردم بره

-بریم پارک سر خیابون... حرف دارم. باهاتون...

کنجکاوی داشت دیونه ام میکرد ک این کیه و. با من چیکار داره.. با تگون سر پاسخ مثبت خودمو اعلام کردم و هم قدم باهاش تا پارک سر خیابون رفتم.... نشست روی ی نیمکت و. از منم خواست بشینم کنارش..

نشستم...

عینکش رو برداشت...

چهره اش فوق العاده بود... مشخص بود حداقل ۱۰ سالی از من بزرگتر باشه ولی جذابیت چهره اش. آدمو گول میزد.. چشم های عسلی و. بینی قلمی و پوست سفیدش... در کل محشر بود

-من سولمازم.... زن سابق نیما

جا خوردم....

-نیومدم عروسیتون رو ب هم بزنم.. چون می دونم با وجود علاقه ای ک نیما بهت داره غیر ممکنه...

فقط می خوام ی سری چیزا رو برات روشن کنم.. یعنی دوست دارم بدونی....

ی نفس عمیق کشید..

دقیق ده سال پیش طی رفت و آمد فامیلی و البته کاری بین پدرامون من و نیما عاشق هم شدیم....

هر دو با اصل و نصب و ریشه دار و تحصیلکرده....

ازدواج کردیم.. اوایل همه چی خوب بود.. نیما هم منو آزاد گذاشته بود.. هر کاری دوست داشتم میکردم.. تا دو سال بعد ازم بچه خواست... دلیلش هم می دونستم می خواست منو پایبند ب زندگی کنه. از اون همه سفر و. گشت و گذرا مجردی من خسته شده بود... اون

بچه می خواست و من نمی خواستم...از تعهد و وظایف مادری بیزار بودم.. البته اینجوری بزرگ شدم....

همین باعث اختلاف شدید بینمون شد.. تا جایی ک ب پا در میونی خانواده ها کشیده شد... اما همون موقع بود ک فهمیدم باردارم... عصبی و کفری از بارداریم ب هر دری زدم برای سقطا.. قرص و دارو و هر کوفت و زهر مار دیگه ای.. نیما ک فهمید همه چیز تغییر کرد... پرستار گرفت اما باز من همون بودم... تا ماه نهم دست از همه ی کارهام کشیدم و ی جورایی ب بچه ای ک توی شکمم بود علاقه مند شدم.. خوب بود.. آروم شدم.. منتظر ب دنیا اومدن بچه شدیم..

تا بالاخره بچه دنیا اومد.. اما هر دوپاش فلج و یکی از کلیه هاش..... اشکاشو پاک کرد...

مشخص شد اثرات ماده ی شیمیایی بوده ک من برای از بین بردنش می خوردم... ب هق هق افتادم...

خودم با دست خودم آریامو ناقص کردم...

عصبی شدم.. روانی شدم... همه رو از خودم روندم..

نیما بهم گفت هیچ وقت نمی بخشمت... ب خاطر کاری ک با پسرم کردی.. منم لج کردم... حق طلاق با من بود طلاق گرفتم..

نداشتم نیما بچه اشو ببینه.. منعش کردم...

ی نفس عمیق کشید...

الان شش ساله دارم می سوزم... همه ی کس و کارم شده آریا..

گوشیش رو گرفت سمتم..

-بین چقدر شبیه باباشه...

ب صفحه نگاه کردم

ی پسر بچه ۶ ساله روی ویلچر....

توی تصوراتم چی بود و چی هست...

مظلومیت و معصومیتی ک توی صورتش بود غیر قابل انکار بود...

-خیلی با نیما حرف زدم... گور بابای من.. فقط می خوام برای ی بارم شده بچه اشو ببینه...

ازم بابا می خواد..... پشیمونم... ب قرآن پشیمونم...

ی بار.. ی بار آریا باباش رو ببینه من. دیگه حتی طرفتون هم نمیام...

ب ساعتش نگاه کرد

اشکاشو پاک کرد و بلند شد

-من پرواز دارم.... باید برم پیش پسرم....

ممنون ک ب حرفام گوش دادی.... خودت ی روزی مادر میشی می فهمی معنی مادر شدن

رو..

.....

-خداحافظا... .

رفت و.من شوک زده ب جای خالی سولماز خیره شدم..

برگشتم خونه و.بی توجه ب غرغر های مادرم پناه بردم ب باغ پشت ساختمون

زانوی غم بغل گرفتم و.فکر کردم.....

-یعنی تا این حد نمی خوایش

برگشتم

شایان داشت می اومد سمتم

بی خیال شدم..

نشست کنارم

-ی نصیحت از من داشته باش

نگاش کردم

-بین خودتو چند ماه بعد از ازدواج. با نیما تصور کن.. بین می تونی خوشبخت باشی و.اونو خوشبخت کنی یا نه...

اگه نمی.تونی دوشش داشته باشی کلا بی خیالش بشو

ی نفس عمیق کشیدم

-بزرگترین گناهه اینه ک ب کسی جواب مثبت بدی ک می دونی،هیچ وقت نمی تونی دوشش داشته باشی.... البته این نظر منه... حالا تو بگو.. امید اینو داری ک دوشش داشته باشی؟

نگاش کردم...

شونمو بالا انداختم... ک یعنی نمی دونم

-پاشو برو ک داری بارفیکس میری رو اعصابم...

بغ کردم

-پاشو گفتم..

افسرده از سرجام بلند شدم و.خودمو تکوندم..

-با دیوار حرف میزدم و نصیحت میکردم بهتر بود تا با تو..

سر ب زیر و بدون هیچ عکس العملی ازش دور شدم...

.....

توی اتاقم نشسته بودم و طبق معمول عکس بابا رو تو بغلم گرفته بودم ک تقه ای ب در خورد..

در باز شد و. نیما وارد اتاق شد.. منو ک دید ی لبخند کم رنگ روی لبش نقش بست

درو بست و اومد سمت من...

-خوبی خانم خانما

سرمو ب نشونه ی مثبت تکون دادم...

نشست کنارم روی تخت و. ب عکس بابا خیره شد

-خیلی دوشش داشتی؟!

دستمو نوازش گونه کشیدم روی صورت پدرم..

دوشش نداشتم می پرستیدمش

دستمو ک گرفت ب خودم اومدم و. سریع از میون دست داغش کشیدم بیرون

-ازم می ترسی؟

سر ب زیر شدم...

بهم نزدیکتر شد

-مادرت میگفت دیروز یکی از اقوام من اومده بود دیدنت... کی بود؟ من ک اقوامی ندارم

اینجا؟!

انگشتامو ب بازی گرفتم...

-پرستو

سرمو بلند کردم و. نگاه کردم

چشمش ازشون مهربونی می بارید... دوست داشتنی بودن و. سرشار از عشق اما نمی شد

ب عنوان ی همسر ب این چشم ها زل بزنم...

خواست صورتمو لمس کنه ک ازش فاصله گرفتم..

-واقعا ازم می ترسی؟ منی ک توی زندگیم آزارم ب ی مورچه هم نرسیده!؟

خودمو با گوشه ی شالم سر گرم کردم

-می توئم ی چیزی بپرسم

نگاش کردم

-دوسم داری؟

مات نگاش کردم...

-رک و.راست جوابمو بده ناراحت نمیشم...

ی خودکار وکاغذ از روی میزم برداشت و گذاشت جلوم...

-بنویس....

خودکار توی دستم جا گرفت....

ولی چی می نوشتم؟؟

-پرستو حرف دلتو بزن

آب دهنمو قورت دادم...

از توی جیب کتتش چندتا برگه بیرون آورد و گذاشت جلوم..

بازش کردم. ی لحظه خشکم زد...

-بنویس میخوام بدونم اینایی ک توی این کاغذ نوشتی حرف دل خودته یا نه..

مجسمه وار بهش خیره شدم...

کاغذ رو گرفت جلوم... اینو همون شب ک اومدم دیدم.. توی سطل آشغال بود... می

دونستم اهل قلمی. واقعا هم زیبا نوشتی.. اما تو بهم بگو من واسه تو مثل پدرم؟؟؟ چیزی

ک بارها توی نوشته هات تکرار کردی؟

روی تموم پدرهایی ک نوشته بودم ی خط قرمز کشیده بود....

لبمو جویدم...

-پس درسته؟

-بارها خوندمشون. شاید صدبار... تازه متوجه اون همه فاصله ای ک ازم می گرفتی شدم....سوال قبلمو تصحیح میکنم.... تو میتونی منو ب عنوان ی همسر دوست داشته باشی..؟!؟

اولین قطره ی اشکم ک چکید روی برگه ها

نالید و از سر جاش بلند شد..

-چ کردی دختر با من.... چرا نگفتی ک دوسم نداری و.برات حکم.ی پدرم؟

اشک هام نمی داشت واضح ببینمش

-پرستو من تورو ب عنوان ی همسر، همبستر... همراه می بینم... دوست دارم... عاشقت شدم... آرامشی ک تو بهم میدی.. اونم تنها و.تنها با.حضورت... هیچ احدی نتونسته این حس رو بهم بده... می،فهمی.. من عاشقانه... ب عنوان ی مرد.. تو رو دوست دارم... ن بعنوان ی پدر..

دستشو گذاشت روی عکس

-این پدر توهه... ولی من قراره بشم همسرت....

نگاش کردم... اشکامو.با دستم کنار زدم... چشماش قرمز بود و خیس...

-دوستم نداری؟ هیچ وقت هم نمی تونی دوستم داشته باشی

دستم ب قلم رفت و نوشتم ..

نگاهش ک ب نوشته افتاد از سر جاش بلند شد و.رفت سمت پنجره... از پشت سر هم می تونستم بفهمم تا چ حدی عصبانی و ناراحته.. البته بهش حق میدادم. ...

-میشه بگی پای کس دیگه ای وسطه یا نه؟

می خوام بدونم دلیل اینکه نمی تونی دوستم داشته باشی رو بدونم....

چی داشتم بگم.. پای کی وسط باشه... پای بی وفایی ک یادی ازم نکرد...

اما اون لحظه ب ی حقیقت نیاز داشتم... حالا ک همه چی دست ب دست هم داده بود
باید تمومش میکردم...

سرمو ب نشونه ی مثبت تکون دادم..

عصبی شد.. مرد بود و این طبیعت ذاتش.. ربطی هم ب سن و سال نداشت....

-شایان؟

سریع سرمو ب نشونه ی منفی تکون دادم...

چند تا نفس عمیق کشید و اومد سمت من

هیچ وقت نمی خواستم وسط ی ماجرای عاشقی مانع رسیدن دو نفر باشم...

خیلی فکر کردم از دیشب...

حلقه اش رو با مکس بیرون آورد..

-بهترین دختری بودی ک توی زندگیم دیدم...

سرشو بلند کرد

....

-و اینقدر تو این مدت شناختمت ک میدونم در مورد شخص سوم دروغ میگی

..حلقه رو گذاشت روی میز و ادامه داد

-من میرم.... نمی خوام برای همسرم حکم پدر داشته باشم... اما ب ی شرطی بی خیال این
نامزدی میشم

شرمزده نگاش کردم

-قول بده هر وقت خواستی ازدواج کنی با علاقه باشه ن ب اجبار مادرت... باشه

لبخند محوی زدم.... این مرد مسلمان ی مرد معمولی نبود.. ی فرشته بود در قالب انسان

برگه ها رو برداشت...

-از چشمت قولت رو.خوندم... فقط اینا یادگاری واسم بمونه

آخرین قطره ی اشکمو پاک کرد....

-واسه کسی اینجوری اشک بریز ک عاشقش باشی ن ی مرد پیر مثل من

رفت.... مثل ی خواب.بود رفتنش... همه چی ب یکباره عوض شد..

مادرم ک فهمید نیما نامزدی رو ب هم زده جهنمی ب پا شد ک اون سرش نا پیدا !ب من می توپید ک حتما کار من بوده ک نیما رو فراری دادم.. این وسط سیاوش بود و خاله ک از من طرفداری میکردن... سیاوش پدرانه طرفداریم میکرد و مادرم نامادرانه منو توبیخ میکرد....

همه چی جمع شد... مادرم پی آبروی رفته ی خودش حرص می خورد از ب هم خوردن مراسم و این وسط شایان بود ک منو دلگرم میکرد...

نیما دو بار دیگه هم اومد برای عذر خواهی ک مادرم دعوایی راه انداخت ک بماند... بار دوم دیگه طاقت نیاوردم و فهموندم ب مادرم ک کار من بوده... جهنم واقعی و دعوای اصلی اون موقع اتفاق افتاد تا حدی ک نیما مجبور شد ب دعوای لفظی با مادرم... برای طرفداری از من...

آخر کار با پا.در میونی خاله و سیاوش این جنگ تمام ک ن ساکت شد از سوی مادرم... روز بعد نیما گفت بر میگرده اصفهان..

برای تشکر فقط تونستم با شایان تا فرودگاه برای بدرقه اش برم و نامه ای ک حاوی تشکر و برگشتش ب پیش خانواده و بچه اش رو بود تقدیمش کنم... .. لحظه ی آخر باز ازم قول گرفت برای ی زندگی عاشقانه و بدون دخالت مادرم، ک من بهش قول دادم..

رفت با ی لبخند مهربون.. با شایان دست داد و ازش خواست هوامو داشته باشه...

توی مسیر برگشت ب خونه غرق در اتفاقاتی ک گذشته بود و نامزدی ک از بیخ گوشم رد شده بود ب ی نقطه زل زده بودم...

ب اینکه مادرم ک کوه آتشفشانی بود برای خودش تهدید کرده بود ب خاطر این گندی ک بالا آوردم ب اولین خواستگار کور و کچلی ک بیاد تقدم میکنه و اینجوری حرصش رو خالی میکنه.. غرق در افکار خودم بودم ک متوجه نشدم شایان هم داره فکر میکنه و حواسش ب خیابون نیست و همین باعث تصادفی شد ک هر دو شانس آوردیم اما با دست و پای زخمی و داغون راهی بیمارستان شدیم

اولین کسی ک اومد ملاقات و تو سر و صورت خودش میزد خاله ی محترم بود.. البته دو تا قربون صدقه ی من می رفت چهارتا فحش نثار شایان میکرد... ماشین سیاوش ک دست شایان بود و با اون تصادف کرده بودیم ی جورایی نابود شده بود اما خودمون معجزه آسا نجات پیدا کرده بودیم....

فقط خراش های سطحی ک اونم مهم نبود

.. بعد از خاله سیاوش هم ب جمعمون پیوست.. نگاهش پر از شماتت بود ب شایان.... نگرانم بود چیزی ک از چشماش هم می تونستم بخونم.

همونجا توی بیمارستان طی صحبت هایی ک با خاله و شایان کرد قرار شد من همراهشون برم شیراز... چیزی فراتر از تصورم... اینجوری می خواست ی جورایی منو از جمع متشنج خونه و صد البته نق زدن های مداوم مادرم دور کنه...

برای شب سه تا بلیط گرفت ب مقصد شیراز و همینطور از خدمتکارا خواست وسایل منو آماده کنن... خاله همراهش، رفت خونه..

در عرض دو ساعت همه چیز مرتب شد...

بدون اینکه حتی مادرم شک کنه ما راهی فرودگاه شدیم...

لحظه ی آخر سیاوش منو دست خاله و شایان سپرد و خواست ک مواظبم باشن... دستمو فشرد... نگاه کردم..

پدرم نبود اما پدر بود فوق العاده ای می شد.

ب کارتی ک توی دستم بود نگاه کردم

-هر جا دوست داشتی برو... خوش باش. بی خیال مامانت و پریا.. برو از آزادیت لذت ببر
ی لبخند عمیق نثارش کردم..

با نگاهم ازش تشکر کردم و با ی حس آزادی فوق العاده سوار هواپیما شدم.. می دونستم
مادرم ک بفهمه کار سیاوش بیچاره ساخته اس... اما باز اون سیاوش بود ک با عشق بیش
از حدش خشمش رو خنثی میکرد....

برگشتم شیراز... بعد از چهار سال...

برگشتنی ک سرنوشتمو ب کل تغییر داد...

خدا می دونس چقدر دلتنگ این شهر بودم..

هواپیما ک ب زمین نشست بغضم گرفت...

عطر این شهر.. هواش... درختاش.. خیابوناش.. مردمش..... دل نمیکردم نگاهمو از اطراف
بگیرم... انگار بار اوله قدم می زارم توی این شهر....

بماند ک شایان ی تیکه مسخره ام میکرد و بهم می خندید ولی دلتنگی این حرفا حالیش
نبود....

تا رسیدیم خونه و وسایل ها رو جا دادیم از خاله خواستم برسونتم دارالرحمه...

منو پاس داد ب شایان و اونم با کلی نق و نوق منت سر بنده گذاشت و قبول کرد...

دل تو دلم نبود برای دیدن بابا...

ی دسته گل بزرگ و ی شیشه گلاب گرفتیم و باهم وارد دارالرحمه شدیم. وسط هفته بود
و همه جا سکوت مطلق...

از دور ک چشمم ب قبر بابا افتاد دلم لرزید...

هنوز نرسیده بودم ک اشکام دونه دونه روی گونه ام لغزید...

نتونستم گلاب بپاشم روی سنگ قبر.. اشکام. امون نمیداد..

خودمو انداختم روی قبرش و زار زدم...

تنها پناه و پشتوانه ی زندگیم بود. تنها مرد دوست داشتنی دنیا.. همدم.. دوستم. همه
کسم... بعد از رفتنش همه چیزم از دستم رفت... زندگیم عوض شده بود و من بودم و
خودم....

با ریخته شدن گلاب روی قبر سرمو بلند کردم... شایان بود با چهره ای متاثر ک گلاب می
ریخت...

گل ها او پر پر کردم ک. ریختم روی قبر... عزیز ترینم بود... نمی تونستم ازش دل بکنم..
ب قدر چهار سال دلتنگی کم چیزی نبود....

دیگه مسخره ام نمیکرد.. سر ب سرم نمی داشت ی گوشه ایستاده بود و سیگار می کشید..
انگار ک خودش هم عزادار خاطراتش بود..

لا اینکه شب بود.. اما نمی ترسیدم.. حضور پدرم مثل همیشه دلگرم میکرد ب بودنش....
اشک هام خشک شده بود ک با تلفنی ک خاله ب شایان کرد هر دو احضار شدیم پیشش..
می دونستم خیلی وقته ک تو سیاهی شب میون قبرها سپری میکردیم اما مدیون و ممنون
شایان بودم ک مردنگی کرد و هیچی نگفت

برگشتیم خونه.... خاله گفت ک مادرم زنگ زده و هر چی خواسته بارش کرده.. ناراحت نبود
اخلاق خواهرش دستش بود اما با چیزی ک در جواب مادرم برای ساکت کردنش گفته بودم
منو و. شایان هردو خشکمون زد

-چی گفتی ب خاله؟

-کر شدی؟ گفتم اینا رو آوردم اینجا اخلاقشون بیاد دست هم، آدم ک شدن نامزدشون کنیم

-ب همین راحتی بریدین و دوختین

-مگه بد کاری کردم...

شایان عصبی از. سر جاش بلند شد..

-شما همیشه کاری رو ک نباید انجام میدین.. اصلا فرقی. نکردین

-شایان بحث گذشته رو پیش نکش.. ب من چ ک اون دختره پول.پرست ولت کرد
-بسیار مامان.. بسسسسه.. نمی خوام کلامی در موردش حرف بزنم....شمام حق
ندارین دوباره گذشته رو بکوبی تو سرم
-باید آدم بشی... تا کی می خوای زانوی غم بغل بگیری... اونم.برای.اون دختره ی بی همه
چیز
فقط اینو فهمیدم ک شایان با خشم تمام هر چی روی میز بود رو پرت کرد وسط سالن...
هم من هم خاله هر دو خشکمون زد
رفت سمت مادرش ، انگشت اشاره اش رو گرفت سمتش..
-فقط ی بار دیگه.....
حرفش رو نزد.. عصبی تر از اونی بود ک بخواد حرف بزنه.. سویچش رو برداشت و.از خونه
زد بیرون
ب خاله نگاه کردم..
-آخه تا کی قراره این وضع ادامه داشته باشه.. لعنت ب کسی ک پای اون دختره رو.ب
زندگیش.باز کرد.. لعنت..
از سر جاش بلند شد.و رفت سمت اتاقش..
من بودم مبهوت حرف هایی ک زده شد و.ظرف های شکسته ای ک وسط سالن ریخته شده
بود
.....
روزها در آرامش در حال سپری شدن بود و ما بی خیال آینده سیر می کردیم...
شایان طبق قولی ک ب نیما و سیاوش داده بود همه جوهره هوامو داشت و برای منی ک تنها
آرزوش رفتن ب سر مزار پدرش بود سنگ تموم می داشت ..

اما ی روز بخاطر ی موضوع احمقانه و بعدم دعوا و مرافعه ای بین شایان و مادرش رخ داد، شایان با اعصاب خورد از خونه بیرون زد و من. موندم و خاله...

البته اونم با تلغن یکی از دوستاش دعوت شد ب دور همی همیشگیشون و من طبق معمول جواب رد ب درخواستش دادم... حالم از اون دور همی های مسخره ب هم میخورد....

ب اصرار من خاله رفت و من تو اون خونه ی درندشت با دوتا خدمتکار تنها شدم... بهترین موقعیت برام ایجاد شده بود...

شال و. کلاه کردم برای بیرون رفتن.... حوصله ی خونه رو نداشتم....

فقط یادداشت گذاشتم و دادم ب یکی از خدمتکارا ک میرم سر خاک بابا...

رفتم.... اما میون راه فکری ب سرم زد....

دست و دلم می لرزید برای رفتن... اما باز آدرس رو ب راننده دادم.....

سر کوچه ماشین رو نگه داشت...

با پاهایی لرزون قدم بر می داشتم... چقدر خاطره داشتم از این محل..

رسیدم پشت در... زنگ خونه رو لمس کردم..

ی نفس عمیق کشیدم....

با سلام و. صلوات زنگ رو فشردم..

اما کسی درو باز نکرد...

-نیستن... چند ساله خارج زندگی میکنن

برگشتم... ب زنی ک کیسه های خرید توی دستش بود خیره شدم

تا حالا ندیده بودمش

-از آشناهاشون هستین؟

فقط سر تکون دادم

کلید رو انداخت توی قفل در و چرخوند... درست همسایه ی روب روی عمه بود
ما سه ساله اینجاایم... این بنده خداهام تا حالا نیومدن اینجا... خونه رو گذاشتن ب امون
خدا و رفتن....

درو باز کرد و با ی تعارف سر دستی وارد خونه اش شد و درو بست...
چ خوش خیال بودم از اینکه فکر میکردم هنوزم می تونم ببینمشون...
با دلی نا امید تر از گذشته محل رو ترک کردم و آدرس جدید رو دادم ب راننده....
بازم تیرم ب سنگ خورد و اینبار طناز هم خنشون رو عوض کرده بود... تنهایی با تموم
عظمت، خودش روبهم نشون میداد ک چقدر نیرومنده....
بی خیال از زنده های کره ی خاکی سراغ عزیز ترین کسم رفتم....
هنوز ب قبر نرسیده بودم ک با دیدن ی دسته گل روی قبر
سر جا خشکم زد...

ب خودم ک اومدم رفتم سمت قبر.. دسته گل تازه بود و حتی گلابی ک روی قبر ریخته
بودن هم خشک نشده بود.. ی نفس عمیق کشیدم... ی خاطره.. ی عطر آشنا ب مشامم
رسید...

سریع از سر جام بلند شدم.. همه جا رو گشتم... چندین بار.. اما بازم خیال واهی بود...
بغ کرده و دلسردتر از قبل برگشتم پیش پدرم...
هوا کم کم تاریک میشد ک دل از وجود مهربونش زیر خروارها خاک کندم و رفتم سمت
خروجی دارالرحمه....

با ویبره ی گوشیم سر خیابون دست بردم توی کیفم و گوشیمو کشیدم بیرون.... خاله و
شایان خودشونو کشته بودن و عجیب بود من نفهمیده بودم..
نگام افتاد ب اتوبوس واحدی ک اون سر خیابون بود...

همینجور ک برای شایان پیام می دادم ک کجام و بر میگردم خونه از خیابون رد شدم و نفهمیدم چی شد ک ی دفعه پرت شدم وسط خیابون

چشم ک باز کردم بیمارستان بودم....

-به به خانم خانما ب هوش اومدین؟ این پسر ی فلک زده خودشو کشت.... فکر میکرد کم.کم باید برای اعدام آماده بشه

برگشتم سمت پرستاری ک با مهربونی نگام میکرد

-خوبی خوشکل خانم

ی،لبخند کم رنگ تقدیمش کردم

تقه ای ب در خورد

-خانم پرستار ب هوش نیومد؟؟؟

خندید

-ببین، بفرما....

برگشت سمت در

-متاسفم، عمر باهات یار نبود

-یا ابوالفضل..

در ک باز شد نگاهم ب نگاه پسر قد بلند توی چارچوب در گره خورد...

-یعنی مرد؟! بدبخت شدم

پرستار خندید

-خوبه داره نگات میکنه ها

پسر قدم های بلندش رو برداشت و خودشو ب من رسوند

- شما خوبین؟؟؟؟ باور، کنید من اصلا حواسم نبود... یعنی بود منتها نفهمیدم شما کی اومدین وسط خیابون.... خیر سرم رفتم واسه شب کله بگیرم پدر محترم هوشش کرده بود. البته اونم ب فنا رفت خفت پدرجان هم باید بکشم... اصلا بی، خیال شما حالتون خوبه؟

...

- خدا منو مرگ بده... اگه مامانت بفهمه با امونتش چیکار کردم این شایان رو گور ب گور میکنه

هر دو برگشتیم سمت خاله و شایان

خاله صورتش سرخ شده بود از، بس خودشو زده بود... حالا بماند شایان با قیافه ی جدی و اخمو می اومد سمتم

خاله بی توجه ب پسره ی ریش و سیبلی اومد و. محکم منو ب خودش، چلوند...

- خاله فدات بشه.... سالمی چیزیت نیست

- تو غلط کردی تنها بلند شدی رفتی وسط شهر

با. چشم قلمبه ب شایان نگاه کردم.... اخمش...)) :

- اینجوری منو نگاه نکن.. دلم می خواد با همین دستام خفت کنم.. دختره ی نفهم...

تازه نگاهش افتاد ب پسره

- تو کی هستی عین مجسمه وایسادی داری برو. بر منو نگاه میکنی، مریض داری برو تو ی اتاق دیگه می بینی ک اینجا جز مریض ما کسی نیست

- من زدم ب ایشون

- برو بیرون تا..... چییییی؟!!

من ب جای پسره سخته رو زدم

- ب جان خودم از عمد نبود

- گ... ه خوردی مردک نفهم... مگه کوری ک دختر ب این گندگی رو ندیدی وسط خیابون

باهاش گل آویز شد و خاله جیغ جیغ کنان شایان رو از پسره جدا کرد..

-چ خبره اینجا

بالاخره جناب دکتر محترم هم تشریف فرما شدن.

-این پسره رو از اینجا پرت کنین بیرون تا نزدم لهش نکردم

-چ خبرته آقای محترم.. این بنده خدا مقصره درست ولی پای کارش وایساده مگر نه مثل خیلی های دیگه میزد و در می رفت

-جرات داره.. خودم مادرش رو ب عزاش می شونم

-اینقدر مردم ک وایسم پای کاری ک کردم

-اینجوری واسه من زبون بازی نکن ک میزنم دهنتم رو آسفالت میکنم.. آرزوی رضایت دادن رو.ب گور ببر

-چی به شلوغش، کردی شازده... این خانم باید شاکی باشه ن شما

دکتر بود ک این حرفو زد.... و بعد اومد سمت من برای معاینه...

-اسمتو می دونی دخترم

-این کجاش دختر توهه؟ زور بزنه پنج سال ازت کوچیکتره

شایان بود

دکتر با نگاه خشن نگاش کرد

-کلا دوست داری ب همه گیر بدی نه

-آقای دکتر ب این اهمیت ندین... این بچه اگه عقل تو سرش بود الان دوتا بچه از سر.کولش می رفت بالا ن اینکه اینجوری عذب و اوقلی جلوی من وایسه حرف های قلمبه بزنه

دکتر از این حرف خاله خنده اش گرفت و شایان حسابی حرص می خورد..

همینجور م دکتر منو معاینه میکرد نگاهم افتاد ب پسر... چهره اش مظلومیت خاصی داشت و از سر و شکلش مشخص بود از، قشر متوسط جامعه اس...

-با چی زدیش؟

شایان بود

پسره جواب داد مورتور

-یعنی خاک تو سر کورت

-احترام خودتو نگه دار چیزی نمیگم ب خاطر مادرت

-مثلا می خوامی چ غلطی بکنی

-جفتتون برین تا از بیمارستان پرتتون نکردم

بیرون

-برو بابا تو هم چار کلاس درس خوندی فکر کردی خبریه...

دکتر عصبی از این حرف شایان

گوشیش رو گذاشت روی تخت و رفت سمت در

-جدیدا دکترا قهرو هم شدن. والا...

شایان بود

قبل از اینکه بخواد بخنده دکتر محترم با ی عدد غول بیابونی دو متر ب بالا وارد اتاق شد و با اشاره ی دکتر، زیر بغل شایان رو گرفت و بی توجه ب داد و.بیداد اون

شایان فلک زده رو مثل گونی برنج در مقابل چشم های حیرت زده ی ما از اتاق خارج کرد

-خدا مرگم بده بچه امو کجا بردین؟

دکتر برگشت سمت خاله

-ی کم ادبش میکنن بعد از بیمارستان پرتش میکنن بیرون

-ی تار مو از سر بچه ام کم بشه این بیمارستان رو روی سرتون خراب میکنم

-یعنی چی خانم محترم... بی احترامی. ب دکتر و پرستارا و پرسنل بیمارستان مجازات حبس
داره تمایل دارین سرتون رو بفرستم حبس تا آب خنک بخوره

رنگ صورت خاله پرید

-من بیرون منتظرم...

خاله.. ب تمام معنا کم آورد و رفت بیرون

درو ک بست دکتر سری از تاسف براش تکون داد

برگشت سمت من

-خب اسمتو نگفتی

لب خوانی کردم پرستو

گوشش رو. نزدیک تر کرد

-بلندتر بگو....

بازم فایده نداشت..

با چند سوال دیگه ک پرسید و. جوابی دریافت نکرد برگشت سمت پسره

-گاوت زاید زدی دختر مردمو ناقص کردی

بیچاره رنگش پرید

-یعنی با تصادف میشه ی نفر نتونه حرف بزنه

-میتونه نفس نکشه دیگه حرف زدن بماند

زد توی پیشونیش و نشست روی. صندلی

دکتر دوباره نگام کرد و همزمان چوب بستنی رو. فرو کرد توی حلقم

-دختر خانم شما. نمی خوام واکنشی نشون بدی. مثلاً بیفتی ب جون این شازده و کچلش کنی

خندم گرفت

چراغ قوه رو گرفت جلوی دهنم و. حلقم رو واری کرد

-خنده داشت؟!

سرمو ب نشونه ی مثبت تگون دادم...

خودکارش رو ازش گرفتم و. نوشتم دلیل خندمو

نوشته رو ک خوند خندید

-واقعا؟!

سرمو تگون دادم

برگشت سمت پسر نگون بختی ک در حال فاتحه خونی برای خودش بود..

-شازده

سرشو بلند کرد

-اسمت چیه؟

-طاها

-خب طاها خان مثل اینکه اینبار شانس باهات یار بوده و. این دختر خانم مظلوم کلا توانایی صحبت کردن ندارن

-چییییی!

-همین ک شنیدی! فقط زدی ی پاشو شکستی ک البته ب خاطر همون. ی پا هم میتونه

پدرت رو در بیاره

ب من نگاه کرد

-واقعا نمی تونید حرف بزنید

سرمو تگون دادم

-من حرف نزنم می میمرم شما چجور طاقت میاری؟

-دیگه داری زبون می ریزی... کافیه... برگشت سمت من

-می خوام ازش شکایت کنی و پدرش رو در بیاری یا گذشت میکنی و میزاری بره تا خانواده
اش ب خاطر قابلمه خالی کله با چماق بیفتن ب جونش

خندم گرفت و بی پروا خندیدم.. طوری ک هر دو هم از خنده ی من خنده اشون گرفت

-چی شد رضایت میدی یا بدمش دست اون پسره فامیلت؟! البته پای شکسته ات هم در
نظر بگیر تا ی ماه اذیت میشی... می تونی ی پول قلمبه ازش بگیری! البته ب سر و
وضعش میاد ک آهی در بساط نداره

ب پسره نگاه کردم

-تا این حد مفلوک نیستم ی نموره پس انداز دارم می خواستن گولم بزنن زن بگیرن برام ک
اگه بخواین اونو دو دستی تقدیمتون میکنم و از شر اون یکی مسئولیت در میرم

با سر گفتم نه...

-بعدا پشیمون نشی؟

ب دکتر نگاه کردم و بازم اشاره کردم نه

-شانس آوردی زدی ب این خانم اگه

زده بودی ب اون پسره الان تا اشد مجازات میبردت

کاغذ رضایت نامه رو امضا کردم دکتر با لبخند گیراش از اتاق خارج شد...

-ممنونم ازتون... نمی دونم چجوری جبران کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و ب پای گچ شده ام خیره شدم..
من موتور دارم مشکل منکراتی داره مگر نه می گفتم هر جا ارداره کنید می بردمتون
با لبخند ازش تشکر کردم
ی کارت از توی جیبش بیرون آورد و گرفت سمتم....
-خوشحال میشم بیاین
مستاصل کارت رو ازش گرفتم..
آدرس ی سالن تئاتر بود
-کافیه بگین طاها اونجا همه منو می شناسن..
-بسه دیگه این قدر پیچ نکن دم گوش این دختره برو بیرون تا شایان برنگشته حسابت
رو بزاره کف دستت
خاله بود ک وارد اتاق شد و با اخم ب پسره نگاه میکرد
پسره آخرین تشکرش رو بهم کرد و رفت.. می تونستم تلافی پای شکسته امو سرش خالی
کنم. ولی قیافه اش مظلوم تر از این حرفا بود.. ب خاطر همین کلا بی خیال شدم.... برای
من چ فرقی میکرد.. کار و زندگی نداشتم ک پای شکسته ام
بخواد اذیتم میکرد.... می موند ی مدت ک فقط باید استراحت میکردم. و این برای من خونه
نشینی امر عادی بود با این تفاوت ک باید وزنه ی سنگینی رو روی پام تحمل میکردم
چند روز گذشت خاله لحظه ای رهام نمیکرد ب خدمتکاراش می سپرد لحظه ای ازم غافل
نشن..
البته همه ب اینا با خبر اومدن عمو (شوهر خاله ام) تا حدودی می تونم بگم محو شد و
خاله عین چی افتاد ب جون خدمتکاراش و همچنین شایان نگویند بخت برای آماده کردن
خونه.... عمو بعد از چند ماه قرار بود ک برگرده و خاله هنوز نیومده ب وجد اومده بود..
البته این موضوع باعث شد من ی نفس راحت بکشم و آزاد و رها توی اون عمارت با عصای
زیر دستم بچرخم...

تنها اتفاق مهمی ک توی اون چند روز افتاد اومدن همون پسره اینبار با ی پلاستیک پراز آب میوه و کمپوت و ی دسته گل بابت تشکر از رضایت بود ک ب لطف شایان عزیز همون دم در بیچاره رو سنگ رو یخ کرد و فرستادتش خونه اش.... بماند با چ بدبختی آدرس رو از بیمارستان گرفته بود ولی از رفتار تند شایان باهاش خجالت کشیدم و جز قهر کردن باهاش کاری ازم بر نمی اومد بالاخره روز موعود رسید و عمو از سفر خارجه خودش برگشت....

خاله ک از ی هفته قبل هر چی آرایشگاه و پاساژ بود رو آباد کرده بود رفت برای استقبال..

توی حیاط ایستاده بودم ک عمو کت و شلوار پوشیده و شیک از ماشینش پیاده شد.. ی دسته گل خوشگل هم دستش بود.. خاله ی جوایبی پرواز کرد سمتش اما درست لحظه ی آخر قبل از اینکه بخوام واکنش دو طرف و اتفاق بعدش رو ببینم یکی از پشت با دست چشم هامو پوشوند

تقلا کردم ک برداره بی فایده بود

-بقیه اش مثبت هجده اس می خوام چیو نگاه کنی الکی زور میزنی؟

با. اخم برگشتم سمت شایان

-هان بیا منو بخور... بده نذاشتم اغفال بشی

محکم زدم تو ساق پاش ک آخش در اومد...

-خوبه لنگی و میزنی....

اخم کردم براش

اونم در مقابل اخم کرد و بی توجه ب من رفت سمت پدر و مادرش ک از حالت سانسور خارج شده بودن

لنگون لنگون خودم رو رسوندم بهشون و با عمو ب اشاره سر سلام و علیک کردم ک ب گرمی تحویل گرفت....

وارد خونه شدیم

خدمتکارا مشغول پذیرایی شدن..

نیم ساعتی توی گپ و.گفت گذشت تا خاله بعد از چند روز یادش افتاد ب من

-راستی پرستو مامانت زنگ زد گفت ک بفرستمت بری تهران قراره آخر هفته برن ی تور
مفصل دور اروپا.... منم گفتم نمیای اینجا راحتی!

-دستت درد کنه... ک از دیدن اون همه مناظر باحال محرومش کردی.. واقعا اینجا با دیدن
در و.دیوار خیلی بهش خوش میگذره

شایان بود

-کی ب تو گفته ک بپری وسط حرف بزرگتر... اصلا مگه من با تو بودم....

خاله برگشت سمت من

-خاله مگه اینجا راحت نیستی

-با.پای شکسته خیلی راحتی جفتک بارو می ندازه

-شایاااااااا... خفه شو ی کم

-من ک می دونم نمی خواستین گند تصادف پرستو در بیاد اینجوری ب خاله گفتی ،تو.کف
سیاستتونم

دمپاییش رو ک در آورد شایان ب طرز خنده.داری فرار کرد ک باعث خنده من و.عمو شد..
خاله هم فقط حرص میخورد

بالاخره گچ پام باز شد...

خوشبختانه می تونستم مثل روز اول راه برم

بماند شایان توی مطب دکتر مسخره ام کرد تا جایی ک دلم می خواست کله اش رو.بکوبم
تو دیوار.... ب جاش فقط حرص خوردم اون هم خنده اش بیشتر می شد

....

از ماشین ک. پیاده شدیم متوجه رفت و آمد عجیب و غریب خدمتکارا و شلوغی خونه شدیم

ب شایان نگاه کردم

-این مادر من باز تو تدارک ی تیری تو چشم دشمناشه

خندم گرفت...

خودش هم خندید

-اگه اینجوری نبود تو بیا منو بزن

...

وارد خونه ک شدیم خاله تا مارو دید گل از گلش شکفت دوتا بسته از روی میز برداشت

و.پرت کرد تو بغلمون...

-برین ببینید اندازه اتونه

-بزار این سلامی ک. کردیم از گلومون بره پایین

-مزه نپرون برو. ببینم هزار تا کار ریخته سرم

مثل شایان داخل بسته روی سرک کشیدم... ی لباس. مجلسی فیروزه ای رنگ بود

-چ خبره مگه

-فردا شب ی مهمونی داریم

-به به.. پس درست حدس زدم... شایان بهم چشمک زد و. بعد ادامه داد...

-خب مناسبت این مهمونی فرخنده چیه؟

-تولد تو

-جان... مادر من تولد من ک فردا نیست... س ماه دیگه اس

-من و تو می دونیم ک. سه ماه دیگه اس بقیه ک. نمی دونن... حالا هم اینقدر حرف نزنید

برین ببینم

-این اصن حرف زد

شایان ب من اشاره کرد

-باز. دلت دمپایی کشیده

شایان ب غلط کردن افتاد و. فرار کرد و من همینجور ک از رفتار این دو. دل درد گرفته بودم
رفتم توی اتاقم تا لباسمو امتحان کنم

بالاخره اون تولد ساختگی یا تیری در چشم دشمنان رسید و. من چون صبحش مثل بچه ها
افتاده بودم ب جون استخر و آب بازی میکردم بیتوجه ب اخم و نق، و نوق شایان ک عینهو
مامانا بود شب تولد ب طرز فجیعی سرما خوردم.... طوری ک ی لحظه نمی تونستم روی
پام بند بشم.. ولی برای رفتن ب مراسم مجبور بودم..

لباس پوشیدم و. ب زحمت آرایش ملیحی رو انجام دادم...

ساعت نه بود ک از اتاقم اومدم بیرون... سالن غلغله بود... اما همین ک خاله چشمش ب
من افتاد مثل مادرم توییخم کرد ک چرا دیر اومدم... سرمو چرخوندم تا مهمونا رو از نظر
بگذروم ک نگام افتاد ب شایان ک دخترا گیرش انداخته بودن... کاملاً مشخص بود ک
دلش نمی خواست ریخت نحس هیچ کدومشون رو ببینه... دلم براش سوخت...

-برو ب شایان بگو بیاد کیکو آوردن

این حرف خاله مساوی بود با حکم آزادی شایان

خودمو رسوندم ب شایان و بی توجه ب دختر عمو و. عمه هاش ک عین زالو بهش چسبیده
بودن کشیدمش سمت خودم... منو ک دید عینهو فرشته نجاتش اومده...

از دخترا فاصله گرفت

-فعلاً فامیل محترم من برم پرستو جان با من کار داره

خندمو خوردم و ب حرص خوردن اونا نگاه کردم

دلشون می خواست خرخرمو بجون

--این دختره ی لال مثلا باهات چ کاری داره؟

شایان برگشت سمت دختره

-فک نکنم ب تو ربطی داشته باشه

ب طرز زیبایی دختره رو. جلوی بقیه ضایع کرد و در مقابل چشم های از حدقه بیرون زده
ی بقیه دستمو گرفت و منو ب دنبال خودش کشید..

وسط سالن ک رسیدیم دستمو رها کرد

-چرا اینقدر داغی؟!

نگاش کردم

خواست ب پیشونیم دست بزنه ک عقب رفتم

-عه تو هم.... نمی خوام ک بخورمت.... می خوام چک کنم تب داری واقعا....

مشکوک نگام کرد

-وای ب حالت سرما خورده باشی... چقدر گفتم وسط حیاط عین بچه های فسقلی آب بازی
نکن... سنی ازت گذشته موقع شوهر کردنته... اون نیمای بدبخت از دستت راحت شد ک....

-شایان بیا دیگه

خاله بود

شایان پوفی کرد

-بعد ادبت میکنم...

بی خیال ی نفس عمیق کشیدم و باهاش رفتم سمت میز کیک... با دست و شوت حضار
محترم شایان با اون قد نرده بونش عین بچه ها با ذوق الکی شمع کیکشو فوت کرد و ب
اصرار خاله مجبورمون کرد ک با هم کیک رو ببریم....

داشتم ی تیکه از کیک رو ب زور میکردم تو حلقم تا حداقل ی ذره جون بگیرم ک خاله
چسبید به من و شایان...

-بعد از شام ی خبر توپ دارم براتون

هر دو برگشتیم سمت خاله

-مامان خدا شاهده باز برام نقشه کشیده باشی خودمو سر ب نیست میکنم

خاله یکی زد پس کله ی شایان

-غلط میکنی

اینو گفت و رفت..

رو کردم سمت شایان... نگاهش ب مادرش بود

-ب جون خودم بد مشکوک میزنه... این مهمونی و تولد ساختگیش هم بدتر از بدتره...

نگام کرد.. بعد از ی مکث کوتاه ادامه داد

-پایه ای فرار کنیم

چشام گرد شد

-آگه نمی خوای ببندت بیخ ریش من برو ی چیزی بکن تنت بی سر و صدا جیم بزنیم....

فقط جون مادرت مشکوک رفتار نکن ک مادر من بد رقمه تیزه..

آب دهنمو قورت دادم... حق با شایان بود... از اونجایی ک مادر من خواهر همین زن

محسوب میشد چنین کاری ازش بعید نبود...

ب نینجایی ترین طرز ممکن از خونه زدیم بیرون و وقتی ماشین رسید ب سر خیابون هر دو

ی دل سیر خندیدیم... اما این خنده دوام زیادی نداشت و با بد شدن حال من راهی

بیمارستان شدیم... ب خاطر شدت سرما خوردگی تا نیمه های شب بستری شدم و بعد از

ترخیص از بیمارستان وقتی برگشتیم خونه خاله عینهو ببر گرسنه بستمون ب رگبار خفت...

البته وقتی فهمید حال بد شده ی کم آروم شد اما بازم کتک کاریش رو از شایان دریغ نکرد و باعث شد ی دل سیر نوش جان کنه....

دقیقا دو شب از مهمونی و تولد گذشته بود ک سر و کله ی ی خانواده ی نسبتا محترم ب خونه ی خاله باز شد... گویا از شرکای عمو بود و خاله چقدر هوای این مهمون های جدیدش رو داشت طوری ک منو فراموش کرد....

از رفتار خشک و پر از افاده شون بگذریم قیافه ی غرق در آرایش دو تا دخترشون دل آدمو میزد.....

خاله تمام مدت دور و ور شایان می گشت و زیر گوشش ی چیزهایی می گفت ک باعث میشد شایان حسابی کفری بشه...

رفت و آمد بین دو خانواده بیشتر شد و من ک ی جورایی محو شده بودم بی خیال از دیگران از خونه زدم بیرون.....

این چند وقت ب خاطر خاله هم ک شده شایان همراه عمو می رفت شرکت و سرش اونجا گرم بود.. خاله هم ک دائم بیرون بود.. فقط من بودم ک تک و تنها باید در و دیوار رو نگاه میکردم.....

پول تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم..

ب ساختمون رو ب روم چشم دوختم...

کارتی ک توی دستم بود رو فشردم... درست از همون روزی ک تصادف کرده بودم ی چیزی منو ب اومدن ب اینجا ترغیب می کرد ..

ی نفس عمیق کشیدم و از خیابون گذشتم..

از خوش شانسیم اجرا داشتن...

بلیط گرفتم و وارد سالن تئاتر شدم

محو نمایش بودم... اولین تجربه، شیرین ترینش هست ب خصوص اینکه طنز هم باشه...
از اجرای مرد کلاه پوش روی صحنه، از خنده ریشه رفته بودم.. ن من بلکه تموم حضار در
سالن....

نمایش ک تموم شد از ته قلبم براشون دست زدم.... فوق العاده بود.. ب دلم نشسته بود...
پرده ک بسته شد دلم گرفت... تا آخرین لحظه نگاهم ب اون مرد کلاهپوش بود ک ب
احترام تماشگران ب تبعیت از دیگر بازیگران خم شده بود...

از سالن نمایش ک خارج شدم قبل از اینکه بخوام سالن رو ترک کنم متوجه سر و صدای
انتهای سالن شدم.. ی تعداد از تماشگران دور ی نفر حلقه زده بودن...
بی خیال رفتن شدم و ب جمعشون پیوستم..

خودش بود همون مرد کلاه پوش

-آقای تمدن کتابتون کی چاپ میشه؟

-هر وقت اسپانسر گیرم بیاد

-این همه بازی میکنین اون وقت گیر اسپانسرین...

-بازیگر تئاتر مگه درآمدش چقدره... باید بعضی جاها رو هم از جیب بده....

مرد کلاه پوش اینو گفت و بعد ب اصرار پسری ک خواست باهاش عکس بگیره کلاه رو از
سرش برداشت و عینکش رو در دست گرفت تا باهاش عکس بگیره..

جا خوردم.... در واقع خشکم زد... باورم نمیشد این همون پسری باشه ک باهاش تصادف
کردم.... فکر میکردم شوخ و طنز باشه اما ن دیگه در این حد

.....

عکس ک گرفته شد داشت ب سوال هایی ک ازش میشد جواب میداد ک ی لحظه نگاهش
افتاد ب من...

دنبال شخصی بود ک سوال رو پرسیده و منو دید.... جا خوردم...

-شمایین؟!

سریع کاغذ و خودکاری ک دستم گرفته بودم تا امضا بگیرم ازش رو پشت سرم پنهون کردم
همه برگشتن سمت من....

خجالت کشیدم از این همه نگاه خیره

-ایشونم بازیگرن آقای تمدن؟

-ن.. اگه میشه چند لحظه بهم تایم استراحت بدین بعد در خدمتتونم

دختر پوفی کردن و پسرا پوزخند زدن...

از میون جمعیت بیرون اومد و اشاره کرد ب صندلی های گوشه سالن

با تعارفش نشستم روی صندلی

نشست کنارم

-کی اومدین

با انگشتم یک رو نشونش دادم...

-ی ساعته... چ جالب ندیدمتون

لبخند زدم

-چی پشتتون قایم کردین؟

لب گزیدم و کاغذ و خودکاری ک پشتم بود رو گرفتم سمتش

خندید

-امضا می خواستین؟

سرمو تگون دادم

-آخه مگه من کی هستم؟! ی آدم معمولی مثل بقیه

داشت بی انصافی میکرد درباره ی خودش، اون اجرایی ک من دیدم معرکه تر از این حرفا بود.. ب خاطر همین برای گرفتن امضا مسرتر شدم

آخر کار هم با شوخی و خنده برام امضا کرد....

نگاهش، بیانش... ی جوری ب دل می نشست... اینقدر حرف زد و مزه ریخت ک نفهمیدم کی شب شد... خسته نشدم از حرف زدنش... اتفاقا ب دلم نشست...

سالن خلوت شده بود... از سر جام بلند شدم با نگام از امضاش تشکر کردم

دست گذاشت ب پیشونیش و ی قابل شما رو نداشت تحویل داد...

چ آقا بود.... خوشم اومد از برخوردش... تا بیرون سالن همراهیم کرد و حتی ی تاکسی هم گرفت... تا نرفتم نرفت.... اصلا انگار ن انگار شایان باهاش اون برخورد زننده رو کرده بود...

وقتی رسیدم خونه از ماشین هایی ک سر جاشون بودن مشخص بود ک همگی برگشتن...

استرس گرفتم از برخوردی ک قراره باهام داشته باشن....

ی نفس عمیق کشیدم و وارد ساختمون شدم

خاله و عمو نشسته بودن روی مبل و می خندیدن... متوجه من ک شدن با سر سلام کردم

-علیک سلام... خوب کاری کردی خاله ک رفتی بیرون... چیه هی تو این خونه می مونی...

داشتی می پوسیدی دیگه..

چشمام از تعجب گرد شد...

جواب دلسوزی ای ک ی دفعه ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود رو با ی لبخند زورکی دادم و رفتم ک برم سمت اتاقم ک با شایان سینه ب سینه شدم طبق معمول اخم داشت

-کجا بودی تا این موقع شب؟ می دونی ساعت چنده؟ خجالت نمی کشی تک و تنها می ری وسط شهر اونم شب

-چیکارش داری شایان! بزار بره خوش باشه

خاله بود

اشاره اش ب من بود

عمو باشد ک شایان رو ادب کنه ک خودش دست منو کشید و دنبال خودش کشوند...

دم در اتاقم وایساد

-وای ب حالت پرستو تکرار بشه این گشت و گذار شبونه ات... نیما و سیاوش امونت دادنت دست من... تا وقتی نرفتی سر خونه و زندگی خودت بخوای غلط اضافی کنی خودم حسابت رو می رسم

در اتاقم رو باز کرد و هولم داد داخل و درو بست...

ب نظرم شایان راست می گفت... بهش حق میدادم.... خوشم می اومد ی نفر باشه ک اینجوری بازخواستم کنه و هوامو داشته باشه.... شیرین بود حس غیرتی شدنش.. ((:))

چند روز در سکوت گذشت... خونه هم رنگ قبرستون ب خودش گرفته بود... عصر بود و حسابی دلگیر.... از خونه زدم بیرون... آدرس خونه ی قدیمی خودمون رو دادم ب راننده...

اما اینقدر بغضم گرفته بود ک حتی دل نکردم از ماشین پیاده بشه...

راننده رو فرستادم برای پرس و جو.. فهمیدم خونه خالیه...

خونه ای ک ب خاطرش آواره شدیم خالی بود...

نمی خواستم برگردم خونه... چند تا خیابون بالاتر از ماشین پیاده شدم.....

قدم زنان خیابون ها رو متر میکردم و برای تنهایی خودم غصه میخوردم.... بعضی وقتا دستم می رفت تا شماره ی بی معرفت رو بگیرم ولی یادم ک می افتاد بهش منصرف می شدم....

دو دلیل داشتم برا زنگ نزدن

یکی اینکه نمی تونستم حرف بزنم.... یکی دیگه هم چون بی معرفتی کرده بود در حقم..

تمام این سال ها فراموشم کرده بود و یادی ازم نکرده بود... پس چرا باید زنگ میزد...
خیلی وقتا ب خودم می گفتم شایدم ازدواج کرده و بچه داره... چرا باید مزاحم زندگیش
باشم...

با صدای بوق ب خودم اومدم و از تو خیابون رفتم سمت پیاده رو...

ی پارک خلوت ب چشمم خورد، ی گوشه پارک نشستم... تو حال و هوای خودم بودم ک با
شنیدن ی صدای آشنا سرمو بلند کردم

پنج تا پسر جوون در حال حرف زدن از پارک خارج میشدن...

ب دنبال صدای آشنا گشتم و طاها رو میونشون دیدم... خوشحال شدم از دیدنش ولی
یادم افتاد ک بهونه ای ندارم برای دیدنش نشستم سر جام... ی آه جانسوز کشیدم ک
متوجه برگه هایی شدم ک از دست یکیشون رها شد و بی توجه ب اون برگه ها ب راهشون
ادامه دادن... فقط خدا می دونه با چ سرعتی خودمو رسوندم ب برگه ها و جمعشون کردم
سر ک بلند کردم اثری ازشون نبود

ب سرعت از پارک خارج شدم... از دور دیدمشون ک وارد ی کوچه میشدن... سرعتمو زیاد
کردم تا بهشون برسم...

اما تا رسیدم ب کوچه آه از نهادم بلند شد... پوفی کردم و ب برگه های توی دستم نگاه
کردم...

تو فکر بودم ک اینارو چجوری برسونم ب دستشون ک در یکی از خونه ها باز شد و طاها ب
همراه یکی دیگه از پسرا اومدن توی کوچه...

داشتن روی زمین رو نگاه میکردن، مشخص بود دنبال چیزی میگردن...

-علی تا کجا دستت بود؟

-من حافظه ام کجا بود... دلت خوشه ها....

بی توجه ب من از کنارم گذشتن و می تونم قسم بخورم حتی منو ندیدن...

خندمو خوردم و قدم برداشتم سمتشون... از پشت با برگه ها زدم ب شونه طاها

-نکن علی حوصله ندارم

-حوصله چی؟

قیافه هاشون خنده دار بود....

-اگه استاد کدکنی بفهمه نسخه دست نویسش گم شده.. فاتحه ات خونده اس

طاها بود

-مردونه میندازم گردن هممون...

طاها چپ چپ نگاهش کرد ک پسر خندید

پوفی کردم و رفتم جلوی جفتشون ایستادم... هر دو همزمان نگاهشون افتاد ب من

-عههههه بازم شما...

با لبخند برگه ها رو گرفتم سمتش....

با تعجب برگه ها رو ازم گرفت و تا نگاهش افتاد ب متن یکی محکم زد پس کله پسر

-پیداش کردم

پسر سریع کاغذ رو ازش گرفت..

-تو کجا پیدا کردی؟! خانم زحمتش رو کشیدن... کجا بودن اینا

-تو اینا رو بده بچه ها من می پرسم ک کجا بودن..

پسر مشکوک ب طاها نگاه کرد..

-ایشون همون خانمی نیستن اون سری بچه ها رو ب خاطرش پروندی

طاها دوباره ی پس کله ای حواله ی کله مبارک دوستش کرد

-میری یا راپورتت رو ب استاد بدم چجور امانت داری میکنی

...پسر گردنش رو می مالید....

-بمیری با این دست سنگینت...

رو کرد سمت من

-بازم تشکر ب خاطر اینا

با تکنون دادن سر جوابش رو دادم

پسره ک رفت طاها برگشت سمت من

-شما کجا؟! اینجا کجا؟! می دونین فاصله ی اینجا تا اون بالا شهر چقدره

فقط لبخند زدم

اشاره کرد ب پارک...

منم از خداخواسته قبول کردم برای رفتن...

-انگار خدا شما رو مامور کرده بود ک ب داد ما برسین این برگه هایی ک بهمون رسوندین

دستنویس استادمون بود و ایشون ب حدی حساسن ک اگه می فهمیدن چ بلایی سر برگه

هاشون اومده فاتحه امون خونده بود

نشستیم روی نیمکت

-کجا بودن برگه ها

دستم و دراز کردم و اشاره کردم ک کجا بودن..

-خدا خیرتون بده... چایی میخورین توی این هوای سرد می چسبه

بی تعارف قبول کردم... واقعا سرد بود تا حدی ک وقتی لیوان چایی کاغذی ک از دکه گرفته

بود رو ب دستم داد متوجه لرزش دستم شد و بی توجه ب اینکه لازم نیست کتش رو از

تنش بیرون آورد و انداخت روی دوشم..

خجالت کشیدم... روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم.. عطر تنش رو ب خوبی حس میکردم

و اونم کاملاً بی خیال با ی تیشرت نازک کنارم نشسته بود...خواستم بهش بدم اما نداشت...

منم بی خیال شدم و سعی کردم از گرمای کتش بهرمند بشم

برام جالب بود ک برخلاف بقیه از اینکه در جواب حرفاش سکوت و لبخند منه ک نثارش
میشه هیچ خسته نمیشه و ی جورایی هیجانی ک توی صداش بود رو ب خوبی حس
میکردم

اینقدر بهم خوش گذشته بود ک نفهمیدم کی باقله خرید و ظرفش رو تو دستم جا داد...
داشت از خاطره های اجرا و سوتی هایی ک روی صحنه داده بود می گفت ک گوشیش زنگ
خورد..

از جیبش ک بیرون آورد قبل از اینکه بخواد جواب بده با دیدن عکس روی صفحه دلم
لرزید... عکس ی بچه سه چهار ساله بود..
-جانم....

اون ک جواب داد و صدای زنی ک ب گوشم خورد باعث شد ک ب خودم پیام... یادم اومد
ک گفته مجرده.. ولی این عکس.. این زن پشت خط..
از خودمم بدم اومد از اینکه من ب راحتی دارم باهاش خوش و بش میکنم و زن و بچه اش
تو خونه منتظرش..

ظرف باقله رو گذاشتم کنار و کتش رو از روی شونه ام برداشتم... از سرجام بلند شدم...
کت رو گرفتم سمتش... سرشو ک بلند کرد و نگاش ب من افتاد تعجب کرد... با اشاره ازش
خداحافظی کردم... چشماش گرد شد..

-الو... باشه چشم... من بعدا باهات تماس می گیرم...

گوشی رو در دست فشرد و از سر جاش بلند شد

-چی شد ی دفعه؟

با تکون سر گفتم ک هیچی...

نگام افتاد ب انگشت بدون حلقه اش..

متوجه نگاهم شد و دستشو بالا گرفت

-چیزی شده؟

ی نفس عمیق کشیدم خواستم قدم بردارم ک با حرفی ک زد سر جا میخکوب شدم

-تازه می خواستم عکس این فسقلی رو نشونتون بدم..

برگشتم سمتش... گوشیش رو بالا گرفت

-نگاه کنید... چ خوشکله... اسمش تسنیمه... نمی دونین وقتی بهم میگه دایی چ حالی میشم... چ سواری های مفتی ک ازم نگرفته... کلا خونه رو هواست... البته ب خودم رفته ها... از قدیم گفتن حلال زاده ب داییش می ره

..اون نیش تا بناگوش باز شده نمی دونم از کجا روی لبم سبز شد... فقط خدا می دونه چقدر خوشحال شدم از این حرفش... گوشی ک گرفته بود سمتم رو ازش گرفتم... پر بود از عکس های این دختر بچه دوست داشتنی

دوباره تعریف کردنش گل کرد و شروع کرد ب حرف زدن...

قدم ب قدم چندین بار دور تا دور پارک رو طی کردیم... بدون کوچکتین احساس خستگی...

بودن باهاش ب آدم حس اعتماد ب نفس و حس مهم بودن میداد... این پسر ی چیزی فراتر از بقیه بود...

هوا تاریک شده بود گوشیش زنگ خورد...

پوفی کرد و جواب داد

-بله...

چشماشو بست

-ای بابا... نخورین منو... باشه.. میام الان.. مگه چقدر گذشته...

چشماش گرد شد ادامه داد

-شوخی نکن...

ب ساعتش نگاه کرد....

-اوکی... باشه... اومدم دیگه

گوشی رو ک قطع کرد فهمیدم دیرش شده..

بهش فهموندم ک میخوام برم... تا سر خیابون همرام اومد

منتظر تاکسی ایستاده بودیم...

-خانم تهرانی؟

سرمو برگردوندم

دست می کشید ب گردنش

-راستش...

چونه اش رو خاروند

.....-راستش... شما جز آدم هایی هستین ک هر چ قدر هم بگذره گذر زمان رو حس نمی

کنی... چجوری بگم... ی جورایی خاصین...

خجالت کشیدم از حرفش و سر ب زیر شدم..

اونم ادامه نداد... ی تاکسی گرفت و در جلو رو برام باز کرد..

نشستم

-ب سلامت برسونیدش..

خطابش ب راننده بود

-سه شنبه اجرا داریم خوشحال میشم بیاین

با لبخندم اومدن خودمو اعلام کردم... تا ب خودم اومدم پول راننده رو حساب کرد و حتی

اجازه ی مخالفت هم بهم نداد...

ماشین ک حرکت کرد برگشتم و از عقب نگاهش کردم

دستشو فرو کرده بود توی جیبش و به ماشین خیره بود..

ی لبخند کم رنگ نشست روی لبم... برگشتم سر جای خودم

برگشتم خونه... باز هم خانواده محترم مرادی با دختران ب ظاهر فرهیخته و عملی در محضر شریف حاضر بودن... تا وارد سالن شدم طعنه و کنایه هاشونو شروع کردن و منم ک حسابی بهم خوش گذشته بود ی گوشه نشستم و در جواب محبت های بی دریغشون پوزخند زدم....

در حال و هوای خودم ب سر می بردم ک شایان عینهو چی بغل دستم با اون اخم های انگری بردش ظاهر شد... خندمو خوردم و نگاش کردم

-مگه من ب تو نگفتم تا این موقع شب تو خیابون نباش.. دلت ی تنبیه درست و حسابی کشیده نه؟

-شایان جون این دختر خاله ات فقط بلده لبخند بزنه؟ کار دیگه ای ازش بر نمیاد؟

نازی جان عزیز کیس انتخابی جدید خاله بود ک برای شایان در نظر گرفته شده..

-فک نکنم ب شما ربطی داشته باشه؟

دختره از جوابی ک شایان نثارش کرد سنگ رو یخ شد و ایشی کرد ک خنده ی منو پر رنگ تر از قبل کرد

-واسه تو هم دارم... اگه نگفتم نیما بیاد همین جا عقدت کنه!

با اینکه می دونستم شوخی میکنه ولی جواب حرفش رو با ی اخم غلیظ دادم.. ولی هنوز از گردش عصر ذوق زده بودم..

-من ک می دونم ی خبریه... مگر نه الکی این همه شنگول نمی زنی.. خندمو خوردم و نگاهمو ازش گرفتم

-شایان مادر پاشو نازی جان رو ببر حیاط و ساختمون رو نشونش بده

خاله بود

شایان ریلکس پا روی پا گذاشت

-تصمیم ب خرید خونه دارن؟

دستمو گرفتم جلوی دهنم

...شایان حرفش رو ادامه داد..

-این جا گرون پاتون می افته ها....

خاله ی لبخند زورکی زد و برگشت سمت جمع

-این بچه خیلی نمک می ریزه... محض مزاح این حرفا رو میزنه

-ن اتفاقا جدی گفتم..

-شایان...

دیدم خاله الانس ک بترکه... ی نیشگون از بازوی شایان گرفتم.. ب زور خودشو کنترل کرد
کتلتتم نکنه

تا آخر مهمونی با نیش و کنایه های نازی و نیوشا خواهرش و البته جواب دندان شکن
شایان و چشن غره های خاله گذشت...

... صبح شایان با ی لیوان آب یخ بیدارم کرد ک در جا تا مرز سخته پیش رفتم...

تا خواستم بزنمش قهقهه زد و از دستم فرار کرد...

سرشو از لا ب لای در بیرون آورد و صدام زد...

با اخم نگاش کردم ک خندید

-آماده باش بریم سر خاک بابات..

اخم جای خودش رو ب ی نیش تا بناگوش باز شده داد و همین تغییر قیافه ی ضایع باعث
شد شایان از خنده ریشه بره و درو ببنده..

مثل فشنک آماده شدم و کیفمو برداشتم رفتم توی سالن..

منتظرم ایستاده بود... با کیفم کوبوندم ب کمرش.. برگشت سمتم.. نیشش باز شد...

-خوشم میاد فابریک میری بیرون.

خندمو خوردم و با ابروم اشاره کردم ب در ک بریم

خندید و قدم برداشت...

هنوز پا ب حیاط نذاشته بودیم ک خاله صدامون زد

-کجا ب سلامتی جفتتون شال و کلاه کردین؟

-می خوایم بریم دیار مردگان ب پدر بزرگوارتون عرض ادب کنیم و بفرماییم دستتون درد نکنه با این دختر تربیت کردنتون... یکی از یکی گل تر و ماهتر..

لب گزیدم ک نخندم...

خاله انگاری آتیشش زدن

-واسه من زبون در آورده هی نمک می ریزه..

شایان دستمو گرفت

-چیکار کنیم دیگه... کاری نداری مامان مهربانتر از جانم؟!

-جرات داری قدم از قدم بردار هزارتا کار داریم

-پس خوش باشین.. ما ک رفتیم بگردیم..

-شایان پاتو از خونه بزاری بیرون، قلم پاتو خورد میکنم.

-اون ک لطف و مهر مادریتون رو نشون میده... ب راه افتاد و منو. هم دنبال خودش می کشوند

-شایان...

شایان سرعتش رو زیاد

کرد...

-وایسا ببینم...

خاله ک دوید شایان ی جورایی پرواز کرد تا ماشین و منو تالایی پرت کرد تو ماشین و سریع گازشو گرفت و از خونه زد بیرون..

قیافه ی خاله با اون صندل توی دستش و موهای پریشونش ب طرز وحشتناکی خنده دار بود طوری ک هردو با ی نگاه ب هم غش کردیم از خنده

رفتیم سر خاک.. بعدم ازاونجا ک شایان تصمیم گرفته بود حسابی مادر گرامیش رو بچزونه ی گردش جانانه در سطح شهر نصیب من شد..

شب شده بود و.بلیط در دست خواستیم وارد سینما بشیم ک ی دختره شایان رو صدا زد... هر دو برگشتیم سمت صدا

...

-وای شایان خودتی..... پسر چقدر تغییر کردی....؟!

یک عدد دختر با همون قیافه های پلنگی.... دیگه شرح نمیدم خودتون تصور کنید..... شایان تا دیدتش اخم کرد.

-منو نشناختی؟؟؟ بابا. هانی ام.. شبا برام زنگ میزدی لالایی می گفتی.... عسل و مربا... یادت رفته؟

-یادمه فرمایش..

واو.. من ب شخصا از لحن جدیش جا خوردم برسه ب دختره..

دختره ب روی مبارکش هم نیاورد.... ادامه داد.

-از،شب مهمونی سامی دیگه ندیدمت.. هر چی هم زنگ زدم خاموش بودی؟!

-خطمو عوض کردم تا از شررت خلاص شم

دختره جا خورد

-از شر من؟؟؟؟ مگه چیکار کردم

شایان زل زد تو چشم های دختره..

-دقیقا شب مهمونی فهمیدم با چ ه.ر.ز.ه ای دوست بودم.. خیانتت رو دیدم با چشم های خودم..

رنگش پرید

-وا شایان.... من؟ من کی بهت خیانت کردم..

-کی!!.. شایان پوزخند زد

-با من بودی... ولی نبودى.. ب طمع پول و ثروتم نزدیکم شدى... امثال تو همینن ولی.. حرصت بیشتر از حدت بود.. هم خودمو می خواستی هم دوستامو..

-شایان ب خدا من..

خفه شوو کثافت... خودم فردای پارتی تو اتاق سامی با اون وضع کثافت بار دیدمتون... گم شو تا نزدم داغونت نکردم... تموم این سال ها فراموشت کرده بودم... تو و امثال تو...

نتونست ادامه بده... چشمشو بست..

-هانی گمشو از جلو چشمم...

دختره مثل بید می لرزید..

البته منم بودم و یکی اینجوری باهام برخورد میکرد اینجوری نمی ترسیدم... در جا سخته می کردم می مردم... مورد این خانم فک کنم تکراری شده بود براش ک اون جوری رفت...

-ب چی برو بر زل زدی. بیا برو تو دیگه..

دو متر پریدم بالا از این لحن عصبی شایان، عین چی خودمو شوت کردم داخل سینما....

تا آخر نمایش فیلم خودمو تا اونجا ک جا داشت با فاصله از، شایان چسبوندم ب صندلی... و بدون اینکه بفهمم اصلا فیلمی ک روی پرده پخش میشد چی بود ب ابروهای گره شده ی شایان زل زده بودم و عین سگ ازش می ترسیدم....

ی دفعه توی اوج درگیری ذهنی ک با.خودش داشت ی لعنتی بلند گفت و پاشد رفت بیرون... بی توجه ب نگاه هایی ک ب سمت ما چرخیده بود سریع بلند شدم و دنبالش رفتم ...

از سینما خارج شد و قدم زنان پیاده رو متر میکرد

همینجور ک ی گوشه ایستاده بودم و ب رفت و آمدش توی پیاده رو نگاه میکردم ب ی نتیجه مهم رسیدم.. ک این بچه پولدارها عصبانیتشون هم مثل خودشون با کلاسه..

ب حدی اخم کرده بود ک هیچ احد و ناسی جرات نمیکرد بهش نزدیک بشه.... دوباره دست ب دامن سیگار شد برای آروم کردن خودش.. دلم سوخت براش ..چکاری ازم بر نمی اومد برای ترک دادنش جز اینکه با کف دست بزن پشت گردنش تا با کله پرت بشه روی زمین بعد از برخورد ملاجش با آسفالت شاید خدا کرد و آدم شد و سیگار نکشید اما متاسفانه هم گردنش کلفت بود و هم قدش زرافه تشریف، ب خاطر همین کلا بی خیال این کار شدم... از، طرفی هم دود سیگار روی اعصابم بود.. رفتم سمتش و در مقابل چشم های گشاد شده اش نخ سیگارو ازش گرفتم و زیر پام له کردم...

-پرستو اعصاب ندارم پس دمپرم نپر

پاکت سیگاراش رو ک بیرون آورد سریع پرت کردم توی خیابون

-پرسسسستو.

ترسیدم ولی از رو نرفتم..

عصبی نگاهش رو ازم گرفت خواست بره و پاکت سیگار رو برداره ک کتش رو گرفتم....

برگشت تا فحشم بده ک ی ماشین با سرعت تمام از روی پاکت رد شد..

ی لعنتی بلند نثارم کرد ک فاتحه ی خودمو خوندم..

سوار ماشینش، شدیم و.تا اونجا ک جا داشت صدای پخشش رو.بالا برد...

داشتم کر می شدم و جرات اعتراض نداشتم.. فقط تونستم با درماندگی و التماس نگاهش کنم..

-چته عین

گربه بهم زل زدی؟

از تشییعش خندم گرفت..

ولی از لحنش مشخص بود ی کم آرومتر شده.. ب خودم جرات دادم و خواستم صدای آهنگ رو کم کنم ک محکم زد تو دستم.

-ماشین وسیله ی شخصیه.. خوشت میاد ب مسواکت دست بزنم..

بغ کرده صاف نشستم سرجام ک خودش صداشو کم کرد.

زیر چشمی نگاش کردم... کثافت داشت ریز می خندید یعنی چنان با کیفم کوبوندم تو ملاجش ک چسبید ب شیشه..

عصبانی نشد و فقط غش غش می خندید....

-خدا و کیلی خیلی ترسویی.. رو خودت بیشتر کار کن..

اخمم رو ک دید شدت خنده اش بیشتر شد...

-اونی ک باید می ترسید اون دختره ی آشغال بود ن تو ک توی عمرت با ی پسر نرفتی بیرون...

زل زدم بهش

-البته من پسر خوبی ام.. جدا از من..

پوفی کردم و بی خیال خیابون رو نگاه کردم...

.....جدا از عصبانیت آخرش خیلی بهم خوش گذشت.... واقعا شایان بی نظیر بود.

خواستم از ماشین پیاده بشم ک صدام زد..

برگشتم سمتش

-ببخشید سرت داد زدم...

لبخند زدم

.....-راستش تو دومین دختری هستی ک می دونم با بقیه فرق داری. ی جورایی کبریت بی خطری.

دوباره زدمش ک خنده اش ب هوا رفت.. اینبار هردو همزمان در حالی ک لبخند ب لب داشتیم از ماشین پیاده شدیم...

اشاره کردم نگام کنه.. در ماشین رو بست و ب چیزی ک نوشته بودم توی گوشیم نگاه کرد... اولیش کی بود...

چهره اش رنگ غم گرفت..

-ی بی معرفت...

آتیش گرفتم از این لحنش.

از کنارم رد شد... سریع رفتم و جلوش ایستادم اشاره کردم کی

-بی خیال پرستو.. بحث گذشته رو نکش وسط.. داغونم میکنه...

-خوشم باشه.. جفتتون می دونین ساعت چنده؟

خاله بود ک با قیافه ی بسیار بسیار عصبانی داشت ب پیشوازمون می اومد

-ایجانم مادر خوشگلم.. چ لباس قشنگی پوشیدی.. سوغاتی باباس.. خیلی بهت میاد..

خاله رسید بهمون و با اخم ب شایان نگاه کرد.

-کدوم قبرستونی بودی؟

--قبرستون..

-زهرا مار میگم کدوم گوری بودین ک اون بی صاحب شده هاتونم جواب نمی دادین..

-ی چرخ زدمیم جای شما خالی...

ب لباس خاله اشاره کرد..

-بابا رفته فرنگ. سلیقه اش هم فرنگی شده ها.. من بمیرم هم نمیزارم زنم از این لباسا بیوشه.

خاله یکے، زد پس کله ی شایان

این فضولی ها ب تو نیومده.. اگه راست میگی و عرضه داری زنشو بگیر.. گونی بکن تنش.

شایان غش غش خندید و صورت مادرش رو بوسید..

-ای ب فدای سطح درکتون.. یعنی در مهربونی کپ خاله این.

خاله دوباره خواست بزنه ک شایان جا خالی داد..

-برو زود آماده شو قراره بریم شمال

-جانم.... شمال چ خبره اونوقت ؟!

-عروسې، عمتہ.. برو آماده شو اینقدر ور زن..

- بالاخره این عمه ی ترشیده ی ماهم شوهر کرد.. تبریک میگم..

-زهر مار.. باز افتاده رو دور. مسخره بازی.. الان آقای مرادی با خانواده اش میاد..

-بله!!!!؟.... مگه اونام قراره بیان

ن پس الکی میریم.. می خوام ببرمت اونجا... هوایی ب سرت بخوره شاید خدا کرد آدم
شدی)...

-منظورتون اینہ ک خر بشم دیگہ !

-ذلیل مرده.. یرو لباست رو عوض کن تا نیومدن..

شاهان خندید

-خواستگار منن شما چرا شور میزنه، ... خوش میزنین برای پوستتون خوب نیستا

-شایاااان

شایان غش غش. خندید و. خواست منو با خودش ببره سمت ساختمون ک خاله صداش در اومد..

-پرستو. رو کجا میبری؟؟

-می خوام اونم آماده بشه دیگه..

-لازم نکرده.. ندیدی با دخترهای مرادی کارد و پنیرن.. تنهایی میریم.

-یعنی چی تنهایی میریم... از تهران کولش کردیم آوردیمش اینجا کلی خفت خوردیم ک تنهایی بریم.. می فهمی چی میگی مامان...

-گفتم برو آماده شو.. پرستو خودش می دونه ب خاطر خودش ک میگم اینجا بمونه... با دخترا آبشون توی جوب نمیره.

-این طفلی متق میکشه... هر چیه از دست اون ملخ های عملیه.. با اون دماغشون.

-تو یکی ساکت... با این قد و. بالا خودتم دماغت رو. عمل کردی بعد ایراد از دخترهای مردم می گیری..

-این مال دوران جاهلیت منه.. شمام هر بار بکوب بزن تو سر من..

بی، خیال. دعوای مادر و پسر شدم و رفتم توی اتاقم...

خاله اومد و. باهام حرف زد ک ب خاطر خودم ک اذیت نشم و فلان و. فلانه.. ولی هم من هم شایان هم خود خاله می دونستیم ک قضیه ی کیس بهتره واسه خر کردن شایان..

خلاصه بعد از کلی جر و. دعوای شایان مادرش پیروز شد و ی جورایی ب زور بردنش ب، مسافرت و. یا خر کردن اجباری...

اونا رفتن و. من موندم ی خونه ی درندشت با سه تا خدمتکار.....

نبود شایان بدجور دلگیرم کرده بود.

روز دوم دوتا از خدمتکار هارو مرخص کردم چون واقعا نیازی نبود ب بودنشون و روز سوم هم منیژه خدمتکار خاله نوه دار شد و خودم با مقدار پولی ک توی خونه داشتم ب عنوان کادو راهیش، کردم ک بره...

درسته تنها می شدم اما ب ذوقی ک کرد می ارزید... ب کجای دنیا بر می خورد دل ی نفر رو شاد کنم... نخواستم ب اون دوتای قبلی خبر بده ک یکیشون بیاد پیشم... گذاشتم دوسه روزی خوش باشن...

تنها دلخوشیم این بود ک عصر می خواستم برم تئاتر.... بیشتر از نمایش دیدن خود طاهها منو ذوق زده میکرد...

از خونه زدم بیرون.. هوا ب شدت سرد و بارونی بود.. از خونه شال و کلاه کردم و پالتو پوشیدم اما خریدم این بود چتر بر نداشتم

درسته از چتر خوشم نمی اومد ولی لازم بود برای چنین وقتایی..

نرسیده ب سالن تئاتر خوردیم ب ترافیک... می دونستم بخوام ریلک بشینم نمایش رو از، دست می دم... حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و میون اون شدت، از بارون دویدم سمت سالن تئاتر....

تا رسیدیم عین موش آبکشیده شده بودم...

بی، خیال از وضعم وارد سالن نمایش شدن.. بازیگران روی سن داشتن نمایش اجرا میکردن.. جمعیت خیلی کم بود.. ب خاطر بارون بود ک نیومده بودن...

نشستم روی یکی از صندلی ها و محو نمایش شدم

بعد از تموم شدن نمایش و تشویق بازیگران روی سن تازه متوجه وضع خودم شدم....

شالمو فشردم ازش آب می چکید...

با این لباس ها چجوری می رفتم خونه؟؟؟؟ تو همین فکر بودم ک یکی صدام زد.. برگشتم طاهها بود با لباس هایی ک برای نمایش ب تن داشت..

با لبخند جواب سلامش رو دادم....

-امروز جمعیت کم بود

دیدمتون...

لبخندم پررنگ تر شد...

-بیرون بارون میاد درسته...

سرمو تکون دادم

گوشه ی شال گردنم رو گرفت...

-چ خیس شدین... بیاین بریم پشت صحنه ی چیز گرم بدم بخورین با این وضع بخواین

برین خونه سرما می خورین..

مات نگاش کردم..

-بیاین... پشت صحنه بچه هام هستن...

کیفمو از روی صندلی برداشت و ی قدم جلو رفت و منتظرم شد...

اطمینان کردم.... اما نمی دونم چرا..

رفتیم توی اتاق گریم...حسابی شلوغ پلوغ بود

صندلی رو برام کشید کنار میز تا خواستم بشینم دو سه نفر هم زمان در حالی ک قهقهه

میزدن وارد اتاق شدن... تا منو دیدن خشکشون زد شرمزده سر ب زیر شدم..

-طاها می گفتی مهمون داری مزاحم نشیم..

-خیس شدن گفتم بیان اینجا ی کمی گرم بشن...

-چ مهربون شدی

-علی....

با تشر صداش زد..

-مهمونتون چ آشناس برای من کجا دیدمشون؟

سرمو بلند کردم... با همون نگاه اول پسره رو شناختم.. همونی ک اون روز با طاها دنبال برگه ها می گشت...

-آهان یافتم.. واقعا از لطف اون روزتون ممنونم.. نبودین هممون ب فنا می رفتیم فقط لبخند زدم..

-راه برای جبران زیاده... برو دو تا لیوان نسکافه بیار ک بد جور می چسبه...

-در دیزی بازه برادر من... کاری نکن راپورت رو ب آبجیت بدم

-مرتضی این علی رو کول کن ببر تو آشپزخونه

-اگه زنگ نزدم... اون گوشی منو بهم بدین....

-منم حساب شما رو با مهتاب خانم صاف و ریست میکنم.. بگم از شیطنت های دانشجویت..

-ملعون دیو سیرت.. نداری ک شمارشو.

-۰۹۳۸۲۲....

چشم های پسره داشت از حدقه میزد بیرون

-شماره ی زن منو از کجا داری...؟!

-برو نسکافه اتو درست کن... شمارشو هم خودت بهم دادی برا موقع هایی ک در دسترس نیستی..

با این حرف طاها همه شون زدن زیر خنده و علی همینجور ک سعی میکرد خنده شو کنترل کنه بقیه رو بیرون کرد...

-میرسم ب حسابت طاها خان...

-برو نسکافه تو بیار..

-بشین تا بیارم...

اینو گفت و رفت بیرون...

طاها همینجور ک می خندید برگشت سمت من.

-واقعا ببخشید... بچه‌ها شوخن دیگه...

از سر جاش بلند شد و ی بخاری از کنار دیوار آورد و روشن کرد و گذاشت جلوی من.

-بازم ببخشید... کلا سیستم گرمایشی اینجا مشکل داره... فقط در همین حد گرما داریم ب چراغ اشاره کرد...

با لبخند دستمو سمت بخاری دراز کردم...

واقعا گرماش دلپذیر بود...

- می خواین پالتو و شال و کلاهتون رو بدید آویز کنم خشک بشن.. اینجوری سرما می خورین...

خیلی وقت بود کسی اینجوری برام دلسوزی نکرده بود و نگرانم نشده بود.. پالتو و شال گردنمو بهش دادم ولی دستمو ک بردم سمت کلاهم یادم افتاد چیزی ب جز کلاه سرم نیست...

- روسری داریم اینجا بیارم براتون

متعجب نگاش کردم..

خنده اش گرفت

-بازیگر خانم هم داریم خب.... بیارم براتون...

سرمو تکون دادم.. با ی روسری گلدار شمالی برگشت...

-طاها خان سفارشتون آماده اس.

هر دو برگشتیم... علی بود با دو تا لیوان توی دستش

-نسکافه اس ک ان شالله

-ن پ مرگ موش ریختم توش...

طاها خندید و لیوان رو ازش گرفت..

-راستی

خطابش ب من بود علی

نگاش کردم

-حال اینو بگم بخندین..

خندمو خوردم

-اینم بگما.. تا حالا طاها مهمون خانم نداشته البته جز خواهرش.. پس بدونین قصدش

خیره... ی ن بهش بدین و خلا...

طاها شیرجه رفت سمتش ک اون خندید و فرار کرد..

خجالت کشیدم از حرفی ک علی زده بود...

-برای بار سوم ببخشید ن اینکه چند وقت دیگه عروسیشه.. ما هم ب هر طریقی داریم می

چزونیمش.. اینم داره تلافی میکنه

نسکافه رو گرفت سمتم

-بفرمائید... تا داغه بخورین..

شرمزده ازش گرفتم..

خودمم نمی دونم اینجا و پیش طاها چرا هستم... فقط می دونم ک دوست داشتم باشم...

-نمی خواین سر کنین؟

نگاش کردم..

اشاره کرد ب روسری

با لبخند روسری رو ازش گرفتم و انداختم روی سرم و کلاهمو از زیرش بیرون کشیدم...

کلاه رو ازم گرفت..

-حسابی خیس شده ها.. سرما می خوردین داداشتون حسابمو می رسید

متعجب نگاهش کردم...

-همون پسری ک از خونتون بیرونم کرد..

هم خجالت می کشیدم هم خندم می گرفت...

ی قلم و کاغذ روی میز بود برش داشتم و نوشتم پسر خالمه

ب نوشته ک نگاه کرد ابروهاش پرید بالا

-پسر خالتون بود؟

لبخند زدم

-لبخندش محو شد..

-خیلی نگرانتون بود؟!

ب جای جواب دادن نسکافه ام رو مزه کردم... طعمش خوب بود.. ی جورایی می چسبید تو این هوا..

ی نفس عمیق کشیدم و نگاهمو از اطراف گرفتم و نگاهش کردم...

از قیافه اش ک هنوز منتظر جوابم بود خندم گرفت..

آخر کار هم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده..

هاج و واج نگام میکرد..

-چی شد؟

دست ب قلم شدم...

-شایان پسر خوبیه

نگاش ک کرد ی اخم کم رنگ تحویل داد..

-من ک نگفتم پسر بدیه!!

لحنش دلخور بود...

باز پناه بردم ب قلم...

دوباره ب چیزی ک نوشته بودم نگاه کرد... ن تنها اخمش ب کل محو شد بلکه نیشش هم
تا بناگوش باز شد.....

-واقعا!!!!!!

سرمو تگون دادم..

-خیلی خوبه ک مثل برادرتونه

گنگ نگاش کردم..

بی خیال از من نسکافه اش رو سر کشید...

-راستی گریم امشبم چطوره

نگاهش کردم

ی عبا ی عربی با چفیه ای ک بسته دور سرش... بهش می اومد.... طاها پسر جذاب آنچنانی
نبود.. خیلی خوشکل نبود.. ی جورایی معمولی بود ولی ب دل می نشست... آدمو با حرفاش
جذب خودش میکرد... مهربونیش دوست داشتنی بود... چشم های درشت قهوه ایش
مهربونی رو ب آدم منعکس میکرد... دوست داشتم حسی رو ک در بودن باهاش بهم
دست میداد...

-اوهوم.. اوهوم.

اصلا نفهمیدم کی این همه ب هم زل زدیم خجالت کشیدم و لبمو دندون گرفتم...

طاها برگشت سمت علی ک توی چارچوب ایستاده بود و سعی در این داشت ک نخنده

-ببخشید ک مزاحم اوقات شریفتون شدم... ولی بچه ها می خوان برن خونه اجازه هست لباس هارو برداریم...

-آره بگو بیان بردارن

-بهتر نیست شما ایشون رو ببرین ی دوری توی سن بزنین... خفه شدن اینجا بنده ی خدا...
خجالت زده از سر جام بلند شدم و ب طاهها فهموندم ک میرم خونه
سریع بلند شد

-کجا هنوز لباس هاتون خیسه..

-ن ب جان مادرم منظورم این نبود ک شما مزاحمین... ب خاطر خودتون گفتم ک هوایی عوض کنید...مگر نه این طاهای فلک زده بعد از عمری ی نفر رو آورده اینجا... اصلا اینجا متعلق ب شماست... می خواین ب بچه ها بگم با لباس های گریم برن خونه؟!
خندمو خوردم..

اینا جدی و شوخیشون مشخص نبود...

آخر کار ب اصرار هر دو با طاهها رفتیم روی سن تا پسرا بیان و لباس هاشونو عوض کنن
...رفتن روی سن حس فوق العاده ای بود ک همیشه حسرتش رو می خوردم...

لمس پرده ها... دکور... حتی خود سن و ارتفاعی ک داشت... عالی بود.. طاهها هم کم لطفی نکرد و نداشت ک حوصله ام سر بره.. نشستم ی گوشه و خنده دار ترین نمایش عمرمو ک تنها بازیگرش اون بود رو تماشا کردم...

اعتراف میکنم از شدت خنده سرخ شده بودم...

آخرش دیگه خودش هم نتونست کنترل کنه و زد زیر خنده..

هر دو کنار هم نشسته بودیم و اون از خاطره هاش می گفت از شیطنت هاش... از اذیت و آزاری ک توی دبیرستان داشت... خلاصه این قدر گفت و گفت ک گذشت زمان رو حس نکردم...ن من ن حتی خودش..

درسته نمی تونستم حرف بزنم ولی ب قول خودش شنونده ی خوبی بودم...
فقط ی لحظه نگاهم افتاد ب ساعت توی دستش ک برق گرفتم...
دیر شده بود.. خیلی دیر...
از سر جام بلند شدم و ب ساعتش اشاره کردم...
خودش هم تازه متوجه زمان شده بود...
متعجب و با چشم های گرد شده از سر جاش بلند شد..
-واقعا ببخشید... تقصیر من شد ک این همه فک زدم...
اون لحظه فقط برام مهم بود زودتر برم.. هیچ وقت سابقه نداشت تا اون وقت شب بیرون باشم..
پالتو و شال و کلاهمو ک خشک شده بود بهم داد..
همه رفته بودن..
این ک تنهاییم منو بیش از پیش می ترسوند..
خودش هم لباس هاشو عوض کرده بود..
کنار راهرو ایستاد..
-بفرمائید..
سرمو پایین گرفتم و از کنارش رد شدم..
چند قدم برداشتم اما هنوز سالن رو ترک نکرده بودیم ک برق قطع شد...
تا مرز سخته پیش رفتم... دستمو دراز کردم و دیوار راهرو رو لمس کردم..
-خانم تهرانی...
صداش نزدیک بود ولی نمی دیدمش.. تاریکی محض بود... قلب کوچیکم توی سینه ام دیونه وار می کوبید...

خواستم قدم از قدم بردارم ک پام خورد ب ی چیزی و با وضع فجیعی پهن زمین شدم..
صدای آهن ب گوشم خورد.. و این ترسم رو بیشتر کرده بود...

طلاها داشت صدام میزد و من پهن زمین بودم.. توی همون تاریکی دستمو گرفت..
-حالتون خوبه...

همین جا بشینین من الان میام...

با سرعت رفت..

چند دقیقه بعد با ی نور ضعیف برگشت...

اومد سمتم و نشست روی زمین..

-چیزیتون نشد

سرمو تکون دادم تا خیالش راحت بشه

-واقعا عذر میخوام... فک کنم مش رحمان برقارو قطع کرده.. می تونید بلند بشین یا
کمکتون کنم

دستمو گرفتم ب دیوار و بلند شدم...

فندک رو گرفت بین خودم و خودش و قدم ب قدم با من همراه شد..

اما همین ک رسیدیم ب انتهای راهرو از دیدن در بسته هری دلم ریخت..

انگار فهمیدم ک ترسیدم ک سریع برگشت سمت در بسته شده..

سریع رفت و کوبید ب در

-مش رحمان... مش رحمان...

هر چی داد و هوار زد بی فایده بود..

برگشت سمت من.

-فکر کنم باز سمعکش خراب شده

کنار دیوار راهرو سر خوردم روی زمین...

اومد سمتم

-نترسین... الان زنگ میزنم بچه ها بیان... این مش رحمان تا حالا دو بار بچه ها رو این تو
گیر انداخته... دست برد سمت جیبش..

ولی انگار ترسید... همه ی جیب هاشو واریسی کرد و در آخر ب کمر بندش نگاه کرد

-خدا لعنتت کنه یوسف باز شلوار منو پوشیدی

ترس بود دلهره بود هر چی ک بود باعث شد گوله گوله اشکام جاری بشن

نشست کنارم

-گریه نکنین درستش میکنم ی جوری

نگاش کردم..

زل زدم تو چشماش...

-آهان شما گوشه ندارین؟

انگار دنیا رو بهم دادن..

سریع دستمو فرو کردم توی کیفم... ولی نبود... کیفمو خالی کردم روی زمین...

عصبی از این بدشانسی ک آورده بودم هر چی تو کیفم بود رو پرت کردم

-باشه ببخشید... تقصیر من بود... شما آروم باشید فقط..

خشن نگاش کردم..

آب دهنشو قورت داد..

-بریم داخل! اونجا گرمتره....

دلم می خواست خفه اش کنم.. اگه اصرار نکرده بود ب موندن الآن این بلا سرم نیومده

بود...

با فندکی ک توی دستش بود وسایل پخش و پلا شدمو جمع کرد و ریخت توی کیفم

بلند شد و منتظر من شد...

ناچار بودم ب اعتماد کردن...

پوفی کردم و از سرجام بلند شدم...

برگشتیم ب همون اتاق گریم... دیگه از اینجا خوشم نمی اومد... ی جورایی از ترس داشتم سخته می کردم و سعی داشتم خودمو بی خیال نشون بدم.. اولین بار بود ک با ی پسر قرار بود شب تا صبح رو سر کنم.. خدا خدا میکردم ذاتش خوب باشه...

هیچ کسی نمی دونست من اینجا بلایی هم سرم می اومد احد الناسی متوجه نمی شد..

درسته تا این لحظه هیچ چیز بد و حتی مشکوکی ازش ندیدم ولی باز آدمیزاد بود و هر کاری ازش بر می اومد

چند تا شمع و جاشمعی از داخل ی کمد بیرون آورد روشن کرد و گذاشت گوشه ی دیوار... ی گوشه نشستم و ب شمع ها چشم دوختم...

-گرسنه نیستین؟

با این حرفش دل از نگاه کردن شمع های گوشه ی دیوار کندم و برگشتم سمتش..

ی بسته بیسکویت گرفته بود سمتم...

دلخور بودم.... برای همین رومو ازش برگردوندم و خیره شدم ب شمع های روشن..

وقتی نشست کنارم.. ترس و استرس هم زمان ب سراغم اومد..

-پرستو خانم...

اولین بار بود اسممو صدا میزد.. ادامه داد..

-می دونم از دست من ناراحتین.. ولی ب خداوندی خدا از عمد نبود.. خودتون ک پیشم

بودین... فردا صبح ک از اینجا خلاص شدیم هر بلایی خواستین سرم بیارین... خوبه

اینجوری....

ی نفس عمیق کشید...

-میشه دلخور نباشین... فک کنید خونتون هستین... منم دیوار حساب کنید

نمی دونم این لبخند یهو از کجا سبز شد روی لبم ک خندید...

-پس دیگه دلخور نیستین؟

سرمو برگردوندم و نگاهش کردم..

ب چشماش خیره شدم..

چطور ب این چشما نمی تونستم اعتماد کنم... چشم هایی ک ازش مهربونی می بارید... اما

عقل بهم فهموند ک الان وقت زل زدن ب ی پسر نیست... اونم توی این اتاق و با این

وضع... ولی احساس... نمی داشت بی خیال اون چشم ها بشم....

زل زده بودم و زل زده بود ک یکدفعه از سر جاش بلند شد و رفت سمت در...

-اینجا باشین من بر میگردم...

سریع از سر جام بلند شدم.. انگار فهمید ترسیدم ک برگشت

لبخند زد

-میرم نماز بخونم...

ی نفس عمیق کشیدم و باز نشستم روی زمین...

تقریبا ربع ساعتی طول کشید تا برگرده و من تمام مدت زل زده بودم ب شمع هایی ک در

حال ذوب شدن بودن... بازی کردن با حرارت این شعله ها لذتی داشت ک دلمو قلقلک

میداد..

-نخوردین ک!؟

برگشتم

توی چارچوب ایستاده بود..

لبخندی زدم و برگشتم...

نشست کنارم و بیسکویت رو باز کرد

-بخورین... چیز قابل داری نیست ولی بهتر از هیچیه...

ی دونه از بیسکویت دوقلوی کرمدار رو برداشتم

خوشمزه بود.. شاید می تونستم بگم خوشمزه ترین بیسکوییتی ک توی عمرم خورده بودم...

اینقدر بهم چسبید ک بسکویت دوم رو خودم برداشتم و توی دهنم گذاشتم....

با صدای ی آهنگ برگشتم...

طاها بود با ی سنتور جلوی روش... همینجور ک ب سنتور اشاره میکرد گفت..

-افتخار شنیدن این هنر کشف نشده ی من رو می دیدین..

کنجکاو و ی جورایی هیجان زده برگشتم سمتش..

نگاه مشتاقم رو ک دید شروع کرد ب زدن...

چ دلنشین و زیبا... ب دلم نشست... اینقدر ک اشکم جاری شد... میگن اونجا ک خوشیت زیاد بشه اشک می ریزی... و من جز همین انسان هایی بودم ک اشک می ریختم از لحظه های خوش زندگیم

-ناراحت شدین؟

نگاش کردم..

صاف نشستم و با همون حالم براش کف زدم

اول جا خورد اما بعد ک فهمید اشکام ب خاطر ذوقمه... ی جورایی خریکف شد و مجبورم کرد تا منپ امتحان کنم..

این دیگه نهایت خوشبختی من بود.. زدم اونقدر افتضاح ک اگه من جای طاها بودم کله مو می کندم... بس ک ناشیانه میزدم و اون هم تشویقم میکرد...

من فقط ی هنر داشتم اونم زدن ی سازدهنی بود ک سال ها پیش بچه ک بودم بابام بهم هدیه داده بود... تنها یادگاری از پدرم ک بی اندازه دوستش داشتم و همیشه در همه جا همراهم بود اما تا حالا برای هیچ کس نزده بودم... حتی احسان... فقط بابا شاهد نواختن من بود... نمی دونم چرا و چطور ب خودم جرات دادم و جلوی طاها اونو زدم... فقط اینو می دونم حس شیرینی بود... ناباورانه نگام میکرد... در آخر هم تا جا داشت تشویقم کرد...

تا این حد ک برای اولین بار حس کردم ی موجود ب درد بخورم و ی کاری ازم بر میاد... بعد از هنرنمایی من دوباره شروع کرد ب تعریف کردن... حالا جدا از مسخره بازی و گل و یا پوچی ک باهام بازی کرد و چقدر ک خندیدیم.. انگار ن انگار ک تو چ شرایط و وضعی هستیم...

بودن باهاش دلنشین بود.. نگاهش رفتارش آدمو آزار نمیداد... می فهمیدی ک خودش و نقش بازی نمیکنه... درسته ک از تنهایی باهاش می ترسیدم ولی رفتارش و نگاهش اون حس بد رو ازم دور میکرد... تا این حد ک اون شب مطمئن بودم حتی اگه جای طاها شایان هم بود اینقدر بهش اعتماد نداشتم

.....

چشم ک باز کردم... از نوری ک ب داخل اتاق افتاده بود فهمیدم صبح شده..

شنل بزرگ و مخملی ک روم بود رو کنار زدم و از سر جام بلند شدم.. خواستم برم بیرون ک نگاهم افتاد ب طاها، گوشه ی اتاق کز کرده بود و خوابیده بود..

دلم براش سوخت....

چند تا تیکه لباس انداخته بود روی خودش تا گرم بشه و شنل ب اون ضخیمی رو ب من داده بود...

شنل رو برداشتم و پاورچین پاورچین رفتم سمتش و ب آرومی انداختم روش... بدون ایجاد کمترین صدایی از اتاق خارج شدم و رفتم توی راهرو... پنجره ی کوچکی ک بالای دیوار قرار داشت نور رو ب داخل اتاق رسونده بود... ی جورایی ممنونش بودم ب خاطر این بخشش بی حد و مرز...

از راهرو گذشتم و وارد سن شدم... ب اطرافم چشم دوختم... نگاهم افتاد ب ی کیسه پر از پر گوشه ی پرده... رفتم سمتش و ی مشت از پرها رو برداشتم...

پرت کردم ب هوا و دور خودم چرخیدم... بچه شده بودم... چیزی ک همیشه حسرتش رو داشتم... نفهمیدم کی و چطور دل کردم و همه ی کیسه رو خالی کردم... سر تا پام پر از پر بود... حس فوق العاده ای بود... آخر کار، خودمو پرت کردم روی زمین و خندیدم...

یکی از پرهارو برداشتم و نگاهش کردم... سفید... زیبا... و دوست داشتنی... فقط برای ی لحظه نگاهم چرخید سمت پرده... با دیدن طاهها ک ی گوشه ایستاده بود و ب من زل زده بود... هول شدم و سریع از سر جام بلند شدم...

-راحت باشید..

سر ب زیر شدم و تازه متوجه اون همه خرابکاری روی سن شدم...

-می دونستم پر دوست دارین زودتر ب دستتون می رسوندم

...لب گزیدم... قدم برداشت و خودشو بهم رسوند... دستشو آورد سمتم و پرهای روی لباسم رو کنار زد... نگاهش کردم... لبخند داشت... خم شد و از روی زمین ی چیزی برداشت و تکوند و گرفت سمتم..

نگاهم ک ب کلاه افتاد توی دستش سریع دستم ب موهای بی حجابم رفت و آب شدم... خودش کلاه آبی رنگمو ب سرم کرد..

-کلاه خیلی بهتون میاد ولی نظر منو بخواین با شال و روسری خانم ترین...

نگاهش کردم..

باورم نمی شد کسی ک جلوی روم ایستاده هفت پشت غریبه باشه... محال بود باورش

-طاهها خان.... اینجااین...

با شنیدن صدای ی مرد غریبه هر دو برگشتیم...

-مش رحیم شماییین..

اشاره کرد ب پرده... سریع رفتم و پشت پرده پنهان شدم

... صدای قدم های ی نفر در سالن پیچیده میشد...

-تنهایی؟

-خدا پدرت رو بیامرزه.. شب تا صبح این تو گیرم انداختی ک بعدش بیای سین جیمم
کنی؟ فدای اون زن و بچه ی نداشتت بشم... تو نباید این سمعکت رو درست کنی؟! اون
سری هم سروش رو این تو گیر انداختی

پیرمرد خندید

-خدا خیرت بده... من علم غیب دارم تا اون موقع شب اینجا می مونی؟

-حالا من ن... ی دزد... نباید چک کنی؟ کسی اون تو هست یا نه؟!

چهار تا لباس کهنه و تیر و تخته دزدیدن داره ک بخوام شور بزنم

-واقعا ک دست شما درد نکنه.. کشته و مرده ی دلسوزیتون هستم..

-این پرها رو چرا پخش و پلا کردی؟ حیدری گفت برای نمایش میخواد

-فدای سرم... نمی گی اینجا خفه میشدم میمردم جواب مادرمو چی می دادی؟ پسر دسته
گلش رو می خواستی جوون مرگ کنی؟!

خندید..

-شرمنده پسر... دیگه پیریه و هزار مصیبت... دیشب سرد نبود؟

-دشمنت شرمنده .. اصلا من همیشه می مونم شما منو گیر بنداز... سرد هم ک چ عرض
کنم... فقط قندیل بستم

با این حرفش جفتشون زدن زیر خنده

-کی بهتون خبر داد ک من اینجا گیر کردم

-همونی ک شلوارش رو پوشیدی... صبحی زنگ زده غش غش میخنده میگه تازه گوشیتو تو جیبش دیده... از خونه کلی زنگ زده بودن برات جرات نکرده جواب بده... آخر سر هم ب علی گفته بهشون بگن شب رو پیش اون بودی
-یا خدا ک مادر محترم قراره ب حسابم برسه..

-می خوای باهاش حرف بزنم؟

طاها خندید..

-ن بابا... دیگه در این حدم نیستم.. دو تا جارو و سه تا لنگه دمپایی حله.. کامل از دلش در میاد..

خندمو خوردم.... این بشر ی چیز دیگه بود... همینجور ک با مش رحیم حرف میزد اشاره کرد ب من ک از سالن خارج بشم..

آبروریزی بود برای جفتمون ک بفهمن شب تا صبح رو اینجا سپری کردیم...

....

بی صدا و هم چنین با سرعت تمام از اونجا خارج شدم.. چند قدم رفتم و گوشه ی دیوار ایستادم... نور آفتاب... چیزی ک بهش احتیاج داشتم....

-واقعا شرمنده ام..

چشمامو باز کردم و ب طاها ک رو ب روم ایستاده بود نگاه کردم...

شال گردنمو لمس کرد

-ولی خشک شدا...

با این حرفش خندم گرفت.. خودشم خندید.. دیونه بودیم دیگه....

صبحونه ی کله پاچه چرب و البته خوشمزه مهمونم کرد... چقدر ک مسخره بازی در آورد...

بعد از صبحونه رفتیم توی پارک و پیاده روی کردیم... بهش گفته بودم ک خونه تنها بودم.. مگر نه محال ممکن بود ک جفتمون اینقدر ریلکس در حال قدم زدن باشیم... فقط شایان

کمترین بویی از این اتفاق می برد.. من و طاها رو اعلامیه میکرد روی دیوار... ن تنها شک
نداشتم... بلکه صد در صد از این کارش مطمئن بودم.. بچه غیرتی بود...

نشسته بودم روی نیمکت تا طاها از دکه ی گوشه ی پارک چیپس و پفک بخره.. می
خواستم برگردم خونه ولی مگه می داشت... ی جورایی می خواست گیر افتادن دیشبم رو
جبران کنه....

همینجور ک ملت رو از نظر می گذروندم.. نگاهم ثابت موند روی سه تا پسری ک با قیافه
ی رپرها داشتن با هم حرف میزدن..

از اون شلواریهای فاق گشاد و بزرگشون خندم گرفت و از شانس بدم یکیشون فهمید..
همین هم شد ک اومدن سمت من... علنا ب غلط کردن افتادم... خواستم برم ک یکیشون
راهمو سد کرد...

-کجا ب سلامتی؟

آب دهنمو قورت دادم

-ب ما می خندی دیگه؟ مامانت بهت یاد نداده پاتو از گلیمت درازتر نکنی؟

مستأصل نگاش کردم

زدن زیر خنده

-قیافه اشو.. موش کوچولو ترسیده

دستشو ک آورد سمتم ازش فاصله گرفتم...

-وقتی ادبت کردم...می فهمی ک الکی ب مردم نخندی....

-زبونتو موش خورده... یا گربه؟!

یکیشون سر تا پامو نگاه کرد...

-خودت ب لباسات نمی خوری میخوای برات عوضشون کنم

....

-گ... وه.. خوردی مرتیکه آشغال... گمشو برو لباس خواهر خودتو عوض کن..

با خوشحالی برگشتم سمت ناجیم ک با قیافه ی سرخ شده ب پسرا خیره بود

... قیافه ی پراز خشمش رو که دیدم.. بیشتر از اینکه خوشحال بشم.. ترسیدم

-تو رو سنن...

-بچه پررور

طاها ک هجوم آورد سمت پسرا نتونستم جیغ بزنم ولی فقط اشک می ریختم... دعاشون

شدت گرفت و سه ب یک میزدن... نامردی بود ولی طاها خوب میزد... آخر کار هم

کشوندمش تا بی خیال بشه ک برگشت و اشتباهی یکی زد توی دماغم ک پهن زمین شدم...

خدا رو شکر همین ی مشت باعث شد تا دعوا خاتمه پیدا کنه و بی خیال هم بشن..

بی توجه ب نگرانی و عذر خواهی طاها رفتم سمت دستشویی پارک..

از دماغ خون می اومد و عصبی بودم... ب خاطر اون همه خشونت ازش دل گرفته بودم...

-ببخشید...

بدون اینکه نگاهش کنم دستمالی ک دستش بود رو گرفتم و شیر آب رو بستم..

از توی آینه ب خودم نگاه کردم... دلقلک ب تمام معنا..

-بریم دکتر..

با اخم نگاهش کردم..

-توقع ک نداشتی بعد از اون حرفش صاف صاف وایسم و هیچی نگم..

از دستشویی اومدم بیرون... دنبالم اومد..

-گفتم ک ببخشید... هر کاری بگی می کنم.. قول میدم پرستو

... چشم شد چهار تا... برگشتم سمتش... تا همین چند دقیقه ی پیش خانم تهرانی بودم

براش و جمله هاشو جمع می بست ولی حالا انگاری دختر خاله اشم

-می بخشی دیگه؟

سرمو ب نشونه ن تکون دادم

-بریم سینما.. جای عذر خواهی

چپ چپ نگاهش کردم..

-جون طاها ببخش دیگه..

ن خیر هی خودمونی تر میشد..

پشتمو بهش کردم و رفتم سمت خیابون تا تاکسی بگیرم... عین چی دنبالم اومد

خودش تاکسی گرفت و آدرس خونه رو داد.. نشستم عقب اونم نشست کنارم..

این موجود دو پا اینقدر حرف زد و مزه ریخت ک ن تنها دعوا رو فراموش کردم بلکه ماشین ک جلوی خونه نگه داشت نیشم تا بناگوشم باز شده بود..

از من بگذره خود راننده هم غش غش می خندید....

ولی خودش لبخند ب لب داشت واقعا بازیگری قالب تنش بود...

پشت در خونه ی خاله ایستادم و نگاهش کردم..

نمی تونستم بگم بیاد داخل چون خونه با اون عظمت خالی بود..

کلیدو توی قفل چرخوندم و نگاهش کردم

-اینجوری نگام میکنید یعنی برم..؟!

لبخند زدم..

خندید..

درو باز کردم

-ولی خونه ی قشنگی دارین؟

نمی دونم اون لحظه چرا این ب ذهنم رسید ک شاید دلیل این همه مهربونی خونه و ثروتی باشه که خیال میکنه مال منه... ی کاغذ بیرون آوردم و نوشتم..

...اینجا خونه ی خالمه.. ی دختر داشتن ک شوهر کرد... منم هیچی ندارم... هیچی هیچی بهش دادم... نوشته رو ک دید لبخند گشادش از روی لبش محو شد و متعجب ب من نگاه کرد..

لبخند کم جونی زدم و رفتم داخل و درو بستم و پشت در ایستادم... بهتر بود ک واقعیت رو می دونست تا پیش خودش خیال الکی و باطل نکنه

عصر همون روز یکی از خدمتکار ها برگشت و منو از تنهایی بیرون آورد...

هیچ کس نفهمید ک ی شب تا صبح رو خارج از خونه اونم با ی پسر سپری کردم....

...دو روز بعد با صدای داد و بیداد از خواب پریدم...

شالمو برداشتم و دمپاییمو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون..

-پسره ی نفهم... اون چ کاری بود ک با دختر مردم کردی؟ ی گیتار ارزش اون کارو داشت

...خاله بود با قیافه ی برزخی

-شانس آورد فقط ی تارش رو خراب کرده بود.. مگر نه سیلی ک چیزی نیست میزدم سیاه و کبودش میکردم

-غلط کردی مگه چاله میدونه ک هر کاری خواستی بکنی... دختر ب اون ماهی رو پروند رفت..

-چی چی رو دختر ب اون ماهی! همچین عمل کرده بود ک می نداختیش تو آب شناور می موند... با اون دک و پز و کلاس مزخرفش.. حالمو ب هم میزد با اون طرز حرف زدنش... عزیزم عزیزم گفتنش روی اعصابمه هنوز...

-خفه شو شایان... باید از خداتم باشه... هر چی بود بهتر از اون دختره ی بی کس و کار و گدا گشته بود ک تا دید آهی در بساط نداری فلنگ رو بست و هرری..

یک هفته از اون شبی ک با طاها بودم گذشته بود... شایان ک همه اش شرکت بود و از دست نق و غره‌ای خاله خودشو حسابی سرگرم کرده بود.. البته هنوز ک هنوز ب خاطر ی تار از گیتارش ک توسط نازی خانم خراب شده بود اخم داشت و با همه کج خلقی میکرد... معلوم نبود چی داشت اون گیتار ک اینقدر براش ارزش داشت..

.....

بعد از ی هفته از خونه زدم بیرون... اول ی سر ب بابا زدم و حسابی باهاش درد و دل کردم... کلی هم در مورد طاها باهاش حرف زدم.. هنوز ندیده احساس میکردم دوشش داره.. از سر خاک ک برگشتم... دلم هوای تئاتر و بیشتر از همه طاها رو کرده بود... این روزا در حال تمرین بودن برای نمایش جدیدشون..

از گل فروشی چند تا شاخه گل گرفتم و رفتم توی سالن..

دوستاش منو می شناختن و با گرمی تحویل میگرفتن... علی بهم گفت ک طاها رفته توی اتاقک ته سالن.. قدم هامو بلند تر برداشتم خودمو رسوندم به اتاقک ته سالن...

با لبخند ب پسری ک در حال خوندن نماز بود خیره شدم...

قلبم ب تپش افتاده بود...

دستمو گذاشتم روی قلبم و ی نفس عمیق کشیدم.. این پسر همه چیزش دوست داشتنی بود.. حتی عبادت کردنش

نشستم کنارش... مهر رو بوسیدم.. تسبیح رو ک برداشت دسته گل رو گرفتم سمتش...

سریع برگشت از دیدنم جا خورد...

با لبخندم سلام کردم

از سر جاش بلند شد و ی جواب سلام سرد تحویل داد و رفت بیرون...

جا خوردم...

از سر جام بلند شدم و دسته گل رو برداشتم... نمی دونستم چش شده بود ک اینقدر سرد برخورد کرد...

کفشمو پوشیدم ک علی اومد کنارم ایستاد

-طاها رفت بیرون دیدنش؟!!

ب دسته گلم خیره بودم ک ادامه داد

-....ی هفته اس تو خودشه... شما می دونین چشه؟؟

نگاش کردم

-سابقه نداره اینجوری بریزه ب هم... با هم مشکلی پیدا کردین؟ بحثتون شده

چشمام قلمبه شد...

مگه ما با هم چ نسبتی داشتیم ک اینجوری فکر میکرد

...ی نفس عمیق کشید و کنار دیوار ایستاد

-من دوستشم.. نگرانشم.... میشه خواهش کنم باهاش حرف بزنید... شاید ب شما بگه از

چی دلخوره؟! حرف میزنین دیگه

معلوم بود ک ازش می پرسیدم چی شده... حتما ی اتفاقی افتاده ک صمیمی ترین دوستش

هم نگرانسه...

با لبخند گفتم آره

خوشحال شد و خندید.

-پس زود باشین تا نرفته خونه...

خواستم برم ک صدام زد

برگشتم

-از در ک بیرون رفتین برین سمت راست... همیشه مسیرش اینوریه

جوابش رو با ی لبخند پر رنگ دادم و خودم نگران تر از علی از در خارج شدم

توی پیاده رو بودم و دنبال طاها می گشتم... علی راست میگفت... سمت راست پیاده رو در حال قدم زدن بود... قدم های بلندتری برداشتم تا بهش برسم... جلوش ایستادم ک ی دفعه خشکش شد...

نگاش کردم... سر ب زیر شد..

-خواهش میکنم برین اونور..

از لفظ کلامش خندم گرفت.. خواست بره نداشتم

سرشو بلند کرد و ب چشمام نگاه کرد

-چیه؟ باز اومدی بارم کنی ک پولداری و اینکه باهات خوبم و میگم و میخندم چشمم دنبال پول و ثروته...
وا رفتم..

-ب خداوندی خدا حتی ی بارم ب این چیزا فکر نکردم... اینقدر بودن دخترهایی ک از شما پولدارتر بودن و محل سگ ندادم بهشون... یعنی خاک تو سر من با اون حس احمقانه ای ک سراغم اومده بود... شمام برو با امثال خودت بگرد... اگه هم مساله پول ک تا قرون آخر دیه رو بهتون میدم.. اونقدر هم ک فکر میکنی بدبخت بیچاره نیستم..

بغضم گرفتم.. بد گرفتم... اینقدری ک محکم دسته گل رو کوبوندم توی سینه اش... اشکم سرازیر شد خواستم برم ک بند کیفمو گرفت و برم گردوند.

-گل برای...

نگاهش ک ب چشم های اشکبارم افتاد دستاش شل شد

-گریه کردی...

کیفمو از توی دستش کشیدم ک برم راهمو سد کرد....

-حرفام دروغ نبود..

نگاش کردم...

-یعنی اشتباه کردم

سرمو پایین گرفتم...

-بهم حق بده.. بعد از اون همه اتفاق و گشت و گزار ی تیکه کاغذ میزاری کف دستم ک
چی.. من پولدار نیستم و فلان.. آخه مسلمون من برای پول و ثروت بود ک باهات گرم
گرفتم... ب مولا ب خاطر خودت بود... دیدم فرق میکنی... مثل خیلی های دیگه نیستی..
مهربونی... خانمی...

...درسته از دستش عصبانی بودم ولی این حرفاش باعث شد از خجالت سرخ بشم و
مطمئنم لپ هامم گل انداخت.. خصلتم بود این حالت از شرم
-منو نگاه...

نمی خواستم نگاهش کنم... ازش دلخور بودم

-اگه من اشتباه برداشت کردم... ببخشید... ی هفته ی تمومه دارم خودخوری میکنم ک من
چ غلطی کردم ک اینجوری برداشت کردی....
نگاش کردم..

-اشتباه کردم مگه ن..

صداش... لحنش.. ی جورایی ملتمسانه بود....

سرمو ک تکون دادم ی نفس عمیق کشید...

-کاش زودتر اومده بودی... داشتم فنا می رفتم...

لبمو دندون گرفتم تا نخندم..

دسته گل رو گرفت سمتم..

-واسه منه..

ب گل ها خیره شدم..

-خیلی ها واسم گل آوردن ولی هیچ کدومش مثل این نمیشه..

نگاش کردم..

-راستش این ی چیز دیگه اس..

چشماش برق میزد... نگاهش ی جوری بود.. دلمو بی قرار میکرد.. اینکه بهش زل بزنم و دل نکنم از نگاه کردنش..

اگه صدای ترمز ماشین وسط خیابون نیومده بود هم چنان بهم خیره بودیم..

طاها جلوم بود.. سرمو کج کردم و خیابون رو نگاه کردم.. از دیدن شخصی ک وسط خیابون با قیافه ی برزخی ب من خیره بود قلبم وایساد...

-چی شد؟ چرا رنگت پرید؟

تا خواست برگرده سریع کشوندمش سمت خودم

متعجب نگام میکرد و من نگام ب شایانی بود ک در ماشینش رو کوبوند ب هم تا بیاد این سمت خیابون

مثل ی دزد ک از ترس پلیس پا میزارم ب فرار ناباورانه آستین لباس طاها رو کشیدم و دنبال خودم کشوندم...

-چی شده

نذاشتم وایسه... اونم فقط همراهیم کرد و دوید بدون اینکه بدونه قضیه چیه...

پناه بردم ب ی کوچه..

سرمو کج کردم... یا پیغمبر داشت می اومد اینجا...

سرمو چرخوندم... نگام افتاد ب ستون انتهای کوچه

دوباره طاها رو کشوندم دنبال خودم و پشت ستون پنهان شدم ..

قلبم دیوانه وار توی سینه ام می کوبید...

شایان غیرتی بود.. خیلی هم غیرتی بود... پدرم رو در می آورد اگه با طاها می دیدم..

-نمی خوامی بگی..

ب محض ورود شایان ب کوچه با دستم جلوی دهن طاهای رو گرفتم ک حرف نزنه... بیچاره خشکش زد...

صدای قدم هاش سکوت کوچه رو شکسته بود

گوشی ب دست داشت شمارمو می گرفت

گوشیمو از حالت ویبره گذاشتم روی سکوت.. شایان خیلی تیز بود.. می ترسیدم متوجه صدای ویبره بشه..

ب ستون ک نزدیک میشد چشمامو بستم و صلوات نذر کردم ک پیدامون نکنه... ب خاطر خودم نمیترسیدم از اینکه بخواد با طاهای گل آویز بشه ب این حال افتاده بودم...

زمان و مکان... همه چیز انگار ایستاده بود... با صدای طاهای ب خودم اومدم..

...چشمامو ک باز کردم از حالتی ک داشتم تا مرز آب شدن پیش رفتم دستمو از جلوی دهنش برداشتم و ی جورایی از آغوشش ک ب اجبار و ناخواسته ایجاد شده بود بیرون اومدم...

-رفت..

مات نگاش کردم

از نگاهم خنده اش گرفت

-پسر خاله اتون رفت... اومد تا ته کوچه ولی ندیدمون...

ی نفس عمیق کشیدم و چسبیدم ب دیوار....

گرم شده بود.. اونقدر گرم ک دلم هوس ی دوش آب سرد کرده بود..

-می ترسی ازش

نگاش کردم

ترس ک نبود... دلهره از درگیری با خودش اما چطور می تونستم بهش بگم... تا همینجا هم
بیشتر از حد خودم پیش رفته بودم

قدم برداشت و اومد نزدیکم

نگاهش پر از لبخند بود....

-اگه خیلی ازش می ترسی بدم حسابش رو برسم

اخم ک کردم خندید...

-جدی چرا ترسیدی؟ همچین رنگ عوض کردی ک با خودم گفتم ی قاتل جانی دنبالمونه..
آخه این پسر کجاش ترس داره....!؟

ی نفس عمیق کشیدم و صاف و ایسادم و مشغول تکوندن خودم شدم....

-پرستو

اخم کردم ولی از رو نرفت فقط با لبخند گفت پرستو خانم

کیفمو توی دستم فشردم

-این گلا برای من بود دیگه!؟

یادم افتاد ب دلخوریم خواستم گلو ازش بگیرم نداشت

-ماله منه مگه ن

ناخودآگاه از لحنش ی لبخند کم رنگ روی لبم نقش بست ک خندید...

-پس آشتی؟! می بخشی و می بخشم.. انگار ن انگار ک اتفاقی افتاده قبول

سرمو تگون دادم..

سکوت کرده بود و این عجیب بود..

نگاش کردم

-چ دوست داشتنی خجالت میکشی

لب گزیدم

-ی آب انار مهمون من.. دوست داری؟

مات نگاش کردم

هنوز لبخند داشت

-گرمه ی چیز خنک می چسبه

انگار ک حرف دل منو میزد.. گرم نبود... ولی داشتم آتیش می گرفتم

-بریم..

لبخند زدم و همراهیش کردم..

فقط خدا می دونه اون عصر چ گذشت ب من...

خوش مزه ترین آب انار تاریخ رو مزه کردم..

دوباره من بودم و طاهایی ک شیطنت میکرد.. می خندید و می خندوند منو..

گوشیمو برداشت.. با گوشیم شماره گرفت... وقتی گوشی خودش زنگ خورد... فهمیدم دستم انداخته... اما دیگه برای تلافی دیر بود..

طاها خوب بود.. گرم و دوست داشتنی.. تظاهر نمیکرد.. کلاس نمی داشت... تیپ و قیافه ی آنچنانی نداشت ولی هر چی ک بود خودش بود.. کسی ک از سر تاپاش مهربونی می بارید...

احساس امنیت و حفظ حریم کمترین حسی بود ک در کنارش احساس میکردم... ب قول معروف ی گوله از انرژی و شیطنت بود.. شیطنتی از جنس خودش.. پاک و دوست داشتنی این بار تا دم خونه همراهیم کرد...

بهترین روز عمرمو باهاش سر کرده بودم.. حتی تا پشت در هم دست بردار نبود و باعث می شد ک بخندم..

کلیدو توی قفل چرخوندم و نگاش کردم... ی لبخند دلنشین پنهان صورتش رو پوشونده بود... دستش رو بالا آورد و ازم خداحافظی کرد

با لبخند پر رنگی ک روی لبم بود ازش خداحافظی کردم و درو بستم...

پشت در ایستادم و صدای قدم هاشو گوش دادم..

چ کرده بود این پسر با دل من.. فقط خدا می دونست... خیالم ک راحت شد از بابت رفتنش... این بار بدون هیچ کدورتی ی نفس عمیق کشیدم و قدم برداشتم...

اما چند قدم بیشتر نرفته بودم ک نگاهم افتاد ب ماشین شایان... قلبم وایساد... ب کل شایان رو از یاد برده بودم..

خدا خدا می کردم ک یا نباشه ک غیر ممکن بود یا خواب باشه ک اونم بعید بود..

خواستم بیخیال باشم و بهش فکر نکنم...

از کنار ماشینش ک رد شدم ی دفعه در ماشین باز شد و شایان با ابروهای گره شده جلوم ظاهر شد؟

-کدوم جهنم دره ای بودی تا این موقع شب؟

همین جور ک از شدت ترس دستم روی قلبم بود آب دهنمو قورت دادم

-کرری... میگم کدوم گوری بودی؟

ب خودم اومدم... فکر کردم اصلا شایان چیکاره اس این وسط

-پررررستو

با اینکه تا مرز سخته پیش رفتم ولی ب روی خودم نیاورم

خواستم راهمو بگیرم و برم ک دستمو محکم گرفت و کشید سمت خودش

-کجا؟ تا جوابم رو ندی از جات جم نمی خوری

دستمو از توی دستش کشیدم بیرون

--اون پسره کی بود تو خیابون؟ کی بود ک تا چشمت ب من خورد فلنگو بستی؟ این ی مدت ولت کردم چ غلطی میکردی...

اخم کردم...

جواب بده تا زنگ نزدم ب خاله و نگفتم ک داری چ گ... وهی میخوری

رنگم پرید..

-پرستو

مظلوم نگاش کردم..

نگاهم رو ک دید دلش سوخت و ی نفس عمیق کشید

-اینجوری نگام نکن.. یاد بچه های دو ساله می افتم..

پوفی کرد و برگشت سمتم...

-بین من ک بدی تو رو نمی خوام... همون موقع هم ک شادی خونه بود اجازه نداشت غلط اضافی کنه... تو هم فکر نکن چون مامانت اینجا نیست می تونی هر کاری خواستی بکنی.. ببین...

زل زد تو چشمام و ادامه داد

...

-تو حیفی پرستو... ساده ای مثل خیلی های دیگه نیستی... تو و امثال تو رو زود میشه گول زد... تو نمی شناسی پسرا رو ولی من می شناسم.. من هم جنس خودمو بهتر از تو می شناسم... اینا ی ریگایی تو کفششون هست ک ب عقل جن هم نمیرسه... مواظب باش.. گول بخوری دیگه فاتحه ات خونده اس..

نمی دونم چرا برای این حرف هایی ک می دونستم همه اش از سر دلسوزیه لبخند نثارش کردم..

دعوام نکرد.. انگار عمیق نگاهمو خوند ک تکیه زد ب ماشین

-می دونم... تو هم حق انتخاب داری.. ولی محض رضای خدا ب خاطر خودتم شده درست انتخاب کن.. اصلا خودم نوکرت هم هستم... اسمشو بگو میرم سر از کارش در میارم..

واویلا میشد اگه می فهمید طاهاس

-پرستو

سر ب زیر شدم..

-اصلا خودت دونی و اون پدرت ک زیر خاکه.. پا کج بزاری روحش در عذابه.. تو ک اینو نمی خوای

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم.. اما طاهاس از قبل امتحان خودشو پس داده بود

بازم لبخند زدم

انگار ک مطمئن شد

چون دو تا فحشم داد و رفت سمت ساختمون))) :

.....

شایان تعقیبم نکرده بود ب طور اتفاقی منو تو خیابون دیده بود. بماند ک چند بار دیگه هم سعی کرد ک ازم حرف بکشه و بفهمه ک یارو کیه

ولی خب کی می خواست بهش بگه

بعد از شام و نق نق های خاله سر شایان رفتم توی اتاقم...

با ویبره ی گوشیم پریدم روی تخت و برش داشتم

پیام از طرف طاهاس بود

نوشته بود اجرای فردا یادت نره

لبخند زدم...

فردا ب قول خودش ی اجرای مهم داشت برای انتخاب بازیگری توی ی فیلم درست و حسابی و ب قول خودش حضورم خیلی موثر بود..

طاق باز دراز کشیدم و ب سقف خیره شدم.. از حالا لحظه شماری میکردم برای فردا...

....

صبح با سر و صدایی ک ب گوشم خورد بیدار شدم..

نق نقای خاله بود طبق معمول...

شالمو انداختم روی سرم و از اتاق اومدم بیرون..

از دیدن چند تا ساک وسط سالن کف کردم... خاله ک در حال دستور دادن بود تا نگاهش افتاد ب من اخماش رفت توی هم

-پرستو تو ک آماده نیستی

...قیافه ام شکل علامت سوال بود ک کجا؟

شایان تیپ زده اومد پایین

منو ک دید خندید

-قیافه اشو ...

اومد سمتم

-مگه نمیای بریم ویلا؟

چشمام قلمبه ک شد غش کرد از خنده

-مامان باز یادت رفت بهش بگی..

-مگه تو واسم حواس میزاری...

خاله دو تا خفت دیگه هم بار شایان کرد و رفت سمت خدمتکارا

-برو آماده شو میخوایم بریم خارج از شیراز.. جشن سالگرد ازدواج این دو گل نو شکفته اس

-شایان شنیدما..

از تشری ک خاله بهش زد با چشم و ابرو بهم فهموند ک سریع باشم.. منم مثل ی بچه ی حرف گوش کن برگشتم توی اتاقم... اما همین ک درو بستم یادم افتاد ب طاها و پنچر شدم ولی مگه این خاله و پسر خاله رو میشد راضی کرد.. اصلا زشت بود ک نرم.. بالاخره این همه اذیتشون کردم تو این مدت و کمترین کاری ک ازم بر می اومد شرکت توی این مهمونی یا ب قول شایان جشنشون بود....

رفتم و تموم مدت حواسم پرت بود و ب طاها و اجراش فکر میکردم... شایان مثل اینکه بو برده بود ک هی تیکه می پروند... مخصوصا اینکه من با ماشین شایان می اومدم... ی جورایی از شر اون دخترهای محترم ب خصوص نازی خانم ک مثل اینکه سیلی اون سری هنوز کافی نبود براش ب من پناه آورد... منم از خدا خواسته قبول کردم.. شایان و من دو تا آدم منطقی ک خیلی همو درک میکردیم از شیراز تا دم باغ یک سره شایان با اون همه آهنگ غمگینی ک گذاشت منو می فرستاد ب دیار مردگان... اون وسطای گوش دادن آهنگاش هم هی یادش می اومد ب پسری ک با من دیده بود و هی خط و نشون میکشید.. هیچی دیگه خلاصه مطلب مخمو خورد تا رسیدیم ب باغ

...ب محض وردمون ب باغ مورد استقبال گرم خانواده محترم نازی خانم قرار گرفتیم و نازی جان تا شایان رو دید عین کوالا بهش چسبید

چندشی ک شایان زیر لب نثارش کرد رو فقط من شنیدم..

خندمو خوردم و با هم وارد باغ شدیم...

از شانس قشنگ من آنتن دهی اونجا ب شدت ضعیف یا بهتره بگم صفر بود و منی ک خیر سرم گذاشته بودم اینجا ک رسیدم ب طاها پیام بدم ب کل ناامید و دپرس شدم... خودمم می دونستم در خوش شانسی نظیر نداشتم

دو روز مثلا خیلی خوش عذاب آور (مخصوصا با وجود نازی خدا به شایان صبر بده فقط) گذشت.. همه خوش بودن و خوش می گذروندن ب جز من و شایان ک مثل مجسمه ب هم

زل میزدیم و براشون تاسف میخوردیم.. جماعتی ک ب ترک دیوار هم می خندیدن آدم ک نبودن... خیلی مشکل داشتن.. شیرین میزدن

دقیقا عصر روز دوم خاله با زور کاملا آشکار شایان و نازی رو ب بهونه ی چسب زخم فرستاد داروخونه...

ی ساعتی در سکوت گذشت و منی ک توی حیاط طبق معمول این دو روز مشغول مگس پروندن بودم با کوبیده شدن در باغ اونم ب طرز فجیعی سه متر پریدم بالا و با تموم سرعتم دویدم سمت در و بازش کردم

نازی بود ک با ی کوه آتش فشان فرقی نداشت.. ی طرف صورتش هم سرخ شده بود. دقیق جای انگشت های شایان رو روی صورتش حس کردم

عصبانی منو کنار زد و رفت...

کل باغ رو ب هم ریخت و هر چی از دهنش در اومد نثار شایان و خاله کرد... مثل اینکه سرکار الیه ب زور شایان رو وادار کرده براش گیتار بزنه و اون موقع ک فرستاده بودش براش آب هویج بگیره با گیتارش ور رفته و یکی دیگه از تارهایش رو پاره کرده و شایان هم ک خیلی خیلی روی گیتارش حساس بوده یکی زده تو صورتش و جلوی باغ پرتش کرده بیرون..

خدایی دلم برای نازی سوخت ولی ی جورایی هم حقش بود نوش جونش

...تا شب خبری از شایان نشد همه ی مهمونا رفته بودن... خاله هم دایم سالن رو متر میکرد و شایان رو نفرین میکرد و خط نشون میکشید ک پوست از کله اش بکنه... اما وقتی ب گوشی عمو زنگ زدن و گفتن ک شایان تصادف کرده و توی بیمارستانه... خاله ضعف کرد و از حال رفت و عمو هم ب شدت رنگش پرید.. طوری ک ترسیدم سخته کنه رفتیم بیمارستان...

خدا رو شکر ب جز چند تا خراش و مو بردگی دستش آسیب دیگه ای ندیده بود

اما حال روحیش بد بود.. از بد هم بدتر.. ی روز بستری بود و بعد آوردنش خونه...

با هیچکی حرف نمیزد...

خاله و عمو هر کاری کردن ک ب حرف بیاد بی فایده بود... آخر کار هم خاله با چشمای
گریون از اتاق شایان رفت بیرون و عمو هم ب دنبالش...
اما من موندم.. دلم براش می سوخت... دیدنش توی این حال و. روز عذابم می داد.. شایان
کم برادری نکرده بود در حقم.. از روی صندلی بلند شدم و نشستم لبه ی تخت...
دراز کشیدم..
-برو بیرون حوصله ات رو ندارم..
گوشیش رو برداشتم و نوشتم خودم برات ی گیتار میخرم
متن رو ک خوند پوزخند زد..
-گیتار بره ب درک.. مثل زندگیم ک ب درک واصل شد.. مثل اون همه عشقی ک نثارش
کردم..
دست برد تا از توی کتو سیگار برداره مانعش شدم
-گفتم برو بیرون حوصله ات رو ندارم..
اخم کردم
-چته... برو پیش همون پسری ک دل میدی و قلوه می گیری.. از پشت سر ک زشت بود...
بیا خدا عذابت داد... نیما رو ول کردی ی زشت دراز نصیبت شد
...چنان زدم تو شکمش ک سرخ شد..
-بمیری الهی با این دست سنگینت... شوهر گیرت نیاد.. الهی همون زشته هم ولت کنه
بره..
هم خندم می گرفت هم اخم می اومد... این بشر تو عصبانیتش هم آدمو ب خنده وا می
داشت..
بی خیال ی نفس عمیق کشیدم و زل زدم تو چشماش..
چند ثانیه نگام کرد و پوفی کشید..

-باشه بابا... اول اینکه ی بار دیگه عین بچه گربه بخوای....

وسط حرفش زدمش ک خندید ..

-بزار دومم بگم..

بالشت رو پایین گرفتم...

بلند شد و تکیه داد ب تاج تختش

-دوم اینکه ب مامان چیزی نمیگی

ذوق زده عین بچه ها انگشتمو گرفتم جلوش ک یعنی قول

خندید یکی زد پس کله ام

-بچه ی کم بزرگ شو.. این اداها مال عهد بوقه..

اخمم دوباره اومد سر جاش ولی اینقدر فضول بودم ک پانشم برم... ب جاش صاف صاف

نشستم و زل زدم تو چشماش

سرشو برگردوند و زل زد ب پنجره ی اتاق

-عصری ک با اون دختره ی روانی احمق رفتم بیرون... حرف از عشق و عاشقی زد منم رک و

راست گفتم قبلن عاشق بودم و چجور دختری بوده.. می خواستم بفهمه سلیقه ام چجوریه

ک اینجوری ب پر و پاچه ی من نییچه... ولی اونم ن گذاشت ن برداشت شروع کرد ب

فحش دادن ب طرف مقابل من... مثلا می خواست دلمو ب دست بیاره. دختریکه ی نفهم

خبر نداشت ک من از شوهرش هم بیشتر غیرت دارم روش

...چشام چهار تا شد..

نگام کرد.. خنده اش گرفت

-مثل آدم نگاه کن.. این چ طرز نگا کردنه..

گوشیش رو گرفتم و نوشتم مگه نازی شوهر داره

ب متن ک نگا کرد خندید

-تو چرا دانشگاهتو ادامه ندادی؟ ب خدا حیف شدی.... استعداد از دست رفته ی مملکتی

گنگ نگاش کردم

ی نگاه تاسف بار برام اومد و ادامه داد

-خنگ خدا اون دختری ک من می خواستم شوهر داره.. ن این نازی ترشی لپته. با اون دماغش

خنده و دلسوزی هر دو ب سراغم اومده بود.. ولی باز با شنیدن اینکه عشقش ی عشق ممنوعه اس دلم کباب شد...

گوشیش رو برداشت و باهاش ور رفت...

-آخر کار وقتی توهین کرد یکی خوابوندم تو گوشش و جلوی باغ پرتش کردم بیرون..

...نازی ب همه گفته بود ب خاطر گیتار زدتش... چ مارمولکی بود اون دیگه...

-خواستم برم شیراز...

...سرمو برگردوندم و نگاش کردم

-وسط راه دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.. چهار سال تمام بود ازش خبر نداشتم.. ی کارت تلفن گرفتم و بهش زنگ زدم.. می دونم شوهر داره.. می دونم گناهه.. می دونم اشتباه محض بود ولی من فقط می خواستم برای ی لحظه هم ک شده صداشو بشنوم.. خطی ک تا پارسال هم خاموش بود این بار بوق خورد... جواب داد... صدای خودش بود..

دوباره شدم مثل همون موقع ها... این قلب لا مصب نمی داشت صدای لطیفش رو گوش بدم.. وقتی ی بچه از پشت خط مامان خطابش کرد... جانم گفتنش و بعدم تماسی ک قطع کرد....

لبمو دندون گرفتم... باورم نمیشد ک شایان گریه کنه.. اشکش ک ریخت روی گونه اش سریع پاکش کرد و ادامه داد

-دیگه حالم دست خودم نبود.. از باجه تلفن دور شدم و خودمو رسوندم ب ماشین و تا اونجا ک میشد گاز دادم..

چهار سال پیش از جلوی چشمم رژه می رفت.. نجابتش.. رفتارش.. لبخندش.. چشماش...
اینکه قالم گذاشت.. اینکه ب هیچ دلیلی رهام کرد... همه باعث شد ک نفهمم چی شد ک
تصادف کردم.. اون من نبودم.. شایان چهار سال پیش بود..
...دوباره اشکاشو ک سرازیر شده بود پاک کرد... برگشت سمتم.. قیافه ام رو ک دید خندید..
-جون من هیچ وقت گریه نکن. زشت ک هستی... زشت ترم میشی..
این بار هم می خندیدم هم اشک می ریختم... دلم کباب بود برای این پسر... برای این عشق
ممنوعه.. برای این فرهاد بودنش... دلم می خواست دستم ب اون دختر می رسید و در جا
پوستش رو میکندم تا این جوری بچه ی مردمو نچزونه... آخه پسر ب این ماهی... دلش
اومد آخه..
...سرانجام این اشک ریختن ها و آبغوره گرفتن ها این شد ک آقا شایان ب حرف اومد و
برگشت ب قبل اما با وابستگی بیشتر ب من..
بی تربیت از موقعیت استفاده میکرد و تا حتی آب هم می خواست بخوره میگفت پرستو
آب... پرستو غذا... پرستو کوفت و پرستو درد..
بخشید این دو تای آخری در اثر فشار زیادی بود ک اون ی هفته بهم وارد شده بود و
شایان هی منو می چزوند...
خاله هم از این وضع ناراضی ک هیچ خوشحال هم بود... هی با شوهر محترم ب مهمونیای
آنچنانی تشریف فرما میشد... بالاخره بعد از ی هفته این آقای شازده دست از اذیت کردن
من برداشت و با بارش اولین برف زمستونی گفت شال و کلاه کن بریم بگردیم... البته منم
از خدام بود ی هفته بود از توی خونه جم نخورده بودم و پرستار شبانه روزی آقا بودم..
با شال و کلاه و بقیه ی مخلفات زمستونی از خونه زدیم بیرون.. البته با ماشین شایان..
جلوی ی پارک نگه داشت و دو تایی ب محض پیاده شدن عینهو انسان های پشت کوهی
برف ندیده شیرجه رفتیم سمت برفا و بوم بوم گروپ گروپ... پرت میکردیم طرف هم.. البته
گلوله های بنده بزرگتر بود و شایان ب علت مصدوم بودن با ی دست نمی تونست گلوله
برفی بسازه... منم نامردی نمیکردم و تلافی اون ی هفته رو حسابی سرش خالی کردم..
آخر کار هم قندیل بسته تا دم دستشویی رفتیم تا آقا بره داخل... چاییده بود بدبخت

همینجور هاها میکردم و خودمو برای پرتاب های بعدی آماده میکردم ک صدای قدم های ی
نفر رو پشت سرم احساس کردم..

تا برگشتم خوردم ب سینه اش... سرمو بالا کردم و ب محض دیدنش جیغمو خفه کردم
بهم نزدیک ک شد چسبیدم ب دیوار

-دو روز منو قال گذاشتی... ی هفته هم از اینور.. میشه نه روز.. بگذره ک ب خاطر
نیومدنت گند زدم ب اجرام چون تموم حواسم پیش تو بود.. چند بار تا دم در خونتون
اومدم... فقط خدا می دونه چقدر زنگ زدم ب گوشت ک خاموشه هم اینم بماند... فقط
سه روزه کشیک وایسام تا از خونه خارج بشی تموم ترسم این بود نکنه خدایی نکرده
بلایی سرت بیاد ک می بینم خانم در سلامت کامل ب سر میبره و با پسر خاله ی عزیزش
اومده برف بازی..

آب دهنمو قورت دادم...

-یعنی ارزش ی پیام نداشتم برات..

ب کل تصادف شایان باعث شده بود طرف گوشتیم هم نرم..

-پررستو

لبمو دندون گرفتم..

-اصلا همه ی اینا ب کنار.. چرا با این پسره اینقدر می چرخي.. هر کی ندونه فکر میکنه
نامزدشی... ببین منو...

نگاهمو از شال گردنش گرفتم و زل زدم تو چشماش

-تو اولین دختری هستی ک تو حریم خودم راحت دادم... اولین کسی هستی ک جدا از
دیگران حسابت میکنم.. پس همینجور ک خوشم نمیاد کسی دور و بر خواهرم بپلکه..
دوست ندارم دور و بر تو هم بپلکه.. تنبیه ات هم از این ب بعد حق نداری بدون اجازه ی
من حتی آب بخوری فهمیدی

با چشم های گرد شده نگاش کردم..

همینجور ک جدی تو صورتم زل زده بود ی دفعه زد زیر خنده..

-شوخی کردم... نقش جدیدم بود می خواستم اجرامو ببینی

...کاردم میزدی خونم در نمی اومد.. پسره ی بی شعور.. با کیفم محکم کوبوندم توی سینه
اش خواستم برم ک دسته ی کیفمو گرفت و منو کشید سمت خودش

-پرستو

از دستش ناراحت بودم..

-شوخی بود فقط

با دلخوری نگاه کردم و دسته ی کیفمو از توی دستش کشیدم.. نگام افتاد ب شایان ک
دنبالم می گشت قدم هامو تند تر کردم و خودمو بهش رسوندم.. چون طاهها منو چزونده بود
منم می خواستم تلافی کنم... خب کی از شایان برای تلافی مناسب تر... ب گرمی تحویلش
گرفتم یقه ی کتش رو مرتب کردم.. آستین لباسش رو صاف کردم..

هاج و واج نگام میکرد..

-خوردی زمین احیانا؟

نگاش کردم

-مهربون شدی

ی لبخند گشاد زدم لپمو کشید

-چ نقشه ای تو سرته وروجک

...بیخ کردم.. می خواستم طاهها رو بچزونم ولی ن دیگه اینجوری... سریع دست شایان رو
پس زدم و ب اسباب بازی های منجمد شده در برف اشاره کردم...

-ای ب چشم شما امر بفرمائید

این بار من با چشمای نعلبکی شده نگاه کردم... دستمو گرفت و دنبال خودش کشید
سمت اسباب بازی ها...

نتونستم برگردم و ب طاهانگاه کنم ی جورایی خجالت می کشیدم ازش

...نشوندم روی تاب و عاشقانه هولم میداد... منم عین مجسمه ی ابوالهول ب رو ب رو
خیره بودم.. کتش رو ک انداخت روی شونه ام رسما شاخم در اومد.. دیگه وقتی تابو نگه
داشت و زانو زد جلوم ب کل هنگ کردم

-ببین، اومدن امروزمون ب پارک بهونه بود.. می خواستم باهات رک و راست حرف بزنم
چشمامو باز و بسته کردم ک بفهمم خوابم یا بیدار...

گوشه ی شالمو گرفت و با مظلوم ترین حالت ممکن نگام کرد..

-ببین پرستو من و تو خیلی وقته باهمیم... درسته قبل نقش دیدن همو نداشتیم... ولی الان
اوضاع من و تو فرق کرده.. جفتمون بزرگ شدیم.. عاقل تر شدیم....

دست های قندیل بستم تو دستش فشرد..

-می خوام ی بار دیگه شانسمو برای زندگی و البته عشق امتحان کنم.. راستش تو از تموم
دخترهای دور و برم بیشتر منو درک میکنی.. خودتم می دونی ک ما با نگاه کردن ب هم می
تونیم حرفامونو از چشمامون بخونیم...

-موافقی با هم باشیم.. تا آخر آخرش..

بگذریم از ژست عاشقانه ای ک شایان گرفته بود.. من روی تاب با اون دماغ قرمز چشم
های گرد شده و دهن باز کپی برابر اصل دلک بودم....

-موافقی پرستو...؟!

-آقا... آقا..

هر دو برگشتیم سمت صدا... ی پسر بچه بود..

-با منی؟

-بله ی آقایی اون طرف پارک منتظرتون گفتن ک بیاین کار واجب دارن باهاتون

شایان از سر جاش بلند شد

-با من؟

پسر سرشو تکون داد..

شایان خیلی عادی برگشت سمت من

-من الان بر میگردم عزیزم...

جاااان.. عزیزم... دیگه فکم چسبید ب زمین.. چ مرگش شده بود.. داشتم سخته میکردم..

معلوم نیست تو دستشویی چ بلایی سرش اومده ک قاطی کرده مزخرف تحویل میدی

-ازت خواستگاری کرد؟!!

-این بار جیغ زدم... جیغم صدا نداره البته.. چسبیدم ب پشتی فلزی تاب و ب طاهای نگاه

کردم

-این پسر چی بهت میگفت ک این تریپی جلوت زانو زده بود.. مگه نگفتی ک مثل

داداشته و فلان... این بود اون داداش؟!.. آخه کجای دنیا برادر از خواهرش خواستگاری

میکنه... هاااان؟

...چنان عصبانی بود ک جرات اینکه هیچ گونه حرکت اضافی ازم سر بزنه رو نداشتم... آب

دهنمو ب زور قورت دادم

-دکمه کتش رو باز کرد و خم شد سمتم..

-می خوام باهات حرف بزنم

-گوش می دم...

هر دو برگشتیم سمت شایان... یعنی خاک بر سر شدم رفت..

شایان تیز گرفت همه چی رو تو هوا طاهای رو شناخت و همین شد ی دعوا ک ب زور من و

چند نفر از مردمی ک توی پارک بودن تونستیم دعوا رو قاعله بدیم..

اشک می ریختم و دلم برای جفتشون می سوخت بیشتر هم برای طاهای... رفتم سمتش و

خون گوشه ی لبش رو با دستمال پاک کردم...

-پرستو برو توی ماشین... برگردیم خونه ۲

با اخم ب شایان نگاه کردم

-اینجوری ب من نگاه نکن.. یعنی ب کل ازت نا امید شدم...

ب طاهها اشاره کرد و ادامه داد

-آخه اینم شد سلیقه

-هر چی باشم از توی بچه سوسول بهترم

-خواست ب حرفی ک از دهنتم میاد.. بیرون باشه ک من یکی تنم میخاره برا دعوا

... اینو گفت و برگشت سمت من

-برو تو ماشین گفتم.. چیکارته ک عین کنه چسبیدی بهش..

-نسبتم از تو بیشتره خیالت راحت..

-نداری نه.. هیچ کاره ای.. ولی منی ک اینجام پسر خاله اشم و اختیار دارش..

شایان اینو ک گفت قدم برداشت و اومد سمتم... خواست دستمو بگیره طاهها نداشت

-پسر خاله شی ک پسر خاله شی، کجای دنیا پسر خاله شده اختیار دار آدم

-نشون کردم.. حالите یا حالیت کنم

طاهها با چهره ی رنگ پریده برگشت سمت من

-نشون کرده این

...سریع سرمو ب نشونه ی نه تکون دادم و محکم با کیفم کوبوندم تو شکم شایان...

-دستت بشکنه الهی... تو نمی دونی من مصدومم بی هوا حمله میکنی ب آدم...

شایان همینجور ک دستش روی شکمش بود و خم شده بود سرشو بلند کرد

-هان چیه... اینجور نگاه میکنی مگه ارث نداشته ی بابات رو خوردم..

خواستم دوباره بزنمش ک خندید و ازم فاصله گرفت

-باشه بابا... تو هم..

نگاهش رو از من گرفت و برگشت سمت طاها

-حرف حساب تو چیه الان؟

-من؟

-ن من؟ اگه حرفی برای گفتن نداری تو رو ب خیر و ما رو ب سلامت.. دیگه هم حق نداری

دور و بر پرستو چرخ بزنی..

-ن... راستش... حرف دارم.

شایان صاف ایستاد ی تای ابروش رو بالا داد

-چ حرفی؟

طاها ب من نگاه کرد..

--میشه با شایان تنها باشم

چشمام باز رفت تو جلد نعلبکی خودش..

-چرا ک نشه..

شایان منو نشوند روی تاب و هولم داد بعد رفت سمت طاها

-تو اینجا ی کمی بازی کن ما الان بر می گردیم...

با دهن باز ب جفتشون ک ازم دور میشدن خیره شدم...

پنج دقیقه... ده دقیقه.. نیم ساعت... زمان می گذشت و این دو تا خیال برگشتن نداشتن..

ب ساعت نگاه کردم.. ی ساعت تموم بود ک رفته بودن حرف بزنی.. والا اگه قرار بود

خواستگاری کنن از همدیگه هم اینقدر طول نمی کشید... از سر جام که بلند شدم حس ی

چوب خشک رو داشتم.. دستمو ها کردم و سرمو چرخوندم تا ببینم این دو تا کدوم گوری

رفتن ک ب کل منو یادشون رفته...

...دو سه دقیقه ای گشتتم بیشتر طول نکشید ک پیداشون کردم... جفتشون روی ی نیمکت نشسته بودن و قهقهه میزدن.. گوشی هاشون تو دستشون بود و عکس و فیلم نشون هم میدادن.. قیافه ی منو خودتون تصور کنید ک دلم میخواست کله ی جفتشون رو از عصبانیت از تنشون جدا کنم.. آخه بی خیالی در این حد..

خم شدم و ی گلوله ی بزرگ برفی درست کردم و رفتم سمتشون... ب فاصله ی دو متریشون ک رسیدم قبل از اینکه بخوان برگردن و منو نگاه کنن اون گلوله برف رو محکم پرت کردم سمتشون ک شکر خدا جفتشون داخل فیض شدن و عین جن زده ها برگشتن سمت من..

-پرستو...

همزمان اسمو صدا زدن..

با اخم غلیظم برگشتم ک برم... طاها خودشو رسوند ب من و مانع شد..

نمی خواستم نگاه کنم... از جفتشون دلخور بودم و بیشتر از خود طاها..

-ببخشید.. ب شایان گفتم بریم پرستو تنهاست.. اون نداشت باور کن

-دروغ میگه.. عین خیالش هم نبود

برگشتم سمت شایان ک ریز ریز می خندید

-بریم دیگه... بسته برف بازی..

کیفمو پرت کردم سمت شایان ک تو هوا گرفت

-هان چیه؟ فکر نکن میزارم تو این هوا تریپ عاشقانه بردارین و قدم بزنین... مونده برسین ب اون مرحله ها

هاج و واج نگاه کردم.. نمی فهمیدم منظورش رو...

برف های باقی مونده ی روی کتش رو تکوند و اومد سمت من..

-از این ب بعد.. رفت و آمدت با این شازده زیر نظر منه.. بهش هم گفتم پاشو کج بزاره یا حتی نگاهش با منظور باشه... بلایی سرش میارم ک ب کل نتونه تا آخر عمرش اسم هیچ دختری رو بیاره..

بغل دستم وایساد

-برو بریم ک حسابی دیر شد

...اشاره کردم ک چی گفتین ب هم...

خندید

-ب تو چه بچه

ب طاهای نگاه کردم

اونم لبخند داشت

...با اصرار شایان سوار ماشین شدم.. بی ادب حتی نداشت طاهای باهام حرف بزنه... آخر سر فقط تونست دستشو ب نشونه ی خداحافظی تکون بده....

...ی مقدار از مسیر ک سپری شد ی دفعه سکوت ماشین با قهقهه ی شایان شکسته شد..

متعجب برگشتم سمتش..

نگام کرد و خنده ش شدت گرفت

-پرستو باورت نمیشه یادم ک میفته ب زمانی ک روی تاب نشسته بودی و با چشمای باباقوریت منو نگاه میکردی هر لحظه ممکن بود منفجر بشم از خنده.. حالا من ک می دونم خنکی ولی فردا روزی یکی بخواد ازت خواستگاری کنه با دیدن قیافه ت روی زمین وا میره و تابو گاز میگیره از شدت خنده..

ی کم ک زدمش.. خنده اش کمتر شد و قیافه ی جدی تری ب خودش گرفت

-ی چیزی رو همین الان بگم خیال الکی نکنی در مورد من.. همه ی اون حرفایی ک روی تاب بودی رو زدم چاخان محض بود.. قبلش این پسر رو دیدم ک از دم خونه با موتور

تعقیبمون میکنه.. تو دستشویی هم ک بودم حرفاشو شنیدم از پنجره.. اون حرفا و اون حرکات واسه این بود ک بفهمم حرف حسابش چیه ک خدا رو شکر تیرم ب هدف خورد..
...مظلوم نگاش کردم تا بگه چیا گفتن... اما تا نگاش افتاد ب من باز زد زیر خنده...

-حقا ک بهم میان جفتتون زشتین..

این بار طوری زدمش ک صدای آخش بلند شد

هر کاریش کردم نگفت.. ن اون ن حتی بعد خود طاها هم ب حرف نیومد...

بعد از اون روز دیگه کاملا رفت و آمدم زیر نظر شایان بود.. ولش میکردی مجبورم میکرد ساعت ورود و خروج هم بزنم... سخت گیر بود ولی سخت گیریش رو دوست داشتم

جدا از همه چیز اکثر مواقع باهامون می اومد بیرون.. ب قول خودش بچه ی مردم بود ک مثلا غلط اضافی از آقا طاها سر نزنه.. از اون طرف هم هر بار طاها شایان رو با من می دید بیشتر خنده اش می گرفت تا اینکه بخواد حرص بخوره... همیشه هم این شازده پسر در مواقع حضورش بین من و طاها می نشست تا مثلا برادریش رو ثابت کنه.. ۹۹ درصد مواقع هم به طاها گیر میداد ک تو چشم من زل بزن ن پرستو..

القصة این شایان خان پدرمون رو در می آورد ولی در کل خیلی خوب بود.. اون روزها.. اون لحظه ها.. بهترین روزهای زندگی منو رقم میزد... تا اینکه خاله ی گرامی با خبری ک بهم داد پنچرم ک هیچ نابودم کرد...

آماده شده بودم ک برم پیش طاها.. خاله ک اون روزا ن ب من گیر میداد ن حتی شایان... صدام زد و گفت ک مادر محترمه بعد از چند ماه یادش افتاده ک ی دختری هم شیراز داره

گوشی توی دستم بود و با لبخند ب خاله نگاه میکردم

--می دونم میخوای بری جایی ولی کار واجب دارم باهات.. راستش..

نگام کرد

-مامانت میخواد بیاد شیراز..

وا رفتم.. ب نبودنشون عادت کرده بودم و مطمئنم این حس دو طرفه بود.. اما کاش فقط همین بود..

-پرستو.. دخترم.. مثل اینکه ی خواستگار سمج پیدا کردی... در حقیقت اومدن مادرت هم ب خاطر همینه.. بهم گفته این بار دیگه کوتاه بیا نیست... شده جنازه تو می کشونه پای سفره ی عقد و بله رو ازت میگیره
...کیفم از توی دستم رها شد و افتاد روی زمین... یخ کردم..

خاله ک حالمو دید ب یکی از خدمتکاراش گفت ک برام آب قند بیاره.. ولی مگه این استرسی ک ب جونم انداخته بود درست شدنی بود اونم با ی لیوان آب قند
خاله هر چی دلداریم داد بی فایده بود... از اون طرف هم از شانس گندم شایان رفته بود شرکت...

فقط طاها بود ک می تونست کمک کنه..

از سر جام بلند شدم و با خداحافظی از خاله راهی سالن تئاتر شدم...
بچه های اونجا دیگه منو می شناختن و ی جورایی ب بودنم توی تمرین ها و اجراهایی ک طاها حضور داشت عادت کرده بودن

...

ی شاخه گل گرفتم و با بو کردنش سعی کردم خودمو آروم کنم ولی مگه میشد... مادرم رو می شناختم... اون بار رو تونستم از دستش قصر در برم ولی این بار مطمئن بودم ک غیر ممکنه..

توی راهرو ب دنبال طاها سرمو چرخوندم... بین بازیگرا نبود... رسول یکی از دوستای طاها منو ک دید از جمع جدا شد و اومد سمتم..

سلام کرد

-دنبال طاها می گردین؟

با لبخند مصنوعی ک سعی می کردم خودمو آروم نشون بدم گفتم آره

-توی اتاق گریمه برین اونجا

با تکون سر ازش تشکر کردم و رفتم سمت اتاق گریم

رسیدم پشت در اما با شنیدن صداهایی ک ب گوشم خورد سر جا خشکم زد

-ببین من تو دنیا فقط از ی نفر خوشم اومده... اونم تویی طاها

-نمی تونم.. چند بار بگم... من نمی تونم باهات ازدواج کنم اینو بفهم

ی دختر ناشناس

با دست های لرزون در اتاق رو باز کردم..

-ولی من دوست دارم بیتا...

شاخه گل از دستم افتاد... هر دو برگشتن سمت در

قبل از اینکه طاها ب حرف بیاد با سرعت تموم از اونجا دور شدم و توجهی ب صدا زدن

طاها ک پشت سرم می دوید نکردم...

اون لحظه فقط و فقط دلم می خواست زار بزنم... برای این همه بدشانسی و بد اقبالی هایی

ک نصیبم می شد

-پرستو... پرستو..

بالاخره خودشو بهم رسوند و جلومو گرفت..

نفس نفس میزد

خواستم بزنمش کنار ک نداشت

-وایسا.. ب مولا اونجوری نیست ک دیدی..

عین ابر بهار اشک می ریختم و می خواستم تنها باشم ولی طاها این اجازه رو بهم نمیداد..

-پرستو ب جون مادرم ک عزیز تر از اون نیست تمرین بود.. دختره اسمش نگاره.. نگار
 فرخی.. باور نمیکنی همه ی بچه های گروه شاهدن.. داشتم ازش تست میگرفتم.. باور کن
 کلمه ب کلمه ی اون دیالوگا رو توی کاغذ دارم... بیا بریم نشونت میدم..
 مثل آب بود روی آتیش... واقعا ک زود قضاوت کردن چ بلایی سر آدم میاره تو ذهنم براش
 خط و نشون کشیده بودم ک بمیرم دیگه اسمشو نیارم..
 -باور می کنی مگه نه..؟!

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تگون دادم
 ی نفس عمیق کشید و ی خدایا شکرت زیر لب گفت..
 نگام کرد

-خب اگه باور کردی چرا هنوز داری اشک می ریزی.. حیف این چشما نیست
 با دستم اشکامو پاک کردم..
 -دیگه هیچ وقت گریه نکن باشه؟
 با بغضی ک هنوز توی گلوم بود سرمو تگون دادم..
 لبخند زد

-ولی اعتراف میکنم تا دیدمت سخته رو زدم.. تو عمرم صحنه ی احساسی بازی نکرده بودم
 و از شانس گندم دقیق همون موقع رسیدی.. بهت حق میدم البته شاید منم جای تو بودم
 قضاوت بدتری میکردم
 ب زور ی لبخند کم رنگ نشوندم روی لبم..

-راستی چی شده خانم خانما این موقع ب محضر ما شرف یاب شدن؟
 خندم گرفت از لحن شیطونش اما همین ک یادم اومد برای چی اومدم اینجا ن تنها لبخندم
 محو شد بلکه رنگم پرید..
 -یا خدا.. باز چی شد؟

گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم و با دست های لرزون تایپ کردم و بعد گرفتم سمتش ...
اول ی لبخند گشاد روی لبش بود اما هر چی بیشتر خوند اخمش بیشتر رفت تو هم و
چهره اش عبوس شد

-مگه از رو جنازه ی من رد بشه؟

گیج نگاش کردم ک یه دفعه دسته ی کیفمو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت سالن
تئاتر..

ی راست بردم روی سن درست جایی ک همه مشغول تمرین بودن

-یا خدا طاهها مگه تو هم این قسمت هستی؟

-علی خواهش میکنم...

طاهها اینو ب علی گفت و برگشت سمت جمع

-بچه ها همه سکوت کنید ی کار مهم دارم

اینقدر لحنش جدی بود ک کسی جرات نکرد حرفی بزنه... از بقیه ک مطمئن شد برگشت
سمت من..

-راستش..

ی نفس عمیق کشید و ادامه داد

...-راستش من خیلی وقته میخوام ی چیزی رو اعتراف کنم.. بنا ب دلایلی ک خودتم می
دونی نمی خوام موقعیتی ک الان ب دست آوردم رو از دست بدم

گنگ نگاش کردم.. منظورش رو نمی فهمیدم

یهو جلوی پام زانو زد

-با من ازدواج میکنی

همزمان با صدای جیغ و هورای بچه ها دستمو گرفتم جلوی دهنم و با قلبی ک ضربانش
روی هزار بود ب طاهها خیره شدم

اصلا باورم نمیشد اینی ک جلوی پام زانو زده و اینقدر جدی ازم درخواست ازدواج میکنه
طاها باشه..

-خودت هم می دونی ک جز ی موتور و ی حساب بانکی ناچیز و ی خونه ی نیمه ساز اونم
طبقه ی بالای خونه ی پدریم چیزی ندارم... با تموم اینا قبول میکنی بشی خانمم.. زن
زندگیم...

چونم می لرزید و اشکام باز شروع کردن ب بارش..

-پرستو خانم ی بله بگین تا بیفتیم ب جون این طاها و سرکیسه ش کنیم

با این حرف علی همه ی بچه ها زدن زیر خنده

نگاهمو از بقیه گرفتم و ب چشم های منتظر طاها دوختم... تو این چند ماه ب خوبی
شناخته بودمش... اخلاقش... رفتارش... آقاییش... همه چیزیش ستودنی بود... درسته
چیزی نداشت ولی با تموم این احوال آرزوی خیلی از دخترا بود...

همون موقع یکی از بچه ها ی شاخه گل گذاشت تو دست طاها

-برای خالی نبودن عریضه... معمولا این جور موقع ها حلقه دارن تو دستشون ن باد هوا...

...با این حرف کامران اینبار ن تنها بچه ها بلکه خود طاها هم خندید..

-شرمنده تم... باور کن تو عمرم عاشق نشدم بار اولمه.. دفعه ی بعد جبران میکنم..

با لبخند سر تا پاش رو برانداز کردم من خودمم اگه می خواستم نمی تونستم این مرد
دوست داشتنی رو دوست نداشته باشم... از طرفی هم عذاب وجدان گرفته بودم ک جلوم
زانو زده و خودشو کوچیک کرده.. با تموم احساسی ک بهش داشتم نشستم روی زمین و
شاخه گل مصنوعی رو ازش گرفتم

تا خواستم نگاهش کنم و عکس العملش رو از جواب مثبتم ببینم دخترا بغلم کردن و
تبریک گفتن..

ب طاها نگاه کردم ک بین پسرا بود و داشتن سر ب سرش می داشتن

-رمانتیک ترین خواستگاری بود ک توی عمرم دیدم خوش ب حالت

ب غزاله نگاه کردم.. از توی چشماش حسرت می بارید..

-پرستو جون ب خواب هم نمی دیدیم آقا طاها رو این جوری و این قدر جدی و صد البته با احساس... چه کردی باهاش؟! هان! خودت اعتراف بکن ببینم!

زهرا بود..

خجالت کشیدم و سر ب زیر شدم... اون لحظه ب هیچی جز این فکر نمی کردم ک طاها توی این لحظه زیباترین و با احساس ترین اتفاق زندگیم رو رقم زد... با هم از سالن خارج شدیم... تا دم در هم بچه ها دست از شیطنتشون بر نمی داشتن و دائم سر ب سر طاها می داشتن

تنها ک شدیم بر خلاف همیشه ک باهاش راحت بودم خجالت می کشیدم... البته طاها اخلاقش طوری نبود ک آدمو معذب کنه اما بالاخره اسم ازدواج ک می اومد وسط، خجالت هم همراهش می اومد

-من چجوری به مامانم بگم

...نگاش کردم

-بفهمه بدون اجازه اش خواستگاری کردم منو می کشه؟! ی عمری بهم التماس میکرد و لیست نشون میداد.. هی از زیرش در می رفتم، این اواخر باهام قهر کرده بود ک اگه زن نگیری نه من نه تو، حالا موندم بفهمه منو میکشه یا خوشحال میشه؟

هم حرصم گرفته بود از حرفاش هم خندم گرفته بود

آخر کار ماشاالله تا دم خونه خاله همچین حرف زد و خندوندم ک اصلن یادم رفت تا یه ساعت پیش به خاطر خواستگاری یهویییش عین لبو شدم

در حیاط رو باز کردم... زیر لب بسم الهی گفت و وارد شد

-باور کن اگه مامان و بابا و آبجیم مشهد نبودن با اونا می اومدم ولی چه کنم ک انگار قسمت ماست این مدلی زن بگیریم

اخم که کردم خندید

-از خدامم باشه زن ب این خوبی، خانمی، ماهی

-اوهوم.. اوهوم

با شنیدن صدای سرفه هر دو برگشتیم

شایان بود

-بد نمیگذره اخیانا؟! بغرما تو دم در بده!!

لبمو جویدم و ب طاهها نگاه کردم

-اومدم با مادرت حرف بزنم

-جانم؟! با مادر من چیکار داری اونوقت؟

-واسه خواستگاری از پرستو

شایان خندید

-آفرین پیشرفت کردی؟

-جدی میگم شایان

در ماشینش رو بست و اومد سمت ما

-چی شده ک زده سرت میخوای زن بگیری

یعنی چنان زدم تو شکمش ک از شدت درد سرخ شد

-ببین چقدر وحشیه! نظر منو میپرسی تا دیر نشده بار و بندیلت رو جمع کن و برو.. این

دختر روانیت میکنه

طاهها خندید

-هر کی ی سلیقه ای داره، سلیقه ی منم این فرشته اس

...سرخ شدم از خجالت... ولی شایان نامرد قهقهه میزد

-یعنی خدا شانس بده... اون از نیما ک اینقدر دوست داشت اینم از این فلک زده
-نیما کیه؟

ب قیافه ی طاها ک نگاه کردم لبخندم محو شد

-ای بابا! نگفتی بهش ک چ عاشق شوریده دلی داشتی جدا از سنش... تیپ و قیافه اش ک
بیست.. پولش هم ک از پارو بالا میرفت چقدر خاطر پرستو رو می خواست
-الان کجاست؟

-چ میدونم این خانم پروندش... ولی اون از تو خوشتیپ تر بود

ب طاها نگاه کردم... اخم داشت... خواستم تلافی کنم و شایان رو ادب کنم ک جا خالی داد
-هر کس ی سلیقه ای داره! -سلیقه ی جفتتون هم افتضاحه

این بار کفشمو در آوردم و شپلق کوفتم توی سینه اش

-دستت رو گچ بگیرن الهی.. فهمیدم دوشش داری نمی خواد اینجوری اثباتش کنی... حالا
جدی چی شده یهو زده سرتون؟

-مامان پرستو زنگ زده ک واسه پرستو خواستگار اومده و این بار میخواد حتمی شوهرش
بده!

-یا خدا !!!خودمو می سپارم بهت! معلوم نیست کدوم خر پولی ب تورش خورده! ب نظر
من تو هم بی خیال شو ک این خاله ی من پدرت رو در میاره.. اصلا این دو تا خواهری
عاشق پولن

-من برام مهم نیست ک پرستو وضع مالیش چطوره... من فقط خودش رو میخوام

-برای تو مهم نیست ولی برای خاله مهمه.. شرط اول همین پوله

-دلیل همیشه دخترشون رو ب پول بفروشن

-فروختنی ک نیست.. خاله این قدر پولداره ک من و مادرمو میزاره توی جیبش! می خواد ب
خیال خودش دخترش خوشبخت بشه

-پولدارن؟

طاها از سر تا پاش تعجب می‌بارید

-ن پ این همه لباس های مارک پرستو از کجا میاد؟! سیاوش من و تو رو رو انگشتش می چرخونه

-سیاوش کیه؟

شایان خندید

-یعنی خاک تو سرت با این اطلاعات!!!!!!سیاوش ناپدری پرستوهه... باباش ک فوت کرد مادرش با عشق سابقش ازدواج کرد ک از قضا خیلی پولداره

-مگه پدرش فوت کرده؟

شایان طاقت نیاورد و یکی زد پس کله ی طاها

-پس این مدت چه غلطی میکردین ک اطلاعاتتون زیر صفره؟

طاها متعجب ب من نگاه کرد

-چرا چیزی به من نگفتی ؟

-از بس حرفای بیخود میزدین

شایان بود

مشخص بود طاها ناراحت شده از نگفته های من ولی سعی کرد ب روی خودش نیاره

-میشه حالا با مادرت صحبت کنم؟

-بیا برو تو صحبت کن

شایان هم توی این وضعیت مسخره بازی در می آورد

این بار هر سه همراه هم وارد ساختمون شدیم

ب محض ورودمون شایان ب روش خودش اعلام حضور کرد

-ای مادر عزیزم!! در کدامین گوشه ی این خانه سکنا گزیده ای؟! بیا تا مرحم دردهایت ک
در فراق یار کشیده ای باشم

قیافه ی خاله ک هاج و واج ب شایان نگاه میکرد و گوشی توی دستش خشک شده بود ب
حدی خنده دار بود ک نتونستم خودمو کنترل کنم غش کردم از خنده... ب طاهها نگاه کردم
ب زور خودش رو کنترل میکرد ولی شایان خیلی ریلکس با لبخند ژوکوند مانندش ب خاله
ب قول خودش می نگریست

-باز چ کوفت و زهر ماری کردن تو حلقومت ک زده سرت

خاله گوشی رو پرت کرد روی دستگاه و اومد سمت ما... شاکی بود از اینکه شایان سر ب
سرش گذاشته

-به جز جامی لبالب از خستگی چیزی ننوشیده ام ای مادر عزیز

خاله گوش شایان رو گرفت و پیچوند

-ذلیل مرده!! چ مرگت شده ک چرت و پرت میگی

-گوش هایم را به فنا دادی ای مادر نیکو سرشت

خاله خواست دست ب صندل بشه که شایان جاخالی داد

من ب شخصه داشتم بند کیفمو گاز میگرفتم! واقعا جای شایان توی یه سیرک خیلی
خالیه... البته به درد تئاتر هم میخورد

-سلام

خاله نگاه پر از خشمش رو از شایان گرفت و به طاهها نگاه کرد

-علیک سلام!! من شما رو می شناسم

-دوست پرستوهه

-زهرا مار تو باز شوخی کردی؟

-ن به جون خودم نگاه چچور عین کوالا پرستو چسبیده بهش

اینو دیگه نامردی میکرد حداقل دو وجب فاصله بینمون بود

دیدم این طوریه چنان زدمش ک بچه نفهمید از کجا خورد

یعنی سرخ شدا

-قبرت رو خودم میکنم!! قول شرف میدم

شایان بود

نوش جونت!!! دست گلت درد نکنه خاله! این بچه معلوم نیست چه مرگشه که مزخرف میگه

خاله بود

با ی لبخند گشاد جواب خاله رو دادم

-بیاین بشینین!! چرا وایسادین دم در

-نمی گذاری ای مادر!! همانند یک سد مانع از عبورمان شده ای

-زهرررر مااار

شدت فریاد خاله به حدی بود ک حس کردم خونه لرزید

شایان خودش رو لرزوند

چ رعشه ی دلخراشی

خاله افتاد دنبال شایان ک آخر کار شازده پسر به غلط کردم افتاد و از خاله طلب بخشش میکرد تا ولش کنه

لا مصب این صندل پاشنه ۱۵ سانتی نوک تیز سلاح کمی نبود نمیشد دسته کمش گرفت

بالاخره بعد از کش و قوس فراوان و بدو بدو خاله و آتش بسشون نشستیم روی مبل های گوشه ی سالن و در حالی ک خدمتکارا ازمون پذیرایی میکردن طاها و شایان گفتن قضیه از چه قراره

چند لحظه سکوت محض بعد یه دفعه خاله عینهو اژدها غررش کرد

-چه غلغلللی کردین؟

هر سه سر جای خودمون خشکمون زد

خاله یه جورایی کپی مادرم بود... جلو جلو فاتحه خودمو خوندم برای عکس العمل مادرم

-من هیچ غلطی نکردم!! این دو تا غلط کردن

شایان بود ک ریز می خندید

-خفه شو شایان حوصله مزخرف گفتن و مسخره بازیت رو ندارم !!اگه نمیدونی بدون فردا

خاله ات با سیاوش و پریا میان شیراز ک همه چیزو برای جشن نامزدی تو و پرستو آماده کنیم

شایان ک قهوه پرید تو حلقومش خفه شد... طاها هم لیوان از دستش افتاد

منم خشکم زد

خاله زد پس گردن شایان تا از خفگی نجات یافت

-چی شد الان ن نفهمیدم؟!

-کرری؟! گفتم ک خاله ت فردا میاد برای جشن نامزدی تو و پرستو

-مامان اصلن حواست هست چی میگی؟؟

-نه پس مثل تو خنگم

-مگه به پرستو نگفتی یه خواستگار پولدار پیدا شده ک خاله میخواد...

خاله پرید وسط حرف شایان

-...خنگ خدا خواستگار پولدار تویی دیگه؟!

-مامان حالت خوبه؟؟؟؟ من کی گفتم پرستو رو میخوام ک خودتون بریدین و دوختین

-نیاز به گفتن نبود!! این همه بیرون رفتناتون! خنده هاتون! شوخی کردناتون معنیش اینه
ک همو دوست دارین مگه غیر از اینه

-مامان مامان مامان....

شایان از سر جاش بلند شد و ادامه داد

-هزار بار گفتم حالا هم برای هزار و یکمین بار میگم من اگه زن بخوام خودم ک لال نیستم
بهتون میگم چرا همیشه گند میزنین به همه چیز

-شایان حواست به حرف دهنه باشه ها!!! بعدم تو و پرستو از همه نظر به هم میانین!؟

-از نظر پولی دیگه؟

-خفه شو شایان با اعصاب من بازی نکنا

-بازی نمیکنم اینا همش حقیقته!! حقیقت محض! بعدم نمی دونستین بدونین پرستو از
روزی ک پاشو گذاشت توی این خونه من فقط و فقط به چشم یه خواهر نگاش کردم، مثل
شادی!! جفتشون رو در یه حد دوست دارم پس انتظار نداشته باشین نگاهم بهش عوض
بشه چون خواهرمه

-این مزخرفا چیه میگی

-تکرار میکنم حقیقته نه مزخرف! الان هم زنگ بزنین به خاله همه چی رو راست و ریشش
کنید چون که این آبجی بنده خاطرخواه این شازده اس نه بنده

خاله نگاه تندى به طاهها کرد

-شما دو تا از کجا همو پیدا کردین؟

تا طاهها خواست حرف بزنه شایان پرید وسط حرفش

-بابا این همونیه ک با موتور زد بهش

خاله تا اینو شنید زد تو دست خودش

-پرستو دیگه از تو توقع نداشتم

-توقع چی رو نداشتی مامان؟! خوبه شادی هم با میلاد دوست بودا

-پسره پولدار بود... نمی خواد الان پای شادی رو وسط بکشی

-آهان پس بگو... پولدار بود...

فکر کنم خاله سخته کنه اگه بفهمه ک داماد آینده اش فقط موتور داره؟!!

خاله دوباره خود زنی کرد

-خاک به سرم

-خونه هم نداره

شایان بود

-یا مصیبتا پرستو مامانت بفهمه خونت حلاله... اصلا این شایان گور به گور شده به درک

چرا اون نیما رو از خودت پروندی

-میشه من با مادر پرستو صحبت کنم

طلاها بود

-از من میشنوی همین الان قید پرستو رو بزن برو دنبال یه دختر تو سطح خودت باش

خاله بود

-نمی خواد داداش این مادرو من می شناسم می خواد تو رو دک کنه پرستو رو بچسبونه به

من؟! حالا که تا اینجا اومدی شده ی سطل چسب بریزم روت نمیزارم از سر جات جم

بخوری

-نترس این قدر پرستو برام عزیزه ک حاضرم تا آخرین روز عمرم منتظرش بمونم

-از بس خری

شایان نگاهش ک به اخم من افتاد جمله اش رو تصحیح کرد

-یعنی هر کی عاشق میشه یه جورایی خر میشه دیگه

-شایان همیشه عین این خاله زنکا وز وز نکنی سرم رفت

خاله بود

شایان از گردنش آویزون شد

قربون تو مامان گلم برم یه زنگ میزنی برای خاله؟

خاله دست شایان رو از دور گردنش باز کرد و بلند شد

-به من هیچ ربطی نداره؟! اگه میخواین با زیبا حرف بزنین خودش فردا صبح میاد

...اینو گفت و رفت طبقه ی بالا

-یاخدااا

ب شایان نگاه کردم

-گاوت زایید

خطابش به طاها بود

بعد از رفتن خاله طاها و شایان مشغول حرف زدن و طرح ریزی نقشه شدن ک جلو جلو

همه ش شکست خورده اعلام شد در آخر قرار شد خود طاها مرد و مردونه بیاد اینجا و با

مادرم حرف بزنه

.....

بلاخره روز موعود یا همون فردا رسید ((:))

مادرم)): :

به همراه سیاوش (: و پریا /: اومدن شیراز

خاله به گرمی از تک خواهرش استقبال کرد

بعد از ماهها همو می دیدیم و مادرم با یه لبخند کم رنگ به من خیره بود

اعتراف میکنم در این لحظه به جای حس دلتنگی ک اصلا هم نداشتم حس ترس سر تا پامو فرا گرفته بود

-دامادم کجاست

عین سیخ نشستم روی مبل و به خاله نگاه کردم

رنگش پریده بود هر چی شده بود مسببش خود شخص شخیصش بود

-یلدا پس این پذیرایی چی شد؟!

خدمتکارا عین جت خودشونو رسوندن برای پذیرایی

به مادرم ک جرات نمیکردم نگاه کنم ولی پریا وحشتناک اخم کرده بود

-زیبا جهانگردی خوب بهت ساخته ها آب رفته زیر پوستت

مادرم خندید

-خیلی خوش گذشت ژيلا بهترين سفر عمرم بود چقدر که واسه پریا لباس خریدیم بیشتر از من به این خانم خوشکل خوش گذشت

-برای پرستو چیزی نخردی؟!

خاله بود.. آخه نیست یکی بهش بگه ک خاله ی عزیز تو از محبت های بی دریغ مادر من ب خوبی اطلاع داری آخه این سواله ک میپرسی

-چی بخرم ک خانوم نپوشه اون همه لباس مارک توی کمدش داره خاک میخوره ماه غسل ک خواست بره پول میدم بهش هر چی خواست بخره، امیدوارم سلیقه ی شایان هم روی این تاثیر بزاره

-گل آمد و بوی عنبر آمد.. چطور مطوری خاله خانم

شایان بود ک تیپ زده وارد سالن شد

مادرم از خاله خانمی ک شایان خطابش کرد به شدت بیزار بود و ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد و به جاش به گرمی به استقبال داماد خیالیش رفت

-توی بی معرفت نباید بیای فرودگاه استقبال!! مثلاً فامیل زنت اومده

شایان به من نگاه کرد و خندید

تو دلم چ خبر بود خدا می دونه فقط

-کار داشتم خاله، همین الان هم از شرکت به خاطر گل روی شما اومدم اینجا

مادرم خندید

-باور کن فکرش هم نمیکردم تقدیر تو و پرستو با هم باشه

شایان با سیاوش دست داد و روبوسی کرد

لحظه ای لبخند از روی لبان سیاوش جدا نمیشد انگار که واقعا یه پدر مهربونه و منتظر عروس شدن دختر بزرگشه

چ مهربون بهش تبریک گفت و شایان چ پوست کلفت تشکر میکرد زیادی توی نقشش فرو رفته بود

رسید به پریا و زد به نوک دماغش

-چطوری کوچولو؟!

-کوچولو عمته؟! من تا همین الان کلی خواستگار دارم بی لیاقت

خندمو خوردم... از شدت این همه عصبانیت پریا در شگفت بودم ولی شایان خندید و نشست بغل دست سیاوش

رو کرد سمت پریا

-خوش به حالت ک خواستگار داری خیلی از هم سن های تو دارن تو کوچه لی لی بازی میکنن

پریا خواست جیغ بزنه ک مادرم به زور جلوشو گرفت

-شایان جان به جای این مسخره بازی بهتر نیست بریم سر قضیه ی اصلی؟

مادرم بود

-بسیار عالی بفرمایین بروین

لبمو گاز گرفتم.. آخه پسر خوب با همه شوخی با مادر منم شوخی

خوشبختانه مادرم در جلد یک مادر زن خوب فرو رفته بود و به روی خودش نیاورد

برگشت سمت خاله

-آزمایش خون و ژنتیک رفتن؟!

-رفتیم گفتن احتمال نود و نه درصد بچه هاتون مشکل دارن

مادرم رنگ پریده برگشت سمت شایان

-چه مشکلی؟!

-متاسفانه میگفتن شما فقط دختر زا هستین و دختراتون هم میشن شبیه مادر بزرگاشون

...تا شایان خواست از طرف مادرش مستفیض بشه مادرم با یه سیب به خدمت مبارکش

رسید طوری ک شایان کبود شد

-بمیری که هیچ وقت آدم نمیشی

-خاله اصلا مادر زن خوبی نمیشی

-ژیلا یه چیزی بهش میگما؟!

-داری میگی دیگه بقیه اش هم بگو

خاله بود

مادرم تا خواست دهن باز کنه و مثلا شایان رو ادب کنه زنگ خونه به صدا در اومد

همزمان من و شایان برگشتیم سمت هم

-مهمون دارین؟

مادرم بود

خاله دستپاچه شد و به شایان نگاه کرد

-مهمون تویه برو دیگه

شایان یا خدایی گفت و رفت سمت آیفون

-تو این وقت حساس مهمون دعوت کردی؟

مادرم بود

-شما یکم صبور باشین خاله ی گرامی متوجه حضورش میشین

چند لحظه بعد قامت بلند طاها در حالی که یه دسته گل توی دستش بود و یه جعبه ی شیرینی توی دست دیگه ش توی چارچوب در ظاهر شد و به محض دیدن جمع ما دسته گلو به دست دیگه ش انتقال داد و سلام کرد

مادرم به سردی جوابش رو داد خواست سرشو برگردونه که نگاهش قفل شد به دسته گل و شیرینی توی دستش

تا خواست چیزی بگه شایان طاها رو کشید و آورد توی سالن... توی این جمع جدا از شایان فقط سیاهش بود که شعور برخورد با آدما رو داشت... از سر جاش بلند شد و با طاها دست داد..

نگاهم به طاها بود که مادرم به حرف اومد

-شایان بهتر نیست دوستتو ببری ی جای دیگه

-نه اتفاقا خاله جاش همین جاست

مادرم یه تای ابروش پرید بالا و متعجب ب شایان خیره بود که طاها دسته گل و جعبه ی شیرینی رو گذاشت روی میز

-خانم تهرانی من خواستگار دخترتون هستم نه شایان

...مادرم انگار به گوش های خودش اطمینان نداشت سر تا پای طاها رو برانداز کرد و تو صورتش زل زد

-نشیدم؟!-

در حالی ک از شدت استرس در حالت سکتة کامل بودم طاها با اون لبخند همیشگیش به من خیره شد

-گفتم من اومدم برای خواستگاری از پرستو

همین یک کلمه کافی بود تا مادرم یه جورایی بترکه

اما طاها کم نیاورد و خودشو نباخت از داشته ها و نداشته هاش ک گفت مادرم از شدت خشم کبود شده بود.. جرات نمیکردم نگاهی کنم این وسط شایان نامردی نکرد و از طاها حمایت کرد... شنیدن اینکه طاها پولدار نیست به حدی برای مادرم سنگین بود که اگه چاره داشت جفتمون رو خفه میکرد

دائم نیما رو می کوبید تو سر من و من تنها کاری ک کردم سر به زیر شدم و چشمامو بستم... دوست داشتم بمیرم ولی هیچ وقت طاها رو اینقدر کوچیک نبینم.. برام عذاب بود دیدنش توی این وضعیت و موقعیت

-بسسسه دیگه زیبا

باورم نمیشد سیاوش داد بزنه... اونم سر کی؟؟؟ مادرم... متحیر به سیاوش نگاه کردم.. نه تنها من بلکه همه

-سر من داد میزنی سیاوش؟؟؟

خود مادرم هم شک زده بود

-بهتر نیست به جای این همه حرفای تند و تیزی ک نثار این بنده خدا میکنی از پرستو بپرسی ک آیا اونم دوشش داره یا نه

-پرستو غلط میکنه دوشش داشته باشه؟!-

مادرم بود

-چطور شما بعد از سال ها برگشتین پیش عشقتون بعد دخترتون حق انتخاب نداره؟ مگه شما با پول سیاوش ازدواج کردین یا با خودش

شایان بود

-شایان تو یکی ساکت ک بدجور ازت کینه گرفتم

مادرم بود

-کینه ی چی رو گرفتین؟! انتظار ک نداشتین من و پرستو به دلخواه شما دو تا خواهر با هم ازدواج کنیم؟! چطور شماها حق دارین عاشق بشین ما نداریم؟! خونتون از ما رنگین تره ک برای ما تصمیم میگیرین

شایان بود

-خفه شو شایان... ژیلای این پسر رو از جلوی چشم دور کن ک اعصاب ندارم

مادرم بود

-زیبا بسسه... برای بار دوم میگم بسه

سیاوش بود ک از مادرم خواست علنا لال بشه تنها کسی ک می تونست از پیشش بر بیاد

-پرستو

به سیاوش نگاه کردم

-تو هم این آقا پسر رو دوست داری؟!

-سیاوش معلوم هست....

سیاوش دستشو گذاشت روی دهن مادرم و همزمان گونه اش رو بوسید

-خواهش میکنم زیبا.. به خاطر من آروم باش

مادرم نفس نفس میزد و با حرص به سیاوش نگا میکرد

سیاوش خیالش از بابت مادرم ک راحت شد برگشت سمت من

-دوشش داری یا نه؟!

به طاها خیره شدم مگه می تونستم دوشش نداشته باشم طاها دوست داشتنی ترین
پسری بود که میشناختم... با لبخند سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

-تو غلط میکنی دختره ی..

باز سیاوش بود ک نداشت مادرم حرفش رو ادامه بده

-یه لحظه گوش بده عزیزم..

مادرم عینهو ببر درنده بود گوش دادن کجا حالیش میشد ولی انگار سیاوش بلد بود چجوری
آرومش کنه

حالا بی خیال این همه آدم ک بر و بر بهشون زل زدن اینقدر صورتش رو غرق در بوسه
کرد تا آروم بشه از بوسه دوم من چشامو بستم نتونستم نگاهشون کنم... سخته شاهد
بوسیده شدن مادرت توسط مردی ک پدر واقعیت نیست باشی.. با اینکه می دونستم به
خاطر منه این بوسه ها ولی دردش آزار دهنده بود

-پ

-پرستو

با شرمساری سرمو بلند کردم و به سیاوش نگاه کردم

-همه ی فکرات رو کردی؟ صحبت یه عمر زندگیه

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

لبخند زد و برگشت سمت طاها

-شما چی؟ نمی دونم می دونین یا نه ک توی این چند سال درسته نتونستم از لحاظ معنوی
و روحی کمبودهای پرستو رو جبران کنم ولی در مورد مسائل مادی توی رفاه کامل بوده...
می تونی زندگی براش بسازی ک هیچ کمبودی نداشته باشه؟

-اگه بابای پرستو تونست اینم می تونه...اینقدر مزخرف نبافین به هم این زندگی ک اینا قراره بکنن هیچ خوشبختی ای توش نیست

مادرم بود و باز بی انصافی کرده بود نسبت به پدرم

طاها نگاه مادرم رو ک دید ادامه داد

-درسته که پولدار نیستم ولی شعور دارم توی شهر شما شعور رو با پول میسنجن اصل و نصب و شخصیت رو چطور؟ یعنی هر کی پولداره کامله؟ خدا رو شکر اونقدر دارم ک از پس ی زندگی معمولی بر پیام ولی با تموم این احوال شما فلسفه ی خوشبختی رو اشتباه فهمیدین... خوشبختی به این نیست ک حساب بانکیت پر از پول باشه و ماشین آخرین سیستم زیر پات... خوشبختی به اینه که دلت گرم باشه عشقی توی خونه داشته باشی ک وقتی با تن خسته از سر کار میای با دیدنش همه ی خستگی هات رو فراموش کنی... خوشبختی به قدم زدن های دو نفری توی پارکه دست تو دست هم و دلخوش از اینکه دل هاتون پیش همه... اگه پول خوشبختی می آورد این همه آدم مرفح طلاق نمی گرفتن، معتاد نمی شدن.. افسرده و نا امید نبودن... نه خانم تهرانی فلسفه ی شما از خوشبختی به خاطر اینه کسی ک دوستش دارین پولداره فکر میکنین بقیه هم همینجور خوشبخت میشن... من پرستو رو دوست دارم و با تموم وجودم برای خوشبختیش تلاش میکنم

-کاملا مشخصه چقدر تلاش میکنی؟ برای ی خواستگاری ساده تک و تنها اومدی که چی بشه؟ تو کس و کار نداری؟ نکنه از زیر بته به عمل اومدی؟

لب گزیدم از این همه نیش و کنایه های مادرم

--خواهر بزرگم تازه زایمان کرده پدر و مادرم و خواهرم رفتن مشهد

-هی بهونه پشت بهونه تو اگه پرستو رو می خواستی کم کمش این بود خانواده ت رو مجبور میکردی بیان خواستگاری

-از مشهد ک برگشتن حتما با خانواده تشریف میاریم

مادرم پوزخند زد و از سر جاش بلند شد

-دیگه لازم نیست به خودتون زحمت بدین پرستو رو با خودم میبرم تهران شما هم برو بگرد
دنبال یه دختر تو طبقه ی خودت

-تهران هم برین میایم همونجا خدمتون

-وقتی پشت در بسته موندی و خانواده ت شرمنده شد عشق و عاشقی یادت میره

مادرم اینو گفت و رو کرد سمت سیاوش و پریای پوزخند ب لب

-پاشین بریم دیگه اینجا نشستین که چی بشه؟؟

سیاوش سری از تاسف تکون داد و بلند شد

-زیبا کجا میخوای بری تو که تازه اومدی؟!

-ژیلا حیف که خواهرمی مگر نه می دونستم چجوری باهات تا کنم.. این شهر کوفتی همیشه

برای من نحس بوده نمی خوام نحسیش به دخترم هم برسه

کیفش رو برداشت و نگاهش رو چرخوند سمت من

-پاشو دیگه نشستی اونجا چیکار؟

ب طاهای نگاه کردم... نمی خواستم برای سومین بار عزیز ترین کسم رو از دست بدم... بلند

شدم اما به جای اینکه برم سمت مادرم رفتم کنار طاهای ایستادم... لبخندی ک روی لبش

نقش بست دلمو گرم کرد حتی بدون لمس دست هاش گرمی اونا رو هم حس کردم

-پرستو.. مگه با تو نیستم

-خاله با حرف ک شما متوجه نمیشین داره با عملش به شما می فهمونه ک طاهای رو دوست

داره

شایان بود

-اون غلط کرده با تو

-به من چه اونا غلط میکنند گردن من نندازین

مادرم عصبی نگاهش رو از شایان گرفت و با گام های بلند خودشو بهم رسوند خواست
دستمو بگیره ک پشت طاها پنهون شدم
-پرستو منو عصبی نکنا بد میبینی
-زیبا چرا نمی خوای باور کنی ک همو دوست دارن
-سیاوش ب حد کافی عصبانی ام تو خواهش میکنم بس کن این دختر اگه عقل داشت نیما
رو ول نمیکرد بیاد طرف این پسره
-اون جای باباش بودا عقل داشت ک ولش کرد
شایان خفه میشی یا خودم خفه ت کنم
-خفه میشم
مادرم برگشت سمت ما
-پرستو برای بار آخره دارم بهت میگم آماده شو بریم
-زیبا ولشون کن.. بزار زندگیشون رو بکنن
-سیاوش
سیاوش اومد سمت مادرم
-مگه خودمون کم درد کشیدیم از جداییمون
بزار اینا زندگی کنن گور بالای پول
مادرم چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید... چشم باز کرد و زل زد به من
-اگه بخوای با این پسره باشی یه شرط داره
با ی مکث کوتاه ادامه داد
-از ارث محروم میشی پرستو تموم حساب بانکی هاتو میگم سیاوش ببند و کلا مادری ب
اسم زیبا نداری بازم میخوای با این پسره باشی

ب طاهها نگاه کردم

حالا ک مادرم موافق بود گور پدر همه ی ثروت دنیا
سرمو ب نشونه ی مثبت تکون دادم ک مادرم برآشت

-لیاقت این خوشبختی رو نداری

خواست بره ک شایان صداش زد

برگشت و با عصبانیت به شایان نگاه کرد

-خاله برای ازدواجشون به اجازه ی شما نیازی نبود فقط محض احترام گفتیم شمام در
جریان باشی خدایی پدرمون رو در آوردی

همینو فهمیدم ک مادرم اون کفش قاب بلندش رو پرت کرد توی شکم شایان و شایان در
جا کبود شد از درد و نشست روی زمین و مادرم هم در حالی که یه لنگه کفش پاش بود با
عصبانیتی وصف نشدنی از سالن خارج شد

-شرمنده شایان ولی تو که خاله ت رو می شناسی نباید باهاش شوخی کنی اونم توی این
موقعیت حساس

سیاوش بود

-من به درک خدا تو رو صبر بده

شایان بود

-پررریا سیااوش

صدای مادرم بود

پریا سریع از روی مبل بلند شد و اومد جلوم ایستاد

-همیشه بد سلیقه بودی واقعا برات متاسفم

...اینو گفت و رفت سمت شایان

-همیشه انتخاب بهتر هم هست بعدا می بینمت

ی بوس براش فرستاد و رفت

شایان خندید

-سیاوش واقعا خدا صبرت رو زیادتر کنه

سیاوش لبخند به لب اومد سمت من و طاها... تو چشمم زل زد

-مبارکتون باشه رسیدن به عشق خیلی شیرینه

دستاشو باز کرد تا بغلم کنه خودم پیش قدم شدم و بغلش کردم... بابام نبود ولی همیشه

بهم لطف میکرد و مثل یه پدر هوای دخترش رو داشت... پیشونیم رو بوسید

-خدا می دونه همیشه آرزوی خوشبختیت رو داشتم

لبخند زدم و با نگاهم ازش تشکر کردم

رو کرد سمت طاها

-از گل نازکتر بهش بگی با من طرفی

-خیالتون راحت

دست طاها رو فشرد

-از اونجایی که من زیبا رو می شناسم هر آن ممکنه تو تصمیمش صرف نظر کنه و بیاد به

زورم شده پرستو رو با خودش ببره پس تا دو سه روز آینده همه ی کارها رو انجام بدین و

برین محضر

-اینو منم موافقم ی دونه کپی خاله رو خودم دارم می دونم.... ایاااا... مامان خواهرت زد

بس نبود

-حرف اضافی میزنی نوش جونت

سیاوش برگشت سمت من

-هر کمکی از دستم بر بیاد براتون انجام میدم اما نه الان فعلا زیبا اونقدری عصبانیه که
میترسم کار خودمم بسازه

-شما تا همین جا هم مردونگی کردین در حق ما... به خاطر این لطفی که امروز کردین تا
آخر عمر مدیونتونیم

طاها بود

-کمترین کاری بود ک می تونستم انجام بدم خوشبخت بشین

سیاوش از خاله خداحافظی کرد و لنگه کفش مادرم رو از روی زمین برداشت و با شایان
رفت تا دم در... تو گوشش چیزی گفت ک شایان سرشو تکون داد و بعد از خداحافظی از
همه مون از در خارج شد

شایان درو بست و بدو اومد سمت ما

-خدایا شکر فقط تو رو جون عزیز اون بنده های خوبت دیگه از این مورد ابرامون نفرس..

خندم گرفت و به طاها نگاه کردم... اونم از حرف شایان لبخند ب لب داشت

بعد از اون اتفاق و بگو و مگوها خاله کاملا خودشو بی طرف اعلام کرد و کنار کشید ولی
شایان عین ی داداش یه تنه پشتم ایستاد اول ک دور از چشم طاها و بنا ب درخواست
طاها یه تحقیق جانانه از طاها به عمل آورد... درسته خانواده ش مشهد بودن ولی مردم
محلشون هم خودش رو و هم خانواده اش رو تایید کردن... دوم هم تا نرفتیم آزمایش خون
ولمون نکرد بیشتر از خودمون عجله داشت... خدا رو شکر جواب کاملا مساعد بود بعد از
گرفتن آزمایش در حالی ک دل تو دلم نبود طاها خواست که باهام حرف بزنه... نشستیم
روی یکی از نیمکت های پارک و طاها برگه ی آزمایش رو توی دستش فشرد... سر ب زیر
بود... دستمو جلوی چشمش تکون دادم... سرشو بلند کرد و به من زل زد

نگاهش همیشه مهربون بود دستشو لای موهاش فرو برد و صاف نشست

-ببین پرستو راستش یه چیزیه که من هنوز بهت نگفتم

واسه یه لحظه قلبم ایستاد... فکر کنم چهره م اونقدری رنگ پریده شده بود ک نگران شد

-نمی خواد بترسی فقط در مورد خانواده مه.. راستش هنوز بهشون در مورد تو چیزی نگفتم..

چشمام گرد شد ادامه داد

-ن که نگفته باشم... گفتم یه نفر رو دوست دارم ولی نگفتم کیه الان هم همه مشهدن با توجه به این شرایطی که داریم خودتم خوب میدونی نمی تونیم منتظر اومدنشون باشیم می ترسم مادرت باز بیفته روی دنده ی لج... شایان بهم گفته چ اخلاقی داره خود سیاوش هم گفت ک سریع عقد کنیم.. حرف حساب من الان اینه که تو با نبود خانواده م مشکلی نداری؟

یعنی مردم تا حرفش رو زد...

ی نفس عمیق کشیدم و سرمو ب نشونه ی نه تگون دادم

لبخند زد

-جبران میکنم برات قول شرف میدم

بریم ی خونه ب بچه ها سپردم برامون پیدا کردن فقط خدا کنه خوشت بیاد

بلند شدیم و رفتیم برای پسند خونه ای که قرار بود بشه خونه ی مشترکمون

به خونه ای که طاهها به کمک دوستاش در عرض یه روز پیدا کرده بودن رفتیم

نمای خونه که ساده بود محله هم ساکت درو باز کرد و با لبخند بهم اشاره کرد تا وارد بشم

ی نفس عمیق کشیدم و واردخونه شدم..

-اینجا دو طبقه اس، یه پیرزن و پیرمرد طبقه پایین می شینن که صاحبخونه هستن به پایین پله ها اشاره کرد.. یه برخورد که باهاشون داشتم خیلی مهربون بودن و اما طبقه ی بالا

به بالای پله ها اشاره کرد

-اصل کاری اونجاست بیا تا نشونت بدم

خدایی دل تو دلم نبود برای دیدن خونه درو باز کرد اینبار بدون تعارف زودتر از خودش وارد شدم

یه سالن رو ب روم بود ک فقط چندتا تیکه روزنامه روی زمین افتاده بود
-این سالن... ب رو ب رو. اشاره کرد اونجا اتاق خواب برگشت و ب کنار در. خیره شد
اینجا هم آشپزخونه فقط می مونه حموم و دستشویی ک اون بغل کنار همه...

خونه ی فوقالعاده ساده ای بود ولی بد به دلم نشست

-خوشت اومده تا قولنامه کنم

از آشپزخونه ی نقلی اومدم بیرون

از چهره ی مهربونش نگرانی می بارید

با لبخند سرمو تکون دادم

ی نفس راحت کشید

-خدا خدا می کردم خوشت بیاد اعتراف میکنم هیچ جای دیگه ای با پولم جور نمیشد اینجا
هم با کلی تخفیف بهم دادن ولی قبلا هم بهت گفتم یه خونه نیمه کاره دارم منتها بالای سر
خونه بابا ایناس اون آماده بشه نوکرتم هستم

تا خواستم عکس العملی از خودم نشون بدم گوشیم زنگ خورد

-شایان بود

گوشی رو گرفتم سمت طاها

با لبخند ازم گرفت و جواب. داد

تا با شایان حرف زد ومنم خودمو با خونه مشغول کردم.. مونده بودم چی بزارم اینجا چیزی
به عنوان جهیزیه نداشتم همین باعث شد تا خوشحالی زود بهنگامم تموم بشه

-شایان گفت میاد اینجا

برگشتم سمتش

-چیزی شده؟ پرستو اگه خوشت نیومده بگو به خدا بازم میگردم

سریع سرمو. تکون دادم و به دیوار تکیه زدم

اومد سمتم

-از چیزی ناراحتی

خدایی روم نمیشد بهش بگم اما بالاخره که چی

گوشیمو ازش گرفتم و تایپ کردم ..نشستم روی زمین و گوشی رو بهش دادم

نوشته امو که خوند اخم کرد

-داشتیم پرستو خانم

متوجه لحن دلخورش شدم

نگاش کردم

-همین که منو مفلسو ب غلامی خودت قبول کردی از سرمم زیاده

چی داشتم که در جواب این همه مهربونی نثارش کنم

با صدای گوشیم نگاهمون رو از هم گرفتیم

سریع جواب داد

-آره.. آره همونه، باشه اومدم

از سر جاش بلند شد

-شایان شوتی اومد

اینو گفت و از در خارج شد

خندم گرفت.. شایان بود و غیرتش مثلاً نمی خواست تنها باشیم بعد از اون همه باهم بودن)):

چند لحظه بعد در خونه باز شد و جفتشون اومدن داخل

-به به چ ویوی دل نشینی داره

شایان بود

سعی کردم نخندم ولی مگه میشد

برگشت سمت من

-اینو نگاه چه نیشش هم بازه! عروس باید سر سنگین باشه

از سر جام بلند شدم و خودمو تکوندم

سرشو می چرخوند و خونه رو نگاه میکرد

-نه خدایی خوبه برای زندگی دوتا کلاغ عاشق که یکیش هم لاله خوب

ه خواستم بزنم نامرد جاخالی داد

خندید

طاها هم لبخند داشت

-جدی جدی تو اینجا چ غلطی میکنی اومدم دنبالت ببرمت خونه کلی کار دارم با این آقا طاها

-چه کاری؟!

زد پس کله ی طاها

-روی حرف برادر زنت حرف نزن

جفتشون خندیدن و من با علاقه ای وصف ناشدنی به هردوشون نگاه کردم

-باز این نیشش باز شد برو تو ماشین دیگه

ب طاهها نگاه کردم

-برو به سلامت حواسم به.خودم هست تا فردا نکشتم

...

خلاصه بعد از خنده و شوخی این دوتا جناب، سوار ماشین شدم و با شایان رفتم خونه ..

منو که رسوند، خودش با سرعت رفت..

حالا من بودم و فردایی که مهمترین روز زندگیم محسوب میشد

شایان تا صبح نیومد خونه

نمی دونستم چیکار میکردن ولی هر چی بود حسابی مشغولشون کرده بود

شایان آرایشگر خاله رو هم فرستاد سر وقت من... رفتم زیر دست آرایشگر... بعد از تموم شدن کارم بلند شدم و بدون نگاه کردن ب آینه کت و دامن سفیدم رو پوشیدم با شال هم رنگش بعد از توی آینه ب خودم نگاه کردم... معرکه و حوری نشده بودم ولی تغییر کرده بودم... ب صورتم ک صاف شده بود دست کشیدم رژ گونه ام ملیح بود درست مثل آرایشم خدا خدا میکردم طاهها هم خوشش بیاد

ب وایره ی گویشیم نگاهمو از آینه گرفتم... برش داشتم... شایان بود... کیفمو از روی تخت برداشتم... پله ها رو دو تا یکی می اومدم پایین که نگاهم افتاد به خاله... رفتم سمتش و بغلش کردم

هنوز دلخور بود ازم اما اینقدر بوسیدمش که در نهایت برام آرزوی خوشبختی کرد

لبخند ب لب ازش خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون

شایان دم در منتظرم بود

رفتم سمت ماشینش

درو برام باز کرد

نشستم

نگام کرد

-نه انگاری ی ذره ب مادرت رفتی

اخم ک کردم خندید

اشاره کردم طاهها کجاس

-اون خسته بود خونه موند تا بخوابه

با دهن باز بهش خیره شدم تا منو دید غش غش خندید

-تو چرا شوخی سرت نمیشه.. کجا می خواستی باشه تو محضر منتظر ماست دیگه در ضمن خانواده محترمشم هم تشریف فرما نمیشن

لبخندم محو شد

-قیافه تو اینجوری نکن منم جای ننه ش بودم بهم میگفتن امروز عروسی پسرته عاقش میکردم

سر ب زیر شدم

-غصه نخور حالا تو هم وقتی برگشتن برو تو جلد عروس خوبه خرشون کن

نگاش کردم

-نمی خواد به روی طاهها بیاری اون بیچاره هر کاری از دستش بر میومد انجام داد منتها تقصیر مامان بی عاطفه ی خودته که می ترسیم هر آن بزنه سرش بیاد دنبالت مگر نه این همه عجله واسه چیه آخه

دستشو برد سمت پخش ماشین و ی آهنگ توپ گذاشت اینقدر این آهنگ مسخره بود ک خواه یا ناخواه آدمو منفجر میکرد آخر سر نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر خنده

جلوی محضر که نگه داشت ضربان قلبم دوباره اعلام حضور کرد

آب دهنمو قورت دادم و ب دنبال شایان پیاده شدم
خواستم برم داخل ک شایان گفت صبر کنم
از روی صندلی عقب یه دسته گل رز برداشت و داد بهم
یعنی خدا میدونه اون لحظه فقط دلم میخواست بغلش کنم ولی مگه میشد... به زور
خودمو کنترل کردم
لبخند پک و پهنی روی لبم نقش بست ک تا نگاش افتاد به من غش کرد از خنده
-ببند اون نیشته زشته عروسی مثلاً
کلا کارش بود بزنه تو حس آدم پوفی کردم و جلوتر از خودش راه افتادم
خودش رو بهم رسوند و با هم وارد محضر شدیم
راهو بلد بود جلوتر از من قدم برداشت و درو باز کرد
به محض ورودم دقیقاً ده نفر از دختر و پسرهای تئاتر رو دیدم که همه تا چشمشون به
من افتاد نیششون تا بناگوش باز شد و ایستادن
با تکیه سر جواب محبت هاشون رو دادم و سلام کردم سرمو چرخوندم تا ببینم طاهّا
کجاست
-پرستو خانم بغل میزه داره با حاج آقا حرف میزنه ..علی بود
سرمو برگردوندم
کت و شلوار پوشیده و مرتب داشت با محضر دار حرف میزد
لبخند به لب رفتم سمتش
کتش رو گرفتم
سریع برگشت
همین که دیدمش از دیدن قیافه ش جا خوردم و یه قدم رفتم عقب

موهاشو کوتاه کرده بود و صورتش رو سه تیغه حتی عینک هم نداشت یه جورایی می تونم
بگم فوق العاده شده بود

-اوهم اوهم.. خانواده اینجا نشسته

خندم گرفت از این حرف شایان و با عشق به طاهای جدیدی که روب روم بود خیره شدم

-داداش زدی سه تیغه کردی فدا سرت فقط این بنده خدا تا دیدت داشت پس می افتاد

سیامک بود

طاها نگاهشو ازم گرفت و برگشت سمتش

-شما خواستی ازدواج کنی دست ب سر و شکلت نزن اوکی؟

سیامک خندید

-شما برا من مورد پیدا کن هر کاری بخوای میکنم ظرف هم میشورم

با این حرفش همه زدن زیر خنده

-خوشکل شدی

آروم دم گوشم زمزمه کرد

خجالت کشیدم و سر به زیر شدم

-این حرفای خاک بر سری رو بزارین برای بعد زودی عقد کنین ما بریم پی کار و بدبختیمون

شایان بود

با اخم نگاهش کردم... داشت میخندید بچه پرو

-دروغ گفتم... بده گفتم زودتر عقد کنین از شرتون خلاص بشیم

-عروس و داماد زودتر بشینن تا خطبه رو بخونم چند نفر به غیر از شما تو نوبتن

-بعد میگن آمار ازدواج پایینه.. کو همه پشت سر هم دارن عقد میکنن

شایان بود

خندمو خوردم و با طاها نشستیم سر سفره ی کوچیکی که توی اتاق پهن بود
تا حاج آقا خواست شروع کنه دو تا از دخترا اومدن بالای سرم و ی پارچه توری سفید گرفتن
بالای سرمون

-اجازه هست من قند بسابم بلام

علی بود

ب زور جلوی خودمو گرفتم نخندم

-برو بابا من ب این گندگی تو صفم جلو نزن

سیامک بود

دعوا نکنید من تک فامیل عروسم کسی روی حرفم حرف بزنه عروس رو بر میدارم میرم

و این شد ک زور شایان به بقیه چربید و پیروز شد

حاج آقا شروع کرد به خوندن خطبه و سکوت محض بر پا شد

-سرکار خانم پرستو تهرانی فرزند رحیم آیا وکیلما شما را با مهریه ۱۴ سکه تمام بهار آزادی
یک جام آینه و شمعدان و یک جلد قرآن مجید و هزار شاخه گل رز به عقد و ازدواج دائمی
جناب آقای طاها تمدن در بیارم

آب دهنمو قورت دادم و به قرآن توی دستم خیره شدم

-عروس رفته گل بچینه

علی بود که صداشو زنونه کرده بود لبمو دندون گرفتم تا نخندم

بار دوم که حاج آقا تکرار کرد شایان منو فرستاد گلاب بیارم

بار سوم شایان چندتا برگه گذاشت جلوی حاج آقا

اجازه ی پدر لازم نبود چون پدری نداشتم ،همین باعث شد تا دلم بگیره
-عروس خانم ما الاف نیستم صدجا بفرستیمت الان بار سومه باید بگی بله
شایان بود

اینقدر بغض داشتم که نفهمیدم سومین خطبه کی خونده شد
-پرستو

طاها بود که از صداش نگرانی می بارید
-بالاخره وکیلیم عروس خانم

سرمو چرخوندم سمت عاقد و با تکون سر جواب مثبت خودمو اعلام کردم
-مبارکه

اینو که گفت صدای جیغ و هورای بچه ها بلند شد دخترها از خوشحالی تور رو رها کردن
روی سرم

این لحظه بهترین و شیرین ترین لحظه زندگی من بود نمی دونستم بخندم یا گریه کنم
تور به آرومی از روی صورتم کنار رفت

چهره ی مهربون طاها رو ب روم بود و لبخند میزد

-آقای طاها تمدن آیا بنده هم از طرف شما وکیلیم ک....

-بله

وسط حرف عاقد بله رو داد و همین باعث خنده ی بچه ها شد

بعد از خوندن خطبه. رسماً و شرعاً با امضای دفتر بزرگی که رو.ب روم قرار گرفت طاها شد
همسرم و عشق زندگیم..

.....

طاها از توی جیبش یه جعبه زرشکی رو بیرون آورد و درشو باز کرد

-ناقابله، اگه خوشت هم نیومد فدای سرت میریم عوضش کن
به حلقه زر رنگ توی جعبه خیره شدم
مگه می تونستم حلقه ای، که با عشق برام خریده بود رو دوست نداشته باشم
لبخند که زدم خوشحال شد و حلقه رو بیرون آورد
دستمو گرفتم جلوش و حلقه رو به آرومی فرو کرد توی انگشتم
حس و حالی که اون لحظه داشتم فوق العاده بود اینکه عشقت حلقه ازدواج تو بهت بده
اینکه بشه مرد زندگیت نهایت خوشبختی بود..
-اینم من ازطرف پرستو گرفتم بدتم اومد به درک اصلا مهم نیس
شایان بود با ی حلقه ساده مردونه توی دستش
متحیر نگاش کردم
-صدبار گفتم اینجوری نگام کن حلقه رو گذاشت کف دستمو و خواست بره پیش بچه ها که
طاها صداش زد
برگشت
-این اصلا لازم نبود نمی خواست
-یه کلمه ی اضافی حرف بزنی همین جا طلاق پرستو رو ازت میگیرم می فرستمش پیش
مامانش
طاها لبخند زد
-نوکرتم
شایان خندید
-برو.اونی که باید خر کنی نیستم
با ابرو به من اشاره کرد

حیف سنگ تموم گذاشته بود برام مگر نه بلد بودم چچور ادبش کنم

بعد از حلقه طاها مسخره بازی دوستان شروع شد و تا جا داشت محضر رو ترکوندن آخر کار عاقد ب زور متوسل شد و مارو از محضر بیرون کرد ((:))

دو تا ماشین بود و ۱۱ نفر

از اونجا که شایان عاشق چزوندن طاها بود به زور منو سوار ماشین خودش کرد

دخترها هم به دنبال من اومدن توی ماشین.. یه جورایی از خدایشون هم بود پسر پولدار خوشتیپ بهترین کیس برای ازدواجه البته به جز من

طاهاهای خودمو با دنیا عوض نمیکردم درسته من قید خوانواده مو زدم ولی اونم به خاطر من بدون رضایت و حضور اونا پای عهدش موند

می دونستم خیلی مشکلات رو باید تحمل کنم اما همین حضور گرمش به همه چیز می ارزید

شایان همینجور که بوق بوق میکرد و از ماشین پسرا سبقت می گرفت یه پاکت پر از گلبرگ رو داد به دخترا... اونام از خدا خواسته گل ها رو پخش میکردن توی خیابون و جیغ جیغ میکردن... خدایی خوش گذشت یعنی شایان نمی داشت که به کسی بد بگذره... بالاخره رسیدیم دم خونه... طاها خودشو رسوند به من ولی مگه این شازده دست بردار بود بین من و طاها قرار گرفت و به بچه ها تعارف میکرد برن داخل... خیالش که از بابت اونا راحت شد ب طاها نگاه کرد

-مونده تا بزارم دستت بهش برسه... حالا هم برو تو مهمونات منتظرن

طاها هم خنده ش گرفته بود هم شاکی بود ولی خندید

به دنبال رفتار جنتلمانه شون زودتر از اونا از

پله ها بالا رفتم... طاها اومد کنارم و درو باز کرد

-به خونه خودت خوش اومدی

تا خواستم خجالت بکشم نگام ب خونه افتاد و خشکم زد

محشر شده بود سالن کاغذ دیواری شده بود و ی ست مبل و گلدون... وارد خونه شدم ی قاب عکس طبیعت روی دیوار بود... حتی موکتی هم که کف اتاق انداخته بودن فوق العاده بود

-خوشت اومده؟ زحمت شبانه روزی من و بچه هاس

برگشتم سمت طاها... خدایی نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم... اینقدر عالی شده بود که اشکم جاری شد طاقیت نیاوردم و خودمو انداختم توی بغلش

-دستش دور کمرم حلقه شد

آغوشش گرم بود و دوست داشتنی

-خانواده نشسته اینجا این حرکات منکراتی چه معنی میده

شایان بود

انگار برقم گرفت تازه فهمیدم چه غلطی کردم سریع از بغل طاها اومدم بیرون و از شدت خجالت سرب زیر شدم

-شوخی کردم بابا ادامه میدادین فیلم هندی خوبی بود

چپ چپ به شایان نگاه کردم

خندید و رفت گوشه سالن

پخش رو زد و رفت وسط

-برو بچ بیاین وسط قراره بترکونیم

پسرا هم از خدا خواسته رفتن وسط سالن و با شایان حسابی به قول خودش ترکوندن

حمیده یکی از دخترهای تئاتر اومد سمتم و منو با خودش برد پیش دخترا... اینقدر حرف زدن و از رقص پسرا ایراد گرفتن و مسخره بازی راه انداختن که به کل یادم رفت عروسم

از شدت خنده اشک می ریختم و اون طرف هم پسرا خوش می گذروندن

.....

تا ساعت ۱، ۵/۱ شب زدن و رقصیدن و گفتن و خندیدن سر به سر من و طاها گذاشتن
شام خوردیم و هر کی هر چی خواست سفارش داد و طاها حسابی سنگ تموم گذاشت...
چقدر که بعد از شام اون پانتومیمی که پسرا اجرا کردن چسبید... وقتی خواستن برن داشتن
برامون آرزوی خوشبختی میکردن ولی هنوز از شدت خنده چشمام خیس بود... خداحافظی
کردیم و درو بستیم نگامون افتاد به شایان که با لبخند ژکوند مانند خودش روی مبل لم
داده بود

-اینجوری نگام نکنید تازه سر شبه عمرا بتونین منو بیرون کنید
-این چه حرفیه خونه ی خودته پا به پای ما از دیروز تا الان واسمون زحمت کشیدی
-هندونه نزار زیر بغلم نمیرم
نشستم روی مبل و یه دونه از شکلات های توی ظرف رو برداشتم
-پرستو

شایان بود
سرمو بلند کردم تا ببینم چی میگه که چیزی پرت کرد سمتم
تو هوا گرفتمش
-کادوی من

هاج و واج به کلید خیره شدم
-کادوی بچه ها توی آشپزخونه است... اما کادوی من
با انگشتش به اتاق بسته ی رو ب روم اشاره کرد
از سرجاش بلند شد و سوییچ ماشینش رو توی دستش چرخوند
-دختر خاله منو اذیت کنی با من طرفی
-نوکرش هم هستم

-وظیفه... شایان بود

رفت سمت طاها یه چیزی دم گوشش گفت که طاها جوابش رو با خیالت راحت باشه داد
رفت سمت در

-مزاحم شما دوتا زوج بد ریخت عاشق نمیشم راحت باشین

تا خواستم بزنمش، فرار کرد و درو بست

صدای خنده اش هنوز تو گوشم بود

-نمی خوای کادوی شایان رو ببینی ؟

سرمو تکون دادم و رفتم سمت در

درو با کلید باز کردم از اونجایی که شایان همیشه عجیب و غریب بود انتظار یه کادوی
عجیب و غریب رو ازش داشتم ولی با دیدن چیزی که رو ب روم بود دهانم از حیرت باز
موند

-گفتم خودم میگیرم خودش اصرار کرد.. خوشت میاد ؟!

سرویس خوابی که رو ب روم بود فوق العاده و محشر بود

ی سرویس کامل به رنگ مشکی و آبی نگاهم رو از آینه و کمد گرفتم و به روتختی خیره
شدم

با دیدن گلبرگ های روی تخت گر گرفتم

تا اون لحظه حتی تصور این لحظه رو هم نکرده بودم

--نوشیدنی چیزی می خوای برات بیارم

-سریع سرمو تکون دادم خجالت میکشیدم از بودنش

-لباس هات توی چمدونه اگه خواستی یه دوش بگیر تا من ی چیز خنک برات آماده کنم

عین آدم آهنی فقط سرمو تکون دادم

یه لبخند تحویل دادم و رفت بیرون

دست گذاشتم روی قلبم

الان آمادگی این اتفاق رو نداشتم

رفتم سمت چمدونم

ی دست از، لباس هامو برداشتم و با حوله راهی حموم شدم

واقعا آب تاثیر گذار بود به شدت آرومم کرد

لباسم رو پوشیدم موهامو حوله پیچ کردم و از حموم اومدم بیرون

.....

توی. اتاق و جلوی آینه مشغول خشک کردن موهام شدم

بلند بودن و تا کمر می رسیدن ب خاطر همین خشک کردنشون دردسر داشت

-بفرما اینم از یه نوشیدنی خنک برای شما...

نگاهش که به من افتاد توی چارچوب در خشکش زد

حوله رو پیچیدم دور موهام ولبمو دندون گرفتم

سینی حاوی شربت رو گذاشت روی تخت و اومد سمت من

لیوان رو گرفت سمتم

-تو بخور من برات خشک میکنم

لیوان رو ازش گرفتم

نشستم جلوی آینه مشغول خشک کردن موهام شد

خدا می دونست چه حالی ام

اولین بار بود که یه پسر تا این اندازه به حریمم نزدیک زی

شده بود

موهامو که خشک کرد با بروس صافشون کرد

-موهات خیلی خوشگله هیچ وقت کوتاهشون نکن..

لب گزیدم و سر. ب زیر شدم. ب دستام نگاه کردم از شدت استرس روی ویبره بودن

بازو هامو گرفت و منو برگردوند سمت خودش

خم شد روی صورتم

-از چی می ترسی پرستو؟! باور کن من هموم طاهای قبلم به خدا شاخ در نیاوردم

خندم گرفت و نگاهش کردم

می دونستم کسی که تا حالا به خودش اجازه نداده بهم دست بزنه به یقین نمی تونه یه مریض جنسی باشه ولی دخترانگیم بود و خجالتی که باید. میکشیدم

با داغ شدن پیشونیم چشمامو باز کردم

بوسه اش شیرین ترین حسی بود که تا حالا تجربه کرده بودم

نگام کرد

-نترس عزیز طاهای تا وقتی که خانواده ام بیان و قبولت کنن از اون بابت خیالت راحت باشه فقط از آغوش و بوسه نمی تونم خودمو محروم کنم

خوبه اینجوری؟

اینقدر گرم بود که مطمئن بودم صورتم گل انداخته

نگام ک کرد خندید

-آخ که خجالتت چقدر خوردنیه

بی هوا. قلقلکم داد که خندیدم

مثل قبل افتاد روی دور تعریف اونقدر شیرین زبونی کرد که به کل استرسم یادم رفت

چشم هامو که باز کردم اول ترس ورم داشت عین جن زده ها سریع نشستم روی تخت
اتاق رو از نظر گذروندم و به بالشت بغل دستم خیره شدم با یاد آوری دیشب و مردونگی
طاها لبخندی زدم و بالشتش رو برداشتم و بو کردم

بهم گفتم تا با لباس عروس نیارتم توی این خونه بی خیال اون قضیه میشه و من چقدر
اون لحظه دوست داشتم از سر و کولش آویزون بشم اما شرم و حیا مانع از این میشد...
بالشت رو گذاشتم سر جاش و بلند شدم و تخت رو مرتب کردم... جلوی آینه خودمو مرتب
کردم و از اتاق اومدم بیرون... از صداهایی که توی آشپزخونه می اومد فهمیدم اونجاست
سریع آبی به صورتم زدم و رفتم توی آشپزخونه... با وسواس تمام داشت میزد دو نفره ی
صبحونه رو میچید... غرق در لذت نگاش کردم

با بلند شدن صدای سوت کتری سریع برگشت سمت گاز و زیرش رو خاموش کرد
-خاموش باش خانمم خوابیده

لبخندم پر رنگ تر شد و وارد آشپزخونه شدم... سریع برگشت سمتم
-این بود صدا داد من نبودم

از اشاره اش به کتری خندم گرفت و بهش نزدیک شدم
لب زدم و سلام کردم

عزیز دلم نیشش تا بناگوش باز شد و جواب سلاممو با یه بوسه کوتاه روی لبم داد
سرخ شدم از خجالت ولی نگاهمو ازش نگرفتم

-نون داغ، آش صبحونه، تخم مرغ، نخندیا کاجی هم برات گرفتم
گفتم نخند ولی خندم گرفت

صندلی رو برام کشید بیرون
نشستم و اونم نشست کنارم

مگه می داشت خودم دست بزنم... تو خوابم نمی دیدم اینقدر مهربون باشه... یعنی می
دونستم مهربونه ولی نه دیگه تا این حد... چایی رو جرعه جرعه میخوردم که دستامو قفل
کرد... نگاش کردم

-ممنونم که هستی

چی می گفت دیوونه!! من ممنونش بودم که پای حرفش مونده بود... فقط تونستم در
جواب این همه محبت لبخند نثارش کنم... بعد از خوردن صبحونه به کمک هم ظرف ها رو
شستیم... کم بود ولی خب لذت بخش بود... ازم خواست تا آماده بشم ببریم بیرون و
بگردیم... از خدا خواسته رفتم توی اتاق تا آماده بشم خواستم مانتوم رو بپوشم که گوشی
طاها زنگ خورد... از روی میز آرایش برش داشتم نوشته بود آبجی... طاها اومد توی اتاق
-آماده ای؟!

به گوشیش که روی ویبره بود اشاره کردم... ازم گرفت و نگاش کرد

-آبجیمه

جواب داد

-جانم آبجی کوچیکه

خندید

-جیغ زن بابا، آره درسته

گوشی رو از خودش دور کرد

-نترس بابا مواظبشم تا بیاین... راستی مامان چطوره

لبخندش محو شد و به من اشاره کرد که میره تو سالن حرف بزنه... یه لبخند ساختگی
تقدیمش کردم و اونم رفت

بی خیال از پوشیدن مانتو نشستم روی تخت و به گلدون شیشه ای کنار کمد چشم دوختم

اگه خانواده ش منو قبول نکنن چی؟ اگه یه کاری بکنن که باعث جدایی ما بشن من چه غلطی بکنم

-پرستو آماده نشدی هنوز؟!

اومد توی اتاق... مانتو رو توی دستم فشردم... انگاری خودش فهمید تو سرم چی میگذره... نشست کنارم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد

-آخه من فدای تو بشم غصه خوردنت برای چیه؟

یه دفعه اختیارمو از دست دادم و زدم زیر گریه... حتی فکر اینکه بخوام از دستش بدم برام کشنده بود... من عزیزترین هامو از دست داده بودم دیگه تحمل یه شکست دیگه رو نداشتم... منو به خودش فشرد و سرمو چسبوند به قفسه ی سینه اش

-به قرآن دوست دارم تا آخرین روز زندگیم هم عاشقت میمونم واسه اینکه خوشبخت بشی هر کاری که بتونم انجام میدم!! تو فقط گریه نکن باشه! فدای اشکات بشم من... کی آخه روز اول بعد از ازدواجش اشک می ریزه... میخوای برات کاجی بیارم بخوری آروم بشی وسطا گریه خندم گرفت

سرمو جدا کرد از سینه اش و با لبخند اشکامو پاک کرد

-من که می دونم نگران چی هستی! قول میدم همه چیز درست میشه حرف شوهرت رو باور نداری... تنبیهت کنم ای زن گستاخ

از لحنش خندم گرفت

مانتو رو گرفت سمتم

-پیوش بریم که شاهچراغ منتظرمونه دیر بریم راهمون نمیده ها

مانتو رو ازش گرفتم

-آفرین دختر خوب

لباسش رو برداشت و رفت توی چارچوب در ایستاد

--ببینیم کی اول میشه

خندیدم

خودش هم خندید و رفت بیرون

....

به اصرار من با موتورش، راهی خیابون شدیم

بهش نگفتم ولی همیشه ی خدا حسرت موتور سواری به دلم مونده بود و الان بهترین
موقعیت برای رسیدن به این خواسته ام بود

شاهچراغ باشی و دست کسی که عاشقشی رو بگیری این دیگه برام نهایت خوشبختی بود

بگذریم که چادر سفید گلدار رو که سر کردم طاها چقدر سر به سرم گذاشت و قریون
صدقه ام رفت مطمئن بودم با این کارهاش در آینده ای نزدیک هی باید نازمو بکشه

اینقدر بهم محبت میکرد که کم می آوردم

از شاهچراغ راهی حافظیه شدیم

اونجا می خواستم بهش بگم بریم سر خاک پدرم که از شانس قشنگم بارون شروع کرد به
باریدن و هر چی که طاها خواست منو با تاکسی راهی خونه کنه دلم نیومد تنهانش بزارم

ولی خدایی زیر بارون موتور سواری یه حال دیگه به آدم میده حالا جدا از حس قندیل
بسته اش

تا خونه محکم از پشت سر چسبیدم بهش

تا رسیدیم خونه منو راهی حموم کرد

اینقدر سردم بود که با لباس رفتم زیر دوش آب گرم

حوله پوش از حموم خارج شدم

-چایی آماده اس بخور گرم بشی من میرم یه دوش بگیرم میام

بیچاره یخ زده بود

دلم به حالش سوخت

بدون اینکه لباس بپوشم نشستم روی مبل و واسه خودم چایی ریختم

واقعا چسبید

-واسه منم بریز

برگشتم

چه زود اومده بود بیرون همینجور که موهایش رو با حوله خشک میکرد اومد سمت من و

نشست کنارم

-یعنی من اینقدر خوشتیپم که اینجوری زل زدی بهم؟!

لبمو دندون گرفتم و دستمو بردم سمت فلاکس

یه لیوان چایی ریختم و گرفتم سمتش

لیوان رو ازم گرفت ولی دستمو رها نکرد

نگاش کردم

لبخند داشت

-ممنونم

جوابش رو مثل خودش با لبخند دادم و سر به زیر شدم

اسمو صدا زد

سرمو بلند کردم

-دوست دارم

آخ که چه میکنه با آدم این دوست دارم های یهویی

نتونستم تحمل کنم بدو رفتم توی اتاق و درو بستم

دستمو گذاشتم روی قلبم

ضربانش روی هزار بود

دلم میخواست میتونستم حرف بزnm و با صدای بلند بهش بگم که چقدر عاشقشم

صدای خنده اش که به گوشم. می خورد دیونه ترم میکرد

لباس پوشیدم و خودمو مرتب کردم که صدای زنگ خونه اومد

چند ثانیه بعد تقه ای به در خورد و در باز شد

طاها سرشو تو اتاق چرخوند و منو که جلوی میز آرایش دید لبخندی زد و وارد اتاق شد

-عروس خانم پسر خاله اتون اومده

رژ لبی که توی دستم بود و می خواستم بزnm رو گذاشت روی میز

-برو پیشش من سریع لباس میپوشم میام نمی خوام روز اولی آتو بدم دستش

منظورش رو که فهمیدم سرخ شدم

خندید

-برو خانم خوشکل اینقدر هم از شوهرت خجالت نکش زشته قباحه داره

خندم گرفت و رفتم سمت در

خواستم برم بیرون طاها رفت سمت کمدش نگام که به صورت صاف و سه تیغه اش افتاد
طاقت نیاورم سریع رفتم سمتش و روی پنجه پا وایسادم و یه بوس روی گونه اش کاشتم و
با

نهایت سرعت ممکن از اتاق خارج شدم

حتی به چشماش نگاه هم نکردم

اینقدر گرم بود که با دست خودمو باد میزد

داشتم از درون می سوختم

-اون تو بخاری روشنه مگه؟ والا من دارم اینجا از سرما قندیل میبندم

سریع برگشتم سمت صدا همین که شایان رو با نیش باز دیدم نزدیک بود وا برم

اصلا یادم نبود که طاها گفت شایان اومده

-جن دیدی مگه؟!

ی نفس عمیق کشیدم و رفتم سمتش

-نخوری منو چرا اینجوری میای طرف آدم

خندم گرفت... سرمو با تاسف تگون دادم و ظرف شکلات رو از روی میز برداشتم گرفتم

سمتش... نگاش که به ظرف افتاد خندید

-بمیری الهی! گفتم میخواد چیکار کنه حالا تا قبل از اینکه تشریف فرما بشی دخل چند

تاشو آوردم

به پوست شکلات هایی که توی دستش پنهون کرده بود اشاره کرد... اخم کردم و ظرف رو

گذاشتم اون ور میز که غش کرد از خنده

-چی شده کیفت کوکه؟

سریع برگشتم سمت طاهّا... تیپ پرستو کش زده بود تا حالا با تیشرت تنگ ندیده بودمش... اعتراف میکنم دلم ضعف رفت براش

-کیفم کجا کوکه بابا دارم به خنگ بازی زنت میخندم

طاها نشست کنارم

-داشتیم؟! بلند شم یه فن تکواندو روت اجرا کنم حالت جا بیاد

بلافاصله دستشو دور کمرم حلقه کرد و ادامه داد

-به زن من توهین کنی با من طرفی

من این ور آب شدم از خجالت و شایان اون ور غش غش می خندید

-گفتم کمتر از گل بهش نگو نگفتم که زن ذلیل شو؟

-زن ذیلی نیست عشقه ان شالله دچارش بشی بفهمی چی میگم

لبخند روی لب های شایان محو شد

-از این دعاها برا عمه ات کن

دستشو برد سمت جیبش... می دونستم میخواد سیگار بکشه هر وقت عصبی میشد

متوسل میشد به سیگار... طاها از سر جاش بلند شد

-الان بر میگردم

شایان سرشو تکون داد و طاها با لبخند از سرجاش بلند شد

به شایان که ناکام مونده بود در پیدا کردن سیگار خیره شدم... ی بشکن زدم تا نگام کنه...

برگشت سمتم

-هان؟

اشاره کردم بی خیال باشه

ی نفس عمیق کشید

-اجازه هست بی خیالیم رو ابراز کنم
دلم براش سوخت و سرمو تکون دادم
دستاشو زد به هم و پاهاشو روی میز دراز کرد
-آخی!! چ حالی میدی
چشام گرد شده بود اون لحظه فقط دلم میخواست خفه ش کنم... فقط خدا می دونست
چقدر از این کار متنفر بودم... با اخم نگاش کردم
-چپ چپ نگام نکن خودت گفتی راحت باش... منم الان کاملا راحت، بخوای ضد حال بزنی
باز میرم تو فاز افسرده ی خودما گفته باشم
یعنی حیف که عین برادر نداشته م دوسش داشتم و خاطرش برام عزیز بود مگر نه الان
میزو فرو کرده بودم تو حلقش
-بفرما اینم چایی
طاها با ی سینی چایی جلومون ظاهر شد
-بمیرم برات که حسرت یه چایی خواستگاری به دلت موند
با این حرف شایان، طاها خندید
-مهم اون اصل کاریه که خدا قربونش برم برام جور کرد
شایان استکان چایی رو برداشت
-یعنی خاک تو سر زن ذلیلت
طاها نشست سر جای قبلیش یعنی دقیقا وسط من و شایان
-چه خبرا شایان خان؟
-من هر نمیشم پامم از روی میز بر نمی دارم جام راحتی
-نه بابا این چه حرفیه؟! فکر کن خونه خودته؟

-به این زنت رسم مهمون داری رو بیاموز همینجور چپکی زل زده به من یکی نیست بهش
بگه بابا خونه دختر خاله ی منه به تو چه

جفتشون که با هم خندیدن نزدیک بود منفجر بشم... از طرفی هم سردردی که اومده بود
سراغم داشت عصیم میکرد

-میگما شما تلویزیونتون کو؟

-والا این یه رقم رو یادم رفت بخرم

ظرف و ظروف و گاز رو که بچه ها زحمتش رو کشیدن و شرمنده م کردن الباقی هم خودت
که بودی سرعتی خریدم ان شالله چند روز آینده تلویزیون هم میخرم

-میگما از این ال ای دی ها بگیر

-پولم برسه چرا نه

-از این دیواری ها بگیر

طاها خندید

-گفتم که بتونم چشم

-رنگ مشکیش رو بگیر

به شایان نگاه کردم

چ گیری داده بود به تلوزیون حالا

-اون دیگه سلیقه پرستو جان

-اوه اوه این جانت رو جرات داری جلوی خاله نثار پرستو کن یعنی اگه جلو چشمش ظاهر
بشین فاتحه تون خونده اس

-فعلا که تهران

شایان خندید

-برو بنده ی خدا دلت خوشه ها همون دیشب که رفتم مامان به زور راهم داد برم تو خونه خاله اومده بود با تریپ جدی عزمش هم جزم کرده بود پرستو رو با خودش برگردونه تهران... سیاوش خاله رو خوب می شناخت که گفت زودی عقد کنید میخواستی بیخیال باشی الان ور دل زنت نبودی تو در فراق اون می گریستی اونم در فراق تو آخرش هم ناکام جفتتون می مردین و خلاص

بی توجه به شوخی آخر حرفش خیره شدم بهش

به جای من طاهها ازش پرسید

-جدی مامان پرستو شیرازه؟

-آره بابا همون دیروز اومده بود دقیق نیم ساعت بعد از عقدتون رسیده بود اگه می دیدش کاردش میزدی خون بنفش میزد بیرون دلم برای سیاوش فلک زده سوخت! آخ آخ که چقدر مادر محترمه برای اینکه دل خاله رو به دست بیاره سه تامون رو با ادبیات گهر بارش داخل فیض کرد

طاهها نگام کرد

-پس حسابی شانس آوردیم

-پس چی؟ اصلا خاله رو بی خیال تلویزیون که خریدی بزار اینجا

نتونستم نخندم بد جور گیر داده بود ب تلویزیون

طاهها هم خندید

-گیر دادیا؟ باور کن ما اصلا یادمون به این نبود

-الان سرتون داغه چیزی حالیتون نیست دو روز دیگه که دعواتون شد پرستو از توی اتاق شوتت کرد بیرون می فهمی اصرار من برای چیه؟

-من تمام سعی خودمو میکنم که کاری نکنم پرستو ناراحت بشه

-بدبخت این زنه زن.. من این جنس رو خوب میشناسم دو روز دیگه یه چیزی باب میلش نباشه از خنده ات هم ایراد میگیره

-اومدی اینجا بهم امید بدی یا بزنی منهدمم کنی

شایان خندید و از سر جاش بلند شد

-من الان میام یادم رفت در ماشینو قفل کنم شما تا اومدن من یه کم با هم اختلات کنید که
اگه به درد هم نمی خورین پرستو رو بفرستم همراه خاله بره تهران

خواستم بزمنش سریع جیم شد

-حرص نخور تو منو نمی شناسی؟!

نگاش کردم

-ولی خدایی بعدا گوش شیطون کر یه بحثی بینمون پیش اومد منو از اتاق میندازی بیرون؟

خواستم برم دستمو گرفت و نشوندم سر جام

-شوخی کردم بابا من غلط بکنم بخوام بحث کنم

لبخند زدم

-البته روزهای اول زندگی همه مهربونن دیو دو سر بعد خودشو نشون میده

متعجب نگاش کردم که خندید

منو محکم به خودش فشرد

-من سعی میکنم فرشته درونم رو بعد رو کنم خوبه اینجوری؟!

سرمو بلند کردم و نگاش کردم... نگاهش گرم بود طوری که هر آن احساس میکردم الانه که
ذوب بشم

شالمو از روی گردنم کنار زد با دستش گلومو لمس کرد...آب دهنمو قورت دادم... خواست
گلومو ببوسه که با سرفه ای که کردم گند زدم به حس و حال عاشقونمون

-یا خدا سرما نخوری دختر

منگ نگاش کردم... دستش رو گذاشت روی پیشونیم و اخم کرد

-تب داری که

سریع دستمو گذاشتم روی پیشونیم

یه کم دمای بدنم رفته بود بالا ولی زیاد برام اهمیت نداشت

-پاشو بریم دکتر تقصیر خودمه که با موتور بردمت

دستمو دور بازوش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم

-پرستو

یه نفس عمیق کشیدم و عطر تنش رو استشمام کردم

-یا صاحبخونه کسی هست مرا یاری رساند

سریع از حالت عاشقونم خارج شدم و صاف نشستم و همین باعث خنده ی طاها شد...

شایان بیچاره هنوز داخل نیومده بود که اینقدر ترسیده بودم

طاها دماغمو گرفت

-دعا کن خوب بشی مگر نه باید آمپول بزنی

اخم کردم... می دونست بدم میاد تهدید میکرد

از سر جاش بلند شد رفت سمت در

-چی شده شایان؟! نکنه ماشینت رو بردن؟

-الهی دهنتم رو اتوبان بندی کنن بیا کمک اینقدر بلبل زبونی نکن

طاها درو باز کرد و رفت بیرون

-اینا چیه؟

صدای طاها بود

-به تو چه اینا چیه بیا کمک کن ببریمشون بالا

کنجکاو شدم ببینم چه خبره تا خواستم برم دم در جفتشون وارد شدن با چند تا کارتون توی دستشون

-اینجوری عین مجسمه اون وسط واینسا... معلوم نیست شام اینجا تلپم؟ برو یه چیزی درست کن دارم ضعف میکنم

بیشتر از اینکه شاکی بشم خندم گرفت

شایان یه چیز دیگه بود که بعد ها قراره کشف بشه... خواستم برم طرف آشپزخونه طاهها صدام زد

برگشتم

-نمی خواد خودم یه چیزی میخرم

-برو بابا لوسش نکن! بزار آشپزی کنه شاید گولت زدیم جنسمون چینی بوده اینجوری معلوم میشه تو چرا سیاست نداری... توهم اینجوری نگام نکن برو تو آشپزخونه

با چیزهایی که یافتم فقط تونستم کتلت درست کنم

خداییش خیلی حالم خوب نبود

همه چیزو که آماده کردم یه نفس راحت کشیدم که شایان صدام زد

-ای اهل خونه بیا بنگر

متعجب از آشپزخونه اومدم بیرون همین که نگام افتاد به ال ای دی مشکی رنگ متصل به دیوار خشکم زد

-حالا خوشه اومده یا بدت اومده که اینجوری نگاش میکنی؟

به شایان نگاه کردم

-چیه؟ کادوی عروسیتونه؟! اینقدر این شوهرت نق زده سرم که نمی خواد و فلان تو هم بخوای نق بزنی جفتتون رو از خونه پرت میکنم بیرون تا توی خیابون زندگی کنید

خندمو خوردم و رفتم سمت طاهها

-من نوکرت هم هستم ولی هر چی شده پولش رو میدم به اندازه ی کافی شرمنده ام کردی
-برو بابا تو هم! واسه دل خودم خریدم اصلا به تو چه من که قراره دائم اینجا پلاس باشم
انتظار که ندارین زل بزمن به در و دیوار! یه کلمه دیگه حرف بزنی طلاق دخترخاله مو ازت
میگیرم

به طاهها نگاه کردم

-من چجوری به پسر خاله ات حالی کنم نمی خواد این همه ما رو شرمنده کنه
-نمی خواد چیزی رو حالیم کنی به جاش برو برام شام بیار ضعف کردم از صبح هیچی
نخوردم

-چی میخوری زنگ بزمن بیارن

-زنت رو فرستادم تو آشپزخونه چیکار کنه پس

طاهها برگشت سمت من

-مگه چیزی درست کردی؟

-کر بویی داری مگه؟ بو کن می فهمی آشپزی کرده

-جان من آشپزی کردی؟ بلدی مگه؟

شایان خندید

-خاک تو سرت که اطلاعاتت از زنت زیر صفره

من رفتم تو آشپزخونه دیگه معدم داره خودکشی میکنه شمام خواستین بیاین... شایان که
رفت طاهها رو به روم قرار گرفت

-جان من آشپزی بلدی؟

لبخند ک زدم خندید

-باورت نمیشه که من چقدر شکمو هستم

به تلویزیون اشاره کرد

-پول اینم بهش میدم خیالت راحت! حالا بیا بریم تا ناکام نموندم از غذای دلچسب خانمم

توی آشپزخونه که رفتیم شایان عین قحطی زده ها لقمه می گرفت و تند تند میخورد

خندم گرفت

-داداش خفه نشی؟

سرشو بلند کرد

-می دونی چند ساله غذای خونگی نخوردم کتلت رو دیگه هیچی مادر محترمه همه اش

غذاهای خارجی میده شکمم اونم خودش درست نمیکنه میده آشپزمن

طاها صندلی رو کشید بیرون

نشستم خودش هم یه چهارپایه آورد و نشست کنارم

-درست برعکس من همیشه دستپخت مادرم و خواهرم رو میخورم

-خواهر داری مگه؟

دو تا یکیش مشهده که الان همه شون به خاطر آبجی بزرگه رفتن و سومی که آبجی

کوچیکه س پیش خودمون زندگی میکنه

-صحیح است

از لحن شایان خندم گرفت

طاها برای من و خودش کتلت ها رو گذاشت توی یه ظرف و مشغول خوردن شد

زیر نظر گرفتمش که ببینم واکنشش چیه... ولی هیچی بروز نداد... ترسیدم نکنه بدش

اومده به خاطر همین اشتها کور شد... آخر کار طاها یه تشکر خشک و خالی کرد ولی

شایان تا لحظه ی آخری که خواست خدا حافظی کنه و از خونه بره بیرون مشغول خوردن

بود

راستش دلم گرفت... انتظارم بیشتر از این حرفا بود... بغضم گرفتم... خودمو با ظرف های
توی سینک مشغول کردم که یه دفعه دستاش دور کمرم حلقه شد

-پرستو فوق العاده ای... اصلا محشری! عاشقتم

سرمو بلند کردم و نگاه کردم

-خوشمزه ترین کتلت توی عمرم رو خوردم جلوی شایان نشد درست و حسابی تشکر کنم...
کلی دلمو صابون زدم تا بره و منم یه تشکر درست و حسابی تقدیم کنم

تا خواستم حرفاش رو با خودم تکرار کنم صورتم رو غرق بوسه کرد

خندیدم و برای اینکه قلقلکم نشه سرمو توی سینه اش پنهان کردم

نذاشت ظرف بشورم و خودش دست به کار شد... براش پیش بند بستم و از آشپزخونه
اومدم بیرون... توی اتاق خواب جلوی آینه نشسته بودم و به خودم نگاه میکردم... دلم یه
شیطنت کوچولو میخواست تا اذیتش کنم... سریع دست به کار شدم یه دست تاپ و
شلوارک بنفش برداشتم و پوشیدم و سریع مشغول آرایش شدم... داشت با کسی حرف
میزد صداس به گوشم میخورد حدس زدم آبجیش باشه

موهامو که لخت کردم روی شونه ی برهنه ام رهاش کردم از توی آینه خودمو برانداز
کردم... بالاخره که باید منو اینجوری ببینه... درسته دل تو دلم نبود و خجالت میکشیدم ولی
دوست داشتم واکنش رو ببینم... از جلوی آینه بلند شدم لباسمو مرتب کردم و رفتم توی
چارچوب در ایستادم

-چشم آبجی جان..

خندید

-شما مامان رو راضی کن من هر چی بگی انجام میدم

روی مبل لم داده بود یه لحظه سرشو برگردوند و ه باران:

نذاشت ظرف بشورم و خودش دست به کار شد

براش پیش بند بستم و از آشپزخونه اومدم بیرون

توی اتاق خواب جلوی آینه نشسته بودم و به خودم نگاه میکردم

دلم یه شیطننت کوچولو میخواست تا اذیتش. کنم

سریع دست به کار شدم یه دست تاپ و شلوارک بنفش برداشتم و پوشیدم و سریع مشغول. آرایش. شدم

داشت با کسی، حرف میزد صداش به گوشم میخورد حدس زدم آبجیش باشه

موهامو که لخت کردم روی شونه ی برهنه ام رهاس کردم از توی آینه خودمو برانداز کردم بالاخره که باید منو اینجوری ببینه

درسته دل تو دلم نبود و خجالت میکشیدم ولی دوست داشتم واکنش رو ببینم

از جلوی آینه بلند شدم لباسمو مرتب کردم و رفتم توی. چارچوب در ایستادم
-چشم آبجی جان..

خندید

-شما مامان رو راضی کن من هر چی بگی انجام میدم

روی مبل لم داده بود... یه لحظه سرشو برگردوند و همین که منو تو چارچوب در دید خشکش زد... تا به خودش اومد چند ثانیه طول کشید

گوشی رو چسبوند به گوشش

-چشم باشه... قربونت خداحافظ

همینجور که نگاهش به من بود گوشی رو گذاشت روی مبل و از سر جاش بلند شد و اومد سمت من

-این خانم خوشگل رو نگاه کن... واو... چه کردی

سر به زیر شدم

کرم از خودم بودا ولی دوست داشتم ((:))

-منو نگاه

به زور سرمو بلند کردم و تو چشماش زل زدم... چشماش ستاره داشت... گونمو لمس کرد

-اینقدر دوست دارم که..

دستش روی صورتم خشک شد

-چرا اینقدر داغی

پیشونیم رو لمس کرد

-خیلی داغی پرستو

منگ نگاش کردم

-تب داری دختر خوب، زود آماده شو بریم دکتر

خواست بره توی اتاق که پیرهنش رو گرفتم

برگشت سمتم

-چیه؟

دستشو نوازش کردم

-چیزی شده پرستو؟! گوشیمو از روی میز برداشتم و نوشتم

گرفتم سمتش

اخم کرد

-یعنی چی خوبم؟! تب داری

لبخند زدم و بهش نزدیک شدم

زل زدم تو چشماش

-اینجوری داری دلبری میکنی فکر منم میکنی؟ به خدا جنبه ام زیر صفره

خندم گرفت خم شد گونمو بوسید

-فدات بشم من! ولی سلامتیت برام مهمتره

دستمو دور کمرش حلقه کردم سرمو چسبوندم به سینه اش

یه روزه اونم با خوندن ی صیغه ی محرمیت من اینقدر باهاش راحت بشم برای خودمم عجیب بود

-باشه نمی ریم ولی اگه حالت بدتر شد میگم به جای یکی دو تا آمپول برات بنویسه ها

اخم که کردم خندید و یه دفعه روی دستاش بلندم کرد

-حالا نوبتی هم باشه نوبت منه تا خواستم حرفش رو هضم کنم انداختم روی تخت و...

با کابوس وحشتناکی که دیدم از خواب پریدم... نفس نفس میزد...

-چی شده؟

سرمو برگردوندم سمت طاها

خودمو لعنت کردم که باعث بیدار شدنش شدم... سرمو به نشونه ی هیچی تکیه دادم

بلند شد و لامپ رو روشن کرد همین که نگاهش افتاد به من اخم کرد

-داشتیم

عصبی اینو گفت و دست گذاشت روی پیشونیم... جدا از آتیشی که توش می سوختم گلوم

هم وحشتناک درد میکرد

-یا خدا..

سریع از سر جاش بلند شد و از توی کمد یه مانتو و شال بیرون کشید... خودش تنم کرد و

هی خودشو سرزنش میکرد... روی تیشرتی که تنش بود کتش رو پوشید

خواست بره بیرون... نگاش افتاد به شلوارکی که پام بود... کلافه برگشت و بدون اینکه به مخالفت من توجهی کنه خودش عوض کرد

دستمو گرفت و کمکم کرد که بلند بشم.. نا نداشتم... زنگ زد به آژانس و ساعت دو نصفه شب راهی درمونگاه شدیم... حرف طاها درست شد و دو تا آمپول ناقابل نوش جان کردم... از لحظه ای که برگشتیم خونه عین یه پرستار ازم مراقبت میکرد... منم که خیلی بدم می اومد (:(:(:

...یک هفته از زندگی مشترکمون می گذشت... یک هفته ای که شیرین ترین لحظه های زندگی منو رقم زد

درسته بیشترشو مریض بودم ولی اون یه هفته شده بود برام مصداق این شعر که الهی تب کنم پرستارم تو باشی... بعد از یک هفته مریضی و به حساب خودمون ماه عسلی که تو خونه گذروندیم صاحبکار محترم طاها زنگ زد و گفت مرخصیت تموم شده و اگه نمی رفت از کار بیکار می شد و اونم توی این وضعیت ما اصلا خوشایند نبود

خلاصه روز اولی که رفت سرکار (ام دی افی بود) کلی بهم سپرد تا مواظب خودم باشم و فلان و فلان و فلان

وقتی رفت دلم گرفت... خونه خالی اذیتم میکرد و تا رفتم توی اتاق خواب بغضم گرفت توی این یه هفته درسته رابطه ای صورت نگرفت بینمون ولی طاها شده بود مالک جسم و روحم بدون اون احساس ضعف میکردم

سعی کردم به خودم پیام

خونه رو مرتب کردم و خوشمزه ترین غذایی که بلد بودم رو درست کردم

فقط یه بار آشپزی کرده بودم اونم شبی که شایان بود... از اون شب داریم سوپ می خوریم... کارم که تموم شد خسته و کوفته روی مبل وا رفتم... بوی قورمه سبزی کل خونه رو گرفته بود... زنگ خونه به صدا در اومد... از سر جام بلند شدم و آیفون رو برداشتم... چند لحظه سکوت

-خو خنگ خدا تو که نمی تونی حرف بزنی آیفون رو چرا بر میداری باید بیای دم در می فهمی
دم درررر

خندم گرفت و گوشی رو گذاشتم سر جاش و شالمو سرم کردم
درو برای شایان باز کردم و رفتم توی آشپزخونه تا چایی بزارم
-صاحبخونه؟ هستی؟ نیستی؟ پیام نیام؟!

خندمو خوردم اگه نمی رفتم آبرو برام نمی زاشت
از آشپزخونه اومدم بیرون و درو براش باز کردم
-اوه اوه شده خانم خونه! کو آقات؟

لبخندم محو شد سعی کرده بودم یادم بره طاهها نیست
-آخی نازی قهر کردین به این زودی؟ رفته سرت هوو بیاره
تا خواستم بزنم پرید تو خونه

-طاههای نامرد کجایی بیا تا خودم حسابت رو برسم
بشکن زدم تا برگرده سمت

-چیه

اشاره کردم نیست

-کجاس

روی تخته کوچیک وایت برد روی دیوار نوشتم سرکار

-عه باریک الله از اینام دارین؟ ایول پیشرفت... وایسا ببینم سر کار رفته چیکار؟

زل زدم بهش... خندید

-باشه بابا فهمیدم سوالم الکی بود

خودشو پرت کرد روی مبل

-یه چایی بیار بخورم برم دو ساعت دیگه پرواز دارم

از آشپزخونه با یه سینی و فلاکس اومدم بیرون و نشستم روی صندلی کنارش

چایی ریختم و گذاشتم جلوش

-نپرسیدی ولی خودم میگم میخوام با بابا برم ایتالیا سوغاتی چی می خوای؟

...نگاش کردم

-نازی اگه زبون داشتی هر چی می خواستی می آوردم واقعا حیف حالا غصه نخور یه

عروسک مروسکی برات میخرم دلت نشکنه

قیافمو که دید غش غش خندید

-باشه اونم نمیارم

لیوان چاییش رو برداشت و سر کشید

-ولی خودمونیم... از غذای خونگی بگذریم خاله ات چایی هم بهم نمیده

آهی از سر حسرت کشید که یه دفعه نیشش تا بناگوشش باز شد

نگام کرد

-قورمه سبزیه

قیافه اش چنان با مزه شده بود که نتونستم نخندم

عین یه پسر بچه تخس

-طاها کی میاد

با انگشتم چهار رو نشون دادم

-به ساعتش نگاه کرد

-تا اون موقع که به ته دیگش هم نمیرسه
از سر جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه
-من ک گشمنه خواستی بیا برا شوهرت بردار
خدایی ترسیدم واقعا چیزی برای طاهام باقی نمونه
غذای اونو جدا کردم و واسه شایان کشیدم تا بخوره
عین بچه یتیم های گشنه غذا میخورد... دلم به حالش سوخت... شایان غذا می خورد و من
برگشته بودم به گذشته... دلم برای بابام یه ذره شده بود... طوری که با یادآوری لحظه های
بودنش بغضم گرفت
-چی شد؟
نگاش کردم
-غذای شوهرت رو خوردم ناراحت شدی؟
روانی بود دیگه چیکارش کنم
نشستم سر میز و گوشیشو برداشتم
-قابل نداره
لبخند تلخی زدم و نوشتم میای بریم سر خاک
خم شد و به صفحه گوشیش نگاه کرد
-همین؟ پوف؟ گفتم حتما سوغاتی هاتو نوشتی! تا من غذا میخورم پاشو آماده شو تا بریم
یعنی دلم میخواست بپریم تو بغلش ولی به زور جلوی خودمو گرفتم و با سرعت رفتم سمت
اتاقم
باید به طاهام می گفتم... گوشیمو برداشتم و همینجور که مانتومو می پوشیدم براش پیام
دادم که میرم دارالرحمه با شایان

-سریع جواب داد

-مگه شایان اونجاست؟

لبخند زدم و نشستم روی تخت الهی بچه ام غیرتی شده

با لبخند براش تایپ کردم

-تازه اومده همراهش میرم سر خاک

-سر خاک کی؟

-بابام

بغضم گرفت موقع تایپ همین پنج حرف

دیگه جواب نداد

منم به خیال اینکه موافقه سریع آماده شدم و کیفمو برداشتم و رفتم توی سالن

شایان داشت با گوشیش حرف میزد

-یعنی برو بمیر حیف این پرستو که انداختیم به تو

توی چارچوب آشپزخونه وایسام و به شایان که هم چنان مشغول خوردن بود نگاه کردم

-مطمعنی دختری که می خواستی پرستو بوده؟ هیچی که ازش نمی دونی؟

....

-آره! قبر باباش همین جاست! تهران چرا دفنش کنن

...

-ای بابا! چه گیری کردیما باشه باشه؟ نمی رم نترس! باشه خودت بیا

شایان گوشی رو روی میز رها کرد و برگشت سمت من

-میمردی یکم اطلاعات به شوهرت میدادی اینقدر جلوی من ضایع نشه

گنگ نگاش کردم

-دختر خوب حداقل بهش می‌گفتی بابات شیراز دفن شده بیچاره سنگ کوب کرد فهمید
یعنی خاک عالم به جفتتون... تا بخواد بیاد من غذای اونم میخورم... اینو به عنوان تنبیه در
نظر بگیر... تکیه زدم به دیوار و رفتم توی فکر

با باز شدن در خونه به خودم اومدم

نگام افتاد به شایان داشت ظرف میشست جا خوردم

-هان؟! بیا منو بخور

-پرستو

-یعنی خاک با چه استدلالی منتظره که جوابشو بدی؟

بی خیال از تیکه ی شایان خواستم از آشپزخونه برم بیرون که با طاهها سینه به سینه شدم

-اینجایی؟! فکر کردم رفتی؟

نگاش کردم، با همون یه نگاه فهمیدم ازم دلخوره

-به به داماد نمونه

طاهها سرشو برگردوند سمت شایان و متعجب نگاش کرد

-چیکار میکنی؟

-زنت غذا درست کرد جای جفتتون خوردم فقط چون خیلی دلم سوخت ته قابلمه دو سه تا
قاشق برات گذاشتم

شایان آب رو بست و دستشو با دستمال خشک کرد

-با اجازه من دیگه برم تا قبل از پرواز یه چند جا کار دارم تو هم مهربونتر باش زنت رو ببر
یه توکه پا باباش رو ببینه

-زنم چیزی نگفته بود مگر نه همون روز اول میبردمش

شایان گوشیش رو برداشت و از بغل دست طاها رد شد

-من نیستم یه مدتی هوای دختر خالمو داشته باش

طاها بدون اینکه پرسه کجا میره و چرا، شایان رو تا دم در همراهی کرد و وقتی در بسته شد یه حس ترس به تنم تزریق شد... دل نمیکردم از آشپزخونه برم بیرون

-داشتیم پرستو خانم

لب جویدم و سر به زیر شدم

درست بغل دستم ایستاده بود

خم شد سمتم

-پدر بزرگوار شما اینجا دفنه و من باید اینجوری بفهمم؟!

شرمزه ناخون هامو به بازی گرفتم... سنگینی نگاهش رو به وضوح حس میکردم... چند ثانیه که به اندازه ی چند قرن بود زمان برد تا یه نفس عمیق بکشه و صاف بایسته... سکوتش زجرم میداد

-برو آماده شو بریم

به خودم جرات دادم و نگاه کردم

-برو دیگه مگه نمی خوای بری پیش بابات

مستاصل نگاه کردم

-دارم جدی میگم باورت نمیشه

سرتاپامو برانداز کرد و نگاهش افتاد به کیف دستی روی میز... رفت توی حال و کیفمو برداشت... در خونه رو باز کرد

-بریم

نمی دونم چرا می ترسیدم

یه چیزی یه کسی یه حسی منو از رفتن منع میکرد

-ای بابا

دستم گرفت و دنبال خودش از خونه کشید بیرون

چون عجله داشت سوار موتور شد و منم از خدا خواسته قبول کردم این جوری حداقل رخ به رخش نمی شدم... هیچی نمی گفت و سکوتش زجرم میداد... موتور رو یه گوشه پارک کرد و از دم در گلاب و یه دسته گل و مورد خرید... ازم خواست راهو نشونش بدم... گناهی نکرده بودم ولی می ترسیدم

-قدم برداشتم و طاهها با سکوتش درست در نیم وجبی من راه افتاد... هنوز نرسیده بودیم به قبر از سکوتش خسته شدم و سر جام ایستادم

اطرافش رو نگاه کرد

-کدومه پرستو؟

برگشتم سمتش و زل زدم توی چشماش.. نگاهمو خوند... یه نفس عمیق کشید و چشماشو باز و بسته کرد

-بله که دلخورم! خیلی هم دلخورم! تو به جای من بودی و این همه پنهون کاری میکردم ناراحت نمی شدی؟ من حتی طلاق خواهرم و خاطرات سربازیم هم برات گفتم اصلا کل خاندانمو انداختم روی دایره ولی تو چی؟ هیچی ازت نمی دونم هیچی هیچی؟ اسم و فامیلت چی مطمئنی مال خودته؟

خدای من... تازه یادم افتاد بهش نگفتم... مادرم به محض اینکه با سیاوش ازدواج کرد با پارتی هایی که سیاوش سراغ داشت فامیل منو از میرزایی به تهرانی که فامیل سیاوش بود تغییر داده بود موندم اینو چجوری بهش بگم

-پرستو حواست به من هست

از هیروت اومدم بیرون و ازش فاصله گرفتم... بهش حق میدادم ناراحت باشه

-بعدا فکر و خیال کن! فعلا بگو قبر بابا کدومه؟!

شعورش اینقدری بود که نگه بابات و بگه بابا... انگار یه روزنه امید تو دلم باز شد

-پرستو با شما هستما؟ این گلا پلاسید تو دستم

ازش فاصله گرفتم و چند قدم برداشتم و درست بالای قبر ایستادم

همینجور که سری از تاسف برام تکون میداد اومد سمتم و

نشست... در شیشه گلاب رو باز کرد

-خدا بیامرزتتون آقای تهرانی باید زودتر از اینا خدمت می رسیدیم ولی دخترتون...

همینکه گلاب رو روی قبر ریخت و نگاهش به فامیل افتاد خشکش زد و سریع بلند شد

سرشو برگردوند و نگام کرد

نمی دونم چرا اینقدر ترسیده بود

-پرستو داری با من شوخی میکنی دیگه!؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم

-یعنی چی نه! قبر یکی دیگه اس به جای بابات به من نشون میدی؟ این چه معنی میده

گوشیمو بیرون آوردم و نوشتم تنها راهش همین بود کاری که باید از اول انجام میدادم...
گوشی رو گرفتم سمتش... از توی دستم کشید و خوند... لحظه به لحظه ترسش بیشتر می
شد و در آخر با چشم هایی قرمز و دستی لرزان نگام کرد

-این امکان نداره

به سنگ قبر خیره شد

-دارم اشتباه میکنم... من میدونم اینا اشتباه محضه

سر در نمی آوردم از برخوردش... درسته چیزی بهش نگفته بودم ولی این رفتارش یه جور
دیگه بود...

چپ و راست رفتن های عصبیش روی اعصابم بود و در حالی که موهایش رو از عصبانیت
چنگ کرده بود جلوم ایستاد

-یه چیزی ازت می پرسم راست و حسینی جوابمو میدی؟

سرمو تکون دادم

-اینجا خونه دارین؟ نه یعنی الان قبل تر

سر که تکون دادم ترسش بیشتر شد

-آدرسش رو میدی

گوشیمو ازش گرفتم و نوشتم

نمی خواست ازم بگیره

دستش خیلی می لرزید

با چند لحظه مکث گوشی رو گرفت و همین که نگاهش به نوشته افتاد

یا خدایی گفت و دو زانو روی قبر فرود اومد

نگاش کردم... اینی که جلوم بود طاها نبود... یه مرد درمونده با حال خراب بود

رفتم سمتش و نگاش کردم

منو نمی دید اصلا حواسش به من نبود

اینقدر غرق در فکر بود که مطمئنم ولش میکردم ساعت ها به همون حالت می موند...

دست سردش رو که گرفتم دلم هوری ریخت... سرد سرد مثل یه تیکه یخ... آب دهنمو به

زور قورت دادم... تکونش دادم... اینقدر که بالاخره به خودش اومد... تا نگام کرد اشاره

کردم چی شد؟

یه هیچی ندارم کرد و از روی قبر بلند شد

وقتی رفت پشت سرش راه افتادم

اینقدر حالش بد بود که دو بار نزدیک بود بیفته روی زمین... خواستم دستشو بگیرم
نداشت... اومدیم بیرون

یه کلمه حرف هم نزد... سوار موتورش شد... پشت سرش سوار شدم... در عرض نیم ساعت
عوض شد... با یه تیکه سنگ تفاوتی نداشت

جلوی خونه نگه داشت

پیاده شدم منتظر شدم پیاده بشه ولی نشد

-منتظرم نباش دیر میام

اینو گفت و رفت... همین... حتی نگامم نکرد... با چه حالی وارد خونه شدم بماند... چه
استرسی گرفتم بماند... چی کشیدم و چقدر دعا کردم بماند... دیدن حال خراب و داغونش
منم داغون کرده بود

کاری نکرده بودم که اینقدر حالش بد شده بود

ساعت از نیمه شب گذشته بود و خبری از طاها نشد

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید

هر چی زنگ میزد و پیام می دادم بی فایده بود

گوشیش خاموش بود و دلهره ی من لحظه به لحظه بیشتر می شد

با شنیدن صدای چرخش کلید توی قفل سریع اشکامو پاک کردم

به ساعت نگاه کردم

دو و نیم بامداد بود

از روی تخت پایین اومدم و رفتم توی حال

چراغ رو روشن کردم

همین که صحیح و سالم دیدمش دستمو گذاختم روی قلبم و یه نفس عمیق کشیدم

هیچی نگفت انگار نه انگار تا این موقع شب به انتظارش چی کشیدم
از کنارم گذشت و وارد اتاق شد
حولشو برداشت و رفت تو حموم
رفتم و تا اومدنش چایی رو آماده کردم و سینی رو گذاشتم روی میز
اومد بیرون و یه راست رفت توی اتاق و روی تخت دراز کشید
باورم نمی شد تا این حد باعث دلخوریش بشه
داشتم دق میکردم از سکوتش
بغضمو خفه کردم و لیوان چایی رو توی دست گرفتم و رفتم توی اتاق و نشستم روی تخت
بازم نگام نکرد
لیوانو گذاشتم روی میز آرایش و بازوش رو لمس کردم
چشماشو بست
به خودم جرات دادم و بهش نزدیک تر شدم
مقصر خودم بودم پس باید از دلش در می آوردم
در چند سانتی صورتش بودم
از حموم اومده بود و عطر تنش دیونه کننده بود
خواستم گونشو ببوسم ک سریع پشتش رو بهم کرد
به این سادگی پا پس نمی کشم... عشقم بود و مرد زندگیم... کنارش دراز کشیدم و از پشت
سر بغلش کردم حرکتی نکرد فکر کردم اثر کرده اما دستمو کنار زد و از روی تخت بلند
شد... سریع نشستم... رفت سمت در
-هیچ وقت هیچ وقت نه بهت دست میزنم نه بهم دست میزنی
برگشت سمت خیلی جدی ادامه داد

-فهمیدی چی گفتم

خشکم زد

چی داشت می گفت... یعنی چی که نه بهم دست بزنه نه بهش دست بزنم

مگه محرمش نبودم

مگه شوهرم نبود

چرا یه شبه عوض شده بود

چرا دیگه از اون طاهای شور و شیطون خبری نبود

چرا دیگه چشماش برق نمی زد

چرا سخت شده بود

چرا حسی نداشت

چرا و چرا و هزار چرای دیگه که هیچ جوابی براش نداشتم

دنیا رو سرم هوار شد وقتی جاشو توی حال انداخت

وقتی به یکباره از آغوشی که یک هفته تمام عادت کرده بود محرومم کرد

غرورمو شکسته بود

و اشک هام دونه دونه روی گونه ام سر می خورد و می ریخت روی دامنم

لامپ رو خاموش کرد و خوابید

هر چند نور اتاق تو چشمش بود

دلمو شکسته بود ولی من هنوز دیوونه وار دوشش داشتم

لامپ رو خاموش کردم و گوشه ی تخت کز کردم

...

چشمامو که باز کردم کمرم تیر کشید... تموم شبو به حالت نشسته صبح کرده بودم...
خواستم بلند بشم که نگام افتاد به جای خالی طاها روی تخت
بدون در نظر گرفتن درد کمرم از روی تخت پریدم پایین به امید اینکه تموم دیشب فقط یه
کابوس وحشتناک بوده اما همین که نگام افتاد به پتو و ملافه ی تا شده روی مبل آسمون
رو سرم هوار شد و نشستم روی زمین
....

خونه رو برق انداختم
بهترین لباسمو پوشیدم
غذای مورد علاقه ش رو که بارها و بارها بهم گفته بود درست کردم
خونه پر شده بود از بوی کلم پلو
سالاد شیرازی رو درست کردم و گذاشتم توی یخچال
به ساعت نگاه کردم
سریع رفتم توی اتاق و به خودم عطر زدم
یه آرایش هم مهمون صورتم کردم و موهای بلندمو دم اسبی بستم
خدا خدا میکردم وقتی از سر کار برمیگرده اثری از اون همه عصبانیت و سردی نباشه
نگام به ساعت بود و دلهره داشتم
شب شده بود و خبری از طاها نشد
حتی زنگ که زدم خاموش بود
عقربه ها در حال چرخش بود و ترس توی دلم بیشتر لونه کرده بود...
با صدای باز بسته شدن در خونه سریع از روی مبل بلند شدم
اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود

به ساعت نگاه کردم از نیمه شب گذشته بود
طاها از دستشویی اومد بیرون... کاملاً خسته و کوفته بود
از سر جام بلند شدم و رفتم سمتش
بازم بدون اینکه نگام کنه رفت توی اتاق
صبح تر از دیشب رفتم دنبالش
داشت پیرهنش رو عوض میکرد... نیم تنه ی برهنه اش منو بیشتر وسوسه آغوشش
میکرد... تیشرتش رو پوشید شارژ موبایلش رو برداشت و خواست از اتاق بره بیرون که
مانعش شدم... خواست منو کنار بزنه نداشتم
شاکی سرشو بلند کرد
-خسته ام میخوام بخوابم برو کنار
به تخت اشاره کردم
-نمی خوام اینجا بخوابم
شاکی بهش فهموندم چرا
-چون دوست ندارم اینجا بخوابم می فهمی؟! دوست ندارم
زل زدم تو چشماش
از نگاه کردن به چشمام فراری بود... دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرشو گرفتم پایین تا
مجبور بشه نگام کنه... آخر کار هم موفق شدم و نگاهشو دوخت بهم
نگاه پرسشگرمو بهش دوختم و منتظر شدم
جوابمو که نداد هیچ دستمو باز کرد و به زور منو کنار زد و رفت بیرون
-اشتباه کردیم پرستو! هم من هم تو! این ازدواج اشتباه بود! یه اشتباه محض

چی می شنیدم... برای یه لحظه قلبم از طپش ایستاد... به گوشام اطمینان نداشتم... دست
لرزونمو گرفتم به دیوار تا نخورم زمین... این همه جلوی مادرم ایستادم تا جوابم بشه این
حرف

رفت روی مبل نشست دستاش حصار صورتش بود

دستشو برداشت و با بی رحمی به من نگاه کرد

-متاسفم

اینو گفت و دراز کشید

سر خوردم و نشستم کنار دیوار

طاهاى منو دزدیدن شک ندارم

این مردی که اینجاست طاهاى من نیست... عشق من دلش دریاست... به چشم هام که
زل میزد ستاره بارون بود... اما اینی که اینجاس با سنگ هیچ فرقی نداره

....

یک هفته تمام سردی کرد و هر کاری کردم حتی حاضر نمی شد نگام کنه

صبح زود می رفت و نصفه شب بر میگشت

شده بودم یه موجود مفلوک

افسرده

اگه شهربانو پیرزن طبقه پایین نیومده بود دیدنم با مرده تفاوتی نداشتم

به گرمی ازش پذیرایی کردم

با اون لهجه غلیظ شیرازیش منو شیفته خودش کرد و بعد از آوردن کادو ازم خواست حتما
برم خونشون

خوشش اومده بود یه جفت گوش شنوا پیدا کرده

تا رفت دوباره تنهایی هوار شد روی سرم

یعنی سهم من از خوشبختی فقط یه هفته بود؟؟!

با باز و بسته شدن در خونه آلبوم عکس های عقلمو که شایان فردای عروسی برام آورد رو
بستم و گذاشتم روی تخت

طلاها طبق عادت همیشگیش

رفت دستشویی بعد اومد توی اتاق حوله شو برداشت که بره حموم همین که خواست بره
بیرون نگاهش روی جعبه کادو پیچ شده ی روی میز ثابت موند

چند لحظه بهش خیره شد و برگشت سمت من

-اینو کی داده؟!

دلم برای شنیدن صداش لک زده بود

بی انصاف حتی سلام هم نمیکرد

خوشحال از اینکه بالاخره حرف زده از روی تخت بلند شدم و کنارش ایستادم

-خودت گرفتی

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم

خواستم بازش کنم نداشت

نگاش کردم

-مال کیه گفتم؟!

ترس، دلهره، عصبانیت همه در لحنش موج میزد

-پرستو با تواما

از دادش ترسیدم و جعبه کادو شده از توی دستم افتاد روی زمین و صدای شکستنش به
گوشم خورد

با بغضی که داشت خفه ام میکرد نشستم روی زمین

کادو رو سریع باز کردم

یه قوری حکاکی شده بود که فقط لوله و دستگیره اش سالم مونده بود

-سوال من جواب نداشت؟!-

عصبی از این همه بی انصافی و تلخیش کاغذ رو از روی میز آرایش برداشتم و نوشتم و بهش دادم

نوشته رو که خوند حتی نگام نکرد رفت بیرون اتاق و درو بست

حتی یه عذرخواهی ساده هم نکرد

بازم اشک ریختم و به بخت بدم لعنت فرستادم

.....

خودمو با شهربانو پیرزن مهربون و خونگرم که صاحبخونه مون هم بود سرگرم کردم

بهم بافتنی یاد میداد و از بچه های دکتر و مهندسش که همه خارج بودن تعریف میکرد

بعضی وقت هام از شوهرش آقا حاجی که دائم سرش به اخبار گرم بود گله میکرد

بنده خدا بازنشسته بود و پیر... چند ساعت از روز رو توی پارک با هم ردیف های خودش می گذروند و همین باعث ناراحتی حاج خانمش شده بود

حالا بماند که بنده ی خدا همیشه به طریقی دلشو به دست می آورد

با کتابی، ظرفی، شاخه گل...

در کل اینقدر همو دوست داشتن که به زندگیشون حسادت میکردم

خنده دار بود که من تازه عروس به یه پیرمرد و پیرزن ۶۰-۷۰ ساله حسادت کنم

حسادتی که فقط خودم دردمو می شناختم

وقتی برگشتم به خونه بازم غم مهمون دل شکسته م شد... خواستم خوب باشم عشق بورزم
شاید برگرده

شاید اون گناه نکرده رو به فراموشی بسپاره
سنگ تموم گذاشتم ولی خیال باطلی بیش نبود
سردتر از روز قبل

طوری که از نگاه کردن به من هم طفره می رفت
دردم این بود که نمی گفت دردش چیه
سکوت میکرد و با سکوتش منو آزار میداد
خودش هم گوشه گیر شده بود

زیر چشماش گود شده بود و لاغرتر به نظر می رسید
دلم هوای آغوشش رو داشت و اون محرومم کرده بود
یه هفته گذشت

به خودم که اومدم دیدم تبدیل شدم به یه زن گوشه گیر و نا امید
من اول راه بودم
باید می جنگیدم

مگه مردم برای عشقشون نمی جنگن؟ پس چرا من نباید بجنگم؟!
بدون توجه به اینکه دو سه شبی بود تا می رسید تو خونه با گوشیش ور می رفت و دائم
قربون صدقه ی شخص سوم می رفت
با اینکه حسادت منو می دید و بی توجه بود
حس کردم کوتاهی از منه
شاید از زده شده

تمام تلاشم رو کردم خودمو عوض کنم

رفتم آرایشگاه... حسابی بخودم رسیدم... موهامو تا روی شونه کوتاه کردم و رنگ کردم...
ابروهامو زنونه برداشتم و صورتم رو صاف و یه دست کردم... خوشکل شده بودم و
خواستنی

درسته طاهها با وجود عوض شدن اخلاقش واسم خرجی می داشت روی میز و می رفت ولی
به پولش دست نمیزدم

وقتی خودش منو نمی خواست پولش به چه دردم می خورد

شکر خدا سیاوش پدر بودنش رو برام ثابت کرده بود و بعد از عقدم با یه پیام تبریک بهم
گفت که یکی از کارت هام رو فعال نگه داشته و تا موقعی که زنده است توی اون کارت هر
ماه پول واریز میشه

همین شده بود دلگرمی من

....

از بازار برگشتم و خریدهامو توی کمد جا دادم

حتی لباس خواب هم گرفته بودم... ته ذهنم یه چیزی میگفت شاید نیازم بشه

صدای در اومد و قلب من در تب و تاب این معشوق بی وفا تند تند قفسه ی سینه ام رو
می کوبید

همین که یه ساعت زودتر اومده بود یعنی اینکه جای امید هست

تاپ و شلوار قرمز رنگمو پوشیدم و روی مبل نشستم

بی توجه به استرسی که داشتم پامو روی پام انداختم و بی خیال کانال ها رو زیر و رو
میکردم

منتظر بودم از حموم بیاد بیرون و منو ببینه

منی که از صبح خودمو سپرده بودم به آرایشگر برای تصاحب قلبی که یه روز مال من بود و
الان....

آهی از سر حسرت کشیدم که در حموم باز شد و طاهای او آمد بیرون

مثل همیشه خودمو کوچیک نکردم

نرفتم پیشواز

نگاش نکردم

مانعش نشدم که بره غذاش رو بخوره و اون حتی بهم محل سگ نده

فقط و فقط به تلویزیون خیره شدم و خدا خدا میکردم برای برگشتن طاهای خودم حالا به هر شرایطی

موهاشو که خشک کرد نشست روی تخت

می خواست بخوابه ولی حضور من مانع از خوابیدنش می شد

برگشت سمتم

-پاشو می خوام...

حرفش که نصفه موند برگشتم سمتش

-تو.. چرا موهاشو...

داشت حرف میزد... همینو می خواستم یه واکنش... داشتم به خودم امیدوار میشدم که چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید

-پاشو برو خوابم میاد

بغضم گرفت

دوباره شکست خوردم

دوباره و دوباره و دوباره

-پاشو گفتم

چشم بسته باهام حرف میزد

طاقت نیاوردم

صبر منم حدی داشت

بی هوا خودمو پرت کردم توی آغوشش از اونجایی که فکرش هم نمی‌کرد چنین کاری بکنم
افتاد روی مبل

به هیچ قیمتی نمیخواستم این موقعیت ناب رو از دست بدم

عین ابر بهار اشک می ریختم

هیچی نمی گفت انگار که بالاخره دلش برام سوخت

دستش که کمرمو نوازش کرد حق حق خاموشم اوج گرفت

دلم که از بودنش گرم شد سرمو کمی بلند کردم و نگاهش کردم

چشماش

شک نداشتم طاهاهای من برگشته

نمی تونستم داشتنش رو از خودم محروم کنم

خودمو کشیدم بالا و به آرومی گلویش رو بوسیدم

لرزش بدنش رو که حس کردم به خودم بیشتر جرات دادم و چونه اش رو هم بوسیدم
رسیدم به لبش

حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم

دوست داشتم اون پیش قدم این اتفاق باشه ولی الان برای داشتنش مجبور بودم... درست
لحظه ای که خیره بودم به چشم های خمارش و لحظه ای که قرار بود اولین بوسه شکل
بگیره منو پس زد و بلند شد و کتش رو برداشت و رفت بیرون

برای بار چندم غرورمو زیر پا له کرد و منو با خاک یکسان

طاهاهای من بی وفا شده بود طاهاهای من گوشه گیر شده بود

طاهاى من ديگه پرستوى عاشقش رو نمى ديد...

طاهاى من ديگه طاهاى من نبود..

با بلند شدن صدای آیفون از عالم غمزده ی خودم اومدم بیرون

از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت آیفون

گوشی رو که برداشتم به خودم لعنت فرستادم

شایان حق داشت واقعا خنگ بودم

خواستم برم دم در که شنیدن صدای یه زن مانع از گذاشتن گوشی شد

-باز کن من خواهر طاهام

خشکم زد

اصلا آمادگی مواجه شدن با خانواده ی طاها رو نداشتم اونم توی این اوضاع ناجور

-باز کن ديگه

به خودم اومدم و دكمه رو فشردم

سريع خونه رو نگاهی کردم خوشبختانه همه جا مرتب و تمیز بود

سريع رفتم توی اتاق و يه دست لباس مرتب پوشيده تنم کردم

روسريمو که سرم ميکردم يادم افتاد که طاها قبلا گفته بود خانواده اش رفتن مسافرت

يعنى برگشتن؟؟

صدای در اومد

لبمو گزیدم

خاک تو سرم با مهمون داريم...

هنوز درو باز نکرده بودم...

دویدم سمت درو و یه نفس عمیق کشیدم
استرس داشت می کشتم
بسم الهی گفتم و دستگیره رو فشردم
به محض دیدن شخص رو به روم خشکم زد
هم من هم اون
این امکان نداشت
چشماشو باز و بسته کرد و سرتاپامو برانداز کرد
-خودتی یا کپیتو زدن
با بغضی خفه شده محکم در آغوش گرفتم و به خودم فشردمش
-خفه شدم بابا ولم کن ببینم خودتی یا نه
به زور خودشو ازم جدا کرد و نگام کرد... چند ثانیه بهم زل زد... لبش لرزید... اشکاش
جاری شد و این بار اون منو در آغوش کشید
-خر نفهم کدوم گوری بودی
اشک می ریختم به پهنای تموم تنهاییم، بی کسیم
-مامان چرا دارین گریه میکنید؟!
سریع برگشتم و ناباورانه به دختر بچه سه چهار ساله کنارم زل زدم
چه شباهت بی حدی به طاهها داشت
متحیر به طنز نگاه کردم
-چته اینجوری نگاش میکنی؟ به خدا بچمه؟!
خدا امروز می خواست طعم خوشحالی رو بهم بچشونه

خم شدم و دختر بچه رو بغل کردم و صورتش رو بوسیدم

-اجازه هست بیایم تو

لبخند محوی زدم و از جلوی در کنار رفتم

هنوز باورش برام سخت بود

سخت تر از هر سختی

طناز وارد خونه شد و درو پشت سرش بست

با اشتیاق خونه رو برانداز میکرد

-همیشه دوست داشتم خودم به زن داشتم کمک کنم خوشو بچینه

بغض کرده نگام کرد

-واقعا خودتی؟ یعنی باور کنم تو زن طاهایی؟ یعنی تو شدی زن داش من

لبخند که زدم بهم نزدیک شد

-چرا حرف نمیزنی حالا؟! دلم برای خودت و صدات یه ذره شده؟! بی رحم ترین و بی وفا

ترین دوست دنیا

لبخند تلخی زدم و گوشیمو از روی میز برداشتم و نوشتم

گرفتم سمتش

-باور کنم؟!!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

بغلم کرد

-الهی من فدای زبون لالت بشم... چی بهتر از یه عروس ای مدلی... می دونی چقدر مزیت

داره... کلی چیز می تونم بارت کنم

خندم گرفت

دستمو گرفت و نشوندم روی مبل

-برام بگو! از همه چیز برام بگو! بعد از سفر مشهد هر چی زنگ زدم خاموش بودی... نمی
دونی چی کشیدم پرستو

چه به روزم اومد

تنها ترین دوستم بودی و هنوزم هستی

یه نفس عمیق کشیدم

-بگو... بگو می خوام بدونم چی شد و چی کشیدی و الان بعد از چهار سال چرا اینجایی!؟

به صورت مشتاقش خیره شدم

چه بزرگ شده بود و خانم

دیگه هم سن من نبود

روزگار چه کرده بود باهاش رو نمی دونم

-پرستو منتظرما

نوشتم و گوشیمو گرفتم سمتش

سریع گوشی رو ازم گرفت نوشته رو که خوند

نگاهش پر از غم شد

-زندگی من به درد تعریف کردن نمی خوره! فقط یه نامرد اومد و گند کشید به همه چیز

طلاها نجاتم داد

از اون خونه و اون آشغال دونی کشیدم بیرون و حق اون مردک رو گذاشت کف دستش

بغض صداشو به وضوح حس کردم

-خوردم کرد پرستو شکستم داد

اشک ریخت و این بار من دستشو فشردم

نگاه خیسش رو بهم انداخت

به لبخندم جواب داد و به دخترش اشاره کرد

-ولی داشتن تسنیم جبران همه چیزه برام! نباشه نیستم! شکر خدا ذره ای شباهت بهش نداره که بخواد منو پرت کنه به گذشته ی دورم ... اصلا منو بی خیال از خودت بگو از احسان چی شد بالاخره....

یهو خشکش زد و بهم خیره شد

-تو واقعا زن طاها شدی پس احسان؟!!!؟

اون گوشه از یادش توی قلبم سنگ شده بود

بی معرفت بود خیلی هم بی معرفت بود

-پرستو به خدا دارم از فضولی میمیریم بگو چی به سرتون اومده که الان اینجا یی؟!!

با اینکه طولانی بود ولی نوشتم اونم کلمه به کلمه با نگاه مشتاقش نگام میکرد

هر چی پیش میرفتم

چهره اش در هم میرفت و آه میکشید

-چرا پیام ندادی بهش؟ حالا زنگ به درک

نوشتم... نمی خواستم خودمو بهش قالب کنم

متعجب نگام کرد

-روانی این همه دوشش داشتی آخه..

-مامان احسان کیه؟

طناز با این حرف تسنیم محکم زد تو صورت خودش

-هیچکی! ما اصن احسان نداریم! احسان خر کیه! به درک گذشته بره گمشه همون بهتر
بهم نرسیدین وای قلبم پرستو باورم همیشه شدی زن طاها

الهی الهی الهی همون داداش نردبونم بود که همیشه مسخره اش میکردیا؟! خدایا قربونت
برم تمیز اینا رو با هم جور کردی... از اون طرف اون موقع ها داشتیم رو مخ طاها کار
میکردیم بیاد اغفالت کنه از اون طرف هم خودم با مخت ور میرفتم... الان متوجه شدی چه
داداش گلی دارم

تنها چیزی که توی طنناز تغییر نکرده بود همین زبون شیرینش بود درست مثل چهار سال و
اندی پیش

-راستی از بابت بابات متاسفم خدا بیامرزتش

آهی از سر حسرت کشیدم

حلقمو لمس کرد

-سلیقه ی طاهاس؟ چشماش برق عجیبی داشت! یه درخشش خاص که ذوق و شوق بی
حدشو نشون میداد

-سلیقه اش تو هر چی بد بوده توی انتخاب زن و حلقه اش تکه تکه بوده ماشالله به خودم
با این داداش گلم الهی قربون قد و بالای نردبونش برم بالاخره شیطان گولش زد و خر شد
خندم گرفت و زدم به بازوش قهقهه زد

-ولی خودمونیم تو فامیل طاها رو یه لحظه هم به من نسبت ندادی؟ حالا خواهر هیچی
دختر عمومی چیزی...

حقیقتش این بود من اصلا به فامیلش توجهی نکرده بودم و تازه با این حرف طنناز به این
موضوع پی میبردم که من چقدر خنگم... حقیقتی که شایان هزاران بار کوبیده بود فرق سرم

-صدای جیغت تا سر خیابون میومد نمی خوای بزرگ بشی طنناز

ای جانم غیرت.. دلم ضعف رفت براش

-سلام دایی

اخم طاهرا به محض دیدن تسنیم باز شد و خم شد و بغلش کرد

-سلام خوشکل دایی

گونش رو بوسید

چه مهربون شده بود

برگشت سمت طناز

-بار آخرت باشه طناز

-برو بابا! این همه تو ما رو دق دادی یه بارم نوبت منه... بعدم اومدم گلایه اومدم دعوا...
آقا زن گرفته... ما رو داخل آدم حساب نکرده برا خواستگاری ب درک... عقد ب درک... دو هفته ی تمامه داریم نق میزنیم حالا ک سر خود رفتی زن گرفتی حداقل برو زنتو بیار ما ببینیم آقا خودشو میزنه اون راه! خوبه خودم استادما

طناز برگشت سمت منی که با بهت به حرفاش گوش میدادم

-پرستو باورت میشه دیروز دزدکی تعقیبش کردم تا بفهمم خونه اش کجاس؟! آخه به اینم میگن داداش! زن به این ماهی داری بعد نمیاریش تا مامان بیچاره هی حرص بخوره و گریه کنه آخه این عدالته؟ مثلاً تک پرسشی؟

-طناز بسه! بازار برسم بعد شروع کن

تسنیم رو گذاشت روی زمین و بدون اینکه به من نگاه کنه رفت توی اتاق

-بی ادب بی تربیت حالا من به درک چرا زنتو تحویل نمی گیری؟! اصن می دونی چیه حالا که رفتی صمیمی ترین دوستمو گرفتی منم با خودم میبرمش تا حالت جا بیاد

طاهرا از اتاق اومد بیرون و متعجب به طناز خیره شد

-دوستت؟

-ن پس؟ یادت نیست

-چی رو یادم نیست؟!

-همون ۴-۵ سال پیش قبل از اینکه بری سربازی بعد از لیسانست چقدر گفتم یه دوست دارم گله ماهه چقدر التماس کردم ولی آقا واسم تاقچه بالا می داشت که اگه دوست تویه یه خل و چله مثل خودت چپ و راست مسخره م میکردی حالا حقته نوش جونت این خانمت همون دوست جون جونی منه

اینو که گفت مثل بچه ها زبونشو واسه طاهای بیرون آورد
خندمو خوردم و به طاهای نگاه کردم... دروغ نبود اگه بگم خشکش زده

-شوخی میکنی دیگه؟!

طاهای بود

طناز غش غش خندید

-شوخیم کجا بود! به قرآن خودش، تازشم دلت بسوزه اون موقع هر چی ور ور میکرد یادمه... ای جانم چه صدای خوشکلی داشت اینقدر خوبه من صداش رو شنیدم تو نشنیدی؟! اینقدر خوبه حرص بخوری

طناز بچه شده بود و طاهای رو اذیت میکرد... دوست داشتنی بود این دختر گذر زمان هیچ تاثیری روش نذاشته بود انگار نه انگار مادر یه بچه اس

نگاهم به اداهای طناز بود که سنگینی نگاهی رو حس کردم

سرمو برگردوندم و با طاهای چشم تو چشم شدم... بعد از دو هفته زل زده بود به من و نگام میکرد... برای یه لحظه زمان ایستاد و تپش قلبمو حس کردم... تا خواست این احساس و عطش عشقش شعله ورتر بشه نگاهشو ازم گرفت و رفت توی حموم... درو که بست داشتم از گرما می سوختم

خودمو باد زدم که طناز خندید

-هوا به این سردی! گرمته تو؟!

لبمو جویدم... راست میگفت سرد بود اما نگاه طاهای اینقدر گرم بود که بدون لمس تنم هم می تونست منو ذوب کنه

-مامان مامان چرا تو آشپزخونه دود میاد بیرون

با این حرف تسنیم هر دو برگشتیم و با دیدن صحنه ی رو به رو دویدم توی آشپزخونه
اینقدر غرق در فکر بودیم که متوجه جزغاله شدن شامی ها و نابود شدن ماهی تابه نشدیم
.....

داشتیم خرابکاری درست شده رو درست میکردیم که تسنیم اومد و بهم گفت که دایی طاها
کارم داره

حال من اون لحظه وصف ناشدنی بود... اصلا نفهمیدم چجوری از آشپزخونه رفتم بیرون
رسیدم پشت در اتاق

یه نفس عمیق کشیدم و درو باز کردم
جلوی آینه ایستاده بود و موهای خیسش، رو خشک میکرد نگام افتاد به بالا تنه ی برهنه
اش

آب دهنمو قورت دادم

بی جنبه نبودم ولی خب شوهرم بود

انگار تازه متوجه حضورم شد برگشت و تا منو دید جا خورد

-چه بی صدا میای! حداقل یه در بزن

متعجب نگاش کردم و در اتاق رو بستم و رفتم سمتش

هر چی که نباشه زنش بودم و حق زدن این حرف رو نداشت

پیرهنش رو از روی تخت برداشت

-چیه؟! میگم در بزن بدت میاد

خواست پیرهنش رو بپوشه ازش گرفتم

انتظار این حرکت رو نداشت

-بچه شدی ؟!

سرمو تکنون دادم

خواست بگیره ازم که نداشتم

-اذیت نکن پرستو حوصله ندارم

پیرهن رو پشت سرم قايم کردم

پوفی کرد

-به درک

اینو گفتم و خواست بره سمت کمد که پیش قدم شدم و درو قفل کردم و.کلیدش رو پشت سرم گرفتم

هاج و واج نگام کرد

-مطمئنی حالت خوبه

لبخند زدم و یه قدم برداشتم سمتش

جا خورد

قدم بعدی رو ک برداشتم خودش هم یه قدم رفت عقب

-غلط کردم گفتم بیای برو بیرون

لبخندم پر رنگ تر شد و با برداشتن قدم بعدی طاهای چسبید به دیوار و من درست در یه وجبیش قرار گرفتم

زل زده بودم به چشماش ..مثل همیشه نگاهش ازم فراری بود

اینقدر نگاهش کردم تا بالاخره تسلیم شد و نگام کرد

-چی می خوامی از جونم؟

پیراهنش رو از پشتم آوردم و گرفتم جلوش

منظورم رو فهمید

-خودم بلام بکنم تنم

اینقدر التماس تو نگاهم موج میزد که دلش به حالم سوخت دستش رو فرو کرد توی حلقه
آستین

دست راستش هم فرو کرد مقابلش قرار گرفتم و به آرومی دکمه های. پیراهنش رو بستم

-گفتم بیای اینجا چون کارت داشتم

نگاش کردم

-در مورد رابطه امون چیزی به طناز نگو باشه؟ نمی خوام ناراحت بشه

لیخند تلخی زدم

حداقل خوب بود خودشم می دونست رابطه امون چطوره

دکمه آخرش رو بستم و دستمو بردم سمت یقه ی،لباسش

مرتبش کردم

چون ساکت بود به خودم این جرات رو دادم که بغلش کنم

دلم بی تاب آغوشش بود

صدای ضربان قلبش گوشمو کر میکرد

حلقه دستمو دور کمرش محکمتر کردم

-دایی طاها دایی طاها من گشتمه

ROMANKADE.COM

صدای تسنیم بود از پشت در

... طاهّا منو از خودش جدا کرد و رفت سمت در

خواست بازش کنه اما دستش روی دستگیره ثابت موند

یه نفس عمیق کشید و نگام کرد

-خوشم نمیاد بغلم کنی

اینو گفت و درو باز کرد و رفت بیرون

جلوی دهنمو گرفتم و نشستم روی زمین...

حکم نبود این همه سنگدلی اونم از کسی که همه کسم بود

• •

-خجالت پکش تسنیم مگه من نگفتم دایی رو صدا نزن! نخورده ای تو؟!

-گشتمه مامانی غذاونو که سوزوندين پس من چي بخورم

-میریم خونہ یہ چیزی میخوریم

...طناز بسه.. چیکارش داری گشنشه بچه

-گشنه باشه! باید یاد بگیره بتونه جلوی خودشو بگیره

-بیچہ ی سه ساله ونیمه این چیزا رو می فهمه، دای قوربونت الان باهم میریم با موتور

پیتزا میخویم میایم

-|||اخ جووون پیتزا

-تو هم هي لوسش ڪن طاها !اڳه عادت ڪنه من چيڪار ڪنم؟!

-پس من چي ام

-برو بابا! پرستو بیا این شوهرت رو ادب کن واسه من...

-چیکار به اون داری؟! بیا بریم دایه! واسه مامانت چیزی نمی خریم تا ادب بشه

-طاها می کشت

طاها در جوابش خندید و من آهی از ته دلم کشیدم

با صدای باز و بسته شدن در خونه فهمیدم که رفتن

-پرستو تو اتاق چیکار میکنی بیا بیرون دیگه

بلند شدم

رفتم جلوی آینه به خودم نگاه کردم

چه رنگ پریده شده بودم

بغضمو قورت دادم

در اتاق باز شد

-یاالله

طناز وارد اتاق شد

-واو... چه اتفاقی؟! چه خوشکله اینجا؟! خدایی حق داری نمیای بیرون

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و خودمو با آرایش کردن مشغول کردم

با اینکه طناز رو دوست داشتم اما الان فقط دلم تنهاییمو می خواست

-پرستو

نگاش کردم نشسته بود روی تخت

-میگما! عکس از عقدتون نداری؟! خیلی دوست دارم ببینم چجوری بودین؟

بدم اومد نه از طاها از خودم که باعث ندیدن عقد تک داداشش بودم

-نگرفتن هیچی؟!

لبخندی زدم و آلبوم توی کشو رو بیرون آوردم

گذاشتم روی تخت و کنارش نشستم

-همه ی عکس ها رو شایان گرفته بود و.خودشم چاپ کرده بود و برام آورده بود

با چه ذوقی به عکس ها نگاه میکرد

چقدر قربون صدقه ی جفتمون میرفت و منو شرمنده تر از قبل میکرد

چندین بار آلبوم رو زیر و رو کرد

-پرستو دلم میخواد هی نگاهش کنم، نمی دونی چه حس خوبی! کاش منم بودم!! میگما

راستی فقط همیناس؟! دیگه نیس

یادم افتاد ب عکس های توی پاکت

اضافه آلبوم بود

تنها عکس هایی که شایان هم توش حضور داشت

چند بار گفته بود چ عروس و داماد مظلوم و بی کس و کاری تازه یادم افتاد که تنها کس، و

کار من شایانه

بلندشدم تا عکس ها رو بیارم که در خونه باز شد

-مامان بدو بیا پیتزا آوردیم چیپس و.پفک و آلوچه هم خریدیم

-خدا بگم چیکارت کنه؟! طاها!!!...

عصبی بلند شد و رفت بیرون

منم بی خیال بقیه عکس ها شدم و.دنبالش رفتم

طناز تا کیسه های توی دست طاها و صورت غرق پفک تسنیم رو دید شروع کرد به نق

زدن

خوشم میومد طاها ککش هم نمی گزید و لبخند میزد... تا طناز مشغول نق زدن سر طاها

بود تسنیم رو بردم و سر و صورتش رو تمیز کردم... وقتی برگشتم طناز هم چنان نق میزد..

تسنیم دست منو ول کرد و با سرعت دوید سمت طاها و خودشو توی بغلش جا کرد

-طاها اصلا گوش میدی من چی میگم؟

طاها تلویزیون رو روشن کرد

-طناز سرم رفت یکم آرومتر حرف بزنی هم میشنوم

-من بلند حرف میزنم اصلا به درک هر کاری خواستی بکن

روش رو اون طرف کرد و با حالت قهر از طاها نشست

خندم گرفت

-قهری دیگه؟

طاها بود

طناز روی خودش هم نیاورد

طاها خندید و تسنیم رو بوسید

-امشب که پیش من خوابیدی مامانت می فهمه که قهر کردن کار بدیه؟!

-بیجا کردی؟ بچه خودمه تو بغل خودمم میخوابه! پاشو بیا تسنیم تا با تو هم قهر نکردم

همین رو فهمیدم که بچه پرید پایین و شیرجه رفت تو بغل مامانش

طناز محکم به خودش فشردش

-قربون دختر گلم بشم من

-خیلی بی معرفتی دایی

طاها بود

-من مامانم رو بیشترتر دوست دارم

مادر.. چه واژه ای

همینجور که خیره به طاها بودم غرق در فکر شدم

بچه.. می دونم خیلی خیلی زوده ولی شاید می تونست طاها رو دوباره برگردونه

-پرستو چرا نمی خوری؟

ب طناز نگاه کردم اشاره کرد به میز

پیتزا بهم چشمک میزد

از صبح چیزی نخورده بودم از طرفی هم طاها خریده بود و نمیشد نخورد...

در کنار طناز گذر زمان حس نمیشد اینقدر تعریف کرد ک از شدت خنده اشکام در اومد...

من و طناز توی اتاق بودیم و طاها و تسنیم توی حال نشسته بودن روی مبل ها... یه لحظه

که طناز نگاهش به ساعت افتاد رنگش پرید و از سر جاش بلند شد... می خواست بره و

اصرار من بی فایده بود... برگه های روی تخت رو مرتب کردم... من می نوشتم اون می

خوند... خودکار رو گذاشتم روی میز و بلند شدم

مانتو و شالش رو برداشت

با هم از اتاق خارج شدیم

تسنیم داشت دم گوش طاها یه چیزی میگفت و اخم های طاها بد جور رفته بود توی هم

-وروجک چی میگی دم گوش داییت؟

تسنیم دوید سمت مامانش

-مامانی من میخوام پیش دایی بمونم

طناز بچه رو بغل کرد

-لازم نکرده ما نریم خونه اتاقمون دلش واسمون تنگ میشه تو که اینو نمی خوای؟

-کجا میخوای بری این وقت شب؟!

-کجا برم خوبه؟ میرم خونه دیگه

-لازم نکرده همین جا بمون

-برو بابا تو اگه غیرت میفهمی زنتو می آوردی خونه مامان و بابا ببیننش

-طناز میگم نرو بهونه نیار

-میارم خوبشم میارم شمام یا خودت منو برسون یا زنگ بزن آژانس بیاد

-خیلی لجبازی

-عممونه

طاها سوئیچ موتورش رو برداشت و طناز و تسنیم بعد از خداحافظی و بوس و مالاچ و مولوچ من رفتن... به هم ریختگی خونه رو مرتب کردم

و بعدم رفتم حموم تا دوش بگیرم... حوله رو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون... هنوز وارد اتاق نشده بودم که طاها رو دیدم که روی تخت نشسته و به برگه ها نگاه میکنه

از جلوی در کنار رفتم تا منو نبینه... خیلی زود برگشته بود

همینجور که برگه ها رو میخوند دکمه پیرهنش رو باز کرد و روی تخت دراز کشید

لبخندی روی لبم نشست... می دونستم برم توی اتاق مساویه با رفتن طاها به بیرون اتاق و خوابیدنش روی مبل

چشمامو که باز کردم گردنم خشک شده بود... ماساژش دادم و از سر جام بلند شدم خواستم از روی مبل بلند بشم که نگاهم افتاد به پتویی که روم بود... لبخند گشادی روی لبم نقش بست... دیشب همین جا خوابیده بودم تا طاها توی اتاق تنها باشه و شاید با بودنش روی تخت برگرده به گذشته ی قشنگمون و الان هم بودن این پتو اینو ثابت میکرد که کارم درست بوده... با اون سردی وحشتناکش توقع اینکه منو ببره توی اتاق رو نداشت اما....

پتو رو بو کردم بوی خودش رو میداد... انرژی گرفته بودم اونم به خاطر همین یه ذره محبت... تا بعد از ظهر خدا خدا میکردم بیاد... دلتنگش بودم

عصر بود و هوا روشن که اومد خونه... چه حالی بودم! انگار اولین بار بود که می دیدمش

این زودتر اومدنا یه معنی دیگه رو میداد

-پرستو

دستمو گذاشتم روی قلبم

باورم نمیشد

خیلی وقت بود صدام نزده بود

-پرستو دو ساعته دارم صدات میزنما؟!

ترسیدم و کتری از دستم افتاد روی زمین انتظار حضورش رو توی آشپزخونه نداشتم

-معلومه چیکار میکنی!؟

اخم کرده بود اومد سمتم و کتری رو برداشت اما قبلش سر تا پامو واری کرد که آب جوش
نریخته باشه روم... کتری رو گذاشت توی سینک

-برو آماده شو میریم خونه بابام اینا

دل میخواست جیغ بزنم و بپریم بغلش کنم

انگار فکرمو خوند که سریع ازم فاصله گرفت

-به من دست نمی زنی!! زود برو آماده شو

می خواستم به روی خودم نیارم ولی نمیشد... لحظه ی آخر که خواستم برم روی انگشت پا
ایستادم و سریع گونشو بوسیدم و دویدم سمت اتاق... اینکه می خواست منو به خانواده
اش معرفی کنه یعنی داره همه چیز خوب پیش میره و این یعنی نجات زندگی و عشقم

هم خوشحال بودم هم استرس داشتم... از تو آینه به خودم نگاه کردم... خدایی رنگ جدید
موهام تو دل برو ترم کرده بود کلیپسمو از روی میز برداشتم و موهامو پشتم جمع کردم

-لازم نیست این همه به خودت برسی

اصلا نفهمیدم کی اومده بود توی اتاق

ساعتش رو از روی میز آرایش برداشت

-اون رژت هم پاک کن

دلم ضعف رفت براش

پس مهم بودم که اهمیت داشت آرایشم

از اتاق رفت بیرون

-شب نشده میخوام اونجا باشیم

سریع دستمال برداشتم رژمو کمرنگ کردم روسری ساتنم رو سرم کردم و کیفمو از روی تخت برداشتم

دم در منتظرم ایستاده بود

لبخند به لب رفتم سمتش

سرشو بالا کرد... فقط یه نگاه سریع به لبم انداخت خیالش که راحت شد رفت بیرون

درو قفل کردم و از پله ها پایین رفتم... موتور رو آورده بود داخل... در ورودی رو باز کرد خواست بره بازوش رو گرفتم... برگشت سمتم... به موتور اشاره کردم... دستشو آزاد کرد

-با ماشین میریم

اینو گفت و رفت بیرون

هر چی اصرار کردم محل نداد انگار نه انگار که من حضور دارم آخر کار هم تسلیم شدم و نشستم توی تاکسی ای که گرفته بود

یه جعبه شیرینی خامه ای با سلیقه ی خودش خرید و به تموم ذوق و شوق های من بی تفاوت بود که ازش آویزون میشدم که از قرمز هاش بخره و اونم آبی میخرید و بی دلیل حرصمو در می آورد... حتی نمی داشت دستمو دور بازوش حلقه کنم... تبدیل شده بود به یه آدم آهنی سنگ دل... جلوی یه کوچه از ماشین پیاده شدیم

خونه قبلیشون رو عوض کرده بودن... مگر نه اون قبلی رو یک بار رفته بودم

همینجوری که ساکت بودیم و قدم بر میداشتیم... صدای پر ذوق طناز به گوشم خورد

وسط کوچه چادر به سر وایساده بود و عین بچه های پنج ساله از شدت ذوق بالا و پایین میپرید

سرعتمو زیاد کردم و خودمو پرت کردم توی آغوشش

-باورت همیشه پرستو وقتی طاهای زنگ زد گفت میان صد بار بیشتره اومدم تو کوچه

-خجالت بکش طناز با این سنت تو کوچه اینقدر پپر پپر نکن

-برو بابا!! باز غیرتی شد برای من... راستی من به مامان و بابا چیزی نگفتم خواستم تو عمل انجام شده قرار بگیری

-باشه حالا میری کنار بیایم تو؟

-ماشالله ماشالله چه جفتتون خوشکل کردین؟! واقعا به هم میان؟! بزار برم یه اسفند دود کنم بعد بیاین تو

-طناز وقت گیر آوردی تو هم

طاهای طناز رو کنار زد و خودش وارد خونه شد

-چه بداخلاق شده!! اه اه من همیشه می گفتم خوش به حال زن طاهای... نمی دونستم زن میگیره با یه من عسل هم نمیشه خوردش

نگاهش به من افتاد

-خدا مرگم بده! اصن داداشم گله! دروغ گفتم

خندمو خوردم و با هم وارد خونه شدیم

یه حیاط که سمت چپش پر بود از دار و درخت... کوچیک بود اما با صفا... به تخت گوشه حیاط نگاه کردم... صفا داره تابستون باشه شب باشه دراز به دراز روی اون خوابیده باشی و خیره بشی به ستاره های آسمون

-چطوره؟

به طنز نگاه کردم... اشاره اش به حیاط بود... با یه نیش باز شده خوشحالی خودمو ابراز کردم که غش کرد از خنده و سریع با توییخ طاها مواجهه شد

-طنز مگه من با تو نیستم؟!

-عه اینجا دیگه کوچه نیست الکی گیر میدی؟

-طنز کسی اومده مادر؟

با شنیدن صدایی که مطمئن بودم صدای مادرشه استرس گرفتم... فقط خدا می دونست چه برخوردی با من میکنن

-مامان طاها اومده؟!

-بهش بگو برگرده من پسری به اسم طاها ندارم

تموم تنم یخ زد... برگشتم سمت طاها... بدون اینکه نگام کنه کفشش رو بیرون آورد و یا الله گفت و رفت داخل

-مامان واقعا برم؟!

-گفتم که پسری به اسم طاها ندارم برو همون جایی که بودی

از مادرش فقط صدا داشتم

طنز منو دنبال خودش کشید داخل و پشت سرش قایم کرد

-خانم باز این بچه اومد شروع کردی؟

-مش جعفر حق نداری ازش طرفداری کنی ها من که آتش کردم

-چجور آق کردنی که تا پاشو میزازه بیرون میزنی زیر گریه و قربون صدقه اش میری

-مش جعفر به جای این حرف ها این پسرتو ادب کن

-مامان شما که باز سبزی پاک میکنید؟! مگه دکتر نگفت دست به سبزی نزنید دوباره

خدایی نکرده می افتین گوشه بیمارستانا !؟

-خوبه خوبه من از کارهای تو دق نکنم برم کنج بیمارستان این سبزی ها منو نمی فرستن
خیالت راحت

-طناز تو این خونه چیکار میکنه پس؟

-هیچی می شینم آقا رو تماشا میکنم

طناز بود

-طاها جان پسرم بازم که دست خالی اومدی؟

پدرش بود

-پس این گل و شیرینی چیه؟

-گل و شیرینی می خوایم چیکار نکنه می ترسی زنتو بخوریم که نمیاریش اینجا صد بار
گفتم حق نداری تنهایی بیای اینجا؟ بازم گوش نمیدی؟! معلوم نیس دختره چه اعجوبه ایه
که طلسمت کرده قید ما رو زدی

-عه مامان پرستو که اینطوری نیس؟

طناز بود

-پرستو کیه؟

طناز از جلوم کنار رفت و من تازه مادرش رو دیدم که روی زمین نشسته بود و سبزی پاک
میکرد پدرش هم تکیه زده بود به پشتی... با دیدن پدرش فهمیدم طاها این قد و قامت رو
از کی به ارث برده

-بفرما اینم عروس خانمتون! می بینی چه خانم و نازه! خیلی هم خوشگله

بیچاره مادرش انتظار دیدن منو نداشت خشکش زده بود

رسم ادب رو می دونستم

در حالی که دل تو دلم نبود رفتم سمتش نشستم روی زمین و دستشو بوسیدم... خجالت
میکشیدم ازش بالاخره مادر بود و من باعث شده بودم از پسرش دلخور بشه

...حرکتی نکرد... خم شدم و گونشو بوسیدم... بوی مادر میداد... می دونستم مهربونه قبلا دیده بودمش اما الان شرایطم با گذشته زمین تا آسمون فرق میکرد

بلند شدم رفتم سمت پدرش

-خواستم دستشو ببوسم نداشت

به جاش اون سرم رو بوسید

-ماشالله... هزار الله و اکبر طاها عروس به این ماهی داشتی و رو نمیکردی؟ اسمت پرستوهه؟

با لبخند سرمو تکون دادم

-حرف بزن دخترم خجالت نکش ما هم مثل پدر و مادر خودت

بغضم گرفت

-چیزه بابا...

طناز بود

-چی شده؟

مادرش بود

-راستش طاها یه چیزی رو در مورد پرستو بهتون نگفته... راستش..

-جون به لبم کردی دختر حرفتو بزن

مادرش بود

-پرستو نمی تونه حرف بزنه

مادرش چنان زد تو صورت خودش که من جای اون دردم گرفت

-خدا منو مرگ بده! دختر اعظم خانم چش بود که رفتی یه دختره ی لا...

-خانم بسه

-چی رو بسه مش جعفر این همه دختر اصلا دختر مش جعفر هیچی اون همه دختر ترگل ورگل که آمار میدادم بهت هیچی! اون دختره ی بیچاره که وارونه اومد خواستگاری با پدر و مادرش چی؟ اون که همه چیز تموم بود زبون هم داشت که حرف بزنه

-مامان به خاطر همین حرفاتون نمی آوردمش... اومدنمون اشتباه محض بود

طاها نگام کرد

-بیا بریم

-کجا پسر مگه میزارم عروسمو ببری؟ مادرت عصبانیه یه چیزی برای خودش میگه! خوب بود عروست زبون داشت بعد پدر من و تو و پسرت رو در می آورد

-خوبه تو هم مش جعفر! یه بارم شده طرف منو بگیری

-من طرف حق رو میگیرم خانم! مهم اینه پسرت میون اون همه دختر دست گذاشته روی این دختر کاری هم که از دستت بر نیامد دیگه زنشه! نمی خوای که بهم نرسیده جداشون کنی؟ می خوای؟

-خدا منو بکشه مش جعفر؟! شما در مورد من چی فکر میکنید

از سر جاش بلند شد و دامنش رو تکوند

-من فقط از این ناراحتم که یه ذره صبر نکردن ما بیایم براشون آستین بالا بزنیم... خدایی نکرده یتیم که نبودن این حق من نیس عروسی پسرمو ببینم اون از طاهره که تا خواست عروسی بگیره فامیل شوهرش افتاد مرد اون از طناز که رفت محضر و بعدم ماه عسل تنها امیدم به این پسر بود چه نقشه ها ریخته بودم براش

اشکش که جاری شد لبمو جویدم... طاها مهربون بود دلش نیومد اشک مادرش رو ببینه قدم برداشت و در آغوش کشیدتش

-الهی من فدای شما بشم! گریه تون برای چیه؟

-عغده کرده پسر من این دو هفته همه اش تا میرفتی خونه کارش اشک و آه بود....

خانم شمام بسه دیگه عروستو سر پا نگه داشتی و اشک میریزی؟! این همه عروسم عروسم میکردی همین بود نمی خوای ازش پذیرایی کنی؟

مادر طاهها اشکشو با گوشه روسریش پاک کرد و از بغل طاهها اومد بیرون

-طناز برو مادر تو یخچال همه چی هست شیرینی هم که آوردن از جفتشون پذیرایی کن من برم آبی به دست و روم بزنم و برگردم

مادرش که رفت نفسی از سر آسودگی کشیدم... باورم نمیشد به این راحتی قبولم کرده باشن... مردم ساده دل رو دوست داشتم... توی دلشون هیچی نبود مثل تک تک اهالی این خونه... طاهها بزرگ شده ی این خونه و پدر و مادر بود... کاش می فهمیدم دلیل سردیش چیه تا زندگیمو برگردونم به یک هفته بعد از ازدواج و اون بهشت کوچیکی که برام ساخته بود...

تسنیم از خواب بیدار شد و تمام مدت طاهها خودشو با اون سرگرم کرد... انگار نه انگار منی حضور دارم... آخر کار هم بعد از شام بی توجه به نگاه مشتاق من بچه رو برد بیرون تا بگردونه.. نق و نوق و غرهای طناز هم بی نتیجه موند

در غیاب طاهها طناز همه چیز رو در مورد من به مادرش گفت

چقدر خوشحال شد که من همون دختری ام که سال ها پیش برای طاهها در نظر گرفته بود خوشحال تر شد وقتی فهمید زبونم هم بالاخره روزی باز میشه و می تونم حرف بزنم

کلی از پرسش تعریف کرد و از خاطر خواهاش میگفت

هر چی بیشتر میگفت علاقه ی منم به طاهها بیشتر میشد اینکه بین اون همه دختر منو انتخاب کرده بود کم چیزی نبود... درسته مال و منال آنچنانی نداشتن و زندگی متوسطی داشتن ولی مهربونی و عشق ازشون می بارید

جدا از طناز که گرفتگی روحیش رو به وضوح حس میکردم

وقتی رفت توی آشپزخونه مادرش بهم گفت که شوهرش مرد بدی بوده و برخلاف ظاهر خوش تیپ و پولدارش زندگی دخترش رو سیاه کرده بود

دلم به حال دوست قدیمی خودم سوخت

تا اسم خواستگار می اومد جبهه می گرفت و عصبی میشد

بریده بود.. از همه ی مردها

خودمو که با طناز مقایسه میکردم میدیدم من خیلی خوشبخت تر از اونم

.....

ساعت ۱۲-۵/۱۱ بود که طاهای برگشت خونه... تسنیم تو بغلش خواب بود و عروسک و

بادکنک هم از دستش آویزون

تا طناز خواست نق بزنه سلام آرومی کرد و تسنیم رو برد توی اتاقش... شک نداشتم طاهای

اگه بابا بشه سنگ تموم میزازه برای بچه اش... در اتاق رو بست و اومد پیش ما

-تو باز رفتی چیز میز خریدی براش؟! صد بار نه هزار بار بهت نمیگم نکن... لوس میشه

عادت میکنه

طاهای استکان چایی که مادرش براش ریخته بود رو از توی سینی برداشت

-اینقدر حرص میخوری پیر میشی ها؟! دیگه شوهر گیرت نمیاد

-میخوام که نیاد! صد سال سیاه شوهر نمیکنم خیالت راحت... اون بار یه غلطی کردم واسه

هفتاد پشتم بسه

-مادر همه ی مردا که مثل هم نیستن پسر بهجت خانم بنده خدا چند بار اومد و رفت

-به خواب ببین من از بچه ام جدا بشم... کسی اگه منو بخواد باید با بچه ام بخواد نه

اینکه...

-باشه حرف تو درست اون دوست طاهای چی؟ اون بنده ی خدا که گفت تسنیم رو میزازه رو

تخم چشمش

-دروغ میگه... همه ی مردا دروغگو و پر دوز و کلکن.. حالم از همه شون به هم میخوره...

شماهام یه بار دیگه اسم کسی رو جلوی من بیارین دست تسنیم رو می گیرم و میرم دنبال

زندگی خودم

-واقعا دستت درد نکنه آبجی

طناز از سر جاش بلند شد

-بحث من، تو و بابا نیستین اون مردای کثافت بیرون... از همشون متنفرم متنفعفر

در اتاقش رو باز کرد و محکم بهم زد

-خدا لعنتش کنه

طاها بود

متوجه منظورش نشدم

عصبی بقیه چاییشو گذاشت توی سینی

خواستم برم پیش طناز و آرومش کنم که دستمو گرفت و مانع شد

-تنها باشه بهتره!

-راست میگه دخترم؟! طناز عصبی که میشه اگه بیچی به پر و پاش واویلاش خدا به روز

سیاه بشونتش فکر نمیکردیم پشت اون ظاهر آرومش چنان دیوی باشه

مادر طاها بود

بعد از این حرفش جو به حد وحشتناکی سنگین شد

طاها به ساعت نگاه کرد و از سر جاش بلند شد

-ما دیگه میریم دیر وقته

-شب همین جا بمون

-وسیله ندارم سخته صبح برم سر کار اونجا راحتترم... پرستو اگه بخواد همین جا بمونه

فردا میام دنبالش

سریع کیفمو از روی زمین برداشتم... محال بود دور از اون خوابم ببره یه جورایی می ترسیدم

تنهانش بزارم

-نه پسر من یا با هم بمونین یا با هم برین هیچ وقت زنت رو تنها نزار حتی اگه خونه بابات باشه

-راست میگه بابات، خوبیت نداره تازه عروس و دوماه جدا از هم باشن، راستی تا آخر همین ماه همه چیزو جور میکنیم عروسیتونو میگیریم

-عروسی لازم نیس

به طاهای نگاه کردم

-یعنی چی لازم نیس دختر مردمو که همینجوری نمیارن خونه، بعدم تک پسری نا سلامتی

-مامان خسته اجازه هست که بریم

-برو ولی ما این جشن رو براتون میگیریم مگه دست خودتونه

ته دلم ضعف رفت... کیه که از عروسی بدش بیاد... درسته طاهای با سردی خودش بی محلی کرد به حرف مادرش ولی من ته دلم روزنه ی امیدی داشتم.....

نیمه شب بود و خیابون ها خلوت

نه تاکسی گیر میومد نه حتی ماشین گذری... شب های شیراز با تهران فرق میکرد

کوچیکتر و آرومتر بود... خوشحال از این موقعیتی که به دست اومده با طاهای هم قدم بودم... نه حرفی میزد نه حرفی می تونستم بزنم... بازوش منو وسوسه میکرد

آخر هم طاقت نیاوردم و دستمو دور بازوش حلقه کردم... ایستاد... سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم ولی سر برنگردوندم.. یه نفس عمیق کشید و به راهش ادامه داد

.....

به حدی خوابم میومد که حد نداشت... از ماشینی که وسط راه گیرمون اومده بود پیاده شدیم... همون توی ماشین هم داشتم نیمچه چرت میزدم

مثل آدم های مست لنگ میزدم

طاهای درو باز کرد... زودتر از خودش وارد شدم خودمو به زور به نرده ها وصل کردم

در مونده به بالا و پله هایی که باید می رفتم نگاه کردم... نشستم روی پله اول... واقعا خوابم میومد... از بس دوغ کرده بودم تو شکمم لامصب تاثیرش بدتر از صدتا قرص خوابه

-پرستو پاشو اینجا جای خواب نیست!؟

اهمیتی ندادم چشمامو محکمتر به هم فشردم

-من رفتم بالا خود دانی

صدای قدم هاشو شنیدم... ولی باز بلند نشدم... دوست داشتم یا بخوابم یا اینکه بغلم کنه.. هه.. اینم یه خیال واهی بود... اما همین که بین زمین و هوا معلق شدم نفسمو تو سینه حبس کردم... چشمامو باز نکردم که نزارتم زمین... حس میکردم روی یه گهواره ی متحرکم... همین که روی یه چیز نرم فرود اومدم بی اراده مردی که میخواست ازم دور بشه رو با حصار دستم دور گردنش سر جاش متوقف کردم... نگاهش محو چشمام بود و پلک نمیزد... کاش زمان می ایستاد و من توی این لحظه می مردم... کاش

به خودم که اومدم دیدم انگار امشب آرومتره.. دوری نمی کرد... صورتش رو که لمس کردم چشماشو بست

تپش قلبم دیوونه کننده بود

فاصله رو از میون بردم و خودم پیش قدم شدم.....

چشمامو باز کردم.. با دیدن جای خالیش تموم اتفاق های دیشب هوار شد روی سرم.. به مانتوم روی زمین نگاه کردم به لباس هایی که کف اتاق پهن بود و به آینه ی شکسته ی میز آرایشم... بغضم شکست

نمی دونم چی شد نمی دونم با خودش چه فکری کرد که تا به خودش اومد منو رها کرد... عصبی بود و خودشو لعنت میکرد..

من خودمو در اختیارش گذاشتم ولی اون...

هق هقم به اوج رسید و نفس کم آوردم

همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه اون تماس لعنتی گند به همه چی... خواست خاموشش کنه اما اسمشو که دید بهم ریخت

تلفن رو کوبید به آینه و منو رها کرد...

تا خود صبح اشک ریختم.. تا خود صبح به بخت بدم لعنت فرستادم رفتم زیر دوش تا گرمی آب آروم کنه ولی نشد... منو نمی خواست... تموم رفتارش اینو بهم ثابت میکرد.. وقتی مخالفت میکنه برای عروسی وقتی منو پس میزنه وقتی حتی بهم نگاه نمیکنه... وقتی نمیداد... وقتی خودمو در اختیارش میزارم و

نشستم روی زمین و یه فکری فکر کردم که می دونستم حماقت محضه.....

ولی من انجامش میدم

این سومین باری بود که عزیزی رو از دست میدادم

اولی بابا دومی احسان و سومی... اشک هامو با دستم پاک کردم ولی بی وقفه می ریختن... جایی رو نداشتم برای رفتن... پدرم که مرد و مادرم هم منو طرد کرده بود... تموم زندگیم طاها بود که نمی خواستم... من اینقدری عاشقش بودم که به نخواستنش احترام بزارم... اینقدری دوسش داشتم که بزارم بی من خوش باشه... قرص هایی که خریده بودم رو دونه دونه قورت دادم... دومین بار بود خریدت میکردم... دومین بار بود از زندگیم میزدم... نامه ای که نوشته بودم رو توی دستم گرفتم و بوسه ای بهش زدم

اون نفر دومی که منو به اون ترجیح داده بود دیوونه ام میکرد... کسی که با تلفنش زیر و رو میشد... سرم داشت می ترکید روی تخت دراز کشیدم... همه ی روزهای خوشم با طاها از جلوی چشمم رد میشد همه ی اون مهربونیا... قوطی قرص از دستم رها شد و افتاد روی زمین.. چشمهام به آرومی بسته شد... خیلی خورده بودم... اینقدری که مطمئن بودم همه از دستم خلاص میشن... برگشتم به گذشته ای که خیلی دور نبود... به روز های خوشم... خوشحال بودم از داشتن اون روزا... اما یه دفعه همه چیز عوض شد... همه چیز بهم ریخت آتیش زبانه کشید و تموم خوشی هامو سوزوند... پدرم رو دیدم

غمگین بود و از کاری که کردم منو نهی می کرد... خواستم برم که آتیش نداشت... صداس زدم... فقط سرشو تکیه داد

رفت

-این راهش نبود پرستو... نبود..

گریه کردم.. التماس کردم

حتی برنگشت نگام کنه

من توی آتش گناه کبیره ی خودم می سوختم و کسی رو نداشتم برای نجاتم... فکر میکردم
اینجوری راحت میشم ولی این زبانه های آتش چیز دیگه ای رو نشنوم میداد
سر تا پامو آتش فرا گرفته بود... با تموم وجودم جیغ زدم و خدا رو صدا کردم

-خدایا...منو ببخش

با لرزی که کردم چشمامو باز کردم... نفس نفس میزد... به اطرافم چشم دوختم
بیمارستان بود... دستمو روی قلبم گذاشتم... خدایا ممنونم... ممنون... غلط کردم... دیگه از
این غلط نمیکنم مگه اینکه خودت جونمو بگیری... سرمو برگردوندم... طاهای کنارم بود
دستم گرفته بود و سرش روی تخت بود... دستمو از توی دستش کشیدم بیرون
سریع سرشو بلند کرد و با چشم های قرمز به من خیره شد

-خیلی بی معرفتی

هه من بی معرفت بودم یا اون

رومو ازش برگردوندم

-می دونی چی کشیدم وقتی جسم بی جونت رو روی تخت دیدم... بد کردی پرستو...

سرمو برگردوند سمت خودش

پا به پام اشک می ریخت

-من آدم بده بودم اونوقت تو خودتو می کشی

سرشو بهم نزدیک کرد

-مگه روز اول به هم قول ندادیم پا به پای هم باشیم تا آخرش
پوزخندی تحویلش دادم تا بفهمه خودش زیر قول و قرارمون زده
با دلخوری ازش رومو برگردوندم و ملحفه رو کشیدم روی صورتم... سریع ملحفه رو کنار
زد... کامل خم بود روی صورتم... چشمامو باز نکردم ولی نفسش میخورد به صورتم
-درسته کارت اشتباه محض بود ولی باعث شد تا بفهمم من یه ثانیه هم بدون تو نمی تونم
دووم بیارم
اینقدری ازش دلخور بودم که مانع از بوسیدنش بشم بد کرده بود با عاشقانه هامون
آخر سر با دستاش صورتمو قاب کرد و اجزای صورتمو غرق بوسه... اشک می ریختم اشک
می ریخت... ولی از بوسه هاش کم نمیشد
پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم
-غلط کردم... بمیرم هم نمی زارن ازم بگیرنت
هق هقم اوج گرفت وقتی تو آغوشش فرو رفتم... دستامو محکم به کمرش فشردم و اشک
ریختم
-جات همین جاست تا آخرین روز زندگیم جات همین جاست پرستو
چقدر تو آغوش هم بودیم رو نمی دونم اما با شنیدن صدای زنگ خور گوشیش دلم لرزید
سریع ازش جدا شدم و نگاش کردم
گوشیش رو بیرون آورد و لبخند زد... نشونم داد
-داداشته
یه نفس عمیق کشیدم
تماس رو وصل کرد
-الو

دستم به آرومی نوازش میکرد

-آره.. همین جاست

چشماشو بست

-نه حالش خوبه... باشه... باشه... بیا بیمارستان....

گوشی رو گذاشت تو جیبش زل زد تو چشمام

-شایان برگشته صاحبخونه گفته حالت بد شده داره میاد سراغم وصیت بکنم الان؟!

لبخند کم جونی زدم

باورش سخت بود دوباره همون طاهای مهربونم رو ببینم

نشست کنارم و موهامو لمس کرد

-می خواصت... خیلی بیشتر از قبل

مانع از بوسه اش شدم و بهش فهموندم چرا؟؟؟

سرشو گذاشت روی قفسه ی سینه ام و چشماشو بست

-حاضرم تا آخر عمر هر کاری بگی بکنم و هر تنبیهی بگی رو قبول کنم فقط جواب اینو ازم

نخواه... ببخشم پرستو... خیلی بد کردم بهت...

شایان که اومد واویلا شد... حدس طاهای درست بود... تا فهمید چی شده با طاهای گل آویز

شد... می خواست منو ببره خونه ی خاله که با مخالفت شدید من مواجه شد

اونم گفت جفتتون رو طوری ادب میکنم تا قدر عشقتون رو بدونین... یک هفته تمام منو تو

اتاقم حبس کرد و نه گذاشت من طاهای رو ببینم نه اون منو فقط برای دستشویی میرفتم

بیرون اونم معلوم نبود طاهای رو کجا قایمش میکرد...

هفتمین روز داشتم دیوونه میشدم... کم تلخی کشیده بودم که این کار شایان بدترش هم

کرده بود

در اتاق باز شد و شایان با سینی غذا اومد داخل

-چطوری؟! -

بالشت رو برداشتم و پرت کردم سمتش

-غش کرد از خنده

درو بست و اومد سمتم

-خب که در غیاب من غلط اضافی میکنی؟ خوب جواب گرفتی یا بازم میخوای

گریه ام گرفت

باعث شد بخنده

-حقته... هم تو هم اون پسره ی پر رو که الکی الکی باعث خودکشیت شد

خواست بره که آستین لباسش رو گرفتم

برگشت سمتم

-چی؟ به عکس طاهها روی میز اشاره کردم

خندید

-نوچ زوده هنوز میخوام یه سال تنبیهتون کنم تا آدم بشین

تا خواستم بزمنش از اتاق فرار کرد

باورم نمیشد یک سال من توی این یه هفته مردم و زنده شدم اونوقت چجوری یه سال

دووم بیارم...

با باز شدن در اتاق خواستم حمله ببرم سمت شایان که با دیدن طاهها توی چارچوب در

انگار دنیا رو بهم دادن... نفهمیدم چجوری خودمو پرت کردم توی آغوشش... منو بالا کشید

و بیشتر به خودش فشرد

به کبودی زیر چشمش نگاه کردم... اثرات تنبیه شایان بود

نوازشش کردم

-تکرار بشه جدا جدا می فرستمون جزیره ی آدم خورا

شایان بود که بعد از گفتن این جمله در خونه رو بست و رفت بیرون

طاها سرشو فرو کرد توی گودی گردنم

-دوست دارم

.....

یک هفته پر از عاشقانه های نابمون سپری شد طاها شد همون طاهاهای گذشته

خطش رو عوض کرده بود مهربون تر شده بود بیشتر از گذشته عشق می ورزید

هنوز از سردیش دلخور بودم ولی نمی خواستم آرامشم رو به هم بزنم

دوبار توی این هفته رفتیم خونه مادر طاها و هر بار بیشتر از گذشته منو شرمنده خودشون میکردن

گوسفند قربونی کردن اسفند دود کردن و بین همسایه ها شیرینی پخش کردن...

به این باور رسیده بودم که خوشبختی قشنگه اونم در کنار طاها

طناز از صبح پیشم بود و سر به سرم می داشت

طاها علنا علاقه اش رو ابراز میکرد و این منو پیش خانواده ش شرمنده میکرد

طناز به عاشقانه هامون حسادت نمی کرد برعکس مثل یه خواهر مهربون خوشحال بود و ذوق میکرد از عشقی که بینمون بود

زنگ خونه رو زدن

-من باز میکنم

طناز بود

میوه ها رو توی ظرف چیدم

طناز اومد توی آشپزخونه

-پسر خاله ته

لبخندم پر رنگ تر شد اومده بود مطمئن بشه از خوشبختیم

-برو درو براش باز کن من چایی میارم

با لبخندم ازش تشکر کردم

روسریم رو از روی صندلی برداشتم و پوشیدم

رفتم سمت در و بازش کردم

شایان با نیش باز پشت در بود

-چطوری؟!

خودش می دونست به خاطر اون یه هفته دلم می خواست سر به تنش نباشه

-نیام تو؟ نگا برات شکلات گرفتم تا با شوهرت کوفت کنید

نذاشت بزنمش از زیر دستم با اون هیکل گنده اش جیم شد

خندمو خوردم و درو بستم

رفتم پیشش

خونه رو با نگاهش بررسی میکرد

-دختره کی بود جواب داد؟ نکنه طاها هوو آورده سرت؟

اینبار دیگه واقعا زدم تو سرش

غش غش می خندید

طناز با سینی چایی توی دستش از آشپزخونه خارج شد

-جدی کی بود؟

به پشت سرش اشاره کردم

یه قدم مونده بود تا به شایان برسه

شایان همینجور که می خندید

سرشو برگردوند اما به محض دیدن طناز سیخ ایستاد

-سل...

طناز که شایان رو دید سینی از دستش افتاد و خشکش زد

-توووو.....

.....

.....

-فصل دو

شایان...

با بهت سرتاپاشو برانداز کردم... همه چیز عین فیلم از جلوی چشمم رد شد... اون همه تشابهی که شک کرده بودم بی مورد نبود... خونه شون عوض شده بود و من گمون کردم فقط یه شباهت فامیلی ساده س... روی مبل وا رفتم.. چشم دوختم به دختری که نشسته بود روی زمین و تیکه های شکسته شده ی لیوان رو جمع می کرد... کی باورش می شد این همون دختریه که چهار سال قبل منو زمین زد...

دستمو گرفتم جلوی صورتم... یه نفس عمیق کشیدم... با صدای گریه ی یه دختر بچه دستمو کنار زدم... دخترش بود... شک نداشتم

-مامان...

نگاش کردم... مشغول جمع کردن بود و اونقدر تو دنیای خودش غرق بود که حتی متوجه گریه ی دخترش نشد... پرستو دختر بچه رو در آغوش گرفت و سعی کرد آرومش کنه... نگاهم برگشت سمت طناز... از سر جام بلند شدم و رفتم سمتش

-پاشو برو به بچه ات برس من جمع میکنم

دونه های پخش شده ی قند رو برمیداشت

-پااشو گفتم بچه خودشو کشت

-سرر منننن دالاد نزرزن

خشکم زد

-اون که نامردی کرده تویی بعد سر من داد میزنی؟! هه... خنده داره

سینی رو کوفت رو زمین و از سر جاش بلند شد و با برداشتن گام های بلند خودشو به پرستو رسوند

-این پسره رو از اینجا بنداز بیرون...

از همین فاصله هم به خوبی لرزش بدنش و حالت عصبیش رو میتونستم تشخیص بدم

-پرستو میگم بندازش بیرون... به خدا این نره من میرم

... رفتم سمتش

-چیه معرکه گرفتی؟! خونه ی دختر خالمه غریبه ش نیستم که هوار میکشی

-باشه حالا که تو نمیری من میرم...

سریع رفت توی اتاق و با چادر و کیفش برگشت... خواست بره پرستو مانع شد... کار به جایی کشید که با جیغ های ممتدی که سرش زد پرستو اومد سمت من با هزار تا خواهش درو باز کرد و بیرونم کرد

-خواهر طاهاس درسته

مشخص بود متعجبه از رفتار ما دو نفر... نگاهی پر از سوال بود

-هان چیه از خونه ات انداختیم بیرون دو قورت و نیمتم باقیه؟! چیه می خوای بدونی؟! آره حدست درسته این همون دختریه که روزگارمو سیاه کرد... خدا وکیلی طاهاس شانس آورد اگه می دونستم داداش این دختره س میشدم همدست خاله و زمین و زمان رو به هم می دوختم نمی داشتم بشی زنش

دلخور نگام کرد

-قیافه تو اینجوری نکن دارم راستشو میگم! شوهر کثافتش کدوم قبرستونیه؟!

بهم فهموند جدا شدن

پوزخندی زدم

-وقتی با من اون کارو کرد باید به فکر...

با صدای جیغ بچه سریع در خونه رو باز کردیم و هر دو وارد سالن شدیم... دختر بچه جیغ میزد و پرستو رو صدا میزد... سریع بغلش کرد

حق هق میکرد که به رو به رو اشاره کرد

هر دو برگشتیم و طناز رو دیدیم که گوشه دیوار روی زمین از حال رفته... تا پرستو بخواد بره سمتش پیش قدم شدم و نبضش رو گرفتم...

-حتما فشارش افتاده حواست به بچه باشه من برم آب قند بیارم

با نگرانی سرشو تکون داد

یه آب قند فوری درست کردم و برگشتم پیشش... چند دقیقه ای طول کشید تا به حالت عادی برگشت

پرستو یه قرص آورد و بهش داد... تا خورد آرام شد

نفسی از سر آسودگی کشیدم و تکیه زدم به دیوار... سرشو بلند کرد همین که منو دید لرزید

-بببرونش کن.. برو بیرون...

-نمی خواد به حنجره ت فشار بیاری خودم میرم...

کتمو از روی صندلی برداشتم و رفتم سمت پرستو

-چی بود بهش دادی؟

جعبه قرص رو نشونم داد جا خوردم

-این مگه چند سالشه که از این کوفتیا میخوره

یه نفس عمیق کشید و با دلسوزی نگاهش رو به طناز دوخت

بیشتر موندن رو جایز ندونستم... ترسیدم... ترسیدم از اینکه نکنه بازم حالش بد بشه...

گور بابای خودم و دلم... دلم به حال بچه ش سوخت... زدم بیرون و سوار ماشین شدم...

پامو تا اونجایی که جا داشت روی گاز فشار دادم... چهار سال زمان کمی نبود... جدا شده

بود... هه... داره تاوان منو پس میده.. تاوان دل شکسته ی منو.. ب خاطرش قید همه

چیزمو زدم و اونم در جواب اون همه عشق باهام چیکار کرد...

ماشین رو پارک کردم و پناه بردم به کوهپایه... اینکه شهر زیر پات باشه حس دلچسبیه...

هر وقت دلم میگرفت هر وقت میبریدم پناه می آرادم به اینجا

رفتم پاتوق همیشگی و تکیه زدم به درختی که چهار سال تمام دود سیگار منو به جای

اکسیژن تنفس میکرد... فندکمو بیرون آوردم و اولین سیگار رو روشن کردم...

چشمامو بستم با پکی ک به سیگار زدم برگشتم به گذشته... گذشته ای که زندگی منو از این

رو به اون رو کرده بود...

چهار سال و نیم قبل.....

.....

در ماشین رو برای نیلو باز کردم... با عشوه ی تمام نشست روی صندلی و کیفش رو

گذاشت روی پاش

--چطول مطولی؟!--

غش کرد از خنده و درو بست

-بیست بیست... این ابروهات چقدر ناز شده! رفتی پیش کی عجیجم؟

از حرفش خنده ام گرفت

اینقدری دوشش داشتم که لب تر میکرد جونم هم میخواست بهش میدادم... از قبلی ها همه نارو خورده بودم ولی نیلو توی این چند ماه خودشو بهم ثابت کرده بود... کم نداشت از خوشکلی درسته عملی و پورتری بود ولی خیلی خوب دلبری میکرد و منم براش کم نمی داشتم

دست روی هر چیزی گذاشت نه نگفتم؛ پول مفت بود و وقت فراوان!
دم خونه شون نگه داشتم؛ کاری نداشتم کجا زندگی میکنه! همین که باهام بود و بهم نارو نمیزد برام کافی بود!

در ازای اون همه خرید صورتمو غرق در بوسه کرد و از ماشین پیاده شد:
-شایانی شب منتظرتما... یادت نره ها! از اون تیپ خوشکلاتو بزن باشه جیگل؟
خندیدم:

-باووش.

یه بوس برام فرستاد و با سرعت رفت سمت اونطرف خیابون!

از طلا فروشی اومدم بیرون؛ حلقه ای که خریده بودم رو دوباره نگاه کردم؛ بعد از چند ماه دوستی دیگه وقتش بود خودمو بهش ثابت میکردم!
سوار ماشین شدم و جعبه ی حلقه رو گذاشتم توی جیبم خواستم حرکت کنم که گوشیم زنگ خورد!

نگاه کردم اسم بابا رو که روی صفحه دیدم پوفی کردم و فاتحه ی خودمو خوندم.

جواب دادم:

-جانم ددی.

-ددی و زهر مار هزار بار نگفتم مثل بچه ی آدم جواب تلفنمو بده!؟

--ببخشید خوبه! کارم داشتن؟

-اون تن لشتو بردار بیا شرکت کارت دارم.

-ددی!!!

گوشی رو قطع کرد.

این یعنی نیای پول بی پول تجربه شده بود برام با پدرم کله نندازم!

ماشینو جلوی شرکت پارک کردم و به عظمتی که بابا ساخته بود نگاه کردم.

-اوه لالا...

هر بار می اومدم اینجا از دیدن ساختمون سیر نمیشدم لامصب جذبه اش فوق العاده بود!

عینک دودیمو گذاشتم روی چشمم و داخل ساختمون رفتم؛ هراز گاهی اونم برای تمديد پول تو جیبی پر و پیمونی که گیرم می اومد اینجا می اومدم.

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظرمو فشردم

دروغ چرا؟! بابا عصبانی میزد و هنوز ندیده بودمش باعث شده بود دلهره بگیرم!

آسانسور ایستاد و وارد راهرو شدم؛ درو باز کردم و وارد شرکت شدم.

در مقابل خیلی از شرکت های دیگه گنده تر میزد.

-کجا آقای محترم طویله نیست سرتو انداختی پایین و داری میری؟

یا خدا!! برگشتم این منشی دائم الأخمش نشسته بود پشت میز.

چنان برای آدم گارد میگرفت که فکر میکردی صاحب شرکت اینه نه بابای بیچاره ی من!

-برای ورود شرکت بابام هم باید از شما اجازه بگیرم؟!

-بله که باید اجازه بگیرین؟! بشینین اینجا تا آقای احمدی جلسه شون تموم بشه بعد

میتونین تشریف ببرین داخل.

برو بابایی گفتم خواستم برم که چنان صدام زد در جا سخته رو زدم.

-مگه من با شما نیستم بفرما آقا... بفرما بشین سر جات!

منشی با این ابهت خدا به داد برسه!!

آب دهنمو قورت دادم و نشستم روی صندلی خوب می دونستم بقیه کارمندا با این اتفاق به حدی خندیدن که دل درد گرفتن!

ولی این دختره بد روی اعصابم بود.

توان مخالفت رو نداشتم؛ یکی از عللی که باعث میشد نخوام پا به این شرکت بزارم همین خانم هما شایسته بود!

بی اعصاب ترین زن روی کره ی خاکی...

با باز شدن در اتاق بابا سریع از سر جام بلند شدم، یه مرد هیکلی از اتاق خارج شد و با تشکر از منشی و بی توجه به من شرکت رو ترک کرد.

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم:

-ددی.

بابا چنان سرشو از روی برگه ها برداشت و نگام کرد که فاتحه خودمو خوندم!

-ددی و درد بی درمون مگه من به تو اجازه دادم بیای تو اتاق که عینهو گاو میای اینجا گمشو بیرون به منشی میگم خبرت کنه!

....-

-میری بیرون یا طور دیگه بیرونتم کنم پسره ی بی خاصیت...

دستمو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و اتاق رو ترک کردم.

تموم چیزی که باعث میشد آستانه ی تحمل من بالا بره یه چیز بود اونم پول!

سرم تو گوشیم بود که منشی صدام زد؛نگاش کردم .

-جناب آقای احمدی فرمودن برین اتاقشون.

از سرجام بلند شدم و رفتم سمت اتاق بابا؛ تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم،

هم چنان سرش با برگه ها گرم بود:

-بابا اگه کار داری من برم.

با دستش اشاره کرد برم سمتش، درو بستم و رفتم روی نزدیک ترین صندلی بهش
نشستم.

چند دقیقه ای در سکوت سپری شد تا بالاخره سرشو از روی برگه ها بلند کرد و نگام کرد:

-میخوام برم کانادا.

ابروم پرید بالا:

-بخاطر این گفتین بیام؟ شما که ماشالله دائم السفرین!

-دارم حرف میزنم نپر وسط حرفم.

-اوکی.. شما ادامه بدین.

خودکارش رو گذاشت روی میز و صاف نشست:

-میخوام برم کانادا ولی سفرم مثل قبلی ها نیست طول میکشه... یکی دوماهی نیستم

...توی این مدت هم تو باید به جای من شرکت رو بگردونی!

خندم گرفت:

-ددی حالت خوبه؟ میخوای خودتو ورشکس...

چنان خودکارش رو پرت کرد سمتم که خفه خون گرفتم!

-خدا شاهده یکبار دیگه مثل این دخترهای تیتیش مامانی حرف بزنی بلایی سرت میارم که

اون سرش ناپیدا!!

آب دهنمو قورت دادم و نگاش کردم

-هر چی شما بگین.

-از فردا صبح خودتو جمع و جور میکنی و بدون این کوفت و زهر ماری که بخودت میمالی میای شرکت،، سر و شکلت هم مثل آدمیزاد میکنی! خروار خروار پول میگیری بعد میری این پاره پوره ها رو میپوشی! حاشا به غیرت نداشته ات! شادی هم از تو باغیرت تره هم مرد تر!! حیف که نمی خواد مگر نه اینجا رو میسپردم به اون.

-بابا...

-بابا و مرگ

-میشه فردا نیایم امشب جایی دعوتم.

-شایان خدا شاهد اینبار بخوای بازی در بیاری شده اون سر دنیا یه جزیره آدم خوار پیدا میکنم و تبعیدت میکنم اونجا!!

-بازی کجا بود؟! گفتم که میام فقط فردا نه...از پس فردا میام قول میدم.

سری از تاسف برام تکون داد:

-خوب باید حواستو جمع کنی! آمار لحظه به لحظه تو بهم میدن؛ بخوای دست از پا خطا کنی یا از زیر کار در بری میفرستم بری عملگی؛ هر چی پول و کارت بانکی هم داری خالی میکنم؛ اون ماشین عزیزت هم جلوی چشمت آتیش میزنم!

-بابا...

-پس فردا اینجا نباشی حسابت رسیده اس! پس حواستو جمع کن؛ حالا هم برو بیرون هزار ا کار ریخته سرم!

-بابا...

نگام کرد.

-حالا که تا اینجا اومدم نمیشه؟!

دفترچه اش رو از روی میز تو صورتم پرت کرد:

-اون همه پول یامفت دادم خرج دوست دخترات کردی؛ از این به بعد هر چه قدر کار کنی پول میگیری!

از شرکت اودم بیرون؛ این پدری که من می دیدم با قبل خیلی فرق داشت... جدیت حرفاش از صورتش مشخص بود.

جلوی خونه نیلو وایساده بودم به ساعت نگا کردم.

حتی یکیشونم زود آماده نمیشد!

-شایانی...

سریع برگشتم:

-واووو چه کردی دختر!

پرید تو بغلم و گونمو بوسید:

-ببخش کب؟

خندیدم و درو براش باز کردم:

-فدای سرت... بفرما.

با ناز و عشوه سوار ماشین شد درو بستم و خودمم سوار شدم:

امشب مهمترین شب زندگیم بود... میخواستم جلوی همه ازش خواستگاری کنم!

تا رسیدن به مهمونی همه اش می خندید، و سر به سرم می داشت

هم قدم با هم وارد ساختمون شدیم، غلغله بود:

-چه کرده ساسان!

نگاش کردم:

-سازان رو از کجا می شناسی؟

-عه شایانی؟! خودت صدبار اسمشو بهم گفتی دیگه؟!!

-از کجا می دونستی اینجا خونه اشه؟!!

-خودت گفتی یادت نیست؟! بعدم نمی خوامی که شب قشنگمون رو با این حرفای الکی خراب کنی؟! میخوامی؟!!

طبق معمول با دوتا بوسه خرم کرد و منم ترجیح دادم بیشتر از این گیر ندم!

وارد سالن شدیم؛ رقص نور و دود و بزن و بکوبی بود که حال آدمو از این رو به اون رو میکرد.

-بریم وسط؟!!

نگاهمو از جمعیت گرفتم و برگشتم سمتش؛ چه کرده بود با خودش!!!

یه لباس مشکی دکلمه تا یه وجب بالاتر از زانو!

-یه کم زیادی باز نیست؟

-عه شایانی؟! چقدر امشب گیرای الکی میدی؟! اصلا نخواستم خودم میرم میرقصم.

خواست بره دستشو گرفتم و برش گردوندم:

-نیلو گفتم آزاد باش نه در این حد؟ گیر الکی نمیدم سر جمع سه وجب پارچه کردی تن خودت!

-میگی چیکار کنم الان؟! بست بشینم یه گوشه و بقیه رو نگاه کنم؟!!

-نه خیر بپوش بریم یه چیز بهتر بگیر، اونیه که باهم خریدیم رو چرا نپوشیدی؟ قرار بود اونو بپوشی نه اینو؟!!

-شایان بخوای بیشتر از این رو اعصاب من رژه بری جیغ میزنما!! همین کارارو میکنی هیچ دختری باهات نمی مونه... آه اه انگاری این مردای عصر حجره!!! این همه دختر اینجاس یه نگاه بنداز لباساشون چجوریه؟ بعد بیا به من گیر بده!

-نیلو...چطوری دختر؟

-برگشتم؛ ساسان بود با نیش باز!

به نیلو دست داد!

-از کجا می شناسیش؟؟

ساسان برگشت سمت من:

-الان صداش زدی نیلو! چون دوست توهه واسه ماهم آشناس دیگه...

با اخم به نیلو نگاه کردم، خودشو بی خیال نشون میداد.

-چرا اینجا وایسادین بیاین وسط دیگه؟!

-شما به دوستتون یه سرویس بده من میرم وسط...

نیلو بود:

-نیلوو؟!

به حرفم توجهی نکرد و رفت سمت جمعیت؛ ساسان نگام کرد:

-چته اینقدر حرص میزنی؟ بگم نوشیدنی بیارن؟؟
 برو بابایی گفتم و لم دادم روی مبل، اعصابم داغون بود.
 مطمئنم بلند میشدم یه دعوای حسابی راه می افتاد...
 چشمامو بستم و تکیه زدم به پشتی مبل؛
 چند تا نفس عمیق کشیدم؛ سرمو برگردوندم، بین جمعیت دنبال نیلو گشتم ولی خبری
 ازش نبود!
 بلند شدم و رفتم وسط دختر پسرا رو کنار زدم:
 -اوه لالا... کجا بودی تا حالا؟!
 برگشتم به دختری که بازوم رو گرفته بود نگاه کردم.
 -برقصیم؟
 دستمو کشیدم:
 -برو مخ یکی دیگه رو بزن حوصله ندارم!
 -حوصله میارم برات؟! چه مدل حوصله ای میخوای عزیزم؟!
 حالم بهم میخورد از این دخترای کنه!!
 -شما برو دم گوش بقیه وز وز کن! هرری!!
 به نیلو نگاه کردم محکم بازوم رو چسبیده بود! اصلا نفهمیدم کی اومد:
 -کجا بودی؟

دختره که ضایع شد ایشی کرد و رفت.

نیلو پوزخندی زد و برگشت سمت من:

-جایی نبودم عزیزم همین وسط داشتم می رقصیدم!

-چرا من ندیدمت؟!

دستمو بردم سمت لبش:

-رژت چی شده؟؟

-وای خوب شد که گفتم؟ داشتم می رقصیدم یه لندهور خورد بهم رژمو نابود کرد...

-مطمئنی یه لندهور خورده بهت؟

نگام کرد:

-وا شایان جونم چرا امشب این مدلی شدی؟ ببینم راستشو بگو نکنه این دختره واقعا هواپیت کرد؟

-مزخرف نگو نیلو! درسته زیاد دوست دختر داشتم ولی همیشه تک پر بودم...

-باشه بابا... حالا بیا بریم آرایشمو تمدید کنم حالم گرفته شده!

کیفشو از روی میز برداشت:

-بریم بالا تو یکی از اتاقا اینجا نورش خوب نیست.

مانتوش رو توی دست گرفتم به امید اینکه راضیش کنم بریم.

امشب برخلاف شب های قبل حس و حال پارتی رو نداشتم!

ازپله ها بالا رفت و در یکی از اتاق ها رو باز کرد؛ یه راست رفت سمت آینه و مشغول شد:

-چه خوب همه جارو بلدی؟ قبلا اومدی اینجا؟!

خندید:

-شایان چرا اینقدر مغزت کوچیکه پسر؟! چرا حساسیت الکی به خرج میدی؟

-من مغزم کوچیکه دیگه؟!

دست بغل بسته برگشت سمتم:

-آره عزیز گوگولی خودم!

رفتم سمتش:

-بریم بیرون؟! باهات یه کار مهم دارم...

خندید:

-کار مهما رو معمولا توی اتاق انجام میدن نه بیرون؟!

-جدی ام نیلو!...

-خب عزیزم منم جدی ام اتاق به این ماهی من و تو هم هستیم دیگه چی می خوای؟!

اون لحظه به این فکر نکردم که بی پروایش رو باید پای بی بند و باریش بزارم نه عشقش...

پول داشتم!

قیافه داشتم!

بهترین ماشین زیر پام بود اما هیچ وقت از حد خودم فراتر نرفته بودم...

مرز داشتم بین رابطه هام، هیچ وقت به خونه خالی فکر نکردم الان هم با اینکه نیلو

رو دوست داشتم اما می خواستم اول مال خودم بشه بعد بهش دست درازی کنم!

اما اینی که رو به روی من ایستاده بود و با عشوه ی تمام دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود نیلویی نبود که بتونم ازش دست بکشم سرمو خم کردم که ببوسمش که به یکباره صدای جیغ و فریاد کل ساختمون رو پر کرد...

تو آگاهی بودیم و یه جمعیت انبوه از دختر و پسرهای جوون به صف کنار دیوار ایستاده بودیم، به نیلو نگاه کردم رنگش حسابی پریده بود.

چی فکر میکردیم و چی شد؟!

منتقل شدیم به بازداشتگاه؛ بابا اومد.

آبروریزی شد بماند! از اون چندتا چکی که حواله ی صورتم کرد، بگذریم! هر چی التماسش کرد قبول نکرد نیلو هم بیاره بیرون!!

به جاش چندتا فحش آبدار نثارش کرد و منو جلوش سنگ رو یخ کرد، برگشتیم خونه...
چقدر خفت خوردم، چقدر شادی رو که خودش کار میکرد و درس میخوند برای بورسیه کوبید تو سرم!

مادرم تمام مدت ازم طرفداری میکرد، نتیجه ی تموم این جر و دعوها

گرفتن سوئیچ ماشینم و منتقل شدن شبانه اش به یکی از پارکینگ های اطراف بود!

دو نیمه شب پرواز داشت. بهم گفت فردا ساعت هشت صبح شیک پوش با کت و شلوار و مثل آدم میرم شرکت!

اگه نمیرفتم مصادف میشد با خالی شدن همه ی حساب های بانکیم...

تا رسیدم به تخت جنازه شدم، خواستم به نیلو زنگ بزنم هر چی خودمو گشتم اثری از گوشه نبود...

محکم زدم به پیشونیم و یادم اومد، گوشه ی رو توی پارتی ساسان روی مبل جا گذاشتم.

فردا صبح با نق و نوق مامان و ترس از بی پول شدنم به جون کندن از رختخواب دل کندم.

سابقه نداشت این موقع بیدار بشم!

طبق دستور پدر بزرگوار کت و شلوار پوشیدم و به قول خودش عین آدم از خونه خارج شدم.

وارد حیاط که شدم و جای خالی ماشینمو دیدم آه از نهادم بلند شد.

-با ماشین من برو.

با ذوق برگشتم سمت مادرم، سوئیچ رو پرت کرد، سمتم تو هوا گرفتمش:

-یعنی عاشقتم!

خندید:

-خبه... خبه... تا الان یه ساعت دیر کردی برو دیگه...

-شمام هی لوسش کنید مامان... سوئیچ چرا بهش میدین؟؟

چرخیدم سمت شادی:

-سرکار علیه کجا تشریف میبره با این تیپ؟؟

-هرجا برم تورو سنن؟ بزرگترم بابامه بعدم میلاد! تو نه سر پیازی نه ته پیاز!!

-اسم اون پسر یه عینکی رو جلوی من نیار با اون قیافه اش...

-هر چی باشه یه تار موش ارزش داره به سر تا پای علاف تو...

دویدم سمتش که بزنمش جیغ زد و پشت سر مادرم پنهون شد:

-حالا حالیت میکنم علاف کیه!

-علاف دقیقا خودِ خودتی! کسی که مدرک دانشگاهش، پولیه! سربازیش خریدنی، به درد لای جرز دیوار هم نمی خوره؟! یه ذره از میلاد یاد بگیر روی پای خودش وایساده و کار میکنه! کاری هم به پول باباش نداره مثل تو هم مفت خور نیست!...

گرفتمش که بزنمش مادرم به زور جدامون کرد:

-قد دوتا گاو سنتونه هنوز مثل سگ و گربه این؟! جفتتون از جلوی چشمم گم شین روزمو به گند نکشین!

هر دو متحیر به مادر خیره شدیم!

-کرررین؟!!

قید خداحافظی رو زدم و سریع سوار ماشین مامان شدم.

بی توجه به شادی از خونه زدم بیرون

از بچگی شادی دردونه بابا بود و من دردونه مامان! منتها امروز به گمونم مامان از دنده ی لج بلند شده بود...

نه و نیم بود رسیدم شرکت؛ بدون توجه به منشی وارد اتاق مدیریت شدم...

نشستم روی صندلی، چیکار می تونستم بکنم؟!!

کاری ازم بر نمی اومد...

تلفن زنگ خورد؛ برداشتم:

-الو؟

-الو و زهر مار! چه وقت دفتر اومدنه؟ من از جلسه اومدم بیرون بعد شازده تازه قدم مبارکش رو گذاشته تو شرکت؟! گفتم ساعت ۸ توی شرکت باش نه اینکه ده خبر اومدنت رو بهم بدن!

-بابا؛ هنوز ده نشده...

-زهرا مار! روز اولت رو میزارم به حساب بی عرضگیت ولی وای به حالت؛ وای به حالت
فردا سر ساعت شرکت نباشی!

تماس که قطع شد گوشی رو گذاشتم سر جاش، همزمان در اتاق رو زدن:

-بیا تو...

منشی باهمون قیافه ی عصا قورت داده اومد سمتم؛ چند تا پرونده رو گذاشت روی میز!
خواست بره صداش زدم؛ برگشت:

-با اینا چیکار کنم؟؟

-برسایشون کنید!

اینو گفت و رفت...

به قول شادی سواد و مدرکم پولی بود! چی می فهمیدم اینا چیه؟!
سرمو با پرونده ها مشغول کردم که دوباره تلفن زنگ خورد؛ برش داشتم:
-بله؟!

-از شرکت مهر گستر تماس گرفتن وصل میکنم...

تا خواستم بگم نه دختره ی بیشعور تماس رو وصل کرد!
برای اولین بار تو زندگیم به تته پته افتادم، آخر سرم گفتم بعد زنگ بزنه!
به منشی گفتم کسی رو وصل نکنه ولی مگه تو گوشش میرفت؟!
کم کمش مطمئنم یکی از شرکای بابا رو پروندم!
چی کشیدم تا عقربه برسه به دو بماند...

همین که وقت اداری تموم شد، عین جت زدم بیرون...

جلوی خونه ی ویلایی ساسان نگه داشتم ، باید گوشیمو بر می داشتم.

خواستم زنگ بزنم که باغبون از در خارج شد، بیخیال شدم، منو می شناخت.

از کنارش رد شدم و رفتم داخل حیاط.

پدر و مادر ساسان رفته بودن دبی، از خالی بودن خونه اطمینان کامل داشتم. وارد سالن

شدم. ساسان رو صدا زدم، خبری ازش نبود!

بین مبل ها رو گشتم و آخر کار گوشیمو پیدا کردم. گوشه ی مبل گیر کرده بود، بی معطلی شماره ی نیلو رو گرفتم.

در کمال ناباوری صدای زنگ خورش از توی سالن می اومد...

برگشتم و سالن رو از نظر گذروندم.

نگام خیره موند روی کیف زنونه ی روی میز...

رفتم سمتش، درشو باز کردم، کیف نیلو بود. خودم براش خریده بودم!

گوشی رو گذاشتم توی جیبم، از پله ها بالا رفتم، به طبقه ی بالا که رسیدم، متوجه صدای

خنده ی یه زن شدم، تو دلم خدا خدا میکردم اونی که تو فکرمه نباشه!

در اتاقی که نیمه باز بود رو به آرومی هل دادم؛ چیزی که دیدم سرجا میخکوبم کرد!

دستمو مشت کردم، توانایی اینو داشتم که جفتشون رو همین جا سر به نیست کنم؛ ولی

ارزشش رو نداشتن...

قبل از اینکه متوجه حضورم بشن از جلوی در کنار رفتم و پله ها رو دوتا یکی اومدم

پایین...

من می خواستم خوشبختش کنم!...

قصدم ازدواج بود!...

حلقه خریده بودم تا ازش خواستگاری کنم!...

لیاقت نداشت کثافت بی بند و بار...

تا اونجا که میشد پامو روی پدال گاز فشار دادم و رانندگی که نه یه جورایی پرواز کردم...

حرفا و حرکات جفتشون یه لحظه از جلوی چشمم دور نمیشد؛ معلوم نبود چقدر وقته که باهمن...

نیلو جون...

ساسان.....

جفتتون برین به درک لعنتی ها...

یه نفس عمیق کشیدم، کم خیانت ندیده بودم، ولی هیچ کدوم اینجوری تو زردو نامرد نبودن!

با برخورد ماشین به چیزی به خودم اومدم و به پورشه ای که باهاش تصادف کرده بودم خیره شدم...

چشمام رو بستم.

همینو کم داشتم!...

چشمامو بستم و نالیدم:

"خدا لعنتت کنه نیلو."

با ضربه ای که به شیشه میخورد، چشمموباز کردم، شیشه رو دادم پایین.

-آقا نگا چیکار کردی ملوسکمو؟!

عینک دودی رو از روی چشمم برداشتم و به دختر چشم آبی زل زدم، حرف تو دهنش موند.

اعتراف میکنم زیباییش بی نظیر بود!

در ماشین رو باز کردم و مقابلش ایستادم

سرتا پامو برانداز کرد و آب دهنشو قورت داد.

-واقعا عذر میخوام، اصلا حواسم نبود! هر چی بشه تقدیم میکنم!

به خودش اومد:

-نه... نه... خیلی چیزیش نشده!...

به ماشینش اشاره کرد و بعد ادامه داد:

-یه کوچولو ضربه خورده فقط...

-میخواین همین الان هزینه اش رو تقدیم کنم یا فردا یه قرار بزاریم بریم تعمیر گاه؟؟

لبخند معنی داری روی لبش نقش بست:

-من امروز کار دارم فردا عالیه.

دستشو سمتم دراز کرد:

-من پری ام!

لبخند محوی زدم و دستشو فشردم.

-شایان.

-چه شیک! استایلتون به ماشینتون نمی خوره!

-چون ماشین خودم نیست...

عکس العملش رو زیر نظر گرفتم، خنثی بود... ادامه دادم:

-ماشین مامانه... ماشین خودم پارکینگه مشکلی پیش اومده فعلا این زیر پامه!...

-آهان؛ گفتم کسی که ساعت دستش چند تومن به حتم چنین ماشینی کلاش رو پایین
میاره!

به ۲۰۶ مادرم خیره شدم، باز پدرشو بیامرزه دلش به حالم سوخت و اینو داد بهم مگر نه
الان باید پیاده خیابون هارو گز میکردم!

-با اجازه من دیگه میرم دوستام منتظرمن!

به خودم اومدم، با لبخند بدرقه اش کردم.

لحظه ی آخر یادم افتاد شمارشو نگرفتم:

-ببخشید پری خانم؟!

سریع برگشت سمتم:

-بله؟

-من فردا چجوری با شما تماس بگیرم؟

لبخند دلربایی زد و اومد سمتم؛ گوشیش رو بیرون آورد:

-شمارتون رو لطف کنید.

شماره رو گفتم؛ بهم تک زد:

-الان دیگه مشکلی نیست میتونم برم؟!

-خواهش میکنم! فقط من احتمالا خطمو عوض کنم با یه شماره ی دیگه باهاتون تماس
میگیرم!

-مشکلی نیست.

-ممنونم.

جوابم رو با لبخندش داد و نشست توی ماشینش؛ بی توجه به جیغ و جوغ دوستاش،
نشستم توی ماشین و مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

حالم هنوز گرفته بود اما این تصادف منو پرت کرد سمت دیگه!

یه نفس عمیق کشیدم...

خودمو پرت کردم روی تخت؛ گوشیمو تو دست گرفتم و اولین کاری که کردم شماره ی
دختره رو سیو کردم.

گوشیم زنگ خورد؛ همین که اسم نیلو رو روی صفحه نمایش دیدم گر گرفتم.

سریع سیم کارتمو بیرون آوردم و شکستم...

"بره به درک دختره ی ه ر ز ه"

یادم افتاد به اون صحنه ی خیانت...

با عصبانیت تمام پناه بردم به حموم و زیر دوش ایستادم و چشمامو بستم...

به این آرامش نیاز داشتم!

یه روز تمام درگیر نیلو و کاری که باهام کرده بود شدم؛ نفرتم شرکت و بست توی خونه نشستم.

بالاخره با هزار تا التماس و نق مادرم راهی شرکت شدم؛ در اتاق مدیریت رو که باز کردم چشمم به جوادی خورد. (معاون بابا)

سرشو بلند کرد:

-سلام جناب احمدی کوچک وقت اومدن؟

هاج و واج نگاش کردم:

-اینجا جای منه ها؟!!

خندید و صاف نشست روی صندلی؛ خودکارش رو گذاشت روی میز:

-در آینده ان شالله... ولی در حال حاضر جناب احمدی بزرگ دستور فرمودن بهتره من توی زمانی که نیستن ریاست شرکت رو به عهده بگیرم!

--بابا یه چیزیش میشه ها نه به تهدید های دیروزش پشت تلفن نه به کار امروزش، باز خوبه فهمید من به درد اینجا نمی خورم... شما اینجا خوش باش من که رفتم.

-کجا؟! باشین هستیم در خدمتون

منتها نه در پست مدیریت! بفرمائید قسمت کارمندا...

خشکم زد:

-کجا برم؟!!

-اون یه روزی که اینجا بودین صادقانه بگم گند زدین به همه چی از پایین تر شروع کنید برای همه بهتره! بفرمائید اتاق مجد خالی شده برای شما...

-خودش کجا رفته؟

-اتاق من... --

-بابا گفته؟

همون لحظه تلفن دفتر زنگ خورد

جوادی گوشی رو برداشت، لبخند به لب جواب داد:

-بله جناب احمدی تشریف آوردن اتفاقا الان همین جا هستن...

اشاره کرد برم سمتش؛ قدم برداشتم و گوشی رو ازش گرفتم:

-الو بابا؟

-زهرا مار... اون بی صاحب شده ات چرا خاموشه؟

آب دهنمو قورت دادم؛ جوادی ازم فاصله گرفت و خودشو به علی چپ زد با پرونده های روی میز.

-خطمو عوض کردم.

-کارت (...) رو گفتم سوزوندن... این تنبیه یه روز نبودت و گندیه که بالا آوردی! شماره ی اون ماسماسکت هم برام بفرس!

-بابا چرا اون کارت؟

لازم به ذکره توی اون کارت بیشترین موجودی حساب رو داشتم!

-چراشو خودت بهتر میدونی... حالا هم برو اتاق مجد! کارتو درست انجام ندی میفرستم آبدار خونه!...

-بابا؟؟

گوشی رو قطع کرد؛ پوفی کردم و گذاشتم سر جاش؛ خواستم برم جوادی صدام زد، برگشتم.

-راستی خانم شایسته اطلاع دادن تصادف کردن یکی دوماهی نمی تونن بیان به فکر یه منشی دیگه باشین!

نفسی از سر آسودگی کشیدم؛ بالاخره به خبر خوب به گوشم خورد...

-خودت یه اطلاعاتیه برای استخدام تو روزنامه بده!

خندید:

-دادم جناب احمدی شما بفرمائید سر کارتون...

پوفی کردم، حیف که نیلو زده بود احساستمو پر پر کرده بود مگر نه بلد بودم چجور جوابش رو بدم!!

نشسته بودم روی صندلی و به مونیتور خیره شدم، تنها کاری که ازم بر میومد اینکه برم توی یکی از صفحات چت روم و با ملت بیکارتر از خودم چت کنم.

عمیقا سرگرم سر به سر گذاشتن یه پسر ی ۲۷ ساله بودم که تلفن روی میز زنگ خورد:

-بله؟

--آقای سبحانی زنگ زدن وصل میکنم.

-مش کریم تویی؟

خندید:

-چیکار کنم آقا منشی نیست مجبورم جورش رو بکشم!

خندیدم؛ خم شدم و از لای در دیدش زدم. چه ژستی هم گرفته بود!

-بهت میاد اتفاقا! میخوای به جوادی بگم تورو هزاره جای منشی؟!

-نه آقا خدا خیرت بده... پدرم دراومده از صبح تا حالا شصت تا تلفن جواب دادم!

خندیدم:

-این آقای سبحانی پشت خطه وصل کنم؟

-سبحانی کیه؟

-همکار آقای مجد!

-مگه من مجدم؟

-چیکار کنم آقا؟

-هیچی! رو خودت نیار! بگو مجد نیست...

-ولی آقا!

-گیرنده دیگه مش کریم سرم شلوغه تماس وصل نکنی ها...

چشمی گفت و قطع کرد؛ برگشتم پشت مونیتر و به سادگی پسر خندیدم!

عکس یکی از مانکنا رو جای خودش بهم قالب کرد!...

سری از تاسف براش تکون دادم وبا پوزخند به کارم ادامه دادم

ساعت دو از شرکت بیرون زدم؛ خواستم سوار ماشین بشم نگام افتاد به خسارتی که دیده بود...

وایی گفتم و زدم تو پیشونی خودم

به کل پری رو یادم رفته بود...

چهارتا فحش آبدار نثار خودم کردم و نشستم توی ماشین، همینجور که از پارکینگ شرکت می اومدم بیرون شمارشو گرفتم.

متنفر بودم از اینکه کسی منو دغل باز فرض کنه!...

جواب داد؛ بد قولیمو به روی خودش نیاورد و عذر خواهیمو قبول کرد.

برای شش عصر باهاش توی یه کافی شاپ قرار گذاشتم...

تیپ زده وارد کافه شدم.

برای عذر خواهی یه شاخه رز قرمز گرفته بودم. کافی شاپ شلوغ بود.

دنبال جای خالی می‌گشتم که پری دستشو بلند کرد و اشاره کرد برم پیشش. لبخندی زدم و رفتم سمتش

سلامی کردم و شاخه گلو گرفتم سمتش. با یه لبخند پسر کش ازم تشکر کرد.

نشستم رو به روش...

اون روز رفته بودم تا به حساب خودم خسارت ماشینش رو بدم اما همون یه دیدار تبدیل شد به شروع یه دوستی...

گفت دوستی نداره و الان تنهاست

صداقت توی رفتارش موج میزد؛ نمی دونم شاید اون قدر خوشکل و تو دل برو بود که به دلم نشست!

ماشین نیاورده بود، بعد از دور دور توی خیابون ها آدرس خونه اش رو داد و رسوندمش دم خونه اش، مثل نیلو بی پروا نبود.

به نسبت خانمانه تر رفتار میکرد. طوری که باعث میشد از رفتار بچگونه ای که هنگام صحبت و حرف زدن داشتم فاصله بگیرم!

تعارف نکرد برم خونه اش! این یعنی برای خودش حد و مرزی قائل بود! براش دست تگون دادم درو حیاط مجتمع رو باز کرد و رفت داخل...

رفتارش با نیلو خیلی متفاوت بود. این باعث شد نیلو رو کنار بزنم و به پری فکر کنم. یاد آوری لحظه هایی که با نیلو داشتم زجر مطلق بود...

هنزفزی تو گوشم بود و آهنگ گوش میدادم. همزمان هم با پری توی لاین چت میکردم.

چه دختر شیرینی بود...

خوب بلد بود جاشو تو دل آدم باز کنه!...

تا دم دمای صبح در کمال ناباوری باهاش چت میکردم و گذر زمان رو حس نمیکردم و نفهمیدم کی خوابم برد!

صبح با تکون های مادرم و نق و نوق زدنش چشمامو باز کردم. نگام که به ساعت روی میز افتاد سیخ نشستم روی تخت...

هنوز خوابم می اومد و تا برسم شرکت میشد ۱۱_۵/۱۱! پس همون بهتر که نرم...
گوشیمو خاموش کردم راحت گرفتم خوابیدم. درم قفل کردم که دیگه مامان نیاد و گیر بده...
ساعت دو بود از خواب بیدار شدم، به محض ورودم به آشپزخونه مادرم هر چی نق بود سرم حواله کرد و گفت؛ پدرم تهدید کرده...
محل ندادم! نشستم روی میز و با فکر کردن به پری مشغول غذا خوردن شدم.
یه روز نرفتنم که چیزی از شرکت کم نمیکرد! فوقش بابا میگفت حقوقت نصف...
عصر دوباره با پری قرار گذاشتم.

سینما...

پارک...

دختر خوشی بود آدم باهاش احساس راحتی میکرد...

صبح با داد و بیداد مادرم و مسخره بازی شادی از خواب بیدار شدم.
تمام تلاشم رو کردم. اما باز نیم ساعت دیرتر رسیدم به شرکت.
یه راست رفتم سمت اتاقم، درش رو باز کردم.
مجد رفته بود مرخصی، اما الان یکی دیگه جای من نشسته بود پشت میز
تا خواستم متق بکشم (حرف بزمن) جوادی صدام زد.

دم در اتاق مدیریت ایستاده بود، رفتم سمتش:

-این یارو کیه تو اتاق نشسته؟؟

به ساعتش نگاه کرد:

-وقت اومدن؟! شایان خان!

-ترافیک بود دیر شد!

خندید:

-خوبه والا ماهم توی همین شهر زندگی میکنیم!! در خصوص سوالتون هم باید بگم شما دیگه تو اتاق آقای مجد کار نمی کنید ، یه جای دیگه رو جناب احمدی براتون در نظر گرفتن!

لبخند معنی داری زدم:

-من بابامو میشناسم هیچ وقت راضی نمیشه پسرش توی پستی جز ریاست باشه... افت کلاسه!

همینجور که شماره می گرفت خنده ای کرد و سرشو تکون داد:

-الو جناب احمدی اومدن... بله... گوشی خدمتتون...

گوشی رو گرفت سمتم ازش گرفتم و جواب دادم:

-عاشقتم بابا...

-زهرا مارپسره ی...

فحش هاش مثبت هجده اونوتره مثبت ۶۵ نمی نویسم بد آموزی داره!! ۰۰

-که راحت می گیری میخوابی؟! چنان بل

ایی سرت بیارم شایان تا عمر داری به خودت لعنت بفرستی واسه اون خواب کوفت و تنبلی که کردی!! فکر کردی من دارم باهات شوخی میکنم؟! تمام کارت بانکی هاتو دیشب سپردم امروز برات بسوزون... الان فقط یه کارت رو داری! فقط و فقط یه راه داری تا اونو نگه داری...

آب دهنمو قورت دادم و از جوادی فاصله گرفتم:

-چه راهی؟؟

-مش کریم رو گفتم دو ماه بره روستاشون مرخصی باحقوف جای اون میری تو آبدار خونه!
-بابا یعنی چی مگه من پسرت نیستم آخه...

تماس رو قطع کرد؛ هر چی سعی کردم دوباره باهاش تماس بگیرم بی فایده بود.
به جوادی نگاه کردم نیشش تا بناگوشش باز بود! گوشیش رو کوبوندم تخت سینه اش.
خواستم برم اما صدام زد؛ برگشتم:

-آبدارخونه اونطرفه!...

جا داشت وسط سالن چالش کنم! رفتم دم در؛ گوشیمو بیرون آوردم، موجودی ها رو چک کردم.

راست می گفت فقط یه حساب باز برام باقی گذاشته بود، اونم حسابی که کمترین موجودی رو داشت!...

لگد محکمی به گلدون زدم و رفتم توی آبدارخونه...

تلفن توی آشپزخونه شرکت زنگ خورد

برداشتم:

-بله؟!

-اوه؟! آبدارچی اینقدر خشن ی چایی و یه قهوه بیار اتاق من مهمون دارم.

-گمشو بابا!...

گوشی رو کوبیدم سرجاش؛ چند دقیقه ای گذشت تا دوباره زنگ خورد:

-چه مرگته؟!

-س...

صدای یه زن بود:

-الو؟!

-ببخشید آقای جوادی گفتن چایی و قهوه اشون چی شد؟!

-شما؟

-من منشی جدیدم!

همینجور که گوشی دستم بود خم شدم و از در باز نگاهم افتاد به دختر جوونی که پشت میز نشسته بود!

-کی اومدی؟

-بله؟

دقیق تر نگاه کردم.

-میگم کی استخدام شدی؟

-دیروز... ببخشید جناب جوادی منتظرن حتما ببرین براشون... با اجازه!

گوشی رو گذاشتم سر جاش و به دختره خیره شدم؛ چجور ندیدمش؟!

با افتادن شماره ی بابا روی گوشیم به خودم اومدم؛ باهاش حرف زدم طبق معمول حرفش یک کلام بود!

آخر سر مجبور شدم با یه سینی وارد اتاق مجد بشم...

درو باز کردم تا خواستم قدم بردارم، جوادی توییخم کرد:

-اینجا اتاقه ها کاروان سرا نیست سرتو میندازی پایین و میای تو!

اون لحظه فقط و فقط دلم میخواست خودش و اون مهمونش که نیشش تا بناگوشش باز بود رو از وسط نصف کنم.

-نشیدی چی گفتم برو بیرون در بزن اجازه بگیر!...

پول... پول... پول... چند بار با خودم تکرار کردم، چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم و رفتم بیرون، درو بستم تقه ای به در اتاق زدم:

-بیا تو..

دوتا فحش آبدار تو دلم نثارش کردم و وارد اتاق شدم.

سینی رو گذاشتم روی میز خواستم برم صدام زد، برگشتم:

-چایی و قهوه رو میزارن جلوی شخص بعد سینی رو میبرن؛ بلد نیستی؟

دستمو مشت کردم؛ کاری که خواسته بود رو انجام دادم، سینی به دست قدم بر داشتم به عقب که باز اسمو به زبون آورد:

-اینقدر لغتش دادی که یخ شده عوض کن!

-به احمدی بزرگ نمیداد چنین آدم بی دست و پای رو استخدام کنه؟!

مهمونش لب به سخن گشود!

نگاه خصمانه ای بهش انداختم.

-فعلا آزمایشی اینجاست پسر یکی از آشنایانشونه!

مهمون خندید:

-شوخی میکنی؟ پسر آشنای احمدی بشه آبدارچی؟

غش کرد از خنده!...

-آره پدرش برای اینکه سر به راهش کنه و بفهمه پول ارزش داره و نباید حیف و میلش کرد فرستادتش اینجا... خودش میدونه متق بکشه(حرف بزنه) کار خودشو و هر چی داره تمومه! پدرش سپرده بهش بگم قید مادرش هم بزنه چون یه ریال هم بهش نمیرسه!

سینی رو محکم کوبیدم روی میز:

-اسم مادر منو نیار مرتیکه!

عقب گرد صندلی رو هل داد:

-برو به کارت برس بابات الان زنگ میزنه گزارش کار میخواد!

عوضی ای نثارش کردم، خواستم برم صدام کرد. با غضب نگاهش کردم.

-سینی یادت رفت!

در حالی که تموم سعیمو میکردم از شدت عصبانیت نزنم خورد و خمیرش کنم، سینی رو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه...

خم شدم روی میز و نفس عمیق می کشیدم، تلفن زنگ خورد؛ برداشتم:

-دیگه چی میخوای؟

-ببخشید میشه یه لیوان چایی برام بیارین؟!

صدای دخترونه اش عصبانیت رو خنثی کرد؛ باشه ای گفتم و گوشی رو گذاشتم سرجاش...

یه لیوان چایی ریختم و رفتم بیرون، کیفش روی میز بود ولی اثری از خودش نبود!

متعجب چایی رو گذاشتم روی میز

سر چرخوندم ببینم کجاست که با صدای آخش سریع برگشتم.

در حالی که سرشو ماساژ میداد از زیر میز اومد بیرون؛ تا خواستم چهره ی شرقی و بدون آرایشش برانداز کنم، دستشو گذاشت روی لیوان و محتویاتش ریخت روی دستش، با دست سالمش جیغشو مهار کرد و در حالی که اون یکی دستشو توی هوا تکون میداد دوید سمت آشپزخونه!

رفتم دنبالش، دستشو که گرفت زیر شیر آب یه نفس عمیق کشید و برگشت سمت من، همین که نگاهش به من افتاد جیغ زد و چسبید به دیوار:

-تو کی هستی؟

سرشو آورد پایین و به سینی خیره شد

یه نفس عمیق دیگه کشید:

-ترسیدم به خدا... شما آقای احمدی هستین درسته؟

سرمو تگون دادم.

-مثل من تازه استخدام شدین؟؟ آخی روزگار با ملت چیکار کرده حتما لیسانس هم دارین؟!

به دستش نگاه کردم:

-واقعا...

-اشکال نداره پیش میاد... نترسین به مهندس چیزی نمیگم...

تو فکر فرو رفت:

-یعنی داداشی منم از سربازی اومد میشه مثل شما؟! بمیرم براش!...

همینجور که داشت برای داداشش غصه میخورد از آشپزخونه خارج شد؛ متحیر نگاش میکردم.

گوشیش زنگ خورد:

-بله جناب مهندس؟!

سرشو خم کرد و به من اشاره کرد که برم سمتش، سینی رو گذاشتم روی میز و رفتم پیشش.

-بله؟

-آقای احمدی برین چند تا برگه از مهندس جوادی بگیرین بعد ببرین پایین کپی کنید، اینجا دستگاه خرابه!

-من برم؟

نگام کرد:

-انتظار که ندارین من برم؟!

برخوردش یه جوری بود؛ نمی تونستم باهاش مخالفت کنم!

در کمال آرامش رفتم و برگه ها رو از جوادی گرفتم.

-آفرین داری میفتی روی دور!

اخم غلیظی تحویلش دادم:

-یادت نره اینجاایی که نشستی و داری می تازونی واسه خودت تهش میرسه به من!

خندید:

-هنوز خیلی مونده! فعلا که شما آبدارچی شرکتین و بنده رییس!...

-میبنم چقدر دووم داره این اهن و اوهونت جناب جوادی!

همینجور که می خندید پوزخندی نثارم کرد و سری تکون داد.

درو بستم و رفتم سمت منشی؛ برگه ها رو گذاشتم روی میزش.

-اینجا چرا میزارین؟ گفتم برین کپی بگیرین ازش!

پوفی کردم و نگاش کردم.

-چیہ من باید کار کنم تا حقوق بگیرم به حتم باید حقوق شمام حلال باشه! اگه بلد هم

نیستین کجا کپی میگیرن از نگهبان بپرسین؛ آقای مهربونیه اتفاقا جوابتونو میده!

چقدر حرف میزد نه به اون منشی نچسب و برج زهر مار نه به این!

البته به خاطر پوشش ساده و البته خوش پوش و با حجابش هیچ برداشت منفی ازش نداشتم...

از شانسم مبارکم داشتن آسانسور رو تعمیر میکردن؛ با پله رفتم طبقه پایین، بگذریم از معطلی اونجا و دردرس کپی کردن!...

وقتی برگشتم بازم برگه بهم داد و گفت ببرم شرکت نوید طبقه پایین شرکت خودمون! بازم مخالفتی نکردم...

دو سه بار دیگه پله ها رو بالا پایین کردم!...

بار آخر دیگه از شدت عصبانیت و همچنین خستگی آماده بودم به محض اینکه بخواد منو بفرسته جایی سرشو از تنش جدا کنم!

خسته و کوفته روی صندلی وارفتم و فیشی که ازم خواسته بودرو گذاشتم روی میز وچشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم:

-آقای احمدی؟!

علنا دیگه ترکیدم:

-احمدی و...!

با پرت شدن لیوان آب وسط سالن و صدای شکسته شدنش شرمنده برگشتم سمت منشی؛ بیچاره خشکش زده بود:

-بیخشید...

لب گزیدم؛ مقصر من بودم و اون عذر خواهی میکرد!

-صدای چی بود؟

جوادی اومده بود توی راهرو و بقیه کارمندا هم از توی اتاقشون سرک می کشیدن!

-هیچی آقای مهندس لیوان از دستم افتاد زمین.

مشکوک نگاهش رو سمت من و منشی چرخوند:

-از دست شما یا...

-نه به خدا دست خودم بود!

جوادی سرشو تکون داد:

-بسیار خب مشکلی نیست...

رو کرد سمت من:

-کارتو که میدونی؟ پاشو اینا رو جمع کن!

دسته ی صندلی رو فشردم تا دکورش رو بهم نزنم...

-نشنیدی چی گفتم؟

از سر جام بلند شدم خواستم قدم بردارم منشی مانع شد.

-مقصر منم آقای مهندس...

-لازم نکرده خودش باید تمیز کنه!

اینو گفتم و برگشت توی اتاقش؛ به منشی نگاه کردم:

-آخیش...

نگام کرد:

-شما بشینین استراحت کنید من میرم.

خواست بره نذاشتم:

-برو بشین... حوصله متلک این مردک رو ندارم!

بی تعارف حرفمو گوش کرد و رفت پشت میزش نشست.

داشتم زمینو خشک میکردم که گوشیم زنگ خورد؛ جواب دادم:

-الو؟!

-سلام عزیزم کجایی پیدات نیست؟

لبخند به لب زدم:

-سرکارم ببخش گلم...

-رو نکرده بودی میری سرکار!

خندیدم:

-مرده و کارش!

خندید؛ دست از طی کشیدن برداشتم و ایستادم:

-دلم برات تنگ شده!...

-منم... شایانی حس میکنم چندین ساله می شناسمت...

با دسته ی تی بازی کردم

-منم...

--امروز میای بریم سینما؟

مطمئنم از شرکت میرفتم بیرون تبدیل میشدم به جنازه!

-پری امروز نه فردا بریم... یه فیلم توپ انتخاب کن زمان و مکان سینماش هم باخودت!

-چرا امروز نریم؟

چشمامو بستم:

-فردا جبران میکنم اوکی؟!

-باوش... ولی منم بدم جبران کنما!

خندید؛ طوری که دلم براش ضعف رفت...

-جبران کردند هم دوست دارم خانمی!

...-

خلاصه بعد از فک زدن های فراوان و عشقولک بازی گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم؛ خواستم به کارم ادامه بدم که نگاه خیره کسی رو حس کردم، برگشتم و چشم تو چشم منشی شدم...

-بله؟

-ببخشید شما نامزد دارین؟

-مشکلیه؟

ذوق زده نشست سر جاش:

-نه اصلا!! یه لحظه داداشمو جای شما تصور کردم...از اینکه عشقولانه حرف بزنه هم ذوق میکنم؛ هم خندم میگیره

الهی من دورش بگردم یه پارچه آقاس

نقشه ها دارم واسش!

تلفن زنگ خورد؛ همینجور که ذوق میکرد جوابش رو داد، خندم گرفت

بی شک قاطی داشت!...

بعد از تموم شدن وقت کاری با اجبار جوادی مجبور شدم سالن رو کامل تی بکشم و بعد برم خونه...

مامان رفته بود تهران پیش خاله زیبا!

می دونستم کار باباس که منو از پشتوانه مادرم محروم کنه و به حتم می دونستم وقتی بابا جدی میشه مامان یه ریال هم بهم نمیده!...

اینقدر خسته بودم که به محض ورد به اتاقم عین جنازه افتادم روی تخت.

اولین بار بود توی عمرم اینقدر کار میکردم...

هر چی با بابا حرف زدم فایده ای نداشت؛ مرغش یه پا داشت و زشته و این حرفا حالیش نمیشد!

هر چی گفتم بابا من پسرتم؛ برای آبروی خودت خوب نیست آبدارچی شرکتت باشم فایده ای نداشت که نداشت...

آخر سر هم با تهدید قطع کرد...

طبق خواسته اش شب مثل آدمیزاد زود خوابیدم و صبح زود بیدار شدم.

به جز ایام مدرسه اولین بار بود هفت صبح رو تجربه میکردم، ولی همچنان خوابم می اومد و سکندری میخوردم!

شادی که منو دید غش کرد از خنده

-قیافشو... کجاستن اون یه لشکر دوست دختر تا ببیننت؟! چه مانکنی!! موهاشو نگا تورو خدا...

-شادی اعصاب ندارم میزنمتا!

خندید و موهامو بهم ریخت:

-صبحونه آماده است. برو بخور بابا گفته قراره مردت کنه... البته من که امیدی ندارم منتها چون بابا گفته یه کوچولو امید دارم...

خواستم بزنمش، فرار کرد...

دو سه لقمه خوردم و سریع آماده شدم که برم شرکت...

جوادی کثافت با اینکه یه بارم توی شرکت کسی صبحونه کوفت نکرده ازم خواست برم و ترتیب یه صبحونه جانانه رو برای خودش و کارمندا بدم!

جز جوادی سه تا کارمند دیگه یا بهتر بگم مهندس دیگه توی شرکت بود؛ هر چی جوادی زور میگفت؛ اونا حتی سر بلند نمی کردن نگام کنن...

با تموم این احوال عین لشکر مغول صبحونه شونو کوفت کردن و رفتن سر کارشون!

من موندم و یه میز پراز ظرف!

منی که توی عمرم حتی یه لیوانو آبکشی نکرده بودم مجبور شدم دستکش دست کنم و ظرف بشورم.

ظرف شستن که چه عرض کنم؟! انگار با همه اشون سر جنگ داشتم و اونام قصد تمیز شدن نداشتن...

-ببخشید آقای...

حرف منشی که قطع شد سریع برگشتم سمت چارچوب؛ مشخص بود خنده اش گرفته بود؛ واقعا قیافه ام خنده دار بود:

-چیه؟

نگام کرد؛ لبخند از روی لبش پر کشید و بغض کرد:

-داداشم...

اینو گفت و رفت بیرون؛ متعجب شیر آبو بستم رفتم سراغش:

-داداشت چیزیش شده؟

-خدا نکنه چیزیش بشه زبونتونو گاز بگیرین...

-پس چرا گفתי داداش؟؟

همینجور که تایپ میکرد قطره ی اشکی که روی گونه اش لغزید رو سریع با انگشتش پاک کرد:

-تصور کردم داداشم با اون همه ابهت... بعد از این همه مدت درس خوندن وقتی از سربازی برگرده بخواد آبدارچی بشه...

دوباره اشکشو پاک کرد و ادامه داد:

-الهی بمیرم براش... کسی که به آبدارچی زن نمیده!

سرشو بلند کرد یه نفس عمیق کشید؛ اما نمی دونم چی شد یه دفعه شیرجه رفت زیر میزش:

-ببخشید اینجا شرکت پرواس؟

هنوز تو شوک حرفای منشی و طرز تفکرش بودم که با شنیدن صدای یه پسر جوون برگشتم؛ نگاهش که به دستکش توی دستم افتاد خندید:

-آبدارچی هستی؟

با عصبانیت دستکش رو از دستم کشیدم بیرون:

-فرمایش؟!

پسره شیک پوش و هم چنین لباس هاش و ساعتش مارک دار بود! پولداری از سرتاپاش میبارید! خودشو جمع و جور کرد:

-با منشیتون کار داشتم!

سریع گرفتم علت غیب شدن منشی و شیرجه رفتنش به زیر میز چیه! پوزخندی تحویلش دادم، سرتاپاشو برانداز کردم:

-میبینی که نداریم... ببینم نکنه اومدی اینجا استخدام بشی؟ البته منشی مرد نمی خوایم...

قیافش جدی شد:

-یه کلمه گفتم با منشی این شرکت کار دارم!

-منم گفتم منشی مرد استخدام نمی کنیم به کلاس شرکتمون بر میخوره!

دستشو مشت کرد، خواست قدم برداره داخل شرکت ولی درست لحظه ی آخر منصرف شد
و لعنتی نثارم کرد و رفت...

رفتم دم در دیدم که سوار آسانسور شد.

پوزخندی زدم و برگشتم:

-بیا بیرون فراریش...

با دیدنش که با عادی ترین حالت ممکن نشسته بود سرجاش و تایپ میکرد یه لحظه هنگ
کردم!

میخواست به روی خودش نیاره ولی تکون های مردمک چشماش لو میداد!

خنده دار بود؛ منتظر بود من برم خندم گرفت:

-آره من خر باور میکنم با تو کار نداشت!

سریع سرشو بالا گرفت:

-تو نه! شما...

ابروم پرید بالا:

-دستم درد نکنه پروندمش!

الکی خودشو با کشوها مشغول کرد و جوابمو نداد...

سری از تاسف براش تکون دادم خواستم برم گوشیم زنگ خورد

پری بود، لبخند به لب جوابشو دادم:

-چطوری عسلم؟

نشستم روی صندلی و پامو روی میز گوشه ی سالن دراز کردم:

خیلی بدی... کجایی تو؟!

به منشی نگاه کردم؛ چه بچگانه خودشو زده بود به کوچه علی چپ!

-ببخش پر پری به جاش بعد از ظهر میام دنبالت بریم دور دور...

جیغش گوشمو کر کرد:

-عاششششتم!

خندیدم...

پنج دقیقه ای فک میزدم که یه دفعه گوشی از روی گوشم کشیده شد

سر بلند کردم و به قیافه ی جدی جوادی نگاه کردم و توپیدم:

-مریضی؟!

گوشیمو گذاشت توی جیب کتش:

-کاراتو نکردی نشستی حرف میزنی؟؟ به بابات گفتم؛ گفت گوشی رو تو وقت اداری ازت

محروم کنم!

سیخ ایستادم:

-مردیکه این چه قانون مزخرفیه؟

سرشو تکون داد:

-بعد از وقت اداری زنگ بزن از بابات بپرس! گوشیتم تا اون موقع دست منه...

-ههه خندیدم...

رفت سمت اتاقش:

-قهقهه داره نه خنده!

تا خواستم برم سراغش رفت توی اتاقش و درو بست.

یه لعنتی گفتم و خودمو روی صندلی رها کردم.

-اگه کار واجب داشتن من میتونم گوشیمو بهتون بدم!

نگاش کردم، همچنان مشغول تایپ بود.

-به تلافی اینکه شر پسره رو کم کردم؟!

خودشو جمع و جور کرد و خودکارشو از روی میز برداشت؛ خندم گرفت:

-میشه الان استفاده کنم؟؟؟

سرشو بالا گرفت:

-از چی؟

به گوشیش اشاره کردم؛ نفس عمیقی کشید:

-یعنی تماس واجب داشتن؟

-نمی خوای نده ولی منت الکی هم نزار!

اخمی روی پیشونیش نشست و گوشیش رو گرفت سمتم:

-فقط تماستون مزاحم دار نباشه که...

-نترس بابا...

گوشی رو ازش گرفتم؛ مدل پایین ترین گوشی بود که تو دست گرفته بودم:

-یه کمی زیاد عتیقه نشده؟

-بهتون یاد ندادن دندون اسب پیش کشی رو نمیشمارن؟! بعدم همینه که هست!

دستامو به نشونه ی تسلیم بالا کردم:

-عذر مارا پذیرا باش بانو!

شماره پری رو گرفتم به منشی نگاه کردم؛ سریع سرشو برگردوند سمت مانیتور، یه کوچولو حرف زدم که از قطع شدن ناگهانی تماسش ناراحت نشه بعدم گوشی رو گذاشتم روی میز:

-پسره رو جنازه فرض کن!

رنگ پریده نگام کرد:

-کاریش نداشته باشینا!

خندیدم؛ به گوشیش اشاره کردم:

-جبران کردن من خارج از تخیلته!

گوشیش رو گذاشت توی کیفش:

-یه تماس بود جبران کردن لازم نیست... شما بلند شو کف سالنو تی بکش که الان صدای مهندس در میاد...

-دیروز تی کشیدم!

-بد تی کشیدین! این بغل گلدون و دقیق نقطه وسط سالن هنوز لک داره! ظرفهای توی سینک هم هست!

به دستکش روی صندلی اشاره کرد؛ عصبی دستکش ها رو برداشتم:

-کل تماسم یه دقیقه هم نشد می فهمی؟! یک دقیقه هم طول نکشید!

-من چیزی نگفتم... فقط کارتون رو گوشزد کردم.

-داداشت هم بود گوشزد میکردی؟

-اونو طور دیگه گوشزد میکردم!

نگاش کردم:

-چطوری؟

خنده اش گرفت:

-به خودم مربوطه!

تلفن زنگ خورد، گوشی رو برداشت و برگشت سمتم:

-لطف کنید یه لیوان چایی برام بیارین!

با عصبانیت وارد آشپزخونه شدم؛ خوبه دیگه این دختره هم واسم شاخ شده!...

-بابا حسابام رو بستی فدای سرت؛ بدبخت و بیچاره ام کردی، فدای سرت؛

ماشینمو گور به گور کردی، فدای اون قد و بالات! منو آبدارچی شرکتت کردی نوش جونت!

د آخه گوشی محروم شدنمو کجای دلم بزارم؟! همه ی زندگی من با گوشی می چرخه!...

-حرفات تموم شد روضه اتو خوندی؟

-بابا؟!!

-همه اش تقصیر خودته! وقتی مثل آدم التماس می کردم بیای شرکت کار و کاسبی یاد

بگیری هی واسم طاقچه بالا میذاشتی و هی ابرو هاتو نازک تر از دوست دخترات بر

میذاشتی؛ گوه میزدی به پول و قیافه ات! فکر این روزام باید میبودی... حالا هم نوش

جونت... دار و ندارت توی یه حساب به اگه بخوای بییچونی منو تبدیل میشی به یه پسر

هیچی ندار! فکر نکن میتونی کارتتو خالی کنی؛ با قاسمی (رییس بانک) هماهنگ کردم

روزانه بیشتر از یه مبلغ خاص نتونی برداشت کنی! پولی که توی اون کارته روزانه به

حسابت واریز میشه هر چی عملکردت توی شرکت بیشتر بشه، پول بیشتری واریز و هر

چی کمتر، پول توهم کمتر میشه... الان هم میخوام برم جلسه دیگه هم عین خاله زنکا زنگ

نزن و آه و ناله کن!

تماس رو قطع کرد؛ گوشی رو انداختم روی تخت.

"همه بابا دارن ماهم بابا داریم... والا..."

توی مدتی که از دوستی منو و پری سپری شده بود، علاقه مون روز به روز بیشتر میشد.
می دونست مایه دارم و بابا شرکت داره و...

ولی رو نکرده بودم شرکت کجاست و چیکار میکنم!

مطمئنم می فهمید آبدارچی ام سریع کات میکرد!

بسته ی سفارشی رو از نگهبان دم در تحویل گرفتم و اومدم بالا...

بسته برای ظریف بود، یکی از کارمندای شرکت. وارد شرکت شدم خواستم برم سمت اتاق
ظریف منشی صدام زد.

برگشتم نگاه مستقیمم رو که دید سر به زیر شد:

-آقای احمدی نامزدتون زنگ زدن!

رفتم سمتش و با حرص پرسیدم:

-جواب دادی؟؟

-نه اصلا... چیکار دارم جواب بدم... فقط چند بار زنگ زدن بهشون زنگ بزنین!

گوشیش رو گرفت سمتم؛ ازش گرفتم.

-فقط بهش بگین شبا اینقدر زنگ نزنه، متن عاشقونه هم نفرسته! مامانم فکر اشتباه
میکنه!...

خندیدم:

-یعنی نداری؟

متعجب نگام کرد:

-چیه ندارم؟؟!

-گوشام مخملیه؟؟

راستی راستی به گوشم خیره شد:

-نه عادیه!

سریع از روی مقنعه گوش خودشو لمس کرد

-گوش مخملی مگه داریم؟

خندیدم:

-واقعا ساده ای یا خودتو به سادگی؟!

-هااان؟

زل زدم تو چشمش... زل زد تو چشمم.

دستم روی دکمه تماس ثابت مونده بود، تلاشی برای گرفتن شماره نکردم... برام این همه

سادگی و یکرنگی تعجب آور بود!

با ویبره گوشی توی دستم نگاهمو ازش گرفتم و به شماره نگاه کردم.

پری بود؛ سریع جواب دادم:

-جونم عزیزم؟!

-معلومه کجایی صدبار بهت زنگ زدم!

-ببخشید...

گوشه دیوار ایستادم تا جوادى منو دید زننه!

-وایسا گیت بیارم... کجایی الان؟

-برای چی؟

منشی رو دیدم که از توی آشپزخونه با یه لیوان آب اومد بیرون؛ اصلا نفهمیدم کی رفت؟!

-شایاااااان؟؟

متعجب نگاهمو از صورت سرخ منشی گرفتم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم:

-جونم...

-کجایی شایان؟! حواست معلوم هست کجاس؟

-گفتم ببخشید؟؟ کارم داشتی پر پری؟

-آره!

-چه کاری؟!

-می خوام پیام پیشت...

یه لحظه هنگ کردم!

-شایان؟

به خودم اومدم:

-بیای پیشم؟

-آره آدرس شرکت رو بده، تو ماشین نشستم منتظر آدمم!

-الان؟

-آره دیگه! آدرس بده میخوام پیام!

آب دهنمو قورت دادم:

-الان کجایی؟

آدرس رو گفت؛ طوری که نفهمه آدرس رو پیچوندم و تا جایی نزدیکی شرکت بهش لو دادم.

گوشی تو دستم خشک شده بود؛ چه غلطی باید میکردم؟؟
به صورتم دست کشیدم.

-چیزی شده؟!

گوشیش رو گذاشتم روی میزش:

-پری داره میاد اینجا!

-خب بیان؟ چرا اینقدر ناراحتین؟

-نمی دونه شغلم چیه!

-یعنی چی؟

-بهش گفتم رییس شرکت!

خشکش زد و منم همزمان روی صندلی بغل میز در حالی که هنوز بسته ظریف توی دستم بود وا رفتم...

-دروغ به این گندگی گفتین؟

به ساعت نگاه کردم، باید نیم ساعت می چرخوندمش تا وقت اداری تموم بشه!...

لحظه شماری میکردم جوادی وکارمندا برن.

به گوشی منشی که دائم روی ویبره بود خیره شدم؛ بیچاره بیشتر از من استرس داشت!

دو و ربع بود که بالاخره شرکت خالی شد؛ منشی هم بلند شد که بره مانعش شدم:

-نریا!

متعجب نگام کرد:

-چرا نرم؟

-شرکت خالیه؟ گیر می‌ده بقیه کجان؟

-مامانم نگران میشه!

-خودم می‌رسونمت یه چند دقیقه بمون...

-بمونم پیش شما و نامزدتون؟! حالتون خوبه؟

با صدای ویبره ی گوشیش سرمو خم کردم و از روی میز برش داشتم:

-جونم... کجایی الان؟؟

-شایان چرا این همه منو پیچوندی؟ مسیر به این سر راستی رو دور سرم چرخوندی؟

-کجایی الان؟؟

-تو خیابون (...)

-مستقیم بیا سمت چپ یه ساختمون بزرگه؛ طبقه پنجم!

-اوکی... دیدمش...

یه نفس عمیق کشیدم و به منشی نگاه کردم:

-لو نمیدیا!!

به گوشیش توی دستم نگاه کرد:

-فعلا دستم باشه تا بعد...

نذاشتم اعتراضی بکنه و رفتم توی اتاق مدیریت و نشستم پشت میز، سرمو با مونی‌تور رو به

روم گرم کردم که تلفن زنگ خورد:

-بله؟

-ببخشید یه خانمی اومدن با شما کار دارن!

کثافت چه خوب نقششو بازی میکرد!

خندمو خوردم و صاف نشستم:

-راهنماییشون کنید داخل!

-چشم.

تا خواست بیاد به لباسم و موهام دست کشیدم تا مرتب بشن، تقه ای به در خورد:

-بفرمائید!

در باز شد:

-بفرمائید آقای احمدی منتظرتون بودن!

پری با یه سبد بزرگ گل توی چارچوب در ظاهر شد؛ از سرجام بلند شدم و رفتم سمتش...

بی توجه به حضور منشی خودشو بهم رسوند و ازم آویزن شد...

به منشی نگاه کردم؛ سر به زیر اتاق رو ترک کرد.

یه نفس عمیق کشیدم و به پری نگاه کردم:

-چی شده که اومدی اینجا؟؟

-اومدم ببینم کجا گیری که همه اش میگی کار دارم کار دارم!

نشستم روی صندلی و نشست روی پام!

-اومدم سوپرایز!

خندیدم:

-چیه این سوپرایزت؟!

-حقته چون منو پیچوندی بیخیالش بشما!...

-دلت میاد؟!

زل زد تو صورتم:

-نوچ!

-خب سوپرایزت؟

به سبد گل روی میز اشاره کرد:

-می پسندی؟

-عالیه!

یقه ی پیرهنم رو به بازی گرفته بود.

-میخوام برم کیش!

پنچر شدم:

-سوپرایزت این بود؟

خواستم بلند بشم نداشت!

-نه اول گوش کن بعد قهر کن!

دلخور نگاش کردم:

-می خوام برم کیش، ولی امشب مهمون منی!

-مهمون؟؟

سرشو تکون داد:

-کجا؟

شیطون نگام کرد:

-خونه ی من!... تا صبح پیشم بمون!

هنگ کردم:

-شوخی یا جدی؟!

-جدی جدی؟ نمی خوام تا میام سرم هوو بیاری؟! آمارت رو در آوردم... عجیب بد سابقه ای!

-بد سابقه نیستم؛ دخترا زیادی نامردن!

-عه؟!

خندیدم و بهش نزدیک شدم:

-البته به جز تو...

به رژش اشاره کردم:

-بد چشمک میزنه ها!

خندید؛ خواستم صداشو قطع کنم که درست لحظه ی آخر در اتاق باز شد و جوادی توی چارچوب در نمایان شد!

-اینجا اتاقه ها طویله نیست سرتو انداختی پایین میای تو!

جوادی بی توجه به حرف پری سری از تاسف برای من تکون داد و اومد سمتم:

-اون پدر بیچاره ات با چه انگیزه ای تورو فرستاده اینجا تا آدم بشی رو من نمی دونم!

به روی مبارکم هم نیاوردم:

-اونش به خودش مربوطه ساعت کاری تموم شده... بیرون!

پوزخندی زد و گوشیمو که دستش بود انداخت روی میز!

-شرکت جای این کثافت کاری ها نیست...

سریع بلند شدم، پری خودشو کنترل کرد تا نیفته!

-من که می دونم از کجا دلت پره... پس یه چیزی میگم که دلت پر ترم بشه... کسی که مخالف اصلی ازدواج تو و خواهرم بود من بودم... من نداشتم که حتی بتونی قدم نحستو تو خونه بزاری!

می دونی چرا؟؟ یک ماه تموم قدم به قدم دنبالت کردم هر جا رفتی و با هر کی خوش گذروندی گذاشتم کف دست بابا! عکس گرفتم فیلم نشونش دادم... من اگه اینجوری ام قصدم هم ازدواجه نه مثل تو که همزمان چند نفرو پوشش میدی! اگه الان هم اینجایی به خاطر اون پدر کله گنده اته...

سرخ شده بود؛ رگ های متورم گردنش نشون میداد تا چه حد عصبانیه!

-پس کار تو بود؟؟ متاسفم برای اون ذهن مریضت... من با تموم وجودم شادی رو میخواستم؛ می فهمی؟؟ با تموم وجودم!!

زدم به سینه اش و هولش دادم عقب...

-اسم خواهر منو با زبون کثیفت نیار!

-من یه بار تو زندگیم خطا کردم... یه بار شیطون گولم زد خدا رسوا نکرد ولی تو آبروی چندین و چند سالمو به باد هوا دادی!... یه بار خطا کردم توبه کردم؛ درست وقتی فکر کردم دارم به آرزوی چندین ساله ام می رسم تو خودتو انداختی وسط و همه چی رو به هم ریختی... خطا کردم ولی پای خطام هم وایسام!

ولی تو اینو بدون همینجور که دل من شکست دل تو هم میشکته... شک نکن!

برو بابایی گفتم و نشستم روی صندلی:

-مزخرف تحویل عمه ات بده...

از اتاق خارج شد؛ داشت منشی رو بازخواستش میکرد، صداشو بلند کرده بود.

بی توجه به پری از اتاق رفتم بیرون و بهش توپیدم:

-طرف حساب تو منم نه این دختره!... یک کلمه بخوای مزخرف بگی و تهدید کنی طوری از شرکت میندازمت بیرون که تا عمر داری روت نشه برگردی!

پوزخند تحویل داد:

-دوتا، دوتا... زیادیت نشہ؟!

کوبوندمش به دیوار:

-بخوای زر بزنی لخت می فرستمت بیرون... درو کامل باز کردم و هولش دادم:

-هرری!

گتشی رو مرتب کرد:

-واقعا متاسفم!

-گمشو مردک...

خیالم که از بابت رفتنش راحت شد؛ برگشتم توی شرکت...

به منشی رنگ پریده نگاه کردم:

-خوبی؟

کیفش رو برداشت:

-من دیگہ میرم...

صدایش بغض داشت؛ رو کردم سمت پری:

-یه لیوان آب برایش بیار ترسیده!

-من بيااارم؟؟؟-،-

-پری خواهش میکنم... رنگ به رو نداره منشی فلک زده! بره تو خیابون پس میفته!

نگاه خصمانه ای به منشی، انداخت:

-از کجا بیارم؟

با دستم به آشپزخانه شرکت اشاره کردم؛ ایشی، کرد و رفت.

گوشی منشی رو از توی جیبم بیرون آوردم و گذاشتم توی کیفش:

-چی میگفت بهت؟ گفت اخراجت میکنه؟ نترس عددی نیست!... هرچی هم گفته نشنیده بگیر...

-من به خاطر شما میترسم نه خودم!...

صداش مظلومیت یه بچه سه ساله رو داد میزد!

-به خاطر من؟

-اخراجتون میکنه؟! شما نامزد دارین...گناه دارین!

خشکم زد...

به خاطر این موضوع اشک می ریخت؟! بخاطر من؟! ترس از بیکار شدن من؟!!

-کو منشی؟

برگشتم سمت پری:

-چی؟

لیوان آب توی دستش رو نشونم داد:

-گفتی برای سرکار خانم آب بیارم؛ حالا کو خودش؟

برگشتم و به جای خالیش خیره شدم، کی رفته بود که من نفهمیدم؟!!

نشستم روی میز:

-شایان؟!!

نگاش کردم:

-چته؟

-هیچی؟

-به منشیه که مربوط نیست؟!

-نه...

-فکر نمیکنی خیلی داری از یه منشی...

-ساعت چنده پری؟

-سه... چرا میپری وسط حرفم؟!

نگاش کردم:

-بریم.

-من با دوستام میرم بیرون... تو شب بیا پیشم!...

مخالفتی نکردم؛ از شرکت خارج شد... درو بستم و رفتم بیرون، تمام مدت حواسم به منشی و حرفی که زد بود!...

به ساعت نگاه کردم، لبخندی به لب زدم و ساعت مچی چند میلیونی مو بستم به دستم، عطرو از روی میز برداشتم، به گردنم زدم.

توی آینه به خودم نگاه کردم، لبخندی از سر رضایت روی لبم ظاهر شد.

گوشیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. از پله ها می اومدم پایین که شادی دست بغل بسته پایین پله ها منتظرم بود:

-ارث بابات رو که نخوردم اینجوری نگام میکنی؟

-کجا به سلامتی؟

-چییه برای رفت و آمدم هم باید جواب پس بدم؟!

-وقتی من تو خونه تنهام آره!

-سکینه و اعظم و دلتن؟!!

-اونا باشن... چه فرقی به حال من میکنه؟؟ هرچی که نباشه اسم مرد رو داری یدک میکشی!

-حوصله تیکه پروندنا رو ندارم شادی... برو کنار دیرم شده!

-اون دماغ عملی که میخوای بری پیشش نمی تونه روز باهات قرار بزاره؟؟
-توهین نکن شادی!

-چیه برخورد بهت؟! مشتی جک و جونور دور خودش جمع کرده! بیچاره! اونا مگسانن دور شیرینی!

-روضه ات تموم شد؟! حالا برم؟

-جرات داری برو! زنگ میزنم به بابا آمارت رو میدم!...

-نه که تاحالا ندادی! بعدم بابا به کار کردن من گیر داده نه به دوست دخترام!

-چه با افتخار هم میگه!... شایان خداوکیلی یه بار مثل آدمیزاد نگاشون کن، چرا فقط دنبال عملی ها میری؟ این همه دختر خوب و معقول داریم!

-حتما دوست های عجغ و جغ تو؟

-نه خیر کسایی مثل پرستو!

غش کردم از خنده:

-دلم درد گرفت... خدا بگم چیکارت کنه!

-دارم جدی میگم!

نگاش کردم:

-خیلی دوشش داری برای میلاد بگیر!

جیغ زد؛ خنده ام شدت گرفت:

-پاتو بزاری بیرون زنگ میزنم میلاد بیاد!

خشن نگاش کردم:

-زنگ بزن تا نشونت بدم؛ چه بلایی سرش میارم!

-شوهرمه؛ دوست دارم!

-تا وقتی اسمش نره تو شناسنامه ات شوهرت نیست!

-این همه غیرت خرج من میکنی واسه دوست دخترات هم خرج میکنی؟ اونام داداش و پدر دارن!

-خوشم نمیداد کسی تو کارم دخالت کنه...

رفتم سمت در:

-بری زنگ میزنما... به جفتشون هم بابا هم میلاد!

-جراتش رو نداری!

-خیلی نامردی... تنهایی میترسم شایان!

به حرفاش و التماس هاش محل ندادم و از خونه زدم بیرون...

خونه پری یه آپارتمان شیک و مرتب بود؛ سلیقه اش بی نظیر بود!...

-دکور خونه کار خودته؟؟

نوشیدنی رو به دستم داد و نشست کنارم:

-نه!

نگاش کردم؛ خندید:

-آره؛ مگه بهم نمیداد؟!

همینجور که نوشیدنی توی دستش رو مزه میکرد، سرتاپاشو برانداز کردم، اولین بار بود با لباسی غیر از بیرون می دیدمش و اولین باری بود پا می گذاشتم توی خونه دوست دخترم! ۸۰ درصد قرار هام بیرون بود، خرید، سینما، پارک و ۲۰ باقی مونده پارتی!...

-خوردی منو!

خندیدم؛ یه پیرهن کوتاه سرخ آبی تنش بود، واقعا هم بهش می اومد!

-تا حالا دوست پسرتو آوردی اینجا؟

خندید:

-غیرتی شدی؟

بازوم رو چسبید:

-دروغ نمیگم؛ تو سومی هستی!

سرشو بلند کرد که نگام کنه که از صورت سرخم ترسید:

-باور کن اون جوری که فکر میکنی نیست؟ تا اون حدم بی بند بار نیستم!

در حد بغل و بوس! میخواستن فراتر برن، خودم نمی داشتم و کات میکردم!

گرم شده بود، یه جورایی داغ کرده بودم. نوشیدنی رو سر کشیدم و نگاش کردم:

-پول دار بودن؟!

سریع سرشو تکون داد.

-خوشتیپ؟

-عه شایان الان چه وقت این حرفاس؟!

-پری جوااااب!

پوفی کرد:

-باشه میگم... آره هم خوشکل هم پولدار هم خوشتیپ؛ منتها به دلم نمی نشستن!... ولی
توبا بقیه فرق میکنی، همون بار اول که دیدمت دلم لرزید، تا حالا برای هیچکس دلم
نلرزیده بود!...

چرا اون لحظه حرفای شادی تو گوشم منعکس میشد؟!

"به خاطر پولت می خوادنت"

-پری؟

-جون دلم؟

آب دهنمو قورت دادم:

-اگه من پولدار نبودم باهام دوست میشدی؟

هاج و واج نگام کرد.

-چه سوالیه آخه؟

-جواب میخوام اونم راستش!

-آخه پسر به این جیگری مگه میشه پول نداشته باشه؟! کم کمش ساعت دستت پول یه
ماشینه!

-اگه من به جای اینکه صاحب شرکت باشم؛ آبدارچی اونجا باشم یعنی ولم میکنی؟

غش کرد از خنده:

-خیلی باحالی شایان عاشق همین اخلاقتم... پاشو بریم شام یخ کرد

دستمو گرفت و به زور بلندم کرد.

داشتیم شام میخوریم و من تمام مدت منتظر جواب پری بودم.

-به چی اینقدر عمیق فکر میکنی؟

زل زدم تو چشماش:

-به جواب سوالم!

قاشق و چنگالش رو گذاشت روی میز:

-عزیزم چرا ذهن خودتو درگیر چیزای الکی میکنی؟ اونم چیزی که نیستی؟!

-اگه بودم چی؟ باهام دوست میشدی؟

صاف صاف تو چشمام زل زد و یه نه قاطع تحویل داد!

-می دونستی من قبل از تصادف توی پارتنی دیدمت؟

هنوز تو شوک نه گفتنتش بودم که با این حرفش غافلگیرم کرد:

-کجا؟

-توی پارتنی سامان؟

پوزخند زد:

-با دوست دخترت اومده بودی، همونجا ازت خوشم اومد؛ از اون طرف هم دیدم سرکار علیه

چجوری بهت خیانت میکرد، سامان و دختره کنار دستشویی چه بوسه هایی...

-بسسسه نمی خوام بشنوم!...

حالم از اون شب کذایی بهم میخورد! دستمو فشرد:

-بهت حق میدم عزیزم؛ میدونی اون شب چقدر برای دختره تاسف خوردم؟ با داشتن یکی

مثل تو...

-پری گفتم بسه!

-بیخشید قصد ناراحت کردن رو نداشتم فقط یه چیزی بگم؟!

نگاش کردم:

-چی؟

-بعد از دیدن اون صحنه کامل شما رو زیر نظر گرفتم؛ فهمیدم نقشه ها داره برات! وقتی باهم رفتین طبقه بالا من از مهمونی اومدم بیرون و پارتی رو لو دادم!

با چشم های از حدقه در اومده نگاش کردم:

-نگو که تصادف هم ساختگی بود؟!

غش کرد از خنده:

-عاشقتم...

متحیر به دختری که رو به روم بود خیره شدم...

بعد از شام آهنگ ملایمی گذاشت و خواست همراهیش کنم.

-شایان؟

سرمو پایین کردم؛ چشماش برق میزد از شیطننت:

-سه هفته از بهترین روزهای عمرمو ساختی!

موهاشو به بازی گرفتم:

-توهم!

-دلخور اون نه نباش... راستشو خواستی منم راستش رو گفتم!

خندم گرفت:

-ذهن خونیت هم عالیه ها!

-واسه تو آره!

روی پاشنه پا ایستاد و گلومو بوسید، تموم وجودمو لرز فرا گرفت.

خوب نقطه ضعفم دستش بود، همه چی رو به فراموشی سپردم و سر خم کردم که ببوسمش ولی زنگ خور گوشیم پارازیت انداخت به این عاشقانه ی آرام!

پوفی کردم؛ گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.

شادی بود.

"خدا بگم چیکارت کنه!"

قطع کردم که دوباره زنگ خورد.

-خاموشش کن!

خواستم به حرف پری گوش بدم که پیام فرستاد:

-شایان دزد اومده بردار!

انگار برق گرفتم؛ سریع پری رو از خودم جدا کردم و به شادی زنگ زدم.

اخلاق سگم رو می شناخت و هیچ وقت باهام اینجوری شوخی نمی کرد!

-الو...

-شایان؟!

صدای آژیر پلیس به گوشم خورد:

-شادی چی شده؟!

-شایان دزد اومده!... تورو خدا زود بیا!

بلافاصله حق هقش اوج گرفت.

-میام الان؛ گریه نکن...

اینو گفتم و قطع کردم؛ گوشی رو گذاشتم توی جیبم، کتمو برداشتم که برم ولی پری راهمو سد کرد:

-کجا؟؟

-دزد اومده؛ شنیدی که!؟

-صدای آژیر پلیس هم شنیدم پس جای نگرانی نیست!

-چی چیو جای نگرانی نیست؟! شادی تنهاست!... داره از ترس سخته میکنه!

-بود ونبودت اونجا براش چه فرقی میکنه؟

-داداششم خیر سرم!

کتمو ازم گرفت:

- فقط یه امشبو بی خیالی طی کن!

-نمی تونم پری...

-شادی مهمتره تا من؟!؟

زل زدم تو چشمات:

-الان آره؟

عصبانی یقه ی پیرهنمو چنگ کرد:

-من عشقتم می فهمی؟ قراره چند هفته نبینیم همو! آبجیت رو می تونی فردا صبح هم ببینی!

کتمو از دستش کشیدم بیرون:

-نه؛ باید برم؛

-داری تلافی میکنی مگه نه؟! تلافی اون نه ای که بهت گفتم؟! می دونی چیه؟ فکر کنم تا فهمیدی چه حسی بهت دارم خیال برت داشته و میخوای بیچونیم، اصلا از کجا معلوم این آبجیت بوده؟! ببینیم نکنه با اون اون منشی عتیقه ات قرار مدار گذاشتی؟...

-چه خبره برای خودت ردیف میکنی؟ اصلا چرا باید بهت دروغ بگم؟! الکی هم پای منشی رو نکش وسط من حتی اسمشو نمی دونم چه برسه به اینکه باهاش سر و سری داشته باشم!

پشتمو بهش کردم و رفتم سمت در.

-آره جون خودت!

چنان برگشتم سمتش که ترسید و قدمی به عقب برداشت:

-کاری نکن همین الان قید همه چیه بزنم!

-نمی تونی...

درو باز کردم:

-خیلی خوب می تونم...

درو کوبیدم بهم و رفتم سمت آسانسور

صدای جیغ و شکستن وسایلش به گوشم میخورد؛ اهمیتی ندادم...

دم در پر بود از ماشین های پلیس؛ خواستم برم داخل نداشتن:

-کجا آقا؟!

-خونمونه...

مامور کنار رفت و منم با سرعت وارد حیاط شدم؛ نگاهم افتاد به ماشین اورژانسی که گوشه ی حیاط بود.

سرعتمو زیاد کردم و رفتم سمتش؛ هنوز به ماشین نرسیده بودم که صدای شایان گفتن شادی به گوشم خورد،

سرمو چرخوندم. دو سه تا مامور دورشو احاطه کرده بودن.

به محض دیدنش نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم سمتش، از مامورا جدا شد و دوید
سمتم و محکم خودشو تو بغلم پرت کرد.

به خودم فشردمش:

-خوبی؟

همینجور که تو بغلم بود، سرشو تکون داد:

-نگام کن شادی!

سرشو بلند کرد:

-چی شده؟

-دزد اوامده...

زد زیر گریه:

-گریه نکن حرف بزن!

به فین فین افتاده بود:

-سکینه رو بیهوش کرده بود؛ نگهبان هم دست و پاشو بسته بود، با صدای جیغ اعظم بیدار
شدم و گلدونو برداشتم وقتی میخواست بیاد تو اتاقم زدم تو سرش!

-مرد؟!

-نه... اوناهاش.

دوباره زد زیر گریه؛ نگاه خصمانه ای به مردی که روی برانکارد بود و سرشو باندپیچی کرده
بودن انداختم.

شادی رو رها کردم و به قصد کشت هجوم بردم به سمتش که پلیس مانع از این کار شد.

به جاش هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم.

چه شادی برام دوست داشتنی شد وقتی فهمیدم نه به بابا چیزی گفته نه حتی به میلاد!
میلاد نامزدش بود، رسمی و قانونی!...

شادی به خاطر حرف من زنگ زده بود به میلاد؛ نخواست به بیاد پیشش!
همسرش بود!

ولی در عوض من داشتم چیکار میکردم؟
اگه گوشیمو خاموش میکردم؛ الان تو چه وضعی بودم رو خدا می دونه!
ولی وضعیت شادی در نبود من چجوری بود رو خودم می دونم!...

خواهر بزرگترم که همیشه خودشو قوی جلوه میداد، تا دم دمای صبح کابوس می دید و
توی خواب جیغ میزد؛ نتونستم رهاش کنم!
گوشیمو خاموش کردم تا از شر تماس های پری در امان باشم و کل شب تا صبح رو مراقب
خواهر بزرگتری بودم که الان کم از یه بچه پنج ساله ترسیده نداشت!...

چشم باز کردم، سرمو از روی تخت بلند کردم نشسته روی زمین خوابم برده بود! از سرجام
بلند شدم، پتویی که روم بود افتاد روی زمین.
برش داشتم و گذاشتم روی تخت،

به حتم کار شادیه نگاهم به جای خالیش روی تخت افتاد، از اتاق رفتم بیرون:
-شادی؟! شادی!...

پله ها رو دوتا یکی اومدم پایین.

-سلام بر برادر بزرگوار خودم!

سریع برگشتم و شادی رو لبخند به لب در چارچوب آشپزخونه دیدم؛ نفس عمیقی کشیدم:

-خوبی؟!

-بله که خوبم... بیا ببین چه صبحونه ای برات تدارک دیدم!

-برای من؟

اومد سمتم و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید توی آشپزخونه؛ میزو که دیدم دهنم باز موند:

-از این هنرام بلدی مگه؟

نشوندم سر میز و برام لقمه گرفت:

-در جواب شب زنده داری دیشبت میخوام تا خرخره غذا بکنم تو حلقه!

خندیدم:

-بگو میخوام خفه ات کنم!

خندید:

-حالا همون!

لقمه رو ازش گرفتم:

-ساعت چنده؟

-نه و نیم!

لقمه پرید تو گلوم؛ لیوان آب پرتقال رو به دستم داد، خواستم بلند شم نداشت:

-تا این حد از بابا می ترسی؟

آب پرتقال رو سر کشیدم:

-از خود بابا که نمی ترسم از اینکه بی پول بشم میترسم!...

-تو با خیال راحت غذا بخور من درستش میکنم!

-زنگ بزنی به بابا و ماجرای دیشب رو بگی مطمئنم تبعیدم میکنه آفریقا!

غش کرد از خنده:

-بخور داداش گلم حرص نزن، جوش میزنی!

چپ چپ نگاهش کردم.

-خدایی چجور دل از طرف کندي؟

-شادی؟!!

-دارم جدی میپرسم با اون تیپی که تو زدی؟ ملت برای دامادیشون هم نمیزنن!...

-نمی خوام در موردش حرف بزنم!

-چیه نکنه باهات بهم زد؟

دست از خوردن کشیدم و نگاهش کردم:

-بهم نزد؛ بهم زدم!

-برررووو!!

-چند وقت از دوستیتون می گذره؟!!

-دو هفته!

غش کرد از خنده...

-خدایی چجور عاشقش شدی؟ من میلاد یه سال پدرش در اومد تا فقط نگاهش کنم... دو

سال هم طول کشید تا بتونه عاشقم کنه!

-تو فرق میکنی ! اینایی که دور و بر منن چندتا چندتا عوض میکنن!

-خوبه خودتم می دونی و گولشونو میخوری!

-میدونی چیه؟

-چیه؟

-دنبال یه عشق واقعی میگردم، مثل تو و میلاد!

-آ آ آ.... نگو که حرفای دیشبم روت تاثیر گذاشته؟

ازجام بلند شدم:

--گذاشته ولی لوس نشیا!...

-ای فدای داداش کوچولوم.

-سه سال کوچکترم هی نکوب تو سرم!

-چششششم... فقط یه چیزی!

قبل از اینکه از آشپزخونه برم بیرون نگاش کردم:

-چی؟

-تا یه دختر خوشگل دیدی خر نشو!

بهش توپیدم:

-شادددی!!!

-جدی میگم... ببین ذاتش چجوریه؟! دختری که ساده خودشو در اختیارت بذاره به درد نمی

خوره... می خواد خودشو بهت قالب کنه! بگرد دنبال کسی که حیا سرش بشه... ذاتش

خوب باشه!

-دیگه امری؟ به اندازه کافی دیرم شده!

-برو به سلامت...

لبخندی نثار مهربونی و لطف خواهرانه اش زد و از آشپزخونه اومدم بیرون،

اولین بار بود عین یه خواهر و برادر نشسته بودیم سر یه میز و باهم حرف میزدیم.

مسخره نمی‌کرد و فقط و فقط خواهرانه نصیحت‌م می‌کرد. منم عمیقاً به حرفاش فکر می‌کردم!...

به محض ورودم به شرکت منتظر بودم جوادی واسم شاخ بشه ولی نشد! وقتی ازم خواست براش قهوه ببرم خیره شدم به چشم مضطرب منشی و

اشاره کردم نگران نباشه و رفتم توی اتاق جوادی!

سرش توی مونیتور بود و همزمان چیزی رو توی برگه یادداشت می‌کرد؛ قهوه رو گذاشتم روی میزش.

-فکر نکن برای دیر اومدنم کوتاه میام!

-نیا... تو آدمی؟!!

اخمی کرد و سرشو برگردوند سمتم:

-خواهرت زنگ زد گفت چی شده... منم نادیده می‌گیرم و به بابات چیزی نمی‌گم، ولی بخوای تکرار کنی صاف می‌زارم کف دست پدر بزرگوارت!

اهمیتی به حرفاش ندادم... اینکه شادی به جوادی زنگ زده بود عصبیم می‌کرد؛ از اتاقش که اومدم بیرون شماره شادی رو گرفتم.

-جونم داداشی؟

-به چه حقی زنگ زدی به این مرتیکه؟

-اوه اوه... تترک حالا... گفتم به بابا چیزی نگه!

-لازم نکرده دلسوز من باشی! بار اول و آخرت باشه شادی!

-چش...

قطع کردم؛ حیف حوصله جر و بحث نداشتم مگر نه خوب بلد بودم جواب اون پوزخند مسخره ای که روی لب مردک بود رو بدم!

-میشه به نامزدتون بگین دیگه به من زنگ نزن؟!!

برگشتم سمت منشی:

-نامزدم؟

گوشیش رو نشونم داد:

-دیشب به حدی پیام داد و زنگ زد که مجبور شدم خاموش کنم... منم خانواده دارم! از دیشب تا حالا هزارتا فحش برام فرستاده!

رفتم سمتش:

-گوشیتو بده!!

گوشی رو گرفت سمتم؛ با یک نگاه مختصر فهمیدم چه کرده پری!...

البته ناگفته نمونه یه کوچولو شیطننت هم کردم و چندتا از پیام های خودشم خوندم!

-همه ی فحش هاشو میخواین بخونین؟

نگاش کردم؛ تا بهش خیره شدم سر به زیر شد، خندم گرفت.

گوشی رو گذاشتم جلوش و خم شدم سمتش:

-عذر میخوام!

دستش روی موس خشک شد ولی برنگشت سمتم، چند ثانیه در سکوت محض سپری شد تا اینکه جوابمو داد...

-از من عذر خواهی نکنید! از نامزدتون عذر بخواین! نباید بهش خیانت کنید...

ابروم پرید بالا:

-خیانت؟!

-خودتون داشتن همین جا باهاش حرف میزدید!

-من؟ کی؟!

-همین دختره که اسمشو گفتین؛ شادی!

خندیدم:

-شادی!! ابجیمه!

بازم نگام نکرد:

-ببخشید پس زود قضاوت کردم!

چقدر اذیت میشد ازاینکه در یک وجبیش باهاش حرف بزنم! یه نموره دلم کشید اذیتش کنم، ببینم تا چه حد دووم میاره! به تایپش نگاه کردم، ازاینکه غلط می نوشت و دیلیت میزد حس خوبی داشتم!

-من تایپم خوبه ها، کمک نمی خوام؟!

-ممنون! شما برین به کار خودتون برسین!

-فعلا کاری ندارم.

چشماشو بست:

-یه لیوان چایی لطف میکنین؟

خندم گرفت؛ چه بچه گانه رفتار میکرد!

-اوکی...

رفتم و با یه لیوان قهوه برگشتم؛ بدون اینکه به لیوان نگاه کنه سر کشید که بلافاصله باعث شد سرفه کنه!...

-من گفتم چایی نه قهوه!

-قهوه باکلاس تره!

اخم کرد:

-کلاسش بخوره تو سرم... خوشم نمیاد ازش؛ بهش آلرژی دارم منو یاد آدم های پولدار
میندازه!

-مگه از پولدارا بدت میاد؟!

-متنفرم!

-منم باور کردم.

با اخم نگام کرد:

-چه باور کنید چه نکنید به شما ربطی نداره! شما برو یه کاری کن نامزدت آشتی کنه... والا!

خندم گرفت؛ چه جدی گرفته قضیه نامزدی منو!

چشم کشداری گفتم و برگشتم توی آبدارخونه، چون دیر اومده بودم گوشیم همراهم بود.

یه لحظه از توی جیبم بیرون آوردم و به آمار تماس و پیام های پری خیره شدم، زنگ که
خورد جواب دادم:

-چته پری معرکه راه انداختی؟!

صدای گریه اش می اومد:

-شایان غلط کردم... عصبی بودم!

پوفی کردم:

-این همه فحش دادی واسه خاطر اینکه من رفتم پیش آجیم؟

-ببخشید... بگو که منو میبخشی! من الان کیشم اگه بخوای بر میگردم باهم حرف بزنیم.

-نمی خواد... خوش باشی!

-شایان؟

-تا برگردی!

-بخشیدی؟

جوادی صدام زد!

-من باید برم فعلا..

-شایان؟

گوشی رو خاموش کردم، یک شبه اینقدر بهش بی حس شده بودم برای خودمم عجیب بود!...

همون روز جوادی بین همه کارت دعوت تولد پخش کرد؛ مردک گنده برای خودش تولد گرفته بود!

نمی خواستم برم اما بازم بابا بود که از راه دور منو مجبور به کاری کرد که ازش متنفر بودم!

با شادی و میلاد راهی مهمونی کوفتیش شدیم و تمام مدت نشسته بودم یه گوشه و حرص میخوردم؛ حوصله کسی رو نداشتم!

کسی رو هم نمی شناختم!

این دوتا قناری عاشق بغل دستم هم مدام وز وز میکردن و میخندیدن!

معلوم نبود چقدر حرف دارن که تموم نمیشه!...

پوفی کردم و گوشیمو بیرون آوردم

پری همچنان زنگ و پیامش به راه بود ولی اصلا حوصله اونو نداشتم!

در کل حوصله داشتم؛ ولی نه برای اون!...

شماره هارو بالا پایین کردم؛ فقط همین گزینه رو داشتم!

یا این یا پری...

شیطنتم گل کرد و با نیش باز بهش زنگ زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

دوست داشتم واکنشش رو از یه شماره غریبه ببینم، بوق های آخر بود که جواب داد:

-هوم؟!!

جا خوردم؛ دوباره به شماره نگاه کردم:

-الو؟؟؟

-هوم؟!!

-خوابی این موقع شب؟ تازه ساعت دهه!

-داشتم سبزی برای نذری پاک میکردم خسته... وایسا... شما؟... یا خدا... پسری یا دختر؟

خندم گرفت:

-به نظرت پسر یا دختر؟!!

-مزاحم نشو آقای محترم! داداشم سربازه شمارتو میدم پدرتو در بیارن!

خندم گرفت:

-بده آفرین؛ خوب کاری میکنی؟

-بخدا زنگ میزنم پلیس!

-بلدی شمارشو؟

-خودتو مسخره کن... دیگه هم زنگ زن بی شخصیت!

اینو گفت و قطع کرد؛ غش کردم از خنده!

اعتراف میکنم باحال ترین مکالمه ی عمرم رو تجربه کرده بودم...

مهمون کذایی جوادی باعث شد صبح خواب بمونم و از اون طرف هم ماشینم خراب شده بود و باعث شد با تاکسی برم شرکت، سر خیابون پیاده شدم و با سرعت قدم بر می‌داشتم که نرسیده به شرکت متوجه جر و بحث یه دختر با یه پسر فراری سوار شدم! بیشتر که نزدیک شدم قیافه پسر رو شناختم، سریع برگشتم سمت دختره منشی بود!

-دو دقیقه فقط به حرفای من گوش کن!

-مزاحم نشید آقای محترم... اگه تا حالا به پلیس خبر ندادم فقط و فقط به احترام خواهرتونه!

-خب به احترام خواهرم دو دقیقه حرفمو گوش کن! باور کن دوستت دارم!

-نمی‌خوام گوش کنم... الان هم برین کنار دیرم شده!

-دیرت بشه فدای سرت... من اینقدری دارم که بشی رییس یه شرکت نه منشی!

-هی هر چی میگم حرفو عوض میکنید!! باور کنید من قصد ازدواج ن دارم! الان هم برین مگر نه جیغ میزنم.

-باور کن...

زدم به شونه پسر، سریع برگشت سمتم:

-چرا مزاحم میشی؟!

برو بابایی گفت و برگشت سمت منشی، به زور برش گردوندم:

-نشنیدی چی گفتم؟!

-تو رو سنن این وسط! آبدارچی این قدر پررو نوبره!

یقه پیرهنش رو گرفتم و چسیوندم به ماشین ملوسکش:

-کاری نکن هم خودتو هم این قراضه اتو خط خطی کنم!

خندید:

-آبدارچی ها مگه از این جرات هام...

با مشت‌هایی که به صورتش خورد حرفش نصفه موند و این شد شروع یه دعوای جانانه از سوی هردو طرف!...

با جیغ منشی و التماسش و همچنین میانجیگری مردمی که جمع شده بودن از هم جدا شدیم.

با لب پاره و لباس خاکی رفتیم توی شرکت، توی آینه به خودم نگاه کردم.

چه کرده بود مردک روانی!

البته اونم تا جا داشت خورد!...

-آقای احمدی؟!

برگشتم؛ یه کیسه یخ گرفته بود سمتم:

-ببخشید.

کیسه رو ازش گرفتم:

-از آدم های پررو بدم میاد! اینو از کدوم قبرستونی پیداش کردی؟!

دیدم جوابمو نمیده برگشتم؛ داشت گریه میکرد:

-چرا آبغوره می‌گیری؟! میگم....

دستشو گرفت جلوی صورتش:

-ببخشید بخاطر من اینجوری شدین!

پوفی کردم:

-بابا گریه نکن چیزیم نشده که...

-بخاطر من خوردین!

-اونم خورد!

مکثی کردم و کیسه رو گذاشتم روی لبم:

-حسابی پولداره ها!

فقط سرشو تکون داد:

-خواستگاره؟ از کجا پیداش کردی؟

-من پیداش نکردم! برادر هم کلاسیمه.

-چرا جواب مثبت نمیدی؟

-خوشم نمیاد ازش!

خندم گرفت:

-چون پولداره؟

سرشو تکون داد:

-پولدارا شاخ دارن که خوشت نمیاد؟

-شاخ ندارن، غرور دارن! از آدم های مغرور متنفرم! از اونایی که دستشون تو جیب

باباشونه نفرت دارم... حالت تهوع بهم دست میده!

لبخندم روی لبم ماسید...

-همه که اینجوری نیستن!

-نباشن هم آخرش میشن...

-پس ملاکت برای ازدواج پول نیست؟

-اخلاقه!

-اوه...

نگام کرد:

-از این بچه مثبتی های یقه کیپ میخوای پس؟!

-نه خیر! اینجوری هم مسخره اشون نکنید، بعدم یه آدم معمولی مهربون باشه خانواده دار باشه کاری باشه، همین بسمه!

-پول و ماشین و...

با اومدن جوادی حرفمو نصفه گذاشتم؛ نگاه چپی بهمون انداخت و رفت.

-بازم ببخشید!

اینو گفتم و با سرعت رفت سرجاش نشست...

کارم که تموم شد یه لیوان چایی براش ریختم و بردم سر میزش؛ تشکر کرد و لیوان رو برداشت:

-تو شباً ساعت ده میخوابی؟

عین جن زده ها نگاه کرد، خندم گرفت:

-دیشب زنگ زدم خواب بودی!

-دیشب؟

فکر کرد؛ بعد سریع برگشت سمتم:

-من فکر کردم خواب دیدم ...وایسا... شماره منو از کجا داشتین؟

خندیدم:

-از گوشی پری کش رفتم!

سرخ شد:

-کارتون خیلی بیخود بود!

عصبی برگشت سمت مونیتور:

-دیشب ندیدمت، گفتم شاید یادت رفته بیای مهمونی برای این زنگ زدم!

-نخیر یادم نرفته بود.

-پس چرا نیومدی؟

با اخم نگام کرد:

-خونواده ما از اون خونواده هاش نیستن که دختر رو تک و تنها بفرستن مهمونی!

-چه جالب، با خونواده تشریف می آوردی!

-خوشم نمیاد از این جور مهمونی ها، شمام به جای این حرفا بلند شو به کارت برس...

-فردا تولد ابجیمه.

نگام کرد:

-به من مربوطه؟

-میخوام براش کادو بخرم.

-بسلامتی!

-پری رفته کیش منم کسی رو ندارم، میشه همراهم بیای خرید؟!

-نه خیر!

-به من مدیونی!

به صورت داغونم اشاره کردم:

- قول میدم نیم ساعت هم نشه!

-زنگ بزنین به نامزدتون.

-میگم رفته کیش!

-بره... نظر که میتونه بده!

-باید یکی همرام باشه اون جوری نمی تونم.

-با دوستانون برین!

-با دوستم برم برای آبجیم کادو بگیرم؟! با عقل جور در میاد ؟!

-من نمیام.

-میای!

-میگم نمیام.

-میای، بهم مدیونی!

-میگم نه می یام!

خندیدم:

-میای...

از تاکسی پیاده شدم و جلوی پاساژ منتظرش شدم؛ اینقدر سرش منت گذاشتم که قبول کرد اونم نیم ساعت فقط و فقط بخاطر آبجیم و با رضایت پری؛ البته رضایت پری رو کلا خالی بستم!

دوست داشتم خارج از محل کار رفتار و قیافه اش رو ببینم!

دروغ چرا یه جورایی از قیافه اش خوشم اومده بود!...

-فقط نیم ساعت یک دقیقه بیشتر نمی مونم!

از ترس پریدم بالا و با دهن باز به دختر چادری جلو روم خیره شدم:

-بیخشید؟

عینک دودی بزرگش رو یه کم کشید پایین:

-نیم ساعت شد ۲۹ دقیقه! دیگه هم حق نداری منت سرم بزاری!

خندم گرفت:

-این چه قیافه ایه؟

-چششه؟؟

از ترس یه قدم رفتم عقب:

-هیچی!

عینکش رو چسبوند به چشمش و وارد پاساژ شد.

خدایی خندم گرفت؛ چی فکر میکردم و چی شد!

خودمو رسوندم بهش و باهاش هم قدم شدم:

-نیازی نبود چادر سر کنی!

-من اکثرا چادری ام به خودمم مربوطه بپوشم یا نپوشم!

-باشه بابا حالا چرا اینقدر عصبی هستی؟!

-من توی عمرم به غیر از داداشم با هیچ پسری بیرون نرفتم! الان حس خیانت دارم، فقط و

فقط به خاطر اون مهاد بیشعور باید پا بزارم روی خط قرمز!...

-برررو!...

برگشت سمتم؛ عقب رفتم که خوردم به یه نفر و سریع عذر خواستم و برگشتم؛

دیدم جلوی ویتترین یه مغازه ایستاده

رفتم سمتش:

-این مانتو کرمیه قشنگه؛ اگه اندازشه همینو بردارین!

خریدم مساوی بود با رفتنش:

-نه بابا خیلی جالب نیست...

-من سلیقه ام درهمین حده نمی پسندین بگین تا الکی وقتمو تلف نکنم!

"چقدددردر جددی بود!!"

کاملا مشخص بود به زور داره تحملم میکنه!...

-نه سلیقه اتون که خوبه منتها از این مدلا نمی پوشه!

آب دهنمو قورت دادم؛ مجبور شدم صحبتتم رو جمع ببندم تا یه کم مهربون تر برخورد کنه!

ربع ساعت تموم ویتترین هارو زیر و رو کرد و منم هی نه و نمی پوشه نثارش کردم؛ خواستم
یخش رو باز کنم، دوتا بستنی گرفتم.

در کمال ادب ضایع ام کرد و نگرفت!

به جاش پشتشو بهم کرد و رفت سمت بقیه مغازه ها! اولین برخورد بود با دختری که

اینجوری باهام رفتار کنه!

پوشش هم برام تازگی داشت؛ ولی دلو نمی زد!

بیشتر باعث شده بود بهش جذب بشم؛ تولد شادی نبود! خیلی بیخودی گیر دادم و
مجبورش کردم باهام بیاد!

یه حسی در درونم منو وادار میکرد که بیشتر بشناسمش؛

"این دختر با همه فرق میکرد!"

هم اخلاقش اینو ثابت میکرد هم پوششش!

-آقای احمدی؟!

از طبقه بالا صدام میزد؛ نگاهش کردم.

اصلا نفهمیدم کی رفت بالا!

اشاره کرد برم پیشش؛ جفت بستنی توی دستمو پرت کردم توی سطل و با سرعت از پله
های برقی رفتم بالا؛ بهش نزدیک شدم:

-چی شده؟!

-خواهرتون اهل موسیقی هستن؟

-هااان؟!

به مغازه رو به رو اشاره کرد:

-سنتور... گیتار!

-اهااان!...

نگاهش کردم:

-یعنی براش گیتار بخرم؟

-آف خورده کلی گشتم تا اینو پیدا کردم؛ مغازه رو میخواد جمع کنه ۴۰ درصد تخفیف زده...
قیمتاش هم دیدم مناسبه!

-چون تخفیف داره بخرم؟

-نه خیر... چون یه چیز جدیده!

-آهان!

-میخواین یا نه؟

-نگاه کنم خوب باشه حله!

باهم وارد مغازه شدیم، گیتار پیشنهادی اونو خریدم!

توی عمرم چونه نزده بودم با اینکه آف خورده بود چونه زد و به چیزی زیر قیمت برام حساب کرد!

به خیال خودش حساب جیب منو میکرد! خبر نداشت بابام اراده کنه این مغازه رو تقدیم میکنه؛ منتها بابا این روزا سر لج اومده بود و پول اضافه نمیداد!...

بالاخره خریدمش؛ خودش بیشتر از من گیتار رو پسندیده بود:

-قابلی نداره!

سرشو بلند کرد:

-من دیگه باید برم با اجازه! شما هم دفعه ی دیگه یه لباس بهتر بپوشین! چیه این پاره پوره ها؟!

-بخریم؟

متعجب برگشت سمتم:

-بله؟!

اینو می دونستم که دوست نداشتم بره!

-یه دست لباس برام انتخاب کنید!

-مننن؟

-میخوام پری اومد ذوق کنه!

-دیگه با خواهرتون بگین اون که شیرازه! در ضمن نیم ساعت منم تموم شده!

-ده دقیقه فقط قول شرف میدم!

-با دوستاتون بیاین شرمنده بیکار نیستم هی بگین خوب نیست و فلان!

-به جون خودم همون اولی رو که انتخاب کنی می پوشم!

سرشو بلند کرد؛ چرا ازش می ترسیدم؟!

حرفمو تصحیح کردم:

-انتخاب کنید... اوکی؟! قول مردونه!

یه نفس عمیق کشید و برگشت سمت یکی از مغازه ها؛ چند ثانیه مکث کرد و بعد رفت پشت ویتترین ایستاد.

سریع رفتم سمتش؛ یه دفعه برگشت سمتم:

-فقط یه بار!

-اوکی.

چه حرف گوش کن شده بودم!!

وارد مغاره شد:

-آقا کل این مانکن رو بکنین تن این آقا!

قیافه ی فروشنده دیدنی بود!

همینجوری که گوشی توی دستش بود، با دهن باز نگاهش میکرد:

-ببخشید متوجه نشدم؟!

برگشت سمتم؛ کیف گیتار رو کشید و آورد توی مغازه!

-اون لباسی که تن مانکنتون کردین رو بیرون بیارین بدین به این آقا تا بپوشه!

-اهااا... چشم الان!

گوشیش رو گذاشت توی جیبش و با یه دست پیرهن و شلوار کتون برگشت:

-خانم خوش سلیقه استا!

چشمکی بهم زد، شانس آوردم منشی حواسش حول مغازه می چرخید!

لباسو پوشیدم ، یه شلوار کتون قهوه ای با پیرهن چهار خونه کرم قهوه ای!

اولین بار بود این مدل می پوشیدم و اعتراف میکنم باحال شده بودم!

آستین لباسمو کمی بالا زدم وبه خودم توی آینه لایک دادم.

درو باز کردم و به منشی که سر به زیر کنار کیف گیتار ایستاده بود، نگاه کردم

حجب و حیاش بدجور دلمو چنگ میزد!

نگاه کردنش با این ظاهر جدید خالی از لطف نبود!

-خانم ببینید چه بهشون میاد!

با این حرف فروشنده، منشی سرشو بالا گرفت و برگشت سمت من!

خوشحال قدمی سمتش برداشتم:

-بهم میاد؟

فقط سرشو تکون داد؛ عینکش روی اعصابم بود:

-بابا یه دقیقه بدون عینک نگاه کن، شاید رنگش زشت باشه!

سریع عینکش رو برداشت و بهم توپید:

-اصلنم نیست!

به این جدیتش لبخند زدم:

-خوب شدم؟

در کمال حیرت و ناباوری لبخندی روی لبش نقش بست، زل زدم توی چشم های بادومی رنگش!

"چی داشت این دختر که اینقدر بهم آرامش میداد؟"

-همینو بر می دارین؟ رنگبندی هم داره!

لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه!!

بی اختیار زل زده بودیم به هم و صدای نکره فروشنده گند زد به این حال خوشم!

سریع عینکش رو گذاشت رو چشمش و برگشت سمت گیتار، با اخم به فروشنده نگاه کردم.

چندتا پیرهن با رنگ های مختلف گذاشته بود روی ویتترین جلوش!

از دیدن اخمم جا خورد:

-همینو بر میدارم!

-من دیگه میرم خداحافظ.

-صبر کن حساب میکنم با هم میریم!

اهمیتی به حرفم نداد و رفت بیرون!

-تیپت به خانم نمی خوره ها! دنبال یه کیس بهتر باش!

دوتا تراول پرت کردم توی سینش؛

"برو بابایی" گفتم و خریدامو برداشتم و از مغازه اومدم بیرون، تا از بالا پیام پایین و خودمو بهش برسونم، سوار یه تاکسی شد و رفت.

یه لعنتی گفتم و نشستم روی زمین...

تا نیمه های شب گیتار به دست، به اون چهل دقیقه ی حضورش فکر میکردم!...

سرکار تمام نگاهم به ساعت بود تا بیاد. ولی نه تنها نیومد بل که یه دختر دیگه نشست سر جاش!

بدون اینکه از دختره سوالی بپرسم شاکی رفتم سراغ جوادی:

-مردک الدنگ تو با من مشکل داری چیکار به اون منشی بیچاره داشتی؟

هاج و واج نگام میکرد:

-نمی فهمم منظورتو!

-چرا منشی رو اخراج کردی؟ خندید:

-من؟!!

-نه پس من!

-سه روز نمیاد؛ یکی رو گذاشته جای خودش!

حسابی ضایع شده بودم ولی خودمو نباختم رفتم سمت در که صدام زد؛ برگشتم:

-خواهش میکنم!

اخمی نثارش کردم و در اتاقش رو کوبیدم به هم.

"عوضی"

اهمیتی به تماس و پیام های پری ندادم و نشستم روی میز.

"سه روز برای چی مرخصی گرفته؟!!"

نکنه به اون پسره جواب مثبت داده؟!!

به خودم نهیب زدم:

"داده باشه هم به من چه؟"

من سر پیازم یا ته پیاز؟!

اصلا اون گروه خونیش به من نمی خوره!...

خودمو گول میزدم تا فکرمو مشغول چیزهای دیگه ای جز اون بکنم ولی نمیشد!

هر بار که می رفتم توی سالن و منشی رو نمی دیدم، دپرس میشدم و بر می گشتم توی آشپزخونه...

سه روز به اندازه سه سال برام طول کشید!

داشتم آشپزخونه رو تی می کشیدم که صدای کفشاش به گوشم خورد.

سریع تی رو گذاشتم سر جاش و رفتم بیرون؛ با تیپ همیشگیش اومده بود، سرتاپاشو برانداز کردم.

یه مانتو بلند و مقنعه ...

حجاب داشت؛ چه با چادر چی بی چادر!

مشخص بود خانواده مقیدی داره درست بر عکس من!

منو ندیده بود، برگشتم توی آشپزخونه و با یه لیوان چایی برگشتم توی سالن، داشت با تلفن حرف میزد:

-نه بابا...

....-

-باشه حواسم هست!

...-

صدای پسری که پشت خط بود باعث شد که لبخند روی لبم بماسه و سر جام خشکم زد.

-منتظرت هستیم...

...-

-بگردم که به پسر به این ماهی مرخصی نمیدن!

یه لحظه سرشو بلند کرد و همین که نگاهش افتاد به من لبخندش محو شد.

-یه لحظه گوشی دستت باشه!

گوشی رو توی دستش فشرد و نگام کرد:

-بله فرمایش؟

-چایی آوردم!

-ممنونم خونه میل شده!...

اینو گفت و گوشی رو گذاشت دم گوشش:

-نه... ندیدم رییس اصلی رو! نه بابا چیکار دارم کیه؟! کلا اینجا با کسی حرف نمیزنم
خیالت راحت راحت!

-به جناب احمدی؟! سحر خیز شدی؟

برگشتم سمت جوادی، کتش و کیفش دستش بود:

-نه به سحر خیزی جناب!

خندید:

-ما سحر خیزی تو خونمونه!

حوصله کل کل کردن باهاش رو نداشتم.

-سلام صبح بخیر جناب مهندس.

-صبح شمام بخیر!

از اینکه اینجوری جوادی بیشعور رو تحویل گرفت و منو نه؛ داشتم می ترکیدم...

جوادی که رفت توی اتاقش برگشتم سمت منشی، گوشیش روی میزش بود. خواستم برم
توی آشپزخونه که برق حلقه ی توی دستش دلمو لرزوند و سینی از توی دستم سر خورد و
افتاد روی زمین و همین باعث شد که صدای وحشتناکی فضا رو پر کنه!

وحشت زده از سر جاش بلند شد:

-چی شد؟

سری به نشونه ی هیچی تگون دادم و کثیف کاری خودمو درست کردم و رفتم توی
آشپزخونه...

موهامو چنگ کردم و به خاطر رفتار بچگونه ام خودمو لعنت کردم...

از بانک برگشته بودم که یه پستچی رو دم نگهبانی دیدم

خواستم برم، نگهبان صدام زد.

برگشتم سمتش:

-این بسته برای شرکت شماسه.

یه بسته مستطیلی شکل بلند بود؛ خواستم ازش بگیرم نداشت:

-شرمنده گفتن فقط به خودشون بدم!

-خودشون کیه؟

-خانم تمدن!

-کی؟

عذر خواهی کرد و رفت سمت آسانسور، از نگهبان پرسیدم:

-این پسره چی میگه؟

نگهبان شونشو بالا انداخت:

- چی بگم والا!

پوفی کردم و رفتم سمت آسانسور، چند دقیقه ای الاف شدم تا بیاد پایین.

تا خواستم وارد شرکت بشم پسره لبخند به لب از شرکت اومد بیرون. همینجور نگام بهش بود که به محض ورودم و دیدن اون بسته ی کادو پیچ شده جلوی منشی سرجام میخکوب شدم!

در جعبه رو باز کرد، سرتاسر پر بود از گل رز قرمز! یه خرس کوچیک هم پایین ساقه ها قرار داشت!

گل هارو بیرون آورد و بود کرد

لبخندی به لب آورد...

چرا من باید احساس خفگی بکنم؟

چرا دلم میخواست تک تک گلبرگ هاشو پر پر کنم؟؟

پناه بردم به آشپزخونه تا از شر افکار مزاحم راحت باشم، اما با ورودش توی آشپزخونه و در دست گرفتن اون دسته گل شیک و بی عیب نقص گند زد به احوال من!...

-یه چیزی ندارین من اینا رو بزارم توش؟!

به گل ها اشاره کرد.

-نه!

جا خورد:

-پس اون گلدون شیشه ای اون گوشه چیه؟!

-اون برای ریسه نه منشی!

اخمی کرد و روشو برگردوند:

-مهم نیست!

رفت بیرون؛ به گلدون شیشه ای خیره شدم و چهارتا فحش نثار خودم کردم...

کی اینقدر بچه شده بودم که خودمم خبر نداشتم؟!

کنار چارچوب در ایستادم و نگاش کردم.

با لبخند به گل ها خیره بود، دستمو مشت کردم.

"خر پول لعنتی!"

روزمو به کل گند کشید!

وقت کاری که تموم شد و همه رفتن، در شرکت رو قفل کردم و سوار آسانسور شدم:

خواستم از ساختمون خارج بشم که نگام افتاد به دسته گل رز قرمز روی میز نگهبان!
طوری خیز برداشتم سمت نگهبان که بیچاره خودشو گرفت تا از روی صندلی پرت نشه!

-چی شده؟!

-اینو کی بهت داد؟

-یه خانمی تازه اینجا مشغول به کار شده!

-چرا دادتش به تو؟

-چه می دونم والا!

نیشم تا بناگوش باز شد صاف ایستادم:

-مبارکت باشه!

-قابل شما رو نداره!

فکری به سرم زد؛ اینکه فردا بیاد و اینا رو ببینه روی اعصابم بود.

سریع خودمو رسوندم به گلروشی و یه دسته رز آبی گرفتم و برگشتم پیش نگهبان

گل هارو بهش دادم و رزهای قرمز رو ازش گرفتم.

شاید خنده دار و بچگانه به نظر بیاد اگه بگم ده بار با ماشین از روشن رد شدم! دلم که از

نابودیشون خنک شد، لبخند پیروزمندانه ای زدم و رفتم خونه!

مطمئنم حتی تو خواب هم لبخند میزد!

حتی وقتی خواستم برم سرکار شادی سر به سرم میذاشت! حق داشت هر چی میگفت، می

خندیدم!

توی اتاق جوادی بودم و برای مهمونش قهوه برده بودم.

ازم خواست بشینم و منتظر باشم!

نشستم روی صندلی و به حرف های قلمبه سلمبه ای که تحویل یارو می داد گوش کردم.

بابا یه شرکت مهندسی نقشه کشی ساختمان داشت و جوادی بهترین مهندسش بود!

ناگفته نمونه خودمم مهندسی خونده بودم ولی به قول شادی مدرکم پولی بود!

مهمون جوادی که رفت ازم خواست برم پیشش؛ جای تعجب داشت ولی حرفشو گوش

کردم و رفتم سمتش،

یه نقشه بزرگ روی میز پهن کرد و مشغول آموزش من شد!

بدون هیچ مخالفتی به حرفاش گوش کردم.

هر چی می گذشت بیشتر تو مخم می رفت که منظورش چیه!

نقشه رو که بست به خودم اومدم؛ می خندید!

نگاش کردم.

-چقدر امروز حرف گوش کن شدی؟ فکر نمیکردم به حرفام گوش کنی!

-دلت متلک میخواد؟

خندید:

-آره خیلی!

-کاری نداری میخوام برم؟!

-چه عاشق کارت شدی؟! کلی قسم خوردم واسه بابات تا باور کرد عوض شدی!

-الان میگی چیکار کنم؟! تشکر کنم ازت؟!

-نه... برو جای مجد!

-چی؟

نقشه رو گذاشت کنار میزش:

-بابات از پیشرفت کارت راضی بود، گفته برگردی جای مجد!

-تی کشیدن پیشرفت کاره؟

خندید:

-نه کاری شدن منظوره!

-من هنوز آمادگیش رو ندارم!

لبخند روی لبش ماسید:

-یعنی چی؟

-فعلا جام خوبه نمی خوام جایی دیگه برم...

-حالت خوبه شایان؟ باور کنم از اینکه آبدارچی شدی راضی هستی؟

سینی رو از روی میز برداشتم:

-هر وقت خودم خواستم! در این مورد هم حرفی به کسی نمیزنی!

-کنکه این منشیه چشتو گرفته؟!

چنان حمله کردم سمتش و یقه اشو چنگ کردم که سخته رو زد:

-اون دهنهت اگه بسته بمونه برای خودت بهتره!

-نترس به بابات چیزی نمیگم... منتها مدل این دختره به تو نمی خوره! به قیافه اش نگاه کن!

همینجور که روی صندلی نشسته بود،

با صندلی هولش دادم طرف دیوار:

-دهنهت بسته بمونه... فهمیدی؟ بسسته!

دستشو به حالت تسلیم بالا گرفت؛ نگاه پراز خشمم رو ازش گرفتم و از اتاقش اومدم بیرون.

چرا نمی خواستم برم توی اتاق مجد؟!

چرا دل خوش کرده بودم به دید زدن های دزدکی؟!

چرا و هزار چرای دیگه ای که هیچ جوابی براش نداشتم!

با صدای سرفه منشی سریع سرمو برگردوندم، با همون یه نگاه متوجه حال خرابش شدم!

نمی دونم چرا دستپاچه شدم و خوردم به گلدون بزرگ توی راهرو، محکم نگهش داشتم تا ولو نشه روی زمین و

قبل از اینکه متوجه من بشه مثل باد رفتم توی آشپزخونه.

یه لیوان آب جوش ریختم و بردم سر میزش، به شدت سرفه میکرد و تایپ میکرد:

-با این حالت چرا اومدی سرکار؟

چنان چپکی نگام کرد که فاتحه مو خوندم!

-حالتون چطوره؟!

جوابمو نداد! رنگش از شدت ضعف به زردی میزد:

-آب جوش آوردم!

-میل...

سرفه کرد:

-ندارم

حتی نگاش هم نکرد؛ همچنان ایستاده بودم که انگار عاصیش کردم.

کیفش رو برداشت و یه سیم کارت گرفت سمتم:

-این برای خودتون... من یه خط جدید گرفتم!

-چرا؟

-بگیرین لطفا!

لیوان رو از روی میز برداشتم:

-بهش میگم دیگه زنگ نزنه اگه بازم تماس گرفت باهاش کات میکنم!

نگام کرد؛ ترس توی چشماش موج میزد:

-بخاطر هیچی؟

جوابش رو ندادم و برگشتم توی آشپزخونه، در کمال ناباوری اومد توی آشپزخونه:

-بهش چیزی نگینا... مشکلی نیست میزارم روی سایلنت!

به لیوان اشاره کردم:

-اینو بخورین تا چیزی نگم!

مستأصل نگام کرد:

-زنگ بزنم؟

-نه میخورم!

آب رو خورد؛ نقطه ضعفش اومده بود دستم و چقدر ازاین بابت خوشحال بودم!

-این حلقه رو انداختی تا اون پسر مزاحمت نشه؟

لیوان رو تو دستش فشرد؛ سکوتش رو مبنی بر جواب مثبتش گذاشتم و لبخندی روی لبم نقش بست:

-پسرا با این چیزا خر نمیشن، تا وقتی سمت نره تو شناسنامه کسی دست از سرت بر نمیدارن!

همینجور که سرفه میکرد سر به زیر شد:

-خانم منشی؟

صدا برام آشنا بود، سریع رفت بیرون.

توی چارچوب در ایستادم و با غضب به پسرک کادو به دست خیره شدم!

بازم کادو! این بار عطر بود که منشی هر چی اصرار کرد، پسر قبول نکرد برگردونه و به جاش جلوی چشمش پرت کرد توی سطل اشغال و من برای سومین بار ذوق مرگ شدم!...

جوادی و کارمندا خداخافظی کردن و رفتن و آخر از همه منشی وسایلش رو جمع کرد و بلند شد، رفتم سمت اتاق جوادی.

داشتم میز جوادی رو تمیز میکردم که صدای افتادن چیزی به گوشم خورد.
سریع رفتم بیرون و از دیدن جسم بی جون منشی وسط سالن قلبم وایساد،
سریع رفتم سمتش و نشستم کنارش
به خودم جرات دادم و پیشونیش رو لمس کردم.
داشت می سوخت!
صداش زدم فایده نداشت؛ می ترسیدم وقتو هدر بدم!
قلبم دیونه وار توی سینه ام می کوبید
هر کاری کردم به هوش نیومد؛ بالاجبار بلندش کردم و از شرکت زدم بیرون...

تنها شانسم این بود که ساختمون خلوت بود و اکثرا رفته بودن خونه!
ماشینو که تازه از تعمیرگاه آورده بودمو روشن کردم و با تمام سرعتم تا بیمارستان راندم.
از توی آینه نگاهش میکردم؛ دستام می لرزید وقتی رسیدم بیمارستان و خوابوندمش روی برانکارد...

اینقدر حالش بد بود و تحمل میکرد؟!
دکتر گفت بدنش به شدت ضعیف شده!
مشخصه چند روزه غذای کافی و مقوی نخورده!
قیافه و تیپش درسته معمولی بود ولی شیک پوش هم بود و مشخص بود اونقدر داره که بتونه از پس شکمش بر بیاد!

حدسم بر این بود احتمال زیاد، مزاحمت های این پسره از نظر روحی روی حالش تاثیر گذاشته که باعث شده این بلا سرش بیاد!

با تکنون خوردن پلک های چشمش یه جورایی از روی صندلی پریدم و دکتر رو خبر کردم.
از اون همه هول و اضطراب من خنده اش گرفته بود...

تا دکتر معاینه اش کرد چندتا آب میوه گرفتم و رفتم پیشش.

-آقای دکتر من چجوری اومدم اینجا؟

-ایشون!

دکتر به من اشاره کرد؛ منشی سرشو برگردوند و همین که منو دید ملافه رو کشید روی خودش، جا خوردم!

متعجب به دکتر نگاه کردم:

-چیزی شده؟

-میشه بهش بگین بره!

خدایی بهم برخورد؛ جای تشکرش بود؟!

-ولی!...

-خواهش میکنم آقای دکتر!

دکتر نگام کرد؛ یه نفس عمیق کشیدم و کیسه رو گذاشتم روی میز و رفتم بیرون.

مگه چیکارش کردم؟!

هر کسی دیگه ای جای اون بود حداقل یه تشکر خشک و خالی تحویل میداد!

دختره ی بیشعور بیرونم کرد!

خوب بود همونجا ولت میکردم!...

با تموم عصبانیتم کارهای ترخیصش رو انجام دادم و بیرون بیمارستان منتظرش نشستم.

یک ساعتی طول کشید تا از بیمارستان خارج شد.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش

سربه زیر بود، راهشو سد کردم:

-جای اینکه ازم تشکر کنی بیرونم میکنی؟ خوب بود ولت میکردم؟ خوب بود بی خیالت میشدم؟ تو اصلا آدمی؟ احساس حالیت میشه؟ یه تشکر خشک و خالی بلد نیستی!...

-ببخشید!

به مظلومانه ترین حالت ممکن ازم عذر خواهی کرد و مثل آب روی آتیش بود!

یه نفس عمیق کشیدم و قدمی بهش نزدیک تر شدم:

-جدا از سرما خوردگیت دکتر میگفت بدنت خیلی ضعیفه؟! چیکار کردی با خودت؟!

انگشتاش رو توی هم قفل کرد.

-سوال پرسیدما! چرا به خودت نمیرسی؟! حالا توی شرکت نه، اگه توی خیابون از حال

میرفتی میخواستی چیکار کنی؟ چرا به خودت اهمیت نمیدی؟

اشکهاش که جاری شد ناباورانه نگاش کردم:

-منو نگاه کن!

سر به زیر تر شد:

-با توام میگم نگام کن!

انگار از فریادی که سرش زدم ترسید و

نگاه کرد؛ چشماش کاملاً خیس بود؛

دلم لرزید! چشم در چشم هم بودیم.

-بیخشید!

اینو که گفت و دستشو جلوی دهنش گرفت و دوید سمت خیابون!

تا به خودم اومدم سوار تاکسی شده بود. دویدم سمت ماشینم و قدم به قدم تاکسی رو دنبال کردم.

تاکسی جلوی کوچه نگه داشت و منشی کرایه رو حساب کرد و وارد کوچه شد؛ از ماشین پیاده شدم و به خونه ای که واردش شد نگاه کردم.

به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم

عذر خواهی دوشم خیلی فرق داشت

خیلی!...

حالم بد بود! به زور جوادی رو راضی کردم دو روز بهم مرخصی بده؛ چقدر منت سرم گذاشت بماند!

ولی در عوض دو روز تمام فقط فکر کردم و تمام مدت چهره ی مظلوم دختری می اومد جلوم، که حتی اسمشم نمی دونستم!...

تنها کار مثبتم توی این دو روز ثبت نام توی کلاس آموزش گیتار بود.

لمسش که میکردم حس میکردم با ارزش ترین شی دنیاست!...

دو روز فکر کردم و به نتیجه ای که باید نرسیدم و جز دل آشفتگی چیزی نصیبم نشد!...

من شایان احمدی؛ تک پسر احمدی بزرگ، صاحب اون همه شکوه و مکت، به دختر پایین شهری فکر میکنم؛ که نه زیبایی آنچنانی داره نه قیافه و تیپ آنچنانی!

فقط صداقت و نجابت!...

چیزی که در اطرافم نبود یه جورایی منقرض شده بود.

دو روز بی قراری بالاخره کار دستم داد و دلم طاقت دوری بیشتر رو نداشت.

روز سوم برگشتم و شدم همون آبدارچی سابق!

صدای قدم هاشو که شنیدم دلم بی قرار شد و قلبم به تپش افتاد!

آب دهنم رو قورت دادم و از گوشه در نگاهش کردم.

مثل همیشه؛ مرتب؛ خانم؛ موقر!...

نشست سر جاش و مقنعه اشو مرتب کرد.

رنگ و روش بهتر شده بود و این یعنی حالش خوب شده!

لبخندی از سر رضایت زدم و یه نفس عمیق کشیدم. اما این حال خوشم با اومدن پستیچی

که نه؛ همون کادو رسون سابق ریخت بهم!

بازم کادو!

درسته جلوی چشمش انداخت توی سطل اشغال اما اینکه فکرش درگیر اون پسره میشد

عذابم میداد!...

باید یه فکر اساسی میکردم!

پسره که رفت؛ بلافاصله از شرکت زدم بیرون. اهمیتی هم به چند نفری که وارد شدن

ندادم!

بعد از کلی دردسر پسره رو طبقه اول پیدا کردم.

به محض ورودم به شرکت جوادی حسابی از خجالتم در اومد و حسابی بارم کرد! جلوی منشی سکه ی یه پولم کرد ولی نقشه ای که تو سر داشتم مجال فکر کردن به چیزهای دیگه رو بهم نمی داد!

برای منشی چایی بردم؛ انگار نه انگار دو روزه منو ندیده!
سرفه مصلحتی کردم مگه اینکه سرشو بلند کنه؛ واقعا هم جواب داد!
نگاه گذاری بهم انداخت و تشکر کرد.
چه قانع شده بودم که حتی به همینم راضی شدم!

-حالتون بهتره؟!

فقط سرشو تکون داد:

-چه این رنگ مانتو بهتون میاد!

چنان نگاه تیزی حوالم کرد که فاتحه ام رو خوندم!

-شما کار دیگه ای ندارین وایسادین بالا سر من نظر میدین؟

-فعلا که کاری نیست!

تا اینو گفتم یه دسته برگه از روی میز برداشت:

-همه رو بدین کپی بزنن!

-مگه دستگاه خرابه؟

-بله؛ خرابه بفرمایین برین!

نگاش کردم؛ چه دختر بداخلاق و اما دوست داشتنی بود!...

هر چی بیشتر منو از خودش می روند بیشتر بهش کشش پیدا میکردم!

همون روز بعداز ساعت کاری یه نصف روز رو توی محله اشون کشیک دادم

ولی از خونه هم خارج نشد!

یه جورایی ته دلم قرص بود از سردی رفتارش با جنس مخالف!...

فردای اون روز از شدت هیجان کاری که انجام داده بودم روی پا بند نبودم

یه چشمم به در بود و یه چشمم به منشی!...

جوادی برای آموزش نقشه ها صدام کرد؛ مجبور شدم یه ساعتی رو توی اتاقش الاف بشم!

منتها بیشتر حواسم پیش منشی بود؛

آموزش جوادی و صد البته نصیحت های احمقانه اش که تموم شد از اتاقش خارج شدم و همین که پا گذاشتم توی سالن نگام به پسره ی کادو رسون گره خورد.

یه نفس عمیق کشیدم. وقتی که چشمکی تحویلم داد و جعبه مستطیلی رنگ با ربان آبی رو تحویلش داد! در جعبه رو باز کرد.

یه شاخه رز آبی!

برعکس قبلی ها نوشته و کادوی دیگه ای همراه نداشت! خودشم تعجب کرده بود! پسره رو سوال پیچ کرد.

طفره رفت و از شرکت خارج شد!

می دونستم هیچ وقت گلو دور نمی ندازه!

همینجور که محو شاخه گلش بود یه گلدون ظریف رو با کمی آب بردم پیشش و گذاشتم روی میزش؛

نگام کرد:

-مگه این برای رییس نبود؟

-این گله واقعا خوشکله! حیفه پژمرده بشه! گور بابای رییس...

نگاهشو دوخت به شاخه گل و سرشو تکون داد و زمزمه کرد:

-آره خوشکله!

شانس آوردم اینقدر محو رز آیش بود که نیش باز شده ی منو ندید!

وگرنه درجا شاخه گلو پرت میکرد تو صورتم!

کار هر روز پسره رسوندن سفارش های من بود؛ با کلی دردسر و پول یا مفتی که داشتم یه جورایی خرش کردم تا بی خیال سفارش های اون پسره بشه و به جای اون هر روز یه شاخه گل رز آبی بیاره برای منشی!...

همینجور که می رفتم سمت اتاق مجد با لبخند گشادم به گل های توی گلدون روی میز منشی خیره شدم. اینقدری خوشحال بودم که با کله رفتم توی در اتاق و آخم به هوا رفت!

رسیدی که خواسته بود رو بهش دادم و از اتاق خارج شدم.

نگاهم چرخید سمت گفتگویی که به گوشم میخورد و به محض دیدن اون پسره درست رو به روی منشی سر جام خشکم زد!

-حداقل جواب آبجیمو بده، اون که دوستته!؟

-هر بار جواب دادم، شما پشت خط بودین! دلیلی نمی بینم که بخوام جوابشو بدم!

-این همه خودمو بهت ثابت کردم، هر شرطی گذاشتی قبول کردم، این همه سنگدلی رو از کجا میاری؟

-آقای محترم بفرمائید بیرون اینجا محل کار منه، آبرو دارم تو این شرکت!

-هه... بین یه گله مرد کار میکنی؟!

-احترام خودتونو نگه دارین! همه که مثل شما...

-ادامه بده! همه مثل من اینقدر دوستت ندارن...

-اسم این دوست داشتن نیست؛ مریضیه!

-من مریضم؟! کجای دنیا نوشته عاشق شدن یعنی مریضی؟!

-کارا و حرفای شب خواستگاری تون بهم ثابت کرد! کسی که حریم حالیش نشه، واسه من زره ای ارزش نداره آقای محترم؛ کسی که بخواد از موقعیت خودش سوءاستفاده کنه مرد نیست؛ نامرده!

-باشه؛ اصلا من یه غلطی کردم، شما راه جبران بزار! هر چی بگی انجامش میدم!

-متاسفم من قصد ازدواج ندارم، بفرمائید بیرون!

-طننناااا!

-آقای محترم اینجا شرکته منم ابرو دارم، بفرما بیرون!

منشی که حالا فهمیدم، اسمش طنازه! از شدت عصبانیت سرخ شده بود؛ البته ناگفته نمونه حال خودمم بهتر از اون نبود!

یکی از دستامو مشت کردم تا به خودم مسلط باشم و با اون یکی دستم زدم به شونه ی پسره:

-شازده؟!

سریع برگشت سمتم:

-تو چی میگی این وسط؟

خیلی ریلکس به در اشاره کردم:

-هررری!

برو بابایی گفت و خواست برگرده سمت منشی که یقه ی پیرهنش رو گرفتم و در یه حرکت ناگهانی چسبوندم به دیوار! جا خورد از این حرکت نابهنگام.

-خودت با پای خودت میری و دیگه هم اینورا سبز نمیشی! ببینم؛ بشنوم؛ بو ببرم پیدا شدی! کاری باهات میکنم که تا عمر داری نتونی از خونه ات بیای بیرون!

هلش دادم سمت در:

-فکر کردی چیکاره ای؟! توی بی همه چیز رو من دست بلند میکنی؟ تو اصلا میدونی من کیم؟

-تو چی؟ میدونی من کی ام؟

پوزخندی زد:

-آبدارچی بودن بهت ابهت میده؟!

فلک زده من میتونم تا آخر عمر از کار بیکارت کنم! پس با من در نیفت! می فهمی؟! در نیفت!!

-تو هر خری که هستی گمشو بیرون! اینجا شرکت ماست و تو کاره ای نیستی! برو تا با لگد ننداختمت بیرون!

-برو بابا واسه من قیافه برداشته آبدارچی زپرتی!

برگشت سمت منشی:

-اینکه کادوها رو قبول میکنی یعنی اینکه امیدی هست! منتظرت می مونم!

به من پوزخندی زد و خواست بره بیرون که منشی صداش زد؛ پسره با ذوق برگشت سمتش؛ منشی گل ها رو از توی گلدون برداشت و زد به سینه ی پسره!

-اینم جوابتون!

پسره متحیر به گل ها خیره شد:

-اینا چیه؟

-گله! کادوی هر روز شما! دیگه هم نفرستین مگر نه کاملاً قانونی باهاتون برخورد میکنم!

-کادوی من؟! گل؟؟ ولی من فقط روز اول گل فرستادم، اونم رز قرمز بود!... من اصلاً از رز آبی خوشم نمیاد!

رنگ منشی پرید:

-پس اینا؟!

پسره گل ها رو پرت کرد روی زمین و غرید:

-پس همین! نفر سومی در کاره! باید از همون اول می دونستم! بیینم نکنه اون نفر سوم این پسره ی بی همه چیزه؟!

-آقای محترم چه خبره شرکت رو گذاشتین رو سرتون؟!

جوادی بود با قیافه ی در هم که به جمع مون اضافه شد و الباقی کارمندان یا بهتر بگم مهندسان!

-چیه؟ یه شرکت بند انگشتی دارین دور برداشتین؟ بیچاره ها پدر من اراده کنه همتون رو میخره و میفروشه!...

به منشی خیره شد:

-بالا بری پایین بیای کسی جز من نمی تونه لمست کنه! فهمیدی؟!...

چنان خوابوندم توی صورتش که دست خودم درد گرفت! با لگد از شرکت پرتش کردم بیرون و هر چی لایقش بود، بارش کرد!

اونم وایستاد که نگاه کنه! خواست تلافی کنه؛ اما جوادی و بقیه نداشتن و به زور جدامون کردن!

آخرم با تهدید و فحش از اونجا دور شد و سوار آسانسور شد.
خیالم که از بابت رفتنش راحت شد برگشتم توی شرکت.
نشسته بود پشت میز و عین ابر بهار اشک می ریخت! دلم کباب شد.
اون چند نفر رو راهی اتاقشون کردم و جوادی رو کشوندم توی اتاقش و تهدید وار ازش
خواستم در مورد این موضوع کلامی هم به پدرم چیزی نگه!
درسته عجیب بود؛ ولی قبول کرد!
می دونستم بد قول نیست؛ خیالم آسوده که شد، از اتاقش اومدم بیرون و با یه لیوان آب
قند رفتم سراغ طناز؛ نگاش کردم.
حتی گریه کردنش هم با بقیه فرق میکرد. بی صدا اشک می ریخت!
خم شدم و لیوان رو گرفتم سمتش:
-بخور آروم بشی!
دستمال کاغذی رو گرفت جلوی بینیش:
-ببخشید!
-تو چرا عذر خواهی میکنی؟ سر پیازی یا ته پیاز؟!
-خود پیازم!
اینو با بغض گفت! بالا سرش ایستاده بودم.
اینکه بتونم در آغوش بگیرمش و آرومش کنم داشت دیوونم میکرد!
اما نمی خواستم به هیچ عنوان اطمینانش رو نسبت به خودم از دست بدم! خودمو کنترل
کردم و کمی عقب کشیدم.
مطمئنم عطر میلیونی زده بود ولی چرا عطر تنش منو مجذوب خودش میکرد؟!
بازهم کمی عقب تر رفتم و تقریبا به حالت ایستاده درست بالای سرش ایستادم:

-میشه خواهش کنم اینو بخوری؟! کمرم درد گرفت!

بدون اینکه نگام کنه لیوانو ازم گرفت:

-ممنونم!

لبخندی روی لبم نقش بست؛ بی اراده خم شدم سمتش:

-منو نگاه؟

باکمی مکث برگشت سمتم و درست در یک وجبی صورتم نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا کرد.

طوری که حرفی که میخواستم بگم رو به کل از یاد بردم!

-شایان؟!!

برگشتم سمت صدا و از دیدن پری توی شرکت خشکم زد!

-کی اومدی؟

نگاهش بین من و طناز می چرخید.

-همین الان رسیدم خواستم سوپرایزت کنم!...

نگاهش دوخت بهم و جدی گفت:

-میشه باهم حرف بزنیم؟!!

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمتش، خواست بره سمت اتاق که سریع گرفتمش.

-کجا میری؟

-تو اتاق دیگه؟!!

به منشی نگاه کردم؛ هنوز از شوک بیرون نیومده، گرفتار استرس دوم شد!

-اتاقم نه حوصله اونجا رو ندارم، بریم بیرون.

دستشو دور بازوم حلقه کرد:

-هر چی تو بگی عزیززم!

چنان کشدار عزیزم رو بیان کرد که خودم چندشم شد.

خوشبختانه با ماشینش اومده بود؛ نشستیم توی ماشین.

تا درو بستم شروع کرد به نق زدن:

-شایان قبول دارم ناراحتت کردم ولی من که عذر خواهی کردم، یعنی اینقدر از دستم

ناراحت شدی که یه زنگ ناقابل هم نتونستی بزنی؟!

نگاش کردم:

-آب و هوای کیش بهت ساخته ها! برنزه کردی؟

خندید:

-بهم میاد؟!

-آره خیلی!

-کل بدنمو برنزه کردم شب بیا تا بفهمی پريت چه جیگری شده!

حرفای شادی توی گوشم تکرار میشد.

"دختری که راحت خودشو در اختیارت بزاره به درد زندگیت نمی خوره!..."

اینی که بغل دستم نشسته بود و برام عشوه می اومد همون پری بود که تا چند وقت پیش

یه جورایی می پرستیدمش!...

اما حالا می تونستم بگم حتی سر سوزنی هم تمایل نداشتم که باهاش باشم!

حتی از لمس کردنش هم بیزار بودم...

به عکس هایی که گرفته بود خیره شدم، چرا اون جذابیت قبل به کل از بین رفته بود؟!

چرا دیگه از بودن باهاش لذت نمی بردم؟!

خیلی زود زده شده بودم!

نه تنها از پری؛ از امثال پری و نیلو و...

در عوض برای بودن در کنار اون دختر متین و سر به زیر ثانیه شماری میکردم!

یه جورایی پری رو پیچوندم که بره خونه و گفتم که بعد می بینمش!

حوصله ناز و ادا و رفتارشو نداشتم.

وقتی برگشتم شرکت، منشی یا همون طناز سر به زیر تر از همیشه به کارش مشغول بود.

حجب و حیای این دختر ستودنی بود!

برام قداست یه فرشته رو داشت!

نه خیلی خوشکل بود، نه ظاهر آنچنانی داشت!

پاکی و نجابتش چیزی بود که ارزشش رو تا حد یه فرشته بالا میبرد! وچه قلبم ناهماهنگ

می تپید برای این دختر فرشته نما!

-شایان؟

سریع برگشتم و از دیدن جوادی پشت سرم علنا یه فحش آبدار توی صورتش نثارش کردم!

غش کرد از خنده:

-بد جور عاشق شدیا؟!

برو بابایی گفتم و خواستم برم توی آشپزخونه که نگاهم افتاد به منشی که متعجب به ما

خیره بود و دوباره سر مبارک خورد به دیوار و اینبار جوادی از شدت خنده سرخ شد.

-بار دومته شایان! از دست در رفتی!

اخم غلیظی تحویلش دادم و بی توجه به منشی وارد آشپزخونه شدم.

روزگار عجیبی بود؛ حس جدیدی رو تجربه میکردم!

یک عاشقانه یکطرفه!!

صبح تا ماشین رو جلوی شرکت پارک کردم، دو سه نفر ریختن سرم و تا جا داشت از خجالتم در اومدن!...

نتونستم از خودم دفاع آنچنانی بکنم، چون انتظار این یاغی های وحشی رو نداشتم! اون روز جوادی تا وارد شرکت شد و منو با اون سر و وضع دید، هول شد و رنگ از رخسارش پرید.

به زور به بیمارستان برد و چند تا بخیه نثار صورت فلک زده ام شد. و همچنین یه شکستگی درست وسط ابروی چشم چپم که تا آخر عمر باهام همراه شد! می خواست منو برسونه خونه نداشتم و برگشتم شرکت.

دل بی جنبه ام طاقت دوری نداشت!

منشی وقتی نگاهش به من افتاد تا مرز غش کردن پیش رفت! مخصوصا وقتی فهمید این دسته گل از طرف خواستگار عزیزشه!

دلسوز شده بود و دلسوزی میکرد و منم کمال استفاده رو از موقعیتم میبردم!

شیرین بود حس اینکه ارزشمندی!

عذرخواهی هاشو با اشکالی نداره و فدای سرت جواب میدادم!...

دو روز گذشت، کبودی و زخم صورتم بهتر شده بود.

بازم مقابل اصرار پدرم و جوادی برای رفتن به اتاق مجد ایستادم و توی پست خودم باقی موندم.

اینکه یه دختر با این سمت منو قبول کنه برام یه دنیا ارزش داشت!

برای طنز چایی بردم، سرشو بلند کرد.

صورتمو که دید لبشو دندون گرفت و باز عذر خواهی کرد.

نیشم باز شد، اینکه نگام کنه و مخاطبش من باشم لذت بخش بود!

حتی اگه این حس ترحم محض بود!

-پس بگو کجا سرت گرمه؟! بگو چرا دیگه نه تحویل می گیری نه زنگ میزنی نه حتی منو آدم حساب نمیکنی؟!

پوفی کشیدم و برگشتم سمت پری:

-چرا اومدی اینجا؟

پوزخندی زد و اومد سمتم:

-دو روزه برگشتم؛ هر چی زنگ میزنم یا خاموشی یا جواب که میدی آدمو میپیچونی! اون همه عشق و علاقه ات کدوم گوری رفته شایان؟!

-صداتو بیار پایین! اینجا شرکته ها!

-هر قبرستونی میخواد باشه! تا جواب سوال های منو ندی صدام همینیه که هست...

-بابا کار داشتم!

پوزخندی تحویل داد و به منشی اشاره کرد:

-کارت مخ زدن این عتیقه بود؟!

چنان خوابوندم تو صورتش که پهن زمین شد و مبهوت به من خیره شد:

-تو... تو به من سیلی زدی؟ به خاطر این دختره؟!

--برو بیرون نمی خوام قیافه ی نحست رو ببینم!

از سر جاش بلند شد و اومد سمتم:

-چیه این دختره از من بهتره که به خودت جرات دادی و دست روم بلند میکنی؟

-برو گفتم!

داد زد:

-شایان؟!!

-شایان و زهر مار وقتی نه جوابتو میدم نه میام سراغت یعنی اینکه تو دلم جایی نداری! برو سراغ همونایی که کلاشو واسم می داشتی!

-خیلی پستی! تا گفتم چقدر دوست دارم ازم زده شدی؟!

-حوصله ی مزخرفاتت رو ندارم بیرون

پری!

نگاه خصمانه ای به منشی انداخت:

-نمی زارم حتی یه روز هم خوش باشی!

انگشتی که سمت منشی گرفته بود رو گرفتم فشار دادم:

-بیپیررون!

-غلط میکنی که منو پس میزنی! هیچ احد و الناسی منو پس نزده لعنتی!

-حالا اولیشو تجربه کن!

مچ دستشو گرفتم و از شرکت بردمش بیرون:

-همه چی بینمون تمومه!

-تازه اولشه من نمیزارم حتی اون دختر و لمس کنی...

پوفی کردم و درو بستم.

اعتراف میکنم از تهدیدش یه حس بدی به وجودم تزریق شد، ولی روی خودم نیاوردم و برگشتم توی شرکت.

به منشی نگاه کردم، خشکش زده بود.

-شایان؟؟

برگشتم سمت جوادی و مهندس و مهمونایی که خیره شده بودن به من!

رو کردم سمت جوادی:

-نمایش تموم شد وایسادی چی رو نظاره میکنی؟ سریال که نیست ادامه داشته باشه؟!

سالن که خالی شد نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت منشی:

-چاییت یخ شد عوضش کنم؟؟

هیچی نگفت؛ حتی نگاهم نکرد!

-طناز اگه بخاطر حرفای اون دختره...

یه دفعه از سرجاش بلند شد و کیفشو برداشت و رفت سمت در! تا خواستم مانعش بشم از شرکت خارج شد.

توی خیابون راهشو سد کردم، نفس نفس میزد!

اون با آسانسور اومده بود و من پله هارو دوتا یکی طی کرده بودم!

ترس از اینکه اتفاق بدی قراره بیفته منو وادار به انجام هر کاری میکرد!

کیفشو گرفتم تا سوار تاکسی نشه:

-چت شد یه دفعه؟!

نگام کرد؛ حرفی نزد ولی اشکاش که جاری شد دستم شل شد.

نگاهشو ازم گرفت و سوار ماشین شد و رفت.

من موندم وسط خیابون با قیافه ی متعجب و درب و داغون...

چرا رفت؟!

خواستم به رفتنش فکر نکنم نشد!

خواستم به خودم امید اینو بدم که چیز مهمی نیست؛ نشد!

برگشتم شرکت؛ نگام که به جای خالیش می افتاد و دلشوره می گرفتم!

آخر سر هم طاقت نیاوردم و شمارش رو گرفتم؛ خاموش بود!

بدترین ضد حال دنیا!...

شب تا صبح رو چشم روی هم نذاشتم.

منتظر بودم صبح بشه و دوباره ببینمش؛ جلوی همه ازش عذر خواهی میکردم!

کاری نکرده بودم ولی حس میکردم از دست من ناراحت شده...

صبح شد. همین که فهمیدم قرار نیست بیدار، دنیا هوار شد رو سرم!

به خودم فرصت دادم. یه روز رو به بدبختی تمام تحمل کردم.

یه چیزی توی اون دل بی صاحب شده بی قرار میگرد!

تمرکز نداشتم حواسم سر جای خودش نبود.

روز دوم شد و بازم نیومد!

نتونستم طاقت بیارم و رفتم تو اتاق جوادی.

-جوادی؟! -

لحتم اینقدر جدی بود که دست از کار کشید و نگام کرد:

-در مورد منشیه؟

خوشم می اومد تیز می گرفت! رفتم سمتش:

-چرا نمیاد؟! زنگ بزن بهش بگو نیای اخراجت میکنم!

-نیازی به این کار نیست!

-مزخرف میگی؟ دو روزه نیومده عین خیالتم نیست؟! اینجا شرکته ها خونه ی خاله نیست!

خندید:

-نگو که نگران شرکته که خنده ام میگیره!

-زنگ بزن گفتم!...

-صداتو بیار پایین! گفتم نیازی نیست چون که خودش زنگ زد و استعفا داد!

کلا بی خیال حقوقش شد و یه جورایی دیگه تو خوابم نمی بینیش...

دلم هری ریخت؛ سریع برگشتم سمتش:

-شمارشو بده!

-چیکارش داری؟ بابا به تیپت نمی خوره!

-بددده...

دستشو به نشونه تسلیم بالا گرفت و شماره رو برام از توی گوشیش خوند.

-من رفتم!

-کجا بابا؟ هزار تا کار داریم!

اهمیتی به حرفاش ندادم و از شرکت زدم بیرون. توی پارک نزدیک خنوشون ایستاده بودم و شمارشو گرفتم.

دل تو دلم نبود که برداره! چند تا بوق خورد تا برداشت:

-الو؟!

یه نفس عمیق کشیدم و جوابشو دادم:

-بیا پارک نزدیک خونتون کارت دارم!

-شما؟

-شایانم!

قطع کرد و من به این امید که هر آن ممکنه بیاد، بالای بیست بار پارک رو متر کردم.

به ساعت تماس نگاه کردم؛ پنج دقیقه هم راه نبود و الان دو ساعت تمومه من منتظرشم!

توی عمرم برای هیچ احد والناسی اینقدر صبر نکرده بودم!

آخر کار زد به سرم و رفتم دم خنوشون.

مرگ یه بار شیون هم یه بار!

زنگ قدیمی گوشه دیوار رو فشار دادم

چند لحظه گذشت تا در باز شد:

-مامان من باز کردم!...

طناز چادر به سر منو که دید رنگ از رخس پرید و یه قدم به عقب رفت:

- دو ساعت تمومه منتظرتم چرا نمیای؟

به خودش اومد و بهم نزدیک شد:

- کی گفته بیاین اینجا؟ اصلا کی آدرس اینجا رو به شما داده؟!

- تعقیبت کردم!

- خیلی بی جا کردین! بفرمایین برین تا زنگ نزدم به پلیس!

- طناز مادر کیه؟!

عصبی به من خیره شد:

- اشتباه اومدن مامان!

- نیای به خدا میام با مامانت حرف میزنم!

- گفتم برین...

- نمیروم...

برای ثابت کردن حرفم درو هل دادم که وارد خونه بشم ولی راهم رو سد کرد:

- زنگ میزنم به پلیس!

توی چشم های نافذش خیره شدم:

- بزن!

نگاهشو ازم دزدید:

- خواهش کردم؟

درو گرفتم که صداس در اومد:

- باشه... باشه... شما برین منم میام! یکی از اهالی محل ببینتون آبروی خودم و خانواده ام

میره!

تورو خدا برین!

لبخند فاتحانه ای زدم و رفتم عقب:

-میرم ولی بخوای قالب بزاری!...

-گفتم میام یعنی میام!

اینو گفت و درو محکم به هم کوبید.

ده دقیقه تمام به ورودی پارک زل زدم،

داشتم کفری میشدم.

خواستم بلند شم و دوباره برم سراغش که صداش سرجام میخکوب کرد:

-زود کارتو بگین که میخوام برم!

سریع برگشتم و متعجب نگاش کردم:

-ورودی پارک اینوره از کجا اومدی؟!

-نیازی به توضیح نمی بینم کارتو رو بگین!

سرتاپاشو برانداز کردم؛ این قلب وامونده مگه میذاشت حرف بزنی؟!

دلتنگش بودم به حدی که اگه میتونستم بغلش میکردم طوری که صدای استخون هاش به گوشم بخوره!

-با شما هستما؟!

با لبخند نگاش کردم:

-چادر خیلی بهت میاد!

-آقای احمدی این همه راه منو کشوندین اینجا که مزخرف تحویل بدین؟!

-این همه راه کجا بود؟! پنج دقیقه هم نشد! اون عینکت هم بردار آفتاب نیست که هوا ابریه!

-به خودم مربوطه اگه کاری باهام ندارین من هزار تا کار ریخته سرم!

یکی از ابرو هام پرید بالا:

-چه کاری مثلاً؟!

-به خودم مربوطه!

چقدر جدی با یه من عسل هم نمیشد قورتش داد!

آب دهنمو قورت دادم و نشستم گوشه نیمکت:

-بشین تا حرفامو بزنم!

-من راحتم شما بفرمائید.

-چرا استعفا دادی؟

-به خودم مربوطه!

-خب دلیلش چیه؟

-یه دلیل کاملاً شخصی؛

-از حرفای پری ناراحت شدی؟!

-اگه کارتون همین بود، جواب منم همینه که شنیدین! دلیلی هم به موندن بیشتر نمی بینم!

دیگه هم مزاحم نشین که بد میبینین!

خواست بره مانعش شدم:

-بابا هنوز کار اصلیم مونده!...

-زود تند بگین چون من کار دارم در ضمن آبرو دارم توی این محل!

-بر منکرش لعنت!...

نگام کرد:

-میشه عینکت رو برداری به جون خودم رو اعصابمه!

-نمی خوام کسی منو با شما ببینه!

-مگه من چمه؟!

جوابمو نداد:

-باشه جواب نده، ولی دو دقیقه عینکت رو بردار بفهمم اصن خودتی؟! شاید یکی دیگه ای!

پوفی کرد و عینک بزرگ مشکی رنگش رو از روی چشمش برداشت:

-بله؟!

بی جنبه بودن و بی بند بار بودن اینجا هاس که آدمو عذاب میده!

چشم تو چشمش بشی ولی نتونی هیچ غلطی بکنی!...

-من برم؟!

-نه...

آب دهنمو قورت دادم و رو به روش ایستادم. نگاهم نمی کرد ولی من عین ندید بدید ها زل

زده بودم تو چشمش:

-بگین دیگه!

-میشه برام بری خواستگاری؟

نگاه تندی بهم انداخت:

-من برم خواستگاری؟!

منگ نگاش کردم؛ تازه فهمیدم چی گفتم!

زدم تو پیشونی خودم:

-چیزه... نه... اشتباه شد!

-حالتون خوبه آقای احمدی؟! شما قبلا رفتین خواستگاری زنم دارین?!!

متعجب نگاش کردم:

-زن دارم؟! کو؟!!

-پری خانم! خیلی هم خانم خوشگلی هستن و فوق العاده به هم میان!

-پری که زنم نیست دوست دخترمه!

-هر کی که باشه قراره زنتون بشه! با اجازه...

خواست عینکشو بزاره روی چشمش که سریع مانعش شدم و ازش گرفتم:

-من غلط بکنم با پری ازدواج کنم! جلوی چشم خودت باهاش کات کردم...

-عینکمو بدین!

-نمیدم!

با عصبانیت نگام کرد:

-از قدیم گفتن زن و شوهر دعواکنن ابلهان باور کنند! حالا هم اون عینکمو بدین تا کفری

نشدم!

اگه خودش می دونست وقتی عصبانی میشه؛ چقدر خوردنی میشه دیگه اینجوری تهدیدم

نمیکرد!

-بابا!! به جون خودم پری زنم نیست و نخواهد شد! فقط دوست دخترم بود! همه اش چند

هفته بود باهاش بودم الان هم باهم کات کردیم...

-چرا اینارو به من میگین؟! به من ربطی نداره! مزاحم من نشین!

خواست بره چادرش رو گرفتم؛ سریع برگشت سمتم:

-جیغ میزنم بریزن سرتونا!

-دوست دارم!...

خشکش زد؛ یه جورایی هنگ کرد.

زمان برد تا به خودش بیاد و چادرشو از توی دستم بکشه بیرون.

-شوخی بی مزه ای بود!

جلوش وایسادم تا نره:

-به خدا دوست دارم! به جون مادرم! خواهرم! به جون هر چی که قبول داری می خوامت!

سر به زیر شده بود.

-طناز؟!!

سر خم کردم که نگاش کنم که فرار کرد:

-فردا شب میام خواستگاری!

ایستاد و برگشت سمت صورتش از خجالت سرخ شده بود:

-من با بقیه فرق میکنم و دوست دختر کسی نمیشم!

خودمو رسوندم بهش:

-دیونه دارم میگم میخوام پیام خواستگاری! می فهمی؟! می خوام زنم بشی!

لبشو دندون گرفت:

-آقای احمدی؟!!

-نگران پری هستی؟

نگام کرد:

-توبه کنم خوبه؟! قسم بخورم که دیگه با هیچ جنس مونثی دوست نشم قبول میکنی؟

-مسئله اینه شما دوشش داشتین و من باعث شدم بینتون اختلاف پیش بیاد!

خندیدم:

-یه درصد هم تو مقصر نیستی! به درد هم نمی خوردیم، قبول دارم خیلی خطا کردم ولی
باور کن یه بارم بد نرفتم!... باور نداری آدرس میدم از همه ی دوست دخترام بپرس!

متعجب نگام کرد:

-مگه چندتا بودن؟!

واژه ی گوه خوردم دقیقا همین به کار میره!

دستی به پیشونیم کشیدم:

-صادقانه بگم؟!

سرشو تکون داد.

-نمی دونم!...

متعجب تراز قبل نگام کرد.

-خودت گفתי صادقانه بگم!

-واقعا براتون متاسفم...

-این مال قبل بود. من همین الان جلوی خودت توبه کردم!

-طناز خودتی؟!

با این حرف زن میانسالی که پشت سرش بود، سریع عینکش رو ازم گرفت و زد به

چشمش!

از شدت ترس داشت می لرزید:

-کیه؟

آروم گفتم ولی شنید.

-همسایمونه!

سرشو پایین گرفته بود

باید و کمکش میکردم.

رو کردم سمت زن میانسال:

-حاج خانم کاری داشتین؟!

خودشو به ما رسوند:

-این دختری که بغل دسته طنازه؟! عینکتو بردار؟!

-نه حاج خانم طناز کجا بود؟! نامزدمه گلچهره نابینا هستن!

سرتاپامو برانداز کرد:

-گفتم طناز قیافش به اینجور آدما نمی خوره!

-مگه من چمه؟!

سری از تاسف برام تکون داد و رفت

-خاک تو سر شدم اگه مامان بفهمه بدبخت میشم! همش بخاطر شماست...

-بابا منو له کرد. تو چرا آمپرت زد بالا؟!

-دیگه نه به من زنگ بزنین نه بیاین دم خونمون فهمیدین؟!

پشتشو بهم کرد و رفت:

-باشه قبول فقط فردا شب با خانواده تشریف میاریم!

جوابمو نداد.

از دور با عشق تمام نگاش کردم...

دیونش بودم!

دیونه!

نشستم روی مبل و پامو روی میز دراز کردم، شماره مامانو گرفتم.

-شایان به جون خودم نمیاد!

به شادی نگاه کردم:

-به خاطر عرووش هم شده میاد!

-کی دلش میاد از خاله دل بکنه؟! مطمئنم داره رو مخ خاله کار میکنه، پرستو رو جور کنه
واست!

-هییش بوق خورد...

-الکی خودتو ضایع میکنی فقط...

-بشین و تماشا کن!

-الو؟! چیه؟! نکنه حساب بانکیت رو خالی کردی؟ بابات سپرده یه قرون هم بهت پول ندن
پس سعی نکن منو گول بزنی!

-مامان...

-درد و مامان چه گندی زدی که صدات از ته چاه در میاد؟!!

-مامان یه دختره اومده میگه بچش مال منه به قرآن من اصن نمی شناسمش با مامور
اومده میگه باید نصف دارایی بابات رو به نامم کنی تا آبروریزی راه نندازم!

-گوه خورده دختره ی هر جایی خودم همین امشب میام حسابشو میزارم کف دستش! خاک تو سر تو هم باشه اومدم به وقتش خر خره اتو میجوم...

اینو گفت و قطع کرد؛ لبخند گشادی روی لبم ظاهر شد و به شادی که دهانش از حیرت باز بود نگاه کردم:

-کیف کردی؟

-خیلی نامردی شایان!! مامان تا برسه اینجا سخته میکنه! وای بدتر از اون بیاد بفهمه دروغ گفتمی پدرتو در میاره!...

خندیدم:

-مهم اینه که از اون تهرون کوفتی دل میکنه و میاد شیراز!

شادی صاف نشست روی مبل و بهم زل زد:

-شایان راستشو بگو، نکنه راستی راستی گند زدی؟

خندیدم؛ اینقدر که اشکم در اومد:

-باورت میشه حتی دستش هم نگرفتم؟!

-برو خودتو خر کن!

-خیلی فرق میکنه! فرشته اس فرشته...

با شادی کلی حرف زدم و از محسنات طناز گفتم، اینقدر که حس میکردم علاقه ام بهش چندین برابر شده!...

می دونستم مامان تا شب خودشو می رسونه!

الکی که نبود. صحبت چند میلیارد پول شوهرش وسط بود!

تا شب خودمو توی خیابون های شیراز سرگرم کردم و به آینده ای که قرار بود با طناز داشته باشم فکر کردم.

بهترین دسته گل رز آبی رو برای فردا شب سفارش دادم.

دل تو دلم نبود. برای دیدن دوباره اش!

طبق پیش بینی خودم مامان با اولین پرواز خودشو به شیراز رسوند.

هیچ وقت قیافه ی مامان رو وقتی فهمید رو دست خورده فراموش نمیکنم!

اینقدر سرخ شده بود که منو و شادی فاتحه خودمونو خوندیم!

در کل اینقدر روی مخش کار کردیم تا قبول کرد بیاد خواستگاری!

مامان رو یه جوری تونستم راضی کنم اما بابا!!

اونو سپردم به شادی که رگ خوابش دستش بود و میتونست راضیش کنه و موفق هم شد.

مامان هر چی میگفت بزار یه ماه دیگه. که بابات بر میگرده تو گوشم نرفت که نرفت!

مرغم یه پا داشت!

می خواستم طناز مال خودم بشه.

از اینکه اون پسره دور و ورش می پلکید توی عذاب سختی بودم...

شماره ی طناز رو گرفتم، بار دوم جواب داد:

-مگه من نگفتم...

-گوشی دستت مامانم میخواد باهات حرف بزنه!

سریع گوشی رو پاس دادم به مامان

بعد از حرف زدن با خودش گفت گوشی رو بده به مادرش!
از حرفایی که بینشون رد و بدل میشد. ذوق زده بودم، انگار که من دخترم و قراره بیان
خواستگاری من!

از توی آینه به خودم نگاه کردم، همون پیرهن و شلواری که برام انتخاب کرده بود رو
پوشیدم.

ساعتشو بستم روی مچ دستم و از اتاق اومدم بیرون:
-شایان خودتی؟؟
سرمو بلند کردم و همینو فهمیدم که شادی خودشو توی بغلم پرت کرد:
-بابا پیرهنم چروک شد!

ازم جدا شد:

-چه بهت میاد این تیپ؟! مرد شدی!

لبخند زدم:

-دیگه دیگه!...

-زود باشین دیگه چقدر لغتش میدین!

به مادرم نگاه کردم، چه به خودش رسیده بود!

-مامان برای دیدن عروسش چقدر ذوق زده اس!

-میخوام ببینم این دختره که اینجوری دل اینو برده کیه!؟

-فرشته اس...

شادی خندید:

-مامان زن ذلیلش به چ بابا رفته!

-خوبه توهم!... زود باشین دیر شد...

نزدیک های خونه ی طناز بودیم که مامان صدام زد:

-جانم مامان؟!!

-چرا اینقدر اومدی پایین شهر؟!!

-پایین شهر که نیست، محله ی خوبیه اتفاقا!

وارد کوچه شدم و ماشین رو جلوی در پارک کردم:

-اینم خونشون!

-شایان داری با من شوخی میکنی دیگه؟!!

-شوخی کجا بود به خدا خونشونه!

-غلط کردی که اینجا خونشونه! منو از اون سر ایران کشوندی اینجا که پیام خواستگاری یه گدا گشنه؟؟

-گدا گشنه کجا بود؟ خیلی هم مردم خوبین!

-ماشین رو روشن کن بر میگردیم من بمیرم هم واسه پسر من از اینجور محله ها دختر نمی گیرم!

دسته گل و شیرینی رو از شادی که عقب نشسته بود گرفتم:

-اومدین که اومدین نیومدین هم میگن این پسر بی کس و کاره!

منتظر جوابش نشدم و از ماشین پیاده شدم.

رفتم سمت زنگ و به مادرم نگاه کردم

شادی به داد مادرم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.

زنگو فشار دادم که مادرم عصبی از ماشین پیاده شد و در ماشین رو به طرز وحشتناکی بهم کوبید و اومد سمتم.

-تلافیش رو سرت در میارم شایان!

گونشو سریع بوسیدم:

-نوکرت هم هستم!

-الهی حرف زدنش...

شادی بود.

-چشه؟

ذوق زده نگام کرد:

-مردونه شدی!

داشتم می خندیدم که در خونه باز شد...

به مادرم نگاه کردم، خیلی خودشو کنترل میکرد که سرمو نکوبه به دیوار!

چرا این خونه ی ساده براش حکم خار توی چشم رو داشت؟!

یعنی ازاینکه عروسش یکی از دخترهای بالا شهر نیست اینقدر عذاب می کشید؟!

-مبلاشون دسته دومه!

-مامان؟

-شایان رفتیم خونه با این گندی که زدی جنازه اتو تحویل بابات میدم!

-چه گندی؟ اینکه خونه اشون بزرگ نیست داره عذابتون میده؟ فکر نکنم خونه ی خاله

تفاوت زیادی داشته؟!

-خودتم میگی داشته؟ الان دیگه نداره شوهرش دو برابر بابات پول داره می فهمی؟

-به من چه که پول داره؟

-تو پرستو رو ول کردی اومدی سراغ اینا؟!

خندم گرفت:

-چه پرستو براتون عزیز شده؟! چطور اون موقع که خنوشون تو این محله ها بود اسمی ازش نمی آوردین؟!

-خفه شو. شایان یعنی دلم میخواد با دست های خودم خفه ات کنم، پسره ی زبون نفهم معلوم نیست دختره چطوری چیز خورش کرده؟!

-مامان؛ هییس زشته می شنون؟! بعدم من با نظر شایان کاملا موافقم! هم در مورد خونه هم پرستو!...

-تو ساکت! خدا رو شکر میلاد کار داشت و نیومد مگر نه آبرو برامون نمی موند!

-اتفاقا میلاد عاشق خونه های این مدلیه!... حوض وسط حیاطشون چه باحال بود! فیت عکاسیه!...

-خدایا منو از دست این دوتا بکش!

-بفرمایین... چرا از خودتون پذیرایی نمی کنین؟! تعارف نکنید خونه خودتونه!
-میل شده.

مادرم بود! شرمزده به مادر طنز نگاه کردم.

زن مهربونی به نظر می رسید. با صدای در از سر جاش بلند شد.

-آقا رحیم از مسجد اومدن، الان میرسن خدمتتون!

اینو گفت و مارو تنها گذاشت، به مادرم نگاه کردم.

سرخ شده بود!

-مامان گرمته؟!

چنان نگاه تیزی بهم انداخت که خودمو چسبوندم به دسته ی مبل!

با وارد شدن پدرش و سلام علیک کمی سکوت مجلس شکسته شد، البته از جانب اونا!

مادر من به عنوان بزرگتر فقط سکوت اختیار کرده بود...

همون آرامش قبل از طوفان بود!

-میشه به عروس خانم بگین بیاد ببینیمش؟!

چقدر ذوق زده شدم از حرف شادی؛ مادرم در عوض نگاه غضبناکی تحویلش داد!...

-طناز مادر چایی میاری دخترم؟

با صدای شکستن چیزی، مادرش از سرجاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

مادرم پوزخندی زد و به من نگاه کرد، چند لحظه بعد طناز با یه چادر سفید گلدار سینی به دست وارد سالن شد.

سلامی کرد و سر به زیر اومد سمت ما،

مادرم که بر نداشت! شادی خیلی گرم تحویلش گرفت و نوبت من که رسید مات صورتش بودم...

اگه شادی با آرنجش نمیزد به پهلوم حالا حالاها عین بز نگاش میکردم!

نمی دونم چرا عین منگولا جای اینکه چایی رو بردارم دسته گلو گرفتم سمتش!

تا اون لحظه نگام نکرده بود اما همین که نگاهش به رزهای آبی افتاد سرشو بالا گرفت و متعجب به من نگاه کرد و بلافاصله یه مایع داغ ریخته شد روی لباسم و عین فتر از سر جام بلند شدم!...

چقدر عذر خواهی کرد و من چقدر ذوق زده میشدم از توجهش!

بنده خداها پدر و مادرش چقدر خجالت کشیدن ولی من بلافاصله نشستم سر جام و به روی مبارکم هم نیاوردم!...

مادرم همچنان اخم داشت و شادی ریز ریز بهم می خندید...

از طرفی هم سکوت مجلس عذاب آور بود.

پدرش سراغ پدرمو گرفت که جای مادرم شادی جوابشو داد و باز سکوت بین مجلس حکم فرما شد تا اینکه با صدای زنگ پدرش بلند شد و با عذرخواهی رفت بیرون...

با صدای یاالله پدرش چند نفر وارد سالن شدن و از بین اونا من فقط چهره ی آشنای مهرداد رو می شناختم!

همین باعث شدعین سیخ بلند شم!

مغرورانه به من نگاه کرد. و خانواده اش به گرمی طناز و مادرش رو تحویل گرفتن!

پدر طناز گفت که بی اطلاع اومدن و من این وسط می دونستم که کار این پسره ی عوضیه!

مثلا بپا گذاشته تا خواستگاری منو به هم بزنه...

از قیافه های پدر و مادر طناز مشخص بود که از اومدن این خواستگارهای ناخواسته ناراضی ان، ولی سعی میکردن خودشونو خونسرد نشون بدن!

هر بار مادرش عروسم عروسم میکرد؛ دستام مشت میشد تا روی صورت اون پسره
بادنجونی بکارم!

اگه شادی نبود که آرومم کنه یه دعوای جانانه اتفاق می افتاد!
خانواده مهراد به کل مجلس رو در دست گرفته بودن که مادرم از سرجاش بلند شد و عزم
رفتن کرد.

چقدر از این اتفاق عذر خواهی کردن و مادرم حتی به روی مبارکش هم نیاورد!

لحظه ی آخر که برای استقبال اومدن برای یک لحظه با طناز تنها شدم، خم شدم دم
گوشش:

-به خداوندی خدا اگه باهاش حرف بزنی جنازه اشو تحویل خانواده اش میدم!
نگام کرد:

-قرار نبود که بیان!

-حالا که اومدن میری تو اتاقت و بیرون هم نمیای فهمیدی؟!
سر به زیر شد:

-شایان اومدی؟!
نگاهمو ازش گرفتم و از خونه اشون خارج شدم...

تا نشستیم توی ماشین تق و نوق های خفته ی مادرم به همراه خفت های گهر بارش شروع
شد و منم از اینکه مادرم حتی یک کلمه حرف نزده بود گلایه میکردم!
این وسط فقط شادی بود که کمکم میکرد و از طناز تعریف میکرد!

تا رسیدیم خونه به حالت دلخوری رفتم توی اتاق و خودمو انداختم توی تخت
گوشیمو بیرون آوردم و به طنناز زنگ زدم.

رد تماس زد...

شاکی بلند شدم نشستم سرجام:

-رفتن؟؟؟

پیام اومد:

-نه!

اخمم توی هم رفت:

-رفتی توی اتاق؟

جواب نداد!

-طنناز؟؟

-آره!

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره طاق باز خوابیدم. به صفحه گوشی خیره شدم.

کاش گوشیش ساده نبود و یه عکس از خودش برام می فرستاد!

از حرف خودم خندم گرفت؛ گیرم هم ساده نبود، مگه می فرستاد؟!

دوباره بهش اس دادم:

-طنناز؟!

-بله؟

-رفتن؟

-نه هنوز هستن!

-جوابشونو چی دادی؟

-به خودم مربوطه!

لبخند محوی روی لبم نقش بست و نوشتم:

-پسره یه جوریه ازش خوشم نمیاد!

-منم بودم خوشم نمی اومد!

خندیدم و دست گذاشتم روی قلبم:

-طناز؟

-اینقدر نگین طناز طناز!

-طناز؟

-...

-طناز؟!

-....

بعداز سه بار ارسال پیام جواب داد:

-بله چی می خواین؟

-یه چیزی بگم به کسی نمی گی؟

-چی؟

خندیدم و یه نفس عمیق کشیدم و نوشتم:

-خیلی دوست دارم!

همین که ارسال شد گوشی رو گذاشتم روی قلبم؛ هیچ وقت فکر نمیکردم یه اس ام اس

ساده تا این حد ضربان قلبمو بالا ببره!

دیگه جواب نداد!

زنگ هم که زدم گوشیش خاموش بود، ناراحت نشدم!
می تونستم قیافه ی سرخ شده از خجالتش رو تصور کنم!...
چشمامو بستم و با لبخند به خواب رفتم...

از فردای اون روز زندگی من تبدیل شد به یه جهنم واقعی!
مخالفت های مادرم از یه طرف و زنگ زدن های پدرم از اون سر دنیا برای به حساب
خودش بی عقلی که کرده بودم یه طرف دیگه!...

یک ماه از شب خواستگاری می گذشت، یک ماهی که پدرم برگشت ایران و مخالفت سر
سخت خودشو نشون داد!

از صبح تا شب یه کله بحث بود و دعوا...
دیگه کارم به جایی رسیده بود که التماسشون میکردم.
شادی حمایت میکرد اما اصل کار مامان و بابا بودن که مخالف بودن!...

....

-نه... نه... نه! من بمیرم هم برای تو از اون محله دختر بگیر نیستم!...
-مامان منم هزار بار گفتم یا طناز یا هیچکی!
-بدبخت این دختره تور پهن کرده برای مال و اموات!
-اون بیچاره فکر میکنه من آبدارچی ام!
-تو هم گوشتات مخملی باور کردی؟!...

-مامان من دوشش دارم، فقط هم طنز نه دختر دیگه ای!

-نمی خوای بس کنی دیگه؟

به پدرم نگاه کردم:

-چی رو بس کنم؟ یه خواستگار سمج داره ولش کنم...

-داشته باشه... بزار به همون برسه!

-من دوشش دارم اونم منو دوست داره!

-تو رو دوست داره یا پولتو؟!

-معلومه دیگه خودمو!

-که خودتو دوست داره؟

-بله!

-باشه. حرفی نیست، کیف پولتو بده!

متعجب به پدرم خیره شدم:

-بده گفتم!

کیف پولمو گرفتم سمتش، ازم گرفت و تراول و کارت بانکیمو برداشت.

-سویچ ماشینت هم بده!

با چشم های گرد شده نگاش کردم

دید خشکم زده خودش ازم گرفت و پرت کرد روی مبل...

-حالا هیچی نداری! نه خونه نه پول نه ماشین برو ببین اینجوری هم قبولت میکنه؟!

-بابا!...

-همین که شنیدی! برو بگو من هیچی هیچی ندارم! حتی پدر و مادر هم ندارم! برو بین
چجوری عین به تیکه آشغال باهات برخورد میکنه!

به مادرم نگاه کردم:

-مامان آخر کار خودتو کردی؟

مادرم خندید:

-برو دیگه معطل چی هستی؟ برو بینم کی میخواد اینجوری بهت زن بده؟!

بهم برخورد:

-حرف آخرتونه دیگه؟!

-بله!

جفتشون جوابمو دادن.

-باشه خودتون خواستین!

ساعت چند میلیونیم رو بیرون آوردم و پرت کردم وسط سالن.

-اینم باشه واسه خودتون!

-فقط اینو یادتون نره آرزوی اومدن به عروسیم رو به دلتون میزارم!

مادرم غش کرد از خنده و پدرم فقط با تاسف نگام کرد!

از خونه زدم بیرون، دم در میلاد و شادی خوش خوشانشون بود و می خندیدند و همین که
منو دیدن لبخندشون محو شد!

-شایان چی شده؟

دست شادی رو کنار زدم و درو باز کردم.

-شایان واسه همیشه مرد!

اینو گفتم و اومدم بیرون و توجهی به صدازدنشون نکردم...
ته مونده جیبم رو گشتم اندازه یه تاکسی سوار شدن رو داشتم!
جلوی یه تاکسی رو گرفتم و یکراست اومدم سمت خونه ی طناز.

دو دلی رو گذاشته بودم کنار، مرگ یه بار شیون هم یه بار!
زنگ خونشون رو فشار دادم و منتظر پشت در ایستادم.
چند لحظه بعد در باز شد و پدرش توی چارچوب در ظاهر شد.
هرچی حرف آماده کرده بودم توی مسیر دود شد رفت هوا!
فقط تونستم یه سلام خشک و خالی تحویلش بدم...
به گرمی جوابمو داد و ازم خواست برم داخل...
جز خودش کسی تو خونه نبود، از سکوت خونه مشخص بود!
تعارف کرد بشینم روی تخت توی حیاط، از خدا خواسته قبول کردم و نشستم کنارش...

با اینکه گفتم؛ نمی خواد چیزی بیارین ولی باز میوه و چایی رو آورد و ازم پذیرایی کرد!
مردم پایین شهر مهربون بودن؛ چقدر فرق میکردن با دیوهای که مادرم توی ذهنش برای خودش ساخته بود!...
چایی رو که خوردم حال و احوال خودمو و خانواده رو پرسید.
خدایی خیلی مرد بود که اینجوری خواستگاری که یه ماه پیش برای دخترش اومده و بدون هیچی میزاره میره و خبری ازشون نمیشه رو تحویل می گرفت!
شعور و شخصیت از رفتارش کلماش هویدا بود.

با اینکه برام سخت بود گفتن دلیل اومدنم اما وقتی اخلاق خوش رو دیدم باریکه ای از امید توی دلم تابیده شد.

من من کنان شروع کردم و همه چیز رو رک و راست بهش گفتم.

از ثروت پدر و مادرم، از مخالفتشون از اینکه بخاطر دخترش قید همه چیز رو زدم! پدرش تمام مدت با سکوت به حرفام گوش میداد و سرشو تکون میداد...

انگار که پدر واقعی خودم بود!

فکرش هم نمیکردم اینقدر بتونم راحت و ساده حرف دلمو بزنم، خوب که گوش کرد شروع کرد به نصیحت من!

اینکه پدر مادرم هستن احترامشون واجبه!...

اینکه همه چیز توی دنیا جبران میشه جز پدر و مادر!

و...

اما این وسط من بودم که اخلاق اونا رو خوب می شناختم.

من بودم که می دونستم مادرم تا چه حد پول پرسته!

طناز رو انتخاب کرده بودم چون از اون قشر نبود!...

خودش بود ساده و بی ریا!

همچنین خانواده اش، آدمهایی بودن که ظاهر و باطنشون یکی بود!...

خیلی باهام حرف زد، شاید بیشتر از دو ساعت. اما من فقط حرفم یه چیز بود.

طناز...

ازش خواستم بهم جواب مثبت بدن! اینکه بدونم طناز مال خودمه، کافیه!

منم تا وقتی دانشگاهش تموم میشد یه شغل خوب و یه خونه اجاره ای برای زندگیمون
جور میکردم!

دیگه تا این حد بی دست و پا نبودم!

حرف پدرش بحث مالی نبود!

میگفت پدر و مادرت رو رها نکن...

و من این وسط کلا بی خیال اونا شده بودم!

در آخر جواب مثبت رو گذاشت به عهده ی دخترش.

طناز سومین فرزندش بود و ته تغاری!

یه پسر داشت که لیسانسش رو گرفته بود و الان اون سر ایران رفته سربازی، دخترش هم
مشهد شوهر داده بود!

پس حق داشت روی طناز یکی یه دونش حساسیت به خرج بده...

با باز شدن در حیاط هر دو برگشتیم.

طناز و مادرش چادر به سر وارد حیاط شدن.

-وای مامان چقدر چونه میزنی؟! دلم برای اون بیچاره سوخت!

-نمی خواد دلت برا اینا بسوزه دولا پهنا حساب میکنن دلسوزی نداره...

پدرش سرفه ای کرد که هردو برگشتن سمتمون و منو که دیدن جا خوردن!

سریع از روی تخت اومدم پایین و بهشون سلام کردم.

حق داشتن تعجب کنن.

تا به خودشون اومدن پدر طناز گفت که بشینن تا باهاشون حرف بزنه.

مو به مو براشون تعریف کرد و در این بین من گه گذاری زیر چشمی طناز رو می پاییدم که از حرفای پدرش سرخ و سفید میشد.

حس خوبی بهم میداد حجب و حیای این دختر!

-طناز بابا حالا نظرت چیه؟

سر به زیر شد و ناخن هاشو به بازی گرفت:

-طناز؟

پدرش بود:

-بابا من خانواده برام مهمه!

-یعنی جوابت منفیه؟

-نه نه ...منظورم!...

نگاه هر سه ی مارو که روی خودش دید سر به زیر شد و لبشو دندون گرفت.

پدرش خندید و سرشو تکون داد:

-بهش فرصت بده تا اون موقع ماهم به تحقیقی انجام میدیم!

رنگم پرید:

-راستش من سابقه ی درخشانی ندارم... رک و راست بگم، قبلا دوست دختر داشتم ولی باور کنید پسر بدی نبودم! برین از همشون بپرسین...

پدرش فقط سرشو تکون میداد؛ دستشو زد به شونم:

-خوشم میاد صادقی!

به قول معروف نیشم باز شد.

-دو هفته ی دیگه بیا و جواب بگیر، تو این مدت بگرد، ان شالله یه کار خوب هم گیرت بیاد!

از همه مهمتر بازم میگم برو پیش پدر و مادرت!

-اون که سعیم رو میکنم تا قبل از عروسی راضیشون کنم با اینکه غیر ممکنه ولی چشم.

حرفای زیادی بینمون زده شد و تمام مدت طناز ساکت بود.

خواستم برم که از خدا خواسته پدرش گفت چند دقیقه ای رو تنهایی با طناز حرف بزنم.

فقط خدا می دونه تو دلم چه خبر بود!

پنج دقیقه ی اول رو فقط زل زدم و بهش نگاه کردم.

خدایی نگاه کردن هم داشت!

این معصومیت فوق العاده بود...

کم کم به حرف اومدم وازش پرسیدم.

سرخ شده بود از شدت شرم و حیا و چقدر که اذیتش کردم!

حتی اسم بچه امون هم انتخاب کردم.

"تسنیم"

دستاشو گرفت جلوی صورتش ومن غش کردم از خنده...

می دونستم دوستم داره!

نیازی به گفتنش نبود، فقط با یه نگاه کافی بود بفهمم تو دلش چه خبره!

اینقدر غرق در نگاهش بودم که به سرفه ی پدرش از سرجام بلند شدم.

عذر خواستم وبا خداحافظی ازشون از خونه اشون زدم بیرون

به تک تک دوستام زنگ زدم و در بین اون همه آدم، فقط رضا یکی از هم دانشگاهی هام
رو پیدا کردم و رفتم پیشش.

بچه ی شهرستان بود و توی شیراز بعداز تموم شدن دانشگاه موندگار شده بود. کمکم کرد.
کسی که فقط در حد سلام علیک بودیم. هم تو خونه اش راهم داد هم پا به پام اومد و یه
شغل خوب برام جور کرد.

بعد از یه هفته کارم جور شد.

تموم دلخوشی من پیام های شبونه ای بود که بین من و طناز رد و بدل میشد!

مادرم بهم زنگ زد.

گفت هنوز سرت به سنگ نخورده؟

خندیدم و گفتم قراره هفته ی دیگه دوماه بشم!

چند تا خفت بارم کرد و قطع کرد.

یک هفته از موعد باقی مونده بود که طناز بهم پیام داد.

تا موقع جواب؛ نه بهم زنگ بزن نه پیام بده!

نه حتی بیا دم خونمون!

شاکی شدم، طاقتش رو نداشتم!

تازه به این پیام های شبونه عادت کرده بودم.

ولی چه کنم که مجبور بودم!

سر قولم موندم و یک هفته تمام فقط به اسمش توی گوشیم خیره شدم...

بالاخره روز موعود رسید.

دل تو دلم نبود.

اینکه کار پیدا کرده بودم اونم توی یه شرکت ساختمانی خیلی خوب بود!

تیپ زده یه دسته گل گرفتم.

صد البته با کمک رضا!

وقتی هوا تاریک شد رفتم دم خونه ی طناز.

دل تو دلم نبود برای دیدنش و شنیدن جواب مثبتش...

در زدم و چند لحظه بعد در خونه باز شد.

پدرش بود، منو که دید جا خورد و یه جورایی هول کرد.

سلام کردم و جوابمو داد.

به دسته گل اشاره کردم:

-دو هفته تموم شد اومدم برای جواب، در ضمن یه کار خوب هم پیدا کردم!

دستی به پیشونیش کشید و نگام کرد:

-خبراً بهت نرسیده؟

لبخندم ماسید:

-چه خبری؟! -

یه نفس عمیق کشید:

-شرمنده اتم پسر.

نفسم برای چند ثانیه قطع شد:

-من... منغیه؟! -

-راستش... طناز ازدواج کرد، همین دو روز پیش!

دسته گل از توی دستم سر خورد روی زمین...

-ازدواج کرده؟! باکی؟! -

-مهراد!... راستش یه دفعه تصمیمش رو گرفت!... جوابش منفی بود، اما نمی دونم چی شد

گفت می خواد باهاش ازدواج کنه!... جشن هم نگرفتن فقط محضر، بعدم رفتن ماه عسل!

حتی منتظر نشد داداشش و خواهرش بیان...

دستمو گرفتم به دیوار که نیفتم.

-شرمنده اتم پسر...

اون لحظه؛

اون ثانیه...

اون ساعت...

من برای همیشه شکستم!...

صدای پدرش توی سرم اکو میشد و همزمان بارون شروع کرد به باریدن.

طاقت نداشتم...

اینکه الان دستاش تو دست اون پسر اس اینکه به چشماش زل بزنه اینکه صداش بزنه!...

همه و همه داشت دیونه ام میکرد...

توجهی به حرف‌های پدرش نکردم و زیر بارون راه افتادم...

به کجا رو نمی دونم!

اینقدر رفتم و رفتم تا جسم بی جونم وسط خیابون پهن شد و چیزی نفهمیدم...

از اون شب شایان مرد و یه شایان جدید متولد شد!...

چشم که باز کردم توی بیمارستان بودم و پدر و مادرم بالای سرم اشک می ریختن.

چی به سرم اومده بود که یک هفته تمام بیهوش روی تخت بیمارستان بودم؟!

خیلی سعی کردن بشم همون شایان قدیم؛ ولی نشد که نشد!

شایان با یه عشق نافرجام مرد...

شایان ذره ذره آب شد و با پک های متمادی سیگار و یه گیتار؛ یه شایان دیگه به وجود اومد!

تنها سرگرمیم زدن گیتار بود...

یاد گرفتنش رو مدیون استادی بودم که خصوصی و توی خونه بهم تدریس میداد!...

بیشتر وقتمو توی خونه می گذروندم و بی توجه به حرف های پدر و مادرم و شادی و میلاد، از اتاق خودم یه کلبه تنهایی دنج ساخته بودم!

چهار سال و نیم گذشته! چهار سالی که زندگیم فقط سیگار بود و گیتار!

پشت کردم به تموم خواستنی های دنیا و اسیر مسکن های روانشناسم شدم.

همه چی تکراری بود!

حتی نسبت به ازدواج شادی و رفتنش بهش همراه میلاد به کانادا یه حس سکوت محض داشتم!...

حس تنهایی!

اینکه خودم باشم و خودم و کسی به حریمم پا نذاره...

همه چیز عادی بود تا سفرم اونم به اجبار مادرم به تهران...

دیدارم با پرستو بهم ثابت کرد بدبخت مثل من زیاده!

دلیل کشش من به پرستو همین بود!

مظلومیتی که داشت دلمو به رحم می آورد و تموم اتفاق هایی که از تهران تا شیراز افتاد و عشق و عاشقی پرستو و رسیدنش به طاهها، همه و همه در من هم حس زندگی می بخشید!

اینکه دوتا عاشق بهم رسیده بودن، دلگرم میکرد به کار، به زندگی!

به اینکه هنوزم آدم هست!

هنوزم حوایی پیدا میشه تا عاشقی کنه!

اینکه پرستو از اون همه ثروت چشم پوشی کنه و به طاهها دلخوش کنه برام ارزش داشت!

چیزی که من آرزوش رو داشتم الان نصیب دونفر دیگه بود!

یه نفس عمیق کشیدم و به آسمون پر ستاره خیره شدم.

دیدن طناز با قیافه ای که انگار ده سال پیرتر شده و اون بچه!...

آخرین پکم رو به سیگار زدم و روی زمین پرتش کردم...

سرمو به زیر گرفتم و به ته سیگارهای روی زمین خیره شدم.

چندتا نخ کشیدم؟ آمارش دستم نبود!

از جام بلند شدم خودمو تگوندم...

گوشتیم زنگ خورد، با دیدن اسم مادرم فاتحه خودمو خوندم.

جواب دادم:

-الو؟

-کدوم گوری هستی شایان مگه من صدفبار بهت نگفتم شب مهمون داریم! باز رفتی خونه ی اون دختره؟!

-پرستو منظورته دیگه؟ قرار بود عروست بشه که قربون صدقه اش می رفتین!

-خبه خبه توهم پاشو بیا شام کوفتم شد بس که احوالت رو پرسیدن!

همزمان در حال حرف زدن از پله های کوهپایه اومدم پایین...

-کی هستن حالا؟! بازم خواستگار اومده برام؟!

-الان وقت مسخره بازیه؟ جلدی اومدیا؟! منتظرم!

-باشه چشم! دیگه امری؟ فقط گل و شیرینی هم آوردن؟!

ایشی گفت و قطع کرد.

همینجور که غرق در خاطرات گذشته بودم پله هارو دوتا یکی طی کردم و اومدم پایین...

خیلی جلوی خودمو گرفتم تا نرم خونه ی پرستو.

فقط یه سوال از طنناز داشتم؛

چرا؟؟

سوالی که چهار سال ونیم داشت توی مغزم رژه می رفت و هیچ جوابی براش نداشتم!

ماشینو پارک کردم توی حیاط، ولی باز پیاده نشدم!
فکر کردم، به اینکه چطور نفهمیدم طاها همون داداش طنازه که اون موقع سرباز بود؟!
چطور توی تحقیقی که کردم برای پرستو هیچی رو نفهمیدم؟!
گفتن چند سال بیشتر نیست اینجا اومدن و همه فقط و فقط تعریفشونو میکردن!
حرفی از خواهر نبود!...
شایدم بوده و من متوجه نشدم!
با صدای ناهنجار بغل گوشم دومتر پریدم بالا و سرم خورد به سقف ماشین!
به شیشه نگاه کردم؛ مامان عین چکش میزد به شیشه!
شیشه رو دادم پایین:
-ذلیل مرده دو ساعته دارم صدات میکنم تو هیپروت سیر میکنی؟!
پوفی کردم و از ماشین پیاده شدم.
سلامش کردم و در ماشین رو بستم:
-کدوم جهنم دره ای بودی تا حالا؟!
نگاش کردم:
-تو اتاقم باشم، افسرده ای! دپرسی! بدبختی! مریضی! برم یه کم دور بزnm؛
کدوم گوری؟!
ذلیل مرده!
جهنم دره!
مامان تکلیف خودتو روشن کن من تو خونه بمونم یا برم یه گوری پیدا کنم، خودمو چال
کنم؟!

-باز زبونش باز شد! نکنه پرستو تخم کفترت میدہ که عین زنا ہی ور ور میکنی؟!
-نه که خیلی ور میزنه منم وا گرفتم ازش! شمام ازم فاصله بگیر می ترسم مسری باشه...
چنان زد پس کله ام که ی لحظه جلوی چشمم سیاهی رفت:
-مامان؟!
-زهرا مار و مامان مهمونا دو ساعته منتظر توان! بعد اینجا وایساد ی مسخره بازی در
میاری زود برو تو ببینم...
-دارم میام اگه بزارین!
اخمی کرد و جلو شد:
-مامان؟
-چه مرگته؟
-جانمت فقط برای بابا و شادیه؟!
نگاه تیزی بهم انداخت:
-عذر مارا پذیرا باشید!
فقط این خواستگار جدیدا شیرینی نون خامه ای نیاوردن؟! بد هوس کردم!
-شایاااان؟!
غش کردم از خنده...
از بس حرص خورده بود سرخ شده بود!

وارد سالن که شدیم به مهمونا معرفی شدم؛ برخلاف انتظارم خانواده ی خیلی محترمی به
نظر می رسیدن!

از دوستان بابا بودن و به همراه تک دخترشون و اولین چیزی که به چشم می اومد، صورت ساده ی دختره بود!

زیبا بود ولی آرایش خیلی کمی داشت...

از این مهمون های شبونه زیاد داشتیم

مامان به بهونه ی سر و سامون دادن من هر احد والناسی که صد البته پولدار هم باشه به خونه دعوت میکرد!

ناگفته نمونه بیشترش از شرکای بابا و دوستانش بودن...

پای هر دختری به این خونه باز شده...

زشت؛ زیبا...

چاق؛ لاغر..

مغرور؛ ساده و...

ولی از برخورد صمیمانه و گرم این خانواده توی همون برخورد اول فهمیدم که اینا با بقیه فرق دارن!

مادرم به یه طرز کاملاً نامحسوس منو و دختره رو به بهونه ی هوا خوری فرستاد بیرون که مثلاً من حیاط درندشتمون رو به دختره نشون بدم!

من فلک زده هم اگه کاری که می خواست رو انجام نمی دادم مرگم حتمی بود، قبول کردم و با یه لبخند مسخره روی لبم دختره رو بردم بیرون...

گوشیمو بیرون آوردم، واقعا دیگه تحمل نداشتم!

پیام دادم به پرستو:

-حالش بهتره؟!

چند لحظه طول کشید تا جوابش اومد:

-آره، نگران نباش!

-نگران نیستم محض کنجکاوی پرسیدم!

-شایان؟!

-بله؟

-طناز رو می شناسی؟!

گوشی تو دستم خشک شد، چی جواب پرستو رو میدادم؟!

به جای جواب سؤالش یه سوال ازش پرسیدم :

-به شوهرش بگو ببرتش بیمارستان!

-طلاق گرفته!

سر جا میخکوب شدم:

-آقا شایان... آقا شایان؟

مبهوت به دختره خیره شدم:

-بریم اون قسمت!

بدون اینکه بفهمم کجا رو می‌گه سرمو تکون دادم و بلافاصله برای پرستو تایپ کردم:

-کی طلاق گرفته؟!

-سه سال و نیمه!

...هه

اون همه پول یه سال زندگی رو داشت؟!

-شایان؟

-بله؟

-نگو که طناز همون دختره اس؟!

یه نفس عمیق کشیدم:

--دیگه چه فرقی میکنی! نامرد همیشه نامرده!

-واقعا طناز بود؟!

پرستو حکم خواهرمو داشت نیازی نبود بهش دروغ بگم!

یه "آره" در جواب سوالش نوشتم و گوشیمو گذاشتم توی جیبم و برای اینکه ذهنمو منحرف کنم برگشتم سمت دختر بغل دستم که از زور بی محلی من زل زده بود به دار و درخت!

لبخندی زدم:

-اسمتون چیه؟

ناباورانه برگشت سمت من:

-با منین؟

-معلوم نیست؟!

به دستم نگاه کرد، گوشی رو تو دستم ندید و یه نفس راحت کشید:

-طناز!

لبخند از روی لبم ماسید و بهش زل زدم...

-شوخی میکنید؟

لبخند پررنگی زد:

-چرا شوخی کنم؟! اسمم مگه مشکلی داره؟

لبخند ساختگی تحویلش دادم:

-نه اتفاقا بهتون میاد!

-ممنون به شمام اسمتون میاد...

بعد از نیم ساعتی قدم زدن و بالا و پایین کردن حیاط، خانم اجازه صادر کردن تا برگردیم
توی خونه!...

دو روز گذشت، توی شرکت بودم و روی نقشه ی جدید کار میکردم که گوشیم زنگ خورد،
به شماره نگاه کردم، طاها بود.

نمی دونم چرا ترس ورم داشت، به خودم اومدم.

اونی که باید بترسه من نیستم که، یکی دیگه اس!

با این فکر تماس رو وصل کردم:

-الو؟

-سلام! کجایی شایان؟

خودکار رو توی دستم چرخوندم:

-شرکتم! چطور مگه؟!

-زنگ زدم عروسی دعوت کنم!

صاف نشستم سر جام؛ یه لحظه از ذهنم گذشت نکنه منظورش به طنازه؟

-عروسی کیه به سلامتی؟!

-عروسی من و پرستو دیگه!

پوفی کردم و خودکار رو روی میز رها کردم:

-بمیری الهی ترسیدم!

-چیز بدی گفتم مگه؟!

زدم تو پیشونیم:

-نه... منظورم به تو نبود که... یه بیشعور اینجا نشسته با اونم...

خندید:

-سلام عرض کن خدمت اون بیشعور، بگو اونم تشریف بیاره عروسی!

دستم فرو کردم لا به لای موهام:

-آدم بیشعور جاش تو عروسی نیست! ولی خودم سعی میکنم پیام!

-سعی میکنی؟! جرات داری نیا همه کاره ی پرستو تو هستی! مادرش و آقا سیاوش که حاضر نشدن جواب تلفن رو بدن!... مامانت هم که بهونه آورد مونده تو...

-مامان؟! مگه زنگ زدی براش؟

-آره همین امروز کارت رو بردم دم خونتون...

-بتونم حتما میام!

-نیای دل پرستو میشکنه. دلش هم بشکنه من پدرتو در میارم!

خندیدم:

-بدبخت زن ذلیل!

-نوکریم... بیای حتمنا؟! به خدا پرستو ناراحت میشه، شب عروسیش دلشو نشکن!

ناسلامتی داداششی!

یه نفس عمیق کشیدم:

-باشه بابا کشتی منو، میام چشم!

خندید:

-عاشق همین مراستم!

-مزه نریز بدبخت زن ذلیل قطع کن، هزارتا کار دارم.

-چشم فقط به چیزی؟

-بنال!

-کادو بخوای بیاری نه من نه تو!

-حالا چی هستی که بخوام کادو بیارم

همین که دختر خالو اغفال کردی از سرت هم زیاده!

-ما نوکر دختر خاله ات هم هستیم...

-زن ذلیل مفلوک!

خندید:

-برم به پرستو بگم ذوق کنه... فعلا

خداخافا...

گوشی رو قطع کرد، کلا خاموشش کردم و پرت کردم روی میز و موهامو چنگ زدم.

آدم بیشعور نفهم! گیرم که خبر عروسی اون دختره به گوشت می رسید تهش که چی؟ به

تو ربطی داره؟ اصلا اون آدمه که بخوای ناراحت بشی؟!

کسی که کمترین ارزشی برات قائل نبوده رو باید چال کنی!...

می فهمی؟! چال!

دلم برای پرستو می سوخت؛ نه مادر، نه پدر، نه خواهر، نه خاله! خودش بود و خودش...

حالا هر چقدر هم که طاها عاشقش بود، بازم جلوی فامیل شوهرش کوچیک می شد!

بهترین و تو چشم ترین سرویس رو انتخاب کردم و کادو پیچ گذاشتم توی داشبورت!...

دم خونه ی طاها نگه داشتم که شازده دوما دکت و شلوار پوشیده و سه تیغه کرده از خونه خارج شد.

تیکه ای بود واسه خودش!

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش:

-چطوری آقا دوما؟!

همین که نگاهش به من افتاد نیشش تا بناگوش باز شد و منو بغل کرد:

-خیلی مردی!

از خودم جداش کردم:

-اشتباهی بغل گرفتی! اینقدر نچلون منو!

خندید:

-خوشتیپ شدم؟

-یه ذره آدم شدی! منتها هنوز مونده به من برسی فعلا ناخن کوچیکمی!

هر دو خندیدیم؛ نگاهم به ریشه کشی توی کوچه بود:

-راستی پرستو کجاست؟

محکم زد به پیشونیش:

-وای... ده بار از آرایشگاه زنگ زدن عروس آماده اس می خواستم برم دنبالش!

-ماشین داری؟

-آره مال مهدی دوستم رو دادم گل کاریش کردن!

به پژو پارس گوشه دیوار اشاره کرد:

-پس بدو که می ترسم شاکی بشه و جواب منفی بده! منم با ماشینم دنبالت میام.

همینجور که نیشش باز بود سوار ماشین شد و برام دست تگون داد...

تا دم آرایشگاه به همراه چند تا ماشین دیگه همراهیش کردیم.

طاها وارد آرایشگاه شد و چند دقیقه بعد با کیل و جیغ و هورا ی فامیلشون با عروسش از آرایشگاه خارج شد.

همینجور که کمکش میکرد و چادرش رو مرتب میکرد درو باز کرد و پرستو سوار ماشین شد.

دروغ چرا اگه بگم حسودیم شد!

غرق در گذشته و فکر و خیال بودم که تقه ای به شیشه خورد.

شیشه رو دادم پایین، از دیدن طاها جا خوردم:

-ماشینت اونه نه این!

-چندتا از خانما توی آرایشگاه موندن بدون

وسیله ان، اینایی هم ک اومدن همه پرن، آژانس هم زنگ زدن ماشین...

-باشه بابا کشتی خودتو بگو بیان سوار شن!

زد به شونه ام:

-تلافی میکنم!

فیلم بردار صداس زد و رفت...

با گوشیم سرگرم بودم که در عقب باز شد، از توی آینه نگاه کردم.

سه تا زن به نوبت سلام کردن و سوار شدن!

سریع نگاهمو ازشون گرفتم و ماشینو روشن کردم:

-نه ترین یکی مونده!

با این حرف از حرکت ایستادم که در عقب باز شد:

-برو جلو اینجا جا نیست!

درو بست و در جلو رو تا باز کرد بست و سریع دوید سمت آرایشگاه:

-چی شد؟

-نمی دونیم والا!

زنی که شالشو تا روی پیشونیش کشیده بود و یه عبای بلند مشکی مجلسی تنش بود به همراه یه دختر بچه سوار ماشین شدن؛ همزمان که نشست و درو بست.

اون سه تای عقبی غش کردن از خنده:

-نگو که باز بچه رو جا گذاشتی؟!

-به خودم مربوطه!

دستم روی دنده اتوماتیک خشک شد، خودش بود!

-آقا حرکت کنید دیگه دیر...

سرشو که برگردوند سمتم خشکش زد

تا بخودش اومد و خواست دستگیره رو بگیره ماشین رو به حرکت در آوردم و با سرعت تمام ماشینو به ماشین عروس رسوندم.

به محض اینکه بغل دست ماشین عروس قرار گرفتم، صدای پخش رو بلند کردم و زنایی که توی ماشین بودن شروع کردن به کل زدن؛ حتی خود طناز!

طاها شیشه رو داده بود پایین و در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود برامون دست تکون میداد و بوق بوق میکرد...

با اعتراض فیلم بردار مجبور شدم برم عقب و پشت سر بقیه جای بگیرم
درسته نگاهم به جلو بود اما نمی تونستم به دختر بچه ی لباس عروس پوشیده روی پای
طناز نگاه نکنم؛ شباهت زیادی به طاها داشت!

لپشو کشیدم:

-اسمت چیه کوچولو؟

سریع لپشو ماساژ داد:

-دردم اومد!

-ببخشید! اسمتو نگفتی ها؟!

-تسنیم...

دستم روی فرمون خشک شد و ناباورانه به طناز خیره شدم.

سرش رو برگردونده بود سمت شیشه و نگاهم نمیکرد که با صدای بوق ماشین جلویی و
جیغ عقبی ها به خودم اومدم و فرمون رو پیچوندم تا تصادف نکنیم.
عذر خواهی سردی کردم و حواسمو دادم پی رانندگیم...

توی کوچه نگه داشتم، عصبی ها پیاده شدن و درو بستن!

تا طناز خواست پیاده بشه گوشیش زنگ خورد و جواب داد.

همین که دستشو برد سمت دستگیره ماشین جلویی بوق کشداری حواله ام کرد و مجبور
شدم برای اینکه بتونه از کوچه خارج بشه سریع از کوچه بیام بیرون.

-گوشی یه لحظه... چیکار میکنی؟

به ماشین جلویی اشاره کردم:

-می بینی که عجله داره چیکارش کنم؟!

خواست درو باز کنه، نداشتم:

-کجا میخوای بری؟

-کجا برم؟ عروسی دادشمه ها!

-خر نیستم حالیمه عروسی داشتمه! منتها کوچه شلوغ پولوغه و می بینی که چقدر ترقه و آتیش بازی واسه خودشون راه انداختن... خودت که هیچی فکر این بچه باش!
-من همیشه به فکر بچه ام هستم.

پوزخندی زدم:

-از جا گذاشتنش توی آرایشگاه کاملاً مشخصه!

-به تو ربطی نداره که داری دخالت میکنی!

سری از تاسف براش تکون دادم و به دست بدون حلقه اش خیره شدم.

زخم کهنه ای که توی قلبم درست کرده بود خوب شدنی نبود...

-بالاخره فهمیدی پول خوشبختی نمیاره؟! فهمیدی که باید تقاص پس بدی؟

خواست درو باز کنه، قفلشو زدم:

-عوضی چیکار میکنی؟!

پوزخندی زدم و به ماشین هایی که از کوچه خارج میشدن چشم دوختم:

-زمین خدا گرده!

برگشتم سمتش و ادامه دادم:

-دیدي بهم رسیدیم اما اینبار فقط و فقط نفرته که نثارت میشه! آدم عوضی زیاد دیده بودم ولی نامرد مثل تو اصلاً!...

دستاشو گذاشت روی گوشش و داد زد: -خفه شو...

دادش به حدی عصبی بود که بچه ترسید و غش کرد از گریه...

ناخواسته بچه رو در آغوش گرفتم

و بوسیدمش:

-چیزی نیست عمو نترس، مامانت اخلاق نداره!... آرام باش موهای خوشکلت خراب میشه ها...

اشک چشماشو پاک کردم و زل زدم تو چشمای زلالش، پاکی و بی آلاشی از چشماش میبارید که با جیغ بچه سریع برگشتم سمت طناز...

متعجب نگاش کردم، از هوش رفته بود.

تسنیم خودشو انداخت توی بغل مامانش و قربون صدقه اش می رفت و می بوسیدش.

به خودم اومدم و صداش زدم:

-طناز... طناز؟!!

تکونش دادم، تنفر جای خودشو به ترس داد!

در حالی که سعی میکردم بچه رو آرام کنم، ماشین رو از خیابون آوردم بیرون و سریع خودمو رسوندم به نزدیک ترین بیمارستانی که توی مسیر بود...

روی تخت دراز کشیده بود.

دکترش گفته بود از فشار عصبی از حال رفته و من متعجب به این فکر میکردم جز به جمله مگه چی گفتم که اینجوری بهم ریخته؟!

به موهای گندمی رنگش خیره شدم.

اولین بار بود اینجوری می دیدمش!

پوفی کردم و شالشو کشیدم جلوتر

تا موی بیرون افتاده و گردنشو بیپوشونه که نگاهم به صورت آرایش شده اش افتاد.

با تموم اون آرایشی که داشت بازم مظلومیت گذشته رو داشت!

با تکون خوردن پلکش سریع ازش فاصله گرفتم و پرده رو زدم کنار و اومدم بیرون...

بعد از تموم شدن سرمش از بیمارستان اومدم بیرون.

نه حرف زدم نه حرفی زد!

نشست روی صندلی و تسنیم از صندلی عقب اومد جلو و تو بغل مادرش نشست.

-مامان عمو کلی چیزهای خوشمزه برام گرفته!

جوابشو نداد؛ به جاش سرشو به پشتی صندلی چسبوند و چشماشو بست.

مسیر در سکوت در حال سپری شدن بود که گوشیم زنگ خورد.

از روی داشبورت برش داشتم، طاهها بود.

-الو؟

-کجایی شایان صدبار زنگ زدم!

-تو راهیم داریم میایم...

-بیمارستان رفتین چیکار؟

ابروم پرید بالا:

-کی گفته بیمارستان بودیم؟

-زنگ زدم به طناز، تسنیم گوشی رو برداشت گفت تو ماشینه و تو و مادرش رفتین بیمارستان!

به پیشونیم دست کشیدم:

-آره راست گفته.

-طناز حالش بد شده؟!

نگاش کردم، هنوز چشماش بسته بود:

-آره ولی الان بهتره!

-چش شد یهو؟

-نمی دونم! منم مثل تو...

-الان دقیقا کجایی؟

-نزدیکیم الان می رسیم.

-من دم درم!

-باشه حرص نزن اومدیم...

گوشی رو انداختم روی داشبورت و به تسنیم نگاه کردم، مامانشو سفت چسبیده بود.

رسیدیم و طناز بدون یه تشکر خشک و خالی از ماشین پیاده شد.

طاها اومد سمتمون و بچه رو بغل کرد:

-خوبی طناز؟

-آره خوبم من میرم پیش پرستو.

رو کرد سمت تسنیم:

-مامان بیا بریم پیش زن دایی!

طاها بچه رو بهش داد و باهم وارد خونه شدن:

-چی شد؟ طناز که حالش خوب بود!

-نمی دونم یهو تو ماشین از حال رفت...

بهش گفتم دکتر چی گفته، فقط سری از تاسف برام تکون داد و ازم تشکر کرد.

خواست بره داخل صداش زدم، سریع برگشت:

-چی شده؟

از توی داشبورت جعبه سرویس رو بیرون آوردم و گرفتم سمتش:

-ناقابل از طرف من بده پرستو.

دستمو پس زد:

-قرارمون این شد اومدی کادو نیاری!

کادو رو گذاشتم کف دستش:

-تو خودت حرف الکی زدی من که قبول نکردم!

-شایان!؟

-ببین برای احترام به زنته! جلوی این همه فامیل نمی خوام شرمنده بشه می فهمی که چی

میگم، سر سفره ی عقد بگو از طرف مادرشه!

نگام کرد:

-اینجوری نگام نکن، برو تو دیگه!

-خیلی ماهی شایان.

-عمه ات ماهه، مبارکت هم باشه از طرف منم بهش تبریک بگو با اجازه...

خواستم برم دستمو گرفت:

-عمرا بزارم بری.

-کار دارم برای یه ساعت دیگه بلیط تهران دارم، امشب هم بخاطر پرستو اومدم نه تو!

از توی جیبم بلیط رو کشیدم بیرون و نشونش دادم:

-با بابا پرواز داریم باورت شد؟

-بده اینجوری...

سوار ماشین شدم:

-فقط دختر خاله ی منو اذیت نکن اوکی؟

دستشو برام تگون داد:

-خیالت تخت! ولی دوست داشتم باشی...

تک بوقی زدم و از کوچه اومدم بیرون...

دوست داشتم باشم؛ اما بابا اصرار داشت همراهش برم تهران...

روزها در حال سپری شدن بود و رفت و آمد من به خونه ی پرستو ادامه داشت.

چند باری هم با طناز برخورد داشتم که هر بار بدتر از بار قبل باهم رفتار میکردیم! هردو

تشنه ی خون هم بودیم! تحمل بودن اون یکی رو نداشتیم...

اما هر چه از طناز متنفر بودم دخترشو بی نهایت دوست داشتم!

تا جایی که دو بار با کمک پرستو تونستم ببرمش بیرون و بگردونمش.
حسابی باهام جور شده بود و بهم میگفت عمو!
شیرین زبون بود و منو مجذوب خودش میکرد...
درسته تا برش می گردوندم طناز هر چی می تونست بارم میکرد اما می دونستم ارزشش رو
داره!...

یک ماهی از عروسی پرستو گذشته بود که خبر بارداریش به گوشم خورد.
خدایی وقتی طاها بهم گفت داره بابا میشه نتونستم نخندم؛ آدم از این بی جنبه تر ندیده
بودم...
چقدر سر به سرش گذاشتم و مسخره اش کردم ولی اون فقط ذوق میکرد و لبخند میزد!
به قول معروف توی ابرا سیر میکرد!...
از طرفی هم رابطه ی من و طناز دوم
دختر دوست بابا بهتر شده بود.
با چند برخوردی که باهاش داشتم ازش خوشم اومد، متفاوت بود از بقیه و این برای من و
خودش یه امتیاز محسوب میشد...

تصمیم گرفتم زندگی جدیدی رو بسازم.
با دختری که همه جوهره کامل بود و خانواده ام هم قبولش داشتن...

فصل سوم

پرستو

...هفت ماه بعد...

با حرکتی چیزی روی شکمم چشمم رو باز کردم، طاهها بود که داشت شکممو نوازش میکرد.

سرمو بلند کردم و بهش لبخند زدم:

-بیدارت کردم؟

خودمو بیشتر توی آغوشش جا دادم:

-نمی خوای بلند شی خانم خانما؟! من از تهران تا اینجا به ذوق دستپخت تو اومدم!

سه ماهی میشد که طاهها به عنوان بازیگر مکمل مرد توی یه فیلم سینمایی مشغول به کار شده بود و اون روزی که خبرش رو بهمون داد رو هیچ وقت فراموش نمیکنم؛ عین بچه ها از سرو کولش بالا می رفتم. اما روزی که قرار بود بره و کارشو شروع کنه عین ماتم زده ها عزا گرفتم و غمبرک زدم.

چقدر که خودشو کشت تا از دلم در بیاره و من چقدر مثل دختر بچه های تخس خودمو لوس کردم!

-پرستو پا نمیشی؟

نگاش کردم، سه تیغه که میکرد دلم براش ضعف می رفت...

دستمو کشیدم روی صورت صافش و بی هوا گونشو بوسیدم.

محکم به خودش فشرد و به بوسه ام پاسخ داد.

از اونجایی که خودمم از گشنگی در حال ضعف بودم بلند شدم و به زحمت از روی تخت پایین اومدم.

شش ماهم بود و هیکلم دوبرابر قبل شده بود. بماند که طاها و طناز و شایان چقدر از این هیکل جدیدم سوژه دست می گرفتن و مسخره ام میکردن...

دست و صورتمو شستم و رفتم توی آشپزخونه، صبحونه رو آماده کردم و میز رو چیدم.

داشتم واسه طاها چایی شیرین درست میکردم که از پشت سر بغلم کرد:

-کی میشه این کوچولو به دنیا بیاد من یه دل سیر تورو بچلونم؟

خندیدم، به زور ازش جدا شدم و نشستم روی صندلی و نشست رو به روم.

لیوان چایی رو دادم دستش و مشغول خوردن شدیم.

اما تمام مدت سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم.

سرمو بلند کردم و اشاره کردم چیه؟!

-از دست من ناراحت نشو دیگه دیدی که چقدر حرف زدم تا راضی بشه!

کنار زدمش و برگشتم توی اتاقم

نشستم روی تخت. اومد و کنارم نشست:

-جبران میکنم... قول میدم!

بغ کرده نگاش کردم. بعد از دوماه اومده بود و الان هم یه روز نشده می خواست بره!

گونمو بوسید:

-جون طاها قیافه اتو اینجوری نکن جنبه ندارم...

بی ادب وسط بحث احساسی هم ول کن نبود! اخم کردم که برم گردوند سمت خودش:

-پرستو؟!

دلخور نگاش کردم:

-بریم تا شب حسابی بچرخیم؟

به شکم اشاره کردم:

-برای اونم خوبه کلی آلوچه هم میگیرم میدیم بهش تا ذوق کنه!

چی میتونستم بگم؟ به جای لج و لجبازی کردن تصمیم گرفتم از بودنش نهایت استفاده رو ببرم.

طاها تا اونجایی که در توانش بود برام سنگ تموم می گذاشت و من چقدر از این بهشت کوچکی که نصیبم شده بود خدارو شکر میکردم!...

همراه طنناز رفتیم تا بدرقه اش کنیم، گریه ام بند نمی اومد...

سخت بود برام تحمل دوریش!

اگه باردار نبودم محال ممکن بود ازش دور بمونم، ولی حالا یه مادر بودم و بیشتر از خودم به فکر بچه ای که قرار بود کمتر از سه ماه دیگه دنیا بیاد بودم...

اشکامو پاک کرد و توی چشمم زل زد:

-ببخش باشه؟

سرمو تکون دادم، لبخند محوی زد:

-مواظب خودت و کوچولومون باش!

لبخندی نثارش کردم و خودمو پرت کردم توی آغوشش...

مهم نبود بقیه چه فکری میکنن مهم ما بودیم که قبل از یکی شدن جسممون روحمون یکی شده بود...

طاها بعد از خداخافلی از من سمت طناز و تسنیم که با فاصله از ما قرار داشتن رفت تا باهاشون خداخافلی کنه ...

طاها رفت.

رفتنی که همون لحظه ای که پاشو روی پله برقی گذاشت دلم دچار آشوب شد و ضعف کردم...

طناز سریع متوجه شد و گرفتم تا زمین نخورم...

طاها رفت و ندید اون حال خرابمو!

آبمیوه رو سر کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم.

به طناز اشاره کردم جا ندارم...

سه تا لیوان به زور روونه ی حلقم کرده بود!

-بعد از عمری خدا زد پس کله ی طاها و زن گرفته! بعدم زنش هم حامله شده! حالا خودش رفته سفر و زن و بچه اشو سپرده به من خدایی نکرده به تار مو از سرت کم بشه من چه غلطی بکنم؟!

نمی دونستم به دلسوزی که میکرد بخندم یا گریه کنم!؟

سری از تاسف تگون دادم.

-داداش نداری بفهمی چه حالی ام؟

خندم گرفت، سریع منظورمو گرفت و هر دو همزمان زدیم زیر خنده

در کمال بهت و ناباروری مادرم باردار شده بود!

خبرشو سیاوش به شایان و شایان به طاها داده بود؛ طفلی چقدر ترسیده بود که اگه من بفهمم مادرم دم پیری معرکه گیری راه انداخته چه غصه ای بخورم...

بالاخره هم بعد از دو روز خودخوری بهم گفتم و منم به محض شنیدن اینقدر خندیدم که دل پیچه گرفتم!

طاها هم عین شکلک متعجب تلگرام فقط زل زده بود بهم و نگام میکرد...
حق داشت جا بخوره ولی یادش بخیر چقدر اون روز خندیدم هنوزم که یادم میاد نیشم باز میشه...

به کمک طناز سوار تاکسی شدم و با تسنیم بغل دستم نشستم و تا رسیدن به خونه یه کله مخمو خورد و جای طاها خالی تا واسه خنده هامون غیرتی بشه و چشم غره بره!...

تموم مدت طناز پیشم بود و هوامو داشت بیشتر اضافه وزنم به خاطر همین رسیدن های بیش از حد طناز بود.

والا همه چیز بود الا خواهر شوهر....

دو روز از رفتن طاها گذشته بود و دلتنگیش داشت عذابم میداد

طناز هم رفته بود یه سر بزنه خونه ی پدریش و برگرده

تنها بودم و خودمو با عکس های عروسی سرگرم میکردم

چقدر که شیطننت کرد و اذیتم کرد اون شب

هر چقدر توی آتلیه شر و شیطون بود جلوی مهمون ها آقا و محترم رفتار میکرد

شیطننت رفتارش محبتش دوست داشتنش همه رو صرف من میکرد و ن چه بی اندازه عاشق این مرد بودم

عکسشو بوسیدم و به قلبم فشردم

کاش همیشه همه چی اینقدر خوب باشه

کاش این بهشت جادوانه باشه

...

صدای زنگ اومد و بلافاصله در خونه باز شد

-پرستو... پرستو

از روی تخت بلند شدم قبل از، اینکه از اتاق برم بیرون طناز، با لبخند وارد شد یه چیزی بکن
تنت مهمون آوردم

با لبخند اشاره کردم کی؟

-دوست طاهاست از اون مردای روزگاره امروز اومده بود سراغ طاها رو از بابا می گرفت
شنید ازدواج کرده خیلی خوشحال شد گفتم خودش نیستا گفت می خوام به خانمش
تبریک بگم... رفیق فابه طاهاست... الاناس که برسه

من میرم واسه پذیرایی آماده شم تو هم لباستو عوض کن

با لبخند سرمو تکون دادم

درو بستم و یکی از لباس های پوشیده ی توی کمد رو برداشتم

جالب بود که طاها تا حالا در مورد این رفیقش بهم حرفی نزده بود

از توی آینه خودمو برانداز کردم شکمم واقعا ضایع بود

پوفی کردم همیشه خوشتیپ باشم اونم با این شکم

شنل کرمی رنگمو از روی صندلی برداشتم و انداختم روی شونه ام

حالا بهتر شد

صدای زنگ خونه همزمان شد با اس ام اسی که برام اومد

رفتم سمت تخت و گوشیمو برداشتم

با دیدن اسم طاها گل از گلم شکفت و پیامشو با ذوق باز کردم

فقط یک کلمه بود

دوست دارم

عاشق این ابراز احساسات یهویی بودم

در اتاق که باز شد هول شدم و گوشی رو پرت کردم روی تخت

-

چه ماه شدی البته ماه شب چهارده از نوع گردش

بالشت رو پرت کردم سمت طناز که خندید

-بیا خانم خانما مهمونتون اومده خیلی مشتاقه تبریک بگه

لباسمو مرتب کردم، رفت بیرون و بعد منم پشت سرش راه افتادم

وارد سالن که شدم پسر کت و شلواری رو دیدم که خودشو با تسنیم سرگرم کرده بود و

باهاش حرف میزد

صورتش رو ندیدم

به طناز اشاره کردم بهش بفهمونه اومدم

-ایشون زن داداشم هستن

سرشو که بلند کرد و برگشت سمت من لبخند روی لبم ماسید

خشکم زد

ناباورانه به من خیره بود تسنیم رو کنار زد و از سر جاش بلند شد

قلبم برای یک لحظه از کار افتاد

پمپاژ اون رگ های خونی متوقف شد

زمان از حرکت ایستاد

به سمتم که اومد دستمو گذاشتم روی قلبم و قدمی به عقب برداشتم

با دومین قدمش اشکم سرازیر شد

سومین قدمش از پشت خوردم به دیوار و تماما نگاه شدم و سرتاپای مرد روبه رومو برانداز کردم

دستشو آورد سمتم که جیغ زدم

ترسید و عقب کشید

-پرستو خودتی

نفهمیدم چی شد چی گفت

چشمام سیاهی رفت و سر خوردم روی زمین

چشم که باز کردم

حس، خفگی میکردم

فکر کردم همه چیز یه خوابه

اما حضورم توی بیمارستان می گفت یه اتفاقی افتاده که الان من اینجا

نگاهم خیره بود به سرم بالا سرم که پرده کنار رفت و طناز، با چشم های خیس اومد سمتم

-به خدا تا مرز سخته رفتم... چت شد یهو

ماسک رو از روی صورتم برداشتم

-احسان اومده؟ خودش بود مگه نه؟

-آره احسان دوسته...

حرفشو نصفه گذاشت و سیخ وایساد

-چی گفتی الان

-میگم اونی که من دیدم احسان بود

عین دیونه ها جیغ کشید طوری که دو سه تا پرستار سریع اومدن و مهارش کردن

خواستن بیرونش کنن که به حرف اومد

-داره حرف میزنه... ای خدا شکرت داره حرف میزنه...

خود

شو از دست پرستارها خلاص کرد و نشست روی زمین و زار زد

خواستن از روی زمین بلندش کنن نداشت

-حرف میزنه بعد از پنج سال و نیم داره حرف میزنه طاهای بفهمه چه حالی، میشه خدایا شکرت...

نیم ساعتی طول کشید تا تونست خودشو جمع و جور کنه

نشست کنارم و دائم ازم میخواست تا حرف بزنم و من جز اون چیزی که دیده بودم هیچ سوال دیگه ای، نداشتم

اینقدر ازش پرسیدم که آخر کار نق زد

-آره بابا احسان بود حالا مگه چی شده؟ بزار یه زنگ بزنم به طاهای بفهمه چه حالی بشه

گوشی رو ازش گرفتم

نگام کرد

-میخواهی خودت بهش زنگ بزنی؟ به جون خودم صداتو بشنوه پس می افته

-طنناز احسان اینجا چیکار می کنه؟

-چقدر احسان احسان میکنی؟ من میگم طاهای تو میگی احسان؟ گفتم که دوست طاهاس
اومده تبریک واسه عروسیتون
یه چیزی گلومو چنگ میکرد
حس خفگی یه لحظه رهام نمیکرد
-احسان اومده به من تبریک بگه؟! باور کنم
-چرا گریه میکنی؟ خوب دوستشه؟ بینم قبلا دیدیش؟
سکوت کردم و جوابشو ندادم
--یا خدا پرستو چی شده داری می ترسونیم
با چشم های خیس نگاش کردم
-احسانه طناز... خودشه... بعد از این همه سال پیداش شده
-کدوم احسان مگه....
حرفش رو نصفه گذاشت وبا دهان باز شده نگام کرد
-همون احسان پسر عمه ات
با تموم حس دردی که قلبمو می فشرد سرمو تکون دادم
زد. تو صورت خودش
-خدا مرگم بده... حالا چیکار کنیم
چی داشتم بگم جز گریه
چند لحظه عمیقا به فکر فرو رفت و بعد یه دفه برگشت سمت من
-احسانه که احسانه اصلا به ما چه خیلی مرد بود این همه سال کدوم گوری بود که حالا عین
چی پیداش شده بره همون جهنمی که بوده

- چرا اومده؟

-یعنی چی پرستو؟! اومدن عشق اولت به چه درد تو میخوره؟ تو شوهر داری قراره مادر
بشی شرایط با گذشته فرق کرده

با زحمت نشستم روی تخت

-همین داره عذابم میده همین داره خفم میکنه به خدا به نبودش عادت کرده بودم، اصلا
فراموشش کرده بودم کاش نمی اومد

-حالا هم که اومده دوتا بی محلی کنی حله

سرمو تکون دادم

-خدا به خیر بگذرونه

مرخص که شدم

به کمک طناز از بیمارستان اومدم بیرون

همین که نگاهم افتاد به احسان که گوشه خیابون ایستاده سرجا خشکم زد

طناز دستمو گرفت

-برو تسنیم رو ازش بگیر تا بریم

مستأصل نگام کرد

-برو گفتم

دستمو رها کرد و رفت سمت احسان

بچه رو گرفت و برگشت

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم اما حتی سرمو بلند نکردم تا نگاهش کنم

طناز یه درستی گرفت و سوار شدیم

-چی گفت؟

سرشو تکون داد

-هیچی

دلم می سوخت برای خودم خودش و سرنوشتی که باعث شده بود کسی که روزی عزیز ترینم بود رو اینجوری پس بزنم....

.....

یک روز از اومدن احسان می گذشت و ذهنم پراز سوال بی جواب بود

با تموم این احوال از روبه رو شدن با احسان واهمه داشتم

صدای زنگ وحشتناک ترین کابوس زندگیم شده بود

طناز اومد سمتم

-اگه خودش بود میگم نیستی

رفت سمت آیفون

-بله... جز من کسی خونه نیست

پس خودش بود

مرگ یه بار شیون هم یه بار

بلند شدم و درست لحظه ای که طناز خداحافظی کرد و.گوشی رو گذاشت درو باز کردم

-پرستو چیکار کردی؟

-میخوام حرف بزنه

-ولی

-خواهش میکنم طناز

قبل از اینکه برسه بالا رفتم توی اتاق و خودمو تو آینه برانداز کردم و شنلمو انداختم روی دوشم و یه نفس عمیق کشیدم.

به عکس بزرگ دو نفره امون روی دیوار زل زدم، کاش بود کاش این لحظه کنارم بود و کمکم میکرد.

ولی نه اگه بود رگ غیرتش قلمبه میکرد و واویلا بود!...

کار درست و غلط رو نمی دونستم! فقط اینو می دونستم باید باهاش رو به رو بشم...

جدا از اون عشق پسر عمه ام بود!

-پرستو؟

نگاهم رو از عکس گرفتم و به طناز خیره شدم:

-نگا داداشم چه خوشتیپ تره!... چیه این؟!

خنده ام گرفت؛ فکر میکرد با اومدن احسان باز اون عشق آتشین بر میگردد سراغم و از دیروز داشت یه بند از داداشش برام تعریف میکرد و کلاس می گذاشت!...

برای اینکه خیالش رو راحت کنم گونه اشو بوسیدم:

-نترس بابا... اگه این داداش توهه عشق منم هست! دیروز اگه عین ندید بدید ها رفتار کردم به خاطر اینکه شوکه شدم، کسی که این همه سال نبود و خبری ازم نگرفته یعنی اینکه عشقش عشق نبوده و هوس بوده!

-من خبری ازت نگرفتم؟! من فراموشت کردم پرستو؟ عشق من هوس بوده؟ چچور جرات میکنی این حرفآرو در مورد من بزنی؟

جیغ زدم و رفتم عقب.

انتظار اومدن احسان رو اونم توی اتاق نداشتم.

اینقدر عصبانی شده بود که سرخ میزد:

-آقای محترم بغرما بیرون زن داداشم زحلش ترکید اینجوری با زن حامله حرف میزنن بلایی سر بچه اش بیاد؟ داداشم زنده به گورت میکنه!

-اسم اون داداش نامردت رو جلوی من نیار!

-در مورد طاهای من اینجوری حرف نزن که از تو و امثال تو خیلی مرد تره!

خندید:

-اون مرده؟! اون؟! کسی که به رفیقش خیانت کنه رو میگی مرد؟! اون خبر داشت چقدر خاطرت رو میخواستم! خبر داشت چجور در به در دنبالت می گشتم...

پریدم وسط حرفش:

-تو دنبال من می گشتی؟ هه!... منم باور میکنم... اصلا من به درک داییت که مُرد تو نباید یه خبر از اون می گرفتی؟ اینقدر آب و هوای خارج بهت ساخته بود که همه چیو فراموش کردی و الان هم بعد از چند سال اومدی طلبکارم هستی؟!!

-من داییمو فراموش کردم؟؟ خدا شاهده روزی صدبار زنگ میزدم تو خاموش بودی و تلفن خونه هم، مادرت جواب میداد و همه اش تهدید میکرد که حق ندارم زنگ بزنم...

اون سر دنیا بودم و دستم از همه جا کوتاه بود بابا که رو تخت بیمارستان و شیمی درمانی میشد

مامان و سمیرا هم از مسیر فرودگاه تا بیمارستان تصادف کردن و راهی بیمارستان شدن!
من یه نفر بودم و باید به سه نفر می رسیدم؛

می فهمی یعنی چی؟ تنهایی و بی کسی تو غربت رو می دونی یعنی چی؟ وقتی هیچ راهی و دلخوشی نداشته باشی جز یه شماره توی ایران که اونم خاموش باشه رو میتونی درک کنی؟!!

تو اگه بابات رو از دست دادی من داییمو، تو رو، زندگیمو، همه چیزمو از دست دادم! دارو ندارمو برای درمان بابا فروختم و رسیدم به هیچ! کسی تو دیار غربت کمکم نمیکرد!

خودم بودم و خودم که باید کار میکردم و امید می دادم به خانواده...

پرستو یک سال تمام طول کشید تا حال بابا بهتر شد و منم تونستم رو پای خودم وایسم...
یک سال تموم ۲۴ ساعته جون کندم و عرق ریختم جلوی هر بنی بشری سرخم کردم و لال شدم تا بتونم پول جور کنم و زندگیمونو نجات بدم!

یک سال تمام در حسرت یک زنگت بودم... حسرت یه پیام...

-عمه و سمیرا؟

-نمی خواد دلت به حال اونا بسوزه! تو اگه عاطفه داشتی به من که به درک به عمه ی چشم
انتظار زنگ میزدی!...

خبر فوت دایی که به گوشش رسید یک هفته تموم توی بیمارستان بستری شد! چقدر زنگ
زدم؛ چقدر به مادرت التماس کردم گوشی رو بده تا تو با مامان حرف بزنی! ولی به روی
خودش هم نمیآورد!...

دستم می لرزید؛ طناز گرفتم و نشووندم روی تخت.

بغض داشت خفه ام میکرد:

-گفتی تصادف کردن؟

نگام کرد:

-سمیرا یه شکستی ساده ولی مامان...

-عمه چی؟

-پاهش از کار افتادن!...

دست گذاشتم جلوی دهنم و زار زدم:

-عمو چی؟

چشماشو بست و به دیوار تکیه داد:

-بهتره!... خیلی از قبل بهتره!... ماما هم جدیداً یه پیشرفت هایی کرده...

اشکام بند نمی اومد؛ نمی دونستم برای کدوم بدبختی باید زار بزوم!

-دیدي اونى كه نامرده؛ اونى كه عشقش عشق نبوده؛ تو بودى نه من؟ بعد از يك سال برگشتم، نه اثرى از تو بود، نه از مادرت!

چقدر در خونه ی خاله ات رفتم و اومدم تا آدرسى بهم بده، فقط و فقط مى گفت
تهرانين!... انگارى تهران كوچيكه و مى تونستم پيدات كنم؛

-میشه بس كنيد... ادامه بدین پس ميافته!... لرزش بدنش رو نمی بينين؟!

به شكمم خيره شد:

-تو خواب هم نمی دیدم يه روزى تو اين وضعيت بينمت!...

-مگه وضعيتش چشه؟ شرعى و قانونى ازدواج كردن و اين بچه هم حاصل عشقشونه!

طناز بود؛ احسان خنده ی عصبى كرد:

-حاصل عشق نيست حاصل خيانتته!... خيانتى كه به من كردن...

اشكامو پاك كردم و مقابلش ايستادم:

-طاهاى من اصلا نمی دونه خيانت يعنى چى!

فضاى اتاق برام سنگيني ميكرد؛ بعد از گفتن حرفم اومدم بيرون.

اما احسان سريع خودشو بهم رسوند:

-اگه بهت ثابت كنم شوهرت خيانت كاره چى؟ چيكار ميكنى؟

-م

یگم نیست!

-باشه میگم... میگم تا ذات کثیفش برات رو شه... همین شوهری که داری ازش دفاع میکنی، همین نامرد پا به پای من دنبالت گشت! در نبود من صدبار فرستادمش دم خونتون و سرخاک دایی به این امید که تورو ببینه! به امید اینکه بگه یه رفیقی داره اون سر دنیا داره فقط و فقط برای یه زنگت له له میزنه!...

این نامرد این بی همه چیز گند زد به همه چیز!

تورو پیدا کرد ولی به من چیزی نگفت!... چند ماهه خطش رو عوض کرده و من بدبخت به هوای اینکه اتفاقی براش افتاده از اون سر دنیا بلند شدم اومدم که ببینم سالمه یا نه و وقتی میرم دم خونشون مادرش میگه پسر ازدواج کرده و من احمق یه دسته گل و به جعبه شیرینی میارم که تبریک بگم و به خاطر اون همه محبتی که کرده بود تشکر کنم... میام و میبینم که ای دل غافل رفیق صمیمیت نامرد روزگار بوده و خبر نداشتم!...
-امکان نداره...

-چی امکان نداره؟ نامردی اون که واضح و روشنه!

به شکم اشاره کرد و من عین مجسمه وسط سالن خشکم زده بود.

با صدای افتادن چیزی روی زمین برگشتم و از دیدن طاها جلوی در قدمی به عقب برداشتم!...

دستم گذاشتم روی سرم و قبل از اینکه طاها سمتم بیاد، طناز رو کنار زدم و رفتم توی اتاق و درو بستم:

-پرستو باز کن، کارت دارم!

اون لحظه و اون ساعت فقط دلم می خواست تنها باشم...

حتی حضور طاها که واسه یه لحظه بودنش له له میزدم رو نمی خواستم!... یه نفس عمیق کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.

عمه... سمیرا... عمو... احسان!

تنها فامیل پدریم بودن!...

برای رهایی از سر و صداهایی که به گوشم می رسید، هندزفری گذاشتم توی گوشم و
چشمامو بستم و اشک ریختم.

از شدت تشنگی و سردرد از خواب بیدار شدم و درو باز کردم، از توی یخچال پارچ آبو
برداشتم و سر کشیدم.

گرم بود، موهامو باز کردم و خودمو باد زدم:

-این پسر بهت چی می گفت؟!

اینقدر وحشت کردم که پارچ از دستم رها شد و روی سرامیک پخش شد...

صدای شکستنش هم وحشتناک بود!

دستمو گذاشتم روی قلبم و به طاهها نگاه کردم:

-ترسیدم!

از تاریکی فاصله گرفت و اومد توی چارچوب آشپزخونه ایستاد:

-من باید حرف زدنت رو از زبون طناز بفهمم؟ یعنی یه ذره ارزش نداشتم برات که خودت
خبر به این مهمی رو بهم بدی؟

دست گذاشتم روی شکمم، احساس سنگینی میکردم:

-اونی که باید شاکی باشه منم نه تو!

خواستم برم بیرون نداشت:

-گیرم که حرفاش راست باشه! تو الان زن منی؛ می فهمی زن من؟!

-برو کنار طاهها خسته ام!

-این همه راه رو نیومدم که بگی خسته ام! طناز که گفت حرف میزنی چجوری اون همه
آدمو پیچوندم و اومدم شیراز به امید اینکه می خوای سوپرایزم کنی!... ولی من احمق من
نفهم نمی دونستم خانم عشق قدیمش برمیگرده کلا عوض میشه!

-طاها مزخرف نگو حالم خوب نیست.

-منم حالم خوب نیست دارم عذاب می کشم!...

اینکه زنت جلوی یه غریبه بره تو اتاقش و هر چی التماسش کنی محل سگ هم بهت نده
می دونی چقدر درد داره؟!

-غریبه نبود... پسر عمه امه!

-کسی که به زن من نظر داشته غریبه حساب میشه!... اینو تو گوشت فرو کن پرستو...

-به دوستت خیانت کردی طلبکارم هستی؟

با سیلی که زد توی صورتم به زور خودمو گرفتم تا پهن زمین نشم.

نگاش کردم:

-خیلی پستی! ازت متنفرم...

کنار زدمش و رفتم توی اتاقم و ساکمو از زیر تخت برداشتم و گذاشتم روی تخت...

موندن من همه چیز و بدتر میکرد!

برای یه مدت هر چند کوتاه هم شده نیاز داشتم به تنهایی...

بیشتر از صورتم قلبم می سوخت!

اینکه روی من دست بلند کرده بود! اینکه به دوستش خیانت کرده بود!

هیچ کدومش برام قابل باور نبود!...

-پرستو من...

دستشو از بازوم جدا کردم:

-پرستو خودت هم می دونی من تا حالا از گل نازکتر بهت نگفتم!... نمی خواستم...

توی صورتش غریدم:

-ساکت شو...

رومو برگردوندم و چند دست لباس از توی کمد برداشتم:

-کجا میخوای بری این وقت شب؟!

-اینقدرام بی کس و کار نیستم!

دستشو گذاشت روی ساک:

-بگو کس و کارم تازه پیداش شده! همینو می خواستی مگه نه؟!

این لحظه ها مثل کابوس بودن!

این ثانیه ها برام کشنده بودن!

باید می رفتم قبل از اینکه حریم بینمون از بین می رفت.

باید می رفتم برای نجات عشقمون!...

دستشو پس زدم و در ساکو بستم و مانتو و شنلمو برداشتم و پوشیدم.

-پرستو...

بی توجه به دادش شالمو انداختم روی سرم و خواستم ساکو بردارم که نداشت:

-نمی شنوی چی میگم؟

می ترسیدم ازش؛ از اینکه اینقدر عصبانی می دیدمش تموم تنم می لرزید!

اگه عصبانیتش بیشتر میشد چون بچه ام در خطر می افتاد!

مچ دستمو محکم گرفته بود:

-طاها ولم کن...

-کدوم قبرستونی این وقت شب میخوای بری؟!

-سر قبر خودم... ولم کن!

به زور نشوندتم روی تخت:

-بمیرم هم نمیزارم پاتو از این خونه بزاری بیرون!

نگاش کردم، از سرخی گذشته بود و صورتش کبود شده بود!

آب دهنمو به زور قورت دادم، باید یه فکری میکردم:

-حالم بده!... فکر کنم فشارم افتاده!

دست گذاشتم روی سرم:

-منم هالو! کور خوندی خانمم!! تا نگی تو سرت چی میگذره و کجا شال و کلاه کردی ولت نمی کنم!

دست گذاشتم روی شکمم:

-برای من چیزی نمیاری برای بچه ات بیار، اونو که قبول داری؟

چند لحظه بهم زل زد، بعد رفت بیرون

صدای ماهی تابه می اومد...

سریع بلند شدم و ساکمو برداشتم و خودمو رسوندم به درو بازش کردم.

بوی تخم مرغ تو فضا پیچیده بود. کفشم از روی جا کفشی برداشتم و پوشیدم.

فقط هفت تا پله بود تا از خونه خارج بشم، پامو روی اولین پله گذاشتم که طاها از پشت

دستم گرفت و برگردوند سمت خودش، جیغ زدم:

-اول باید از روی جنازه ی من رد بشی! اینو یادت رفت؟!

-طاها تو رو قرآن بزار برم همه چیو خرابش نکن!

-من خرابش نکنم یا تو؟!

-تو داری خرابش میکنی! بزار برم التماس میکنم!... حالت که خوب بشه بر میگردم.

-من خودم بازیگرم، منو بازی میدی؟! ولت کنم که با اون پسره بری... من خرررم؟!

اشکام یه لحظه هم بند نمی اومد، باورم نمیشد طاها منو یه زن خراب و سست عنصر
فرض کنه!

-ولم کن!

با تموم قدرتم دستمو از توی دستش کشیدم بیرون:

-ازت متنفرم!

ساکمو گرفت؛ خواستم ازش بگیرم که دسته ی ساک ازش جدا شد.

..

یادم افتاد وقتی خریدیمش و به طاها گفتم خرابه و گفت بعد درستش میکنم! ولی نکرد!

همین سهل انگاری باعث شد تعادل من رو از دست بدم و با بدترین وضع ممکن از پله ها
پرت بشم پایین و نعره ی طاها گوشمو کر کرد.

اون لحظه فقط تیر کشیدن کمر من رو حس کردم و بعد تاریکی محض...

با حس سوزش شکمم چشمامو باز کردم و سرم چرخوندم، بیمارستان بودم!

به صندلی کنار تخت زل زدم، طناز بود!

دستشو گرفتم، سرشو بلند کرد.

همین که منو دید جیغ زد و رفت بیرون و با یه دکتر و دوتا پرستار برگشت و مشغول معاینه شدن:

-من چرا اینجام؟

سر به زیر شد:

-اتفاقی برای طلاها افتاده؟

سریع سرشو تکون داد.

با سوزش شکمم دست گذاشتم روی شکمم اما همین که شکمم رو لمس کردم و جای خالی بچه رو حس کردم، سیخ نشستم سرجام:

-کو بچه ام؟

-شکر خدا همه چی خوبه!

آستین دکتر رو گرفتم:

-میگم کو بچه ام؟!

-متاسفم فقط تونستیم خودتون رو نجات بدیم!... شدت ضربه زیاد بود!

-چه ضربه ای؟

-مثل اینکه از پله پرت شدین... ولی جای نگرانی نیست! رحمتون کاملاً سالمه و می تونید مادر بشین!

چه راحت از مرگ بچه ی من حرف میزد! نتونستم طاقت بیارم و جیغ زدم...

جیغ زدم و خواستم تا بچه امو صحیح و سالم بهم برگردونن!...

کل بیمارستان رو گذاشتم روی سرم و در آخر به زور چند تا مسکن و آمپول بیهوشم کردن!...

چشم که باز کردم طناز داشت بغل دستم قرآن میخوند، دستشو گرفتم.

با صورت خیس از اشک دستمو فشرد:

-پسرم کو؟! برام میاریش؟

گریه اش شدت گرفت:

-طناز تو رو جون تسنیم قسمت میدم؛ برو بیارش اینا نمی خوان من ببینمش! خودم تو شکمم حسش میکردم... لگد میزد!... شعر که میخوندم خوشحال میشد! طناز برو بیارش...

مگه من قبل از اینکه عروستون باشم دوستت نبودم؟!

بغلم کرد:

-کاش می مردم و این روز رو نمی دیدم! اون از داداشم اینم از تو!...

اشکامو پاک کردم و از خودم جداش کردم:

-کجاست؟

-سه روزه بیهوش بودی همه اش پشت در منتظرت بود تا فهمید به هوش اومدی رفت!...

نمی دونم چی شده، چی بینتون گذشته، ولی هر چی بوده داغونش کرده!...

با هیچکس یه کلام هم حرف نزده...

کاش قلم پام می شکست و اون شب به حرفش گوش نمی کردم و بر نمی گشتم خونه!...

طلاها رفت...

تنها خبری که ازش داشتم این بود برگشته سر فیلم برداریش!

حتی نمود که مرحم دردم باشه!

درست زمانی که بودنش، حضورش، آغوشش نیاز داشتم رهام کرد و رفت!...

سه ماه بعد...

سه ماه از رفتن طاها می گذشت. نه زنگ زد و نه حتی جواب تماس هامو داد!

تمام مدت کارم شده بود گریه و گریه...

برای بچه ای که قرار بود دنیا بیاد!

برای بچه ای که دکتر تاریخ زایمان رو دقیقا همین امروز زده بود!...

فضای خونه برام خفه کننده بود و نمی توانستم طاقت بیارم!

با طناز رفتم خونه ی پدرش؛

اوناهم ناراحت بودن و از هیچی خبر نداشتن از این که چی شده و چرا طاها سه ماهه
برنگشته شیراز!

اونافکر میکردن بخاطر کارشه و فقط من و طناز می دونستیم چرا بر نمیگرده!

قلبم فشرده می شد وقتی به پدر و مادرش و حتی طناز زنگ میزد و حال و احوال می
پرسید، اونوقت به من که زنش بودم و به قول خودش عشق زندگیش حتی یه پیام هم نمی
داد!...

ده روز بعد از رفتنش، وقتی دیدم ارزشی براش ندارم، نه دیگه زنگ زدم و نه پیام دادم!

هر چی هم باشه کسی که شکست؛ کسی که بچه شو از دست داد، کسی که صدمه دید،
من بودم!

اگه عصبانی نمی شد، اگه لجبازی نمیکرد و می داشت برم؛ الان به جای اینکه بچه ام زیر
خاک باشه توی بغلم بود و نوازشش میکردم!...

نه اینکه مجبور بشم خاکشو نوازش کنم...

از خونه ی پدر طاها رفتم سر خاک پدرم و پسر و طناز رو به زور مجاب کردم که همرام
نیاد...

می خواستم باهاشون خلوت کنم و اشک بریزم...

سنگین شده بودم!

حتی اون سفره ای که مادر طاها بخاطر حرف زدن دوباره ی من داد هم تو روحیه ام تاثیری نداشت...

از سر خاک پدرم بلند شدم و رفتم سر قبر پسر...

نشستم روی زمین و براش اشک ریختم.

لالایی گفتم و شعر خوندم.

بچه ام بود...

حاصل عشقم بود...

سر چی از بین رفت!...

هیچی!

-متاسفم پرستو...

سریع برگشتم سمت صدا...

احسان بود با یه دسته گل توی دستش! اومد سمتم و دسته گلو گذاشت روی خاک.

بعد از اون اتفاق وقتی احسان رو دیدم هر چی می تونستم بارش کردم!

مسبب بدبختیم بود!

چقدر فحشش دادم...

چقدر زدمش...

اگه طناز و شایان نبودن؛ همچین می زدمش تا از پا درآد!

تا یک ماه تمام، لعن و نفرینش می کردم که چرا برگشته و بعد از اون با تماس عمه حال روحیم بهتر شد!...

احسان هم شرمنده تراز گذشته هر بار می اومد و ازم عذر خواهی میکرد!
شایان بهش گفته بود بعد از فوت بابا چه بلایی سرم اومده و بدبختی هامو گفته بود و این بیشتر احسان رو شرمنده میکرد!...

اما همه ی این ها واسه من نه بچه میشد نه شوهر...

نشست کنارم:

-چیکار میکنی با خودت؟

اشکامو پاک کردم:

-مادر نمیشی حالمو بفهمی!

-من نمیشم ولی تو که دوباره مادر میشی!

گلبرگ هارو ریختم روی خاک:

-دلم می خواست براش سنگ قبر بزارم... ولی نداشتن!

-پرستو؟

با چشم های خیس از اشک نگاش کردم:

-بسه دیگه پاشو بریم!

-تو برو چیکار به من داری؟ حق ندارم برای بدبختیم زار بزنم؟

کیغمو ازم گرفت و ایستاد:

-هم شوهرتو داری هم خونواده اتو!

-کو شوهر کو خونواده دلت خوشه ها؟!

-شوهرت که سر و مور و گنده اس، خونواده ات هم ماییم!...

پاشو دختر دایی پاشو اینقدر خودتو زجر نده!

مجبورم کرد تا بلند بشم...

یه تاکسی گرفت و تا خونه رسوندتم...

-طناز خونه هست؟

نگاش کردم:

-اینقدر بچه ام که نمی تونم تنهایی رو دووم بیارم؟!

-تو همیشه بچه ای!

اخم کردم و درو باز کردم:

-تو باز اینجا پیدات شد بزنم ناقصت کنم؟!

دستمو گذاشتم روی قلبم و چسبیدم به در:

-الهی بمیری شایان چرا عین جن ظاهر میشی؟

با اخم شدید به احسان نگاه میکرد:

-مگه من به تو نگفتم دور و ور پرستو نگرد؟! کم بلا سرش آوردی بازم میخوای بدبخت

ترش کنی؟

-شایان بسه!

-تو یکی خفه.

احسان یقه اشو گرفت و چسبوندش به دیوار:

-اونی که بدبخته منم... اونی که بیچاره اس منم! اگه پرستو بچه اشو از دست داد ولی هنوز

عشقشو داره! ولی من چی؟ منی که لیاقت یه زنگ نداشتم!

-بسسسسه... خودم دارم روانی میشم شما دوتام عین خروس جنگی میپیرین بهم... اصلا

جفتتون برین به درک!

خواستم درو ببندم که یه نفر صدام زد

برگشتم:

-خانم تهرانی؟

-بله!

-این نامه برای شماست امضا کنید لطفا.

پاکت رو ازش گرفتم، اشکامو پاک کردم:

-نامه از طرف کیه؟

امضا کردم:

-احضاریه دادگاه!

خودکار توی دستم خشک شد!

خودکار رو ازم گرفت و سوار موتورش شد. دستام می لرزید و می ترسیدم نامه رو باز کنم.

شایان پاکت رو ازم گرفت و باز کرد و با استرس زیاد نگاهش کرد:

-چیه؟

احسان بود!

نامه رو که خوند رنگش پرید و به ما دونفر خیره شد؛ لبام لرزید:

-چیه شایان؟!

-دادخواست طلاق!

چشمام سیاهی رفت و روی زمین وا رفتم...

طاها درخواست طلاق داده بود!

باورم نمیشد...

آخه گناه من چی بود؟

به چه جرمی منو محکوم میکرد؟

من یه بدبخت بودم که تموم عمرش رو دور بدبختی و بد شانسی طی کرده

فقط و فقط با طاها خوشبختی رو لمس کرده بودم!...

اون بود که قشنگترین حس های عالم رو به من نشون داده بود!

بهترین لحظات زندگیمو ساخته بود...

حق من نبود که بخواد اون خوشبختی رو ازم بگیره!...

به طنز نگاه کردم برای هزارمین بار شماره ی طاها رو می گرفت و باز دس

تگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

بعد از خراب شدن حالم شایان، طنز رو خبر کرد و و اونم عین جت خودشو رسوند خونه...

لیوان آب قندی که احسان بهم داده بود رو مزه کردم و به تسنیم که روی پای شایان
نشسته بود نگاه کردم.

جدا از تموم اتفاق ها این دوتا حسابی با هم مچ شده بودن و انگار پدر و دختر واقعی بودن!
البته جدا از اختلاف شدید طنز و شایان...

-همه ی این آتیشا از تو گور تو بلند میشه!

شایان بود خطابش به احسان؛ دست گذاشتم روی سرم:

-شایان حالم خوب نیست... خواهش میکنم ازت!

موهای تسنیم رو گیس میکرد:

-تقصیر خودتم هست، اصلا می دونی چیه؟! حفته منم بودم طلاق میدادم!

-تو آره چون به آدمیزاد نرفتی!

طناز بود!

-نه پس داداشتم آدمیزاد نیس!

-درمورد داداش من درست صحبت کن!... اصلا کی گفته موهای دختر منو گیس کنی پاشو برو خونتون...

طناز خواست تسنیم روی پای شایان برداره که شایان نداشت:

-الکی قاطی نکن! حرف حق جواب نداره اینو تو سرت فرو کن!

طناز اخم وحشتناکی تحویلش داد و برگشت سمت من:

-حالا چیکار کنیم پرستو؟

-من میدونم!

هر سه برگشتیم سمت احسان.

-بخوای مزخرف بگی به هفتاد قسمت مساوی تقسیمت میکنم!

شایان بود.

احسان بی توجه به شایان رو کرد سمت طناز:

-طاها الان کجا فیلم برداری داره؟

-تهران بودن، تموم شد فیلم برداریش اومدن اصفهان!

به ساعتش نگاه کرد:

-من میرم جایی و بر میگردم!

منتظر جواب ما نشد و از خونه رفت بیرون...

-بری که برنگردی!...

-شایان میشه خفه شی؟

نگام کرد:

-من اگه جای طاها بودم، اگه اون جوری با عشق سابق می دیدمت

به جون خودم اول شما دو نفر رو می کشتم بعد خودمو!

-همچین میگه اون جوری می دیدمت؟! خوبه منم اونجا بودم...

پرستو کار خطایی نکرد منم شاهدش... طاها که اومد فقط رفت تو اتاق...

-خب بدبختی همینه دیگه اگه می موند، اگه مثل آدم باهاش حرف میزد این همه بدبختی
نداشتیم!

-بعضی حرفا رو نمیشه زد!

شایان برگشت سمت طناز:

-منظور؟!

طناز از سر جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه:

-من میرم چایی بیارم...

طناز که رفت، شایان برگشت سمت من:

-حالش خوش نیست!

پیشونیم رو ماساژ دادم:

-کی من از شرت خلاص میشم؟

نیشش باز شد:

-به زودی ان شالله!

نگاش کردم:

-یعنی چی الآن؟

سرشو خاروند:

-کم کم قراره دوماه بشم...

تو اون وضعیت بهترین خبر خوشی بود که بهم میدادن!

-واقعا؟! کیه؟

-دختر یکی از دوستای باباس، دختر خوییه!

رفتم فرودگاه. شایان، طناز و حتی احسان هم اومده بود برای بدرقه!

-خدا شاهده بی شوهرت برگردی قلم پاتو خورد میکنم!

با کیفم زدم به بازوی شایان:

-حرف الکی نزن که بلام تلافی کنم!

-مثلا چجور تلافی میکنی؟

-عروسیت نمیام!

-اهههه... جراتشو نداری تو کل دنیا همین یه داداش رو بیشتر داری؟

حیف، حیف که محدودیت داشتم؛ مگر نه با این حرفش دلم می خواست محکم بغلش کنم!

به جای ابراز محبت یکی دیگه هم زدم تو بازوش:

-وقتی نیومدم حالیت میشه، یا اونیه که من میگم رو میگیری یا نمیام!

-خیلی داری پر رو می شیا؟! الهی که به حق پنج تن طاها سرت هوو آورده باشه!

خواستم بزنمش از دستم فرار کرد:

-جز جیگر بگیری!

-آااامین...!

-خیلی خوشمزه میزنی ها؟ دختره چی بهت خورونده؟

-نمیگم از اسراره!...

پوفی کردم و برگشتم سمت طناز؛ بغض داشت!

نمی دونستم بخاطر منه یا شایان؟!

بغلش کردم:

-از طرف من از مامان و بابات هم خداحافظی کن.

یهو زد زیر گریه:

-عه... قندهار که نمی خواد بره! همین استان بغله، با هواپیمام میره دو سوته رسیده!

شایان بود مثلاً می خواست طناز رو دلداری بده!

-داره گریه میکنه من نیستم کی خواستگارشو رد کنه؟!

گونه شو بوسیدم:

-اصلاً از اصفهان سوغاتی برات یه آقای جنتلمن مهربون میارم!

--تو هنر کن شوهر خودتو برگردون کسی ازت توقع آقای جنتلمن مهربون نداره!

شایان بود! حس کردم لحنش حسادت آمیزه!

-وقتی پیدا کردم حالیت میشه!

-تو شوهرت رو پیدا کن حرف اضافی هم نزن بیا برو دیگه.

-خیلی پرووی شایان.

-بچه ها؟!؟

احسان بود:

-عمه ات بچه اس، عقل کل، خرس به این گندگی رو میگی بچه! بزمن ناکارت کنم و تلافی هر چی بدبختی کشیدیم سرت خالی کنم؟!؟

-شایان خفه میشی؟

نگام کرد:

-این پسره اومده اینجا چیکار؟ هان یکی اینو به من بگه؟!؟

-آقا احسان برای پرستو بلیط گرفته!

-به تو چه که بلیط گرفته؟!؟

شایان بود خطاب به طناز!

-شایان سرم رفت میشه بری؟

-تا نری من از اینجا جم نمی خورم! یا میری یا خودم عین گونی پرتت میکنم تو هواپیما!

-پرستو تورو خدا برو سردرد گرفتم از دست این!

طناز بود! تا خواست شایان خان لب به سخن بگشاید دسته ی ساکمو گرفتم:

-ممنون که اومدین... من دیگه میرم.

-دو ساعته وایسادم که بری نمی ری که!

-شایااان؟!؟

-کوفت و شایان برو دیگه...

پوفی کردم و برگشتم سمت اون دو نفر:

-خداخافضا.

-یه لحظه؟

احسان بود؛ یه پاکت داد دستم، شایان خواست بگیره نداشتم.

-چی داری میدی به زن مردم؟

-چیز بدی نیست نترس!

-خدا شاهده بخوای از راه به درش کنی تیکه تیکه ات میکنم!

-خدا به داد اون بدبختی برسه که قراره بشه زن تو!...

اینو گفتم و ساکو دنبال خودم کشوندم اون طرف سالن و هم چنان شاهد بگو مگوی شایان و احسان بودم، فقط طناز حواسش به من بود که براش بوس فرستادم و رفتم...

هواپیما به پرواز در اومده بود که پاکت احسان رو باز کردم.

یه کارت بانکی بود و یه نامه!

چیز زیادی ننوشته بود؛ فقط اینکه کارتو به عنوان کادوی عروسیم قبول کنم و...

پایین صفحه رو نگاه کردم:

"واقعیتش اینه که تو هیچ وقت عاشق من نبودی!... اما طاها...

حسادت میکنم به عشقتون؛ ولی براتون آروزی خوشبختی میکنم!

میری؛ ولی بدون یه روزی یه جایی اگه کم آوردی، اگه حس کردی کسی رو نداری من هستم!... مادرم هست!...

هر جا دیدی نمی تونی، فقط کافیه یه ندا بدی!

با خودم می برمت فرانسه!

نه به عنوان یه عشق؛ به عنوان یه دوست... یه هم بازی بچگی، یه پشتوانه روم حساب کن!

البته از ته قلبم آرزو میکنم که هیچ وقت به اون لحظه و اون روز نرسی.
احسان"

یه نفس عمیق کشیدم و نامه رو گذاشتم توی کیفم و به پستی صندلی تکیه زدم و چشمامو بستم.

اینکه قرار بود با طاها رو در رو بشم خیلی سخت بود. کاش همه چیز برگرده به قبل و خوشبختی گذشته خودشو نشون بده...

کاش...

-پرستو؟

-جانم؟

-بیداری؟!

چشمامو به زور باز کردم و از دیدن طاها که منو بغل کرده بود، لبخند مهربونی زدم و سرمو به سینه اش چسبوندم:

-دلم برات تنگ شده بود!

موهامو به بازی گرفت و دم گوشم زمزمه کرد:

-نه به اندازه ی من!

بوسه ای به صورتم زد و...

-خانم؟! خانم...

سریع از خواب پریدم و مثل مجرم های خطاکاری که حین ارتکاب جرم دستگیر شدن سیخ نشستم و به مهماندار خیره شدم.

بیچاره خودشو به زور کنترل میکرد که نخنده!

-رسیدیم اصفهان نمی خواین از هواپیما برین بیرون؟

یه نفس عمیق کشیدم و کمر بندم رو باز کردم.

چند وقتی بود مدام این خوابو می دیدم، به حدی واقعی بود که حس میکردم واقعا اتفاق افتاده و خواب نیست!

اما عقل و منطق بهم ثابت میکرد توهم محضه...

از فرودگاه که خارج شدم شدم عین علامت سوال؟

کجا باید می رفتم؟!

زدم به پیشونیم!

گوشیم رو بیرون آوردم و به شماره ی طاها چشم دوختم:

-بی خیال... می خوام سوپرایزش کنم! اینجوری مزه اشم بیشتره...

لبخند خیثی به لب زدم و سوار تاکسی شدم، اما این لبخند خیثیت و نقشه ی بچه گانه ام کاملاً با شکست مواجهه شد!

تا شب راننده فلک زده شهر رو زیر و رو کرد، اما اثری از فیلم بردار و گروه فیلم برداری نبود!

ناامید از پیدا کردن طاها گفتم که منو برسونه به یه مسافرخونه که از شانس قشنگم، همگی یا پر بود یا رزرو شده بودند!

چقدر خودمو فحش دادم چرا از همون اول کار نگشتم دنبال یه جا برای موندن؟!

بعد از کلی بالا و پایین کردن شهر، تاکسی رو جلوی یه هتل مجلل نگه داشت. چاره ای نداشت، بی خیال هزینه شدم و از ماشین پیاده شدم.

ساکمو دنبال خودم کشیدم و رفتم قسمت پذیرش هتل:

-سلام خسته نباشید شما اتاق خالی دارین؟

-شرمنده ام خانم! همه ی اتاقا رزرو شدن!

وا رفتم:

-حالا چیکار کنم؟!

-این همه هتل و مسافرخونه بفرمایین برین اونجا!

دلم میخواست بزنم تو دهنش!...

خو مرض دارم اون همه هتل رو ول کنم پیام اینجا؟!

اصلا خدا به پولم رحم کرده والا...

تشکر سردی کردم و خواستم برم که محکم خوردم به سینه ی یه نفر و دماغم به حدی درد گرفت که جیغ زدم:

-واقعا عذر میخوام خ...

سرمو که بلند کردم خشکم زد؛ آخه این اینجا چیکار میکرد؟!

-پرستو؟؟

لباسمو مرتب کردم و صاف ایستادم و یه لبخند مسخره تقدیمش کردم:

-سلام حال شما؟؟

تعجبش بیشتر شد:

-حرف میزنی؟!!

فقط سرمو تکون دادم رو کرد سمت مردک پذیرش:

-خانم برای چی اومدن اینجا؟!!

-اومدن اتاق بگیرن که متاسفانه تموم اتاق ها رزرو شدن!

-اتاق مخصوص مهمون های منو آماده کنید برای خانم.

رنگش پرید:

-از آشناها هستن؟!!

-بله از آشناهای خیلی عزیزم هستن!

-نیازی نیست آقا نیما من میرم یه جای دیگه؛ شهر به این بزرگی!...

وسط حرفم پرید و با اخم به مسئول پذیرش نگاه کرد:

-مگه من با شما نیستم؟!!

-بله چشم...

ساکمو ازم گرفت و داد دست یکی از خدمه ی هتل تا ببرن به اتاقی که گفت.

-آقا نیما باور کنید من نمی خوام مزاحمتون بشم...

-شما هیچ وقت مزاحم نیستین!

با لبخند عمیقی که روی لبش بود این حرفو زد و ازم خواست تا بنشینم روی مبل های

اشرافی توی لابی هتل:

-شام که نخوردین؟!!

-میل ندارم، ممنونم!

بی توجه به حرف من یکی از پیش خدمت هارو صدا زد و هر چی می تونست سفارش داد و

رفت.

منم عینهو مجسمه نگاش می‌کردم

سفارشش که تموم شد برگشت سمت من و سرتاپامو برانداز کرد و نگاهش روی حلقه ام ثابت موند:

-چه خبر از آقا شایان؟

-خوبه سلام می‌رسونه.

نگاهشو از حلقه گرفت و به چشمام خیره شد:

-نگفتین چی شد که دارین حرف می‌زنین؟

گوشه ی شالمو به بازی گرفتم:

-سه ماهی میشه قدرت تکلم برگشته... یه اتفاق یا بهتر بگم یه برخورد غیر منتظره باعثش شد.

-صدای قشنگی دارین... مثل آهنگ یه موسیقی دلنشینه... اگه می‌دونستم چنین صدا و لحنی دارین هیچ وقت از دست نمی‌دادمتون.

لبمو جویدم، معذب بودم از حضورم و یا بهتر بگم حضورش در اینجا!

-پرستو خانم؟

نگاش کردم:

-گذشته‌ها گذشته؛ نمی‌خواد معذب باشین، تو تقدیر من بوده که فرشته‌ای مثل شما رو از دست بدم. زیبا، باوقار و همچنین خوش صدا.

یعنی اگه طاها یا شایان و حتی احسان اینجا بودن، الان جنازه‌اش وسط سالن ولو بود.

دستمو بالا آوردم و شالمو مرتب کردم،

طوری که برق حلقه یه جورایی خفه‌اش کنه:

-ازدواج کردین درسته؟

یه نفس عمیق کشیدم، خداروشکر بس کرد. با لبخند به حلقه خیره شدم:
-ده ماهی میشه.

-مبارک باشه، واقعا پسر خوب و برازنده ای هست.

گنگ نگاش کردم:

-مگه می شناسیش؟

-پسر خالتون رو نشناسم؟

-اهاان... شایان... .

لبخند زدم و ادامه دادم:

-نه شایان مثل داداشمه... شوهرم یه کس دیگه اس.

ابرو هاش پرید بالا:

-من فکر میکردم شایان رو دوست دارین.

-دوسش که دارم ولی دوست داشتنش از جنس برادرانه اس... .

-چه جالب... می تونم این مرد خوشبخت رو ببینم؟!

-چرا که نه؟

سریع گوشیمو بیرون آوردم و عکس طاهها رو نشونش دادم. گوشی رو ازم گرفت و با دقت
نگاش کرد:

-از لحاظ ظاهر که پسر خالتون بهترن.

-نهههه... طاهها محشره... هم تیپش هم اخلاقش... یه بار ببینیش عاشقش میشین.

گوشی رو بهم برگردوند:

-هیچکی عاشق رقیبش نمیشه!

لبخند از روی لبم ماسید.

خندید:

-شوخی کردم... به دل نگیرین، راستی نگفتین برای چی اومدین اصفهان اونم تنهایی!
همسرتون کجاست؟

چی بهش می‌گفتم؟ خدایا قربون تقدیر و قسمتت بشم. چی می‌شد طاها تهران می‌موند؟! من الان جواب اینو چی بدم؟

-پرستو خانم؟

گوشیم زنگ خورد و چقدر تو دلم قربون صدقه ی پشت خطی رفتم.

حالا هر کی میخواد باشه! سریع جواب دادم:

-جانم؟

-کوفت و جانم مگه من شوهرتم که میگی جانم؟!

-شایان جان تویی؟

-بله؟ جان؟ جانم؟ خوبی طناز؟ چیزه... اسمت چی بود؟

خندیدم:

-پرستو.

-همون پرستو... طاها رو پیدا کردی یا خودم پاشم پیام؟!

-نه هنوز فعلا اومدم تو هتل.

-طاها اونجا باشه بعد تو میری هتل؟ واقعا که خاک تو سر غیرتش!

-من بر میگردم شیراز باهات کار دارم پسر خاله.

-وایسا بینم چی شده فحش نمیدی؟! کسی پیشته؟

-دقیقا.

-کیبی؟ طاها؟!

-نه آقا نیما هستن.

-نیما کدوم خریه؟! وایسا... نکنه همون خرپوله اس... .

-بله... میشه بعد تماس بگیری؟

بروبابا، گوشی رو بهش بده ببینم.

-بدم به کی؟

-همین مردک، نگفتی که با طاها قهری؟

-نه.

-خدارو شکر یه کم مغزت کار میکنه!

-شایان؟!

-بده بهش.

پوفی کردم و گوشی رو گرفتم سمت نیما...

چند ثانیه بعد لبخند به لب گوشی رو بهم پس داد.

-پس قضیه اینه؟!

-چیه؟

-اومدین شوهرتونو سوپرایز کنید. درسته؟

نیشم باز شد، الهی شایان دورت بگردم که همیشه سر بزنگاه به داد آدم میرسی.

-بله دیگه.

-نگفتین که بازیگرن؟!

نیشم بازتر شد:

-می خواستم بگم ولی دیگه شایان گفت.

-حالا که قسمت این بوده که شما اینجا باشین وتوی هتل من مستقر بشین، نهایت تلاشم رو می کنم تا به هدفتون برسونمتون.

-ممنونم بزرگواراین.

چند ثانیه خیره بهم نگاه کرد و از سر جاش بلند شد:

-بفرمایین میز رو چیدن آماده اس.

کیغمو برداشتم و با تشکر ازش همراهش رفتم.

سر میز تازه گرفتم چی گفت:

-گفتین هتل شما؟

-بله.

-واقعا اینجا هتل شماست؟

نگام کرد:

-اینجا یک پنجم ثروت منم نمیشه!

خودمو جمع و جور کردم، ضایع بودن تو خون آدمه! البته تو خون من به صورت ویروسی در حال تکثیره راه درمانی هم نداره!...

-منظورم اینه هتل زیبایی دارین... در کل من از جاهای خیلی بزرگ خوشم نمیاد، حس دل زدگی میکنم!

-می دونم.

نگاش کردم، نگاهم نکرد:

-خیلی بیشتر از خودتون اخلاقتون رو می شناسم... ایدا دختر پول پرستی نیستین!
دوباره این نیش بی صاحب شده باز شد. خدایامن چرا این قدر بی جنبه آفریده شدم،
چرااا؟!*

صبح علی الطلوع از خواب بیدار شدم،

اتاقم بی نهایت زیبا و همچنین اشرافی بود.

بی خیال واریسی اتاق یه راست رفتم سر ساکم یکی از مانتو های دلخواه طاهارو پوشیدم و
روسی ساتن زرشکیم رو سرم کردم و با یه آرایش ملیح کیگمو برداشتم و از اتاق اومدم
بیرون. کلید اتاقمو تحویل دادم و خواستم برم که یکی صدام زد.

یکی از خدمه ی هتل بود:

-خانم اینو آقای شکبیا دادن. در ضمن ماشین هم دم در منتظرتونه.

ازش تشکر کردم و کاغذ و گرفتم. همین که بازش کردم، دلم میخواست جیغ بزنم.

یعنی منو و این همه خوشبختی محاله!...

از هتل اومدم بیرون و بی توجه به اصرار راننده سوار ماشین لوکس و گرانبهاس نشدم.
نمی خواستم طاهها منو با این ماشین ببینه!

یه تاکسی گرفتم و آدرس محل فیلم برداری رو بهش دادم. چقدر این مرد مهربونه!
شخصیت پولدارش و همچنین تیپ و قیافه اش رو فاکتور بگیریم اخلاقن آدم خوبیه...

-خانم رسیدیم.

حساب کردم و سریع پیاده شدم.

شلوغ بود و جای تعجب نداشت. اینجا ایرانه و اینم یه چیز کاملاً طبیعی!

خودمو رسوندم به جمعیت و به زور از بین شون یه جای مناسب برای ایستادن پیدا کردم. زوم کردم روی بازیگرانی که اون طرف خیابون در حال اجرای نقششون بودن و دل بی قرار من چه تالاپ تولوپی میکرد برای دیدن طاها...

هر چی می‌گشتم. ناامید تر میشدم

بین بازیگرا نبود و این منو می ترسوند

چشمم از اشک تار شدو خواست بباره که با جیغ ترمز لاستیک های اتومبیل همه جارو سکوت محض فرا گرفت
در ماشین باز شد و...

قلبم به زندگی برگشت، اینقدر دیوانه وار میزد که تموم بدنمو لرز فرا گرفت
دستمو گرفتم به نرده و سعی کردم یه نفس عمیق بکشم. ولی سخت بود.
تحمل بودنش و نداشتنش سخت بود!

این دل وامونده ی من چجوری سه ماه نبودنشو طاقت آورده بود؟!

دستم گذاشتم روی قلبم. دلم فقط و فقط آغوشش رو می خواست.

سه ساعت تموم از بین جمعیت بهش زل زدم و اون حتی یک بارم برنگشت تا حداقل نگاهی به جمعیت بندازه!

فیلم برداری که تموم شد به یکی از سرباز هایی که مانع حضور مردم در صحنه فیلم برداری می شدن التماس کردم که بره « به طاها بگه یه نفر از شیراز اومده و کار واجب داره.»

قبول نمی‌کرد؛ اشکمو در آورد تا بالاخره دلش بحالم آب شد و رفت سمت صحنه. چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که گفت برم و کنار ماشین های فیلم برداری بایستم. درست پشت دیوار!

لحظه شماری میکردم برای دیدنش؛ با سرعت تموم خودمو به ماشین هایی که گفته بود رسوندم و منتظر طاها شدم.

-ایشون هستن آقای تمدن؟

صدای سرباز بود، برگشتم تا طاها خودش بیاد سمتم:
-ممنونم.

خودش بود، دستمو گذاشتم روی قلبم و صدای قدم هاش به گوشم می خورد:
-شما با من کاری داشتین؟

یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتش، خشکش زد. تا خواست به خودش بیاد محکم بغلش کردم. کمرمو لمس کرد، تا خواستم دل خوش مهربونیش بشم از خودش جدام کرد:

-چرا اومدی؟ با کی اومدی؟
خواستم دوباره بغلش کنم که نداشت.

-جواب منو بده؟

-تنهایی اومدم! چیه مگه؟!

-کی گفته تنهایی پاشی بیای اینجا؟
-خودم.

-خودت غ..

حرفشو ادامه نداد، عصبی دستشو لا به لای موهایش فرو کرد و با اخم غلیظش زل زد به من:

-برای چی اومدی؟

بغ کردم:

-دلم خواست خب.

-دلت بی جا کرده؟ همین الان بلیط می گیرم، برگرد شیراز.

-نمیرم.

-پرستوووو...

مظلوم نگاش کردم که پوفی کرد:

-یعنی نمی تونی تا موقع دادگاه هم صبر کنی؟ اونو که دیگه من نمی تونم بکشم جلو!

-طاها بچه ها آماده ی رفتن نمیای مگه؟!

یه مرد ریش سیبیلی جلومون ظاهر شده بود و متعجب به من نگاه میکرد.

-شما برین من یه کاری برام پیش اومده!

چقدر ذوق کردم از این حرفش و عین ندید بدیدا دستمو دور بازوش حلقه کردم. حتی نگاه

تندی هم که بهم انداخت، باعث نشد تا دستمو بردارم:

-اوکی پس ما می ریم تو هم خودت بیا!

خداحافظی که کرد و رفت؛ طاها با اخم نگام کرد:

-هوم، گناهه؟

فقط نگام کرد، نیشم باز شد:

-تا حالا بهت نگفته بودم با اخم جذاب میشی؟!

دستمو بردم سمت موهایش و مدلش رو بهم ریختم:

- حالا شد؛ ببین چقدر بیشتر بهت میاد؟!

موهاشو برگردوند به حالت قبل و بدون اینکه حرفی بزنه منو برد، سمت خیابون و یه تاکسی گرفت. نشست و نشستم کنارش:

- برین آژانس هواپیمایی!

- نهههه من گشمنه!

برگشت سمت من:

- چیه خب گشمنه... سه ساعته سر پا وایسادم ضعف کردم! بعدم من وسایلام توی هتله!

- کی اومدی مگه؟

- دیروز صبح...

- دیییررروز اومدی و الان اومدی پیش من؟

- عهه چرا داد میزنی... خب آدرست رو نداشتم صبحی بهم دادن!

- کی بهت داد؟

- نی..

حرفمو خوردم و جمله مو تصحیح کردم:

- نمیگم!

یه نفس عمیق کشید، بعد تکیه زد به پشتی صندلی:

- آقابلاخره کجا برم؟

- برین یه رستوران خوب.

- نه برین سی و سه پل من تاحالا اونجا نرفتم!

نگام کرد:

-مگه نگفتی گرسنه ای؟

-چرا خب ولی خب اونجا نرفتم تا حالا... بریم جون من باشه؟

چشماشو بست و دستشو گذاشت روی صورتش:

-برین سی و سه پل.

جیغ زدم و محکم بغلش کردم:

-پررستو...

با دادی که سرم زد، بادم خالی شد یه جورایی پنجرم کرد و باعث شد بغ کرده بچسبم به در و ازش فاصله بگیرم...

از ماشین که پیاده شدیم، با فاصله ازش و سر به زیر راه افتادم. سه ماه زمان کمی نبود؛ یعنی به اندازه ی سر سوزن هم دلتنگم نشده بود؟!

-پرستو؟

نگاش کردم:

-چی شده؟!

یه نفس عمیق کشیدم:

-هیچی!...

خواستم به راهم ادامه بدم که دستمو گرفت و برم گردوند سمت خودش:

-می شنوم.

چقدر جدی!... اعتراف میکنم ترس ورم داشت...

-پرستو؟

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون:

-خوشت میاد منم سرت داد بزنم؟

-به خاطر این ناراحتی؟ صدمبار نگفتم سنگین و باوقار باش؟!

-من همیشه سنگین و باوقار بودم.

-بودی...

-داری بهم توهین میکنی؟! من کی هرزگی در آوردم ک...

-هییییس...

دستشو گذاشت روی لبم:

-بسه... من تند رفتم عذر میخوام؛ شما تفریحتو بکن تا بریم.

-حرفشو میزنه دلمو می شکنه بعد میگه تفریحتو بکن... کوفتم شه این تفریح نمی خوام اصلا!

-پرستو؟

نشستم روی زمین درست پشت به سی و سه پل؛ نشست جلوم و تو چشمم زل زد:

-چرا اومدی؟

نگاهمو ازش گرفتم و با گوشیم ور رفتم؛ گوشی رو ازم گرفت:

-دارم باهات حرف میزنم، قبلاینقدر قهرنمیکردی؟

-الان می کنم! مشکلیه؟

خواست جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد، به صفحه که نگاهش کرد اخم کرد و ابروهاش به طرز وحشتناکی گره خورد، طوری که فاتحه امو خوندم.

با لرز گوشی رو ازش گرفتم؛ اسم احسان رو که دیدم موی تنم سیخ شد و سریع قطعش کردم.

از سر جاش بلند شد و ایستاد. دوتا صلوات فرستادم و بلند شدم. نگاهش کردم؛ با یه من عسل هم نمیشد خوردش!

گوشه ی پیرهنش رو صاف کردم:

-احسا...

چنان نگاه تندی بهم کرد که یه قدم رفتم عقب. گندت بزنه این موقع اشتباه کرده؟!

-طاها من...

-هیچی نگو پرستو... این روزهای آخر رو بزار ازت خاطره ی خوش داشته باشم.

قلبم تیر کشید:

-طاها...

بدون اینکه حرفی بزنه دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت قایق پدالی؛ خواسته و ناخواسته همراهیش کردم و تمام مدت از سکوت تلخش زجر کشیدم.

نیم ساعتی رو توی آب بدون حتی یک کلمه با قایق چرخ زدیم. پیاده شد و کمکم کرد تا پیاده بشم.

دستم که گرفت نگاهم روی انگشت بدون حلقه اش خیره موند، ناباورانه نگاهش کردم:

-طاها... حلقه ات؟!

دستشو فرو کرد توی جیبش:

-مگه مهمه؟

اشک تو چشمام حلقه زد:

-گفتی هیچ وقت بیرونش نمیاری! شب عروسی بهم قول دادی؟!

-ما خیلی قولا بهم دادیم؛ درسته؟

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد :

- رستوران سنتی یا یه جای مدرن

-میخوام برم هتل.

نگام کرد:

-مگه گرسنه ات نبود؟

-کوفت بخورم بهتره تا غذا بخورم.

راهمو سد کرد:

-چرا هی قهر میکنی؟ این روزای آخرو اینجوری خرابش نکن.

-من خرابش میکنم یا تو؟!

-ناهار میخوریم بعد برات بلیط می گیرم برگرد شیراز؛ اوکی؟

دستم از توی دستش کشیدم بیرون:

-مگه خوابش رو ببینی!

اینو گفتم و رفتم سمت خیابون، دنبالم اومد و قبل از باز کردن در تاکسی دستشو گذاشت روی دستگیره ی در:

-کجا سرتو میندازی پایین و میری؟ اینجا که دیگه شیراز نیست بزارم تنهایی جایی بری!

اخمی کردم و سوار شدم، اونم نشست کنارم. راننده ازم مسیر رو پرسید که جوابشو دادم ولی به طاهای حتی نگاهم ننداختم.

تا رسیدن به مقصد هر دو سکوت کرده بودیم.

جلوی هتل نگه داشت و همزمان از ماشین پیاده شدیم، نگاه کردم:

-من شیراز برو نیستم؛ گفته باشم.

درو بست و اومد سمتم:

-اذیتم نکن پرستو من هزار تا کار دارم، تا الان هم صدنفر بهم زنگ زدن.

بغضم گرفت:

-برو به کارت برس من چیکار به تو دارم؟!

-حالمو خراب نکن... تا شب بمون بعد بلیط می گیرم و برو.

-من اومدم بگردم، یه روزه هم بر نمی گردم.

طاها پشت سرم وارد هتل شد:

-خانم تهرانی...

برگشتم سمت یکی از خدمه ی هتل:

-بله؟

-آقای شکبیا گفتن اومدین بهتون بگم برین پیششون کار مهمی باهاتون دارن.

-ممنونم...

-شکبیا کیه؟

برگشتم سمت طاها.

-دوست سیاوش.

گوشیش زنگ خورد؛ پوزخندی زدم:

-برو به کارت برس جناب آقای تمدن.

-پرستو؟!

به صدا زدنش محل ندادم و کلید رو گرفتم و رفتم سمت اتاق خودم؛ درو باز کردم و وارد شدم.

پرده ی پنجره رو کنار زدم و به طاها که جلوی در هتل ایستاده بود، نگاه کردم.

تا منو دید_ پرده رو کنار زدم و پشت به پنجره ایستادم. نبود حلقه توی دستش بدجوری دلمو چنگ می زد....

بالاخره اشکام شروع به باریدن کردن و سکوت فضا با حق هقم شکسته شد.

با صدای در اتاق، اشکامو سریع پاک کردم و بلند شدم و ایستادم:

-کیه؟

در باز شد و قامت نیما توی چارچوب در نمایان شد، قیافه امو که دید بیچاره هول کرد:

-اتفاقی افتاده؟! حالتون خوبه؟

-چیزی نیست، خوبم؟ با من کاری داشتین؟!

درو نبست و وارد اتاق شد:

-فکر کردم با اختلافی که با مادرتون داشتین، خبرش به گوشتون نرسیده! اما مثل اینکه اشتباه فکر میکردم.

-در مورد چی؟

سری از تاسف تکون داد:

-واقعا متاسفم، مادرتون و پریا خانم تصادف بدی داشتن ولی...

دستمو گذاشتم روی قلبم:

-تصااااف؟!

رنگش پرید:

-یعنی شما نمی دونستین؟!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

صبح زنگ زدم به سیاوش تا حالشو بپرسم که گفت ت «وی بیمارستانه هر سه توی ماشین
بودن به مقصد شمال
بین راه تصادف میکنن.»

درمونده نشستم روی تخت؛ اینقدر بدبخت و بی کس بودم که خبر تصادف مادر و خواهرم
رو باید یه هفت پشت غریبه تر بهم بده!...

مادرم بود؛ ولی در حقم مادری نکرده بود!
خواهرم بود؛ اما هیچ انس والفت خواهرانه ای بینمون نبود!
برعکس سیاوش؛ با اینکه پدرم نبود اما هیچ وقت برام کم نداشت!...
رفتم تهران، با اولین پرواز خودمو رسوندم به خانواده ای که منو طرد کرده بودند.
زنگ زدم به سیاوش و آدرس بیمارستان رو پرسیدم.
خودش با دست و سر باندپیچی شده و حال خراب اومد جلوی بیمارستان.
یک قدمی مرد زندگی مادرم ایستادم،
چه شونه هاش خمیده شده بود!
دلم براش سوخت. بدون اینکه حتی بدونم چی شده، بغلش کردم و صدای هق هق مردونه
اش توی گوشم منعکس می شد.
چقدر گریه یه مرد دردناک بود...
اشکام سرازیر شد، برای کسایی که هیچ وقت منو حساب نمیکردن!
آرومتر که شد، ازش پرسیدم «چی شده؟!»

گفت « پریا شکستگی پا داره و پسر سیاوش که یه ماه بیشتر نداشت، توی بغل مادرم جون می‌ده و مادرم هم توی کماست! »

پسری که باعث فخر مادرم بود و برای تولدش جشن آنچنانی گرفته بودن تا به قول خودش چشم همه رو کور کنه و بخصوص حرص منو در بیاره!
توی بغل خودش از دنیا میره!...

دلم شکسته بود و شنیدن این همه خبر بد حالمو خراب میکرد...

پا به پای سیاوش می رفتم؛ تسلی دردمش بودم.

چنان برای مادرم اشک می ریخت و خودشو ملامت میکرد که جگرم کباب شد.

دو هفته ی تمام تهران موندم. یه پام بیمارستان بود و یه پام خونه پیش پریا، کمکش میکردم و باهاش حرف می‌زدم تا روحیه ی از دست رفته اشو برگردونه...

بعد از یک هفته مادرم از کما بیرون اومد و به خونه آوردنش. سیاوش عین پروانه دورش می‌چرخید. ته دلم به مادرم حسادت میکردم توی زندگی...

دو مردی که نصیبش شده بود،

همه جوهره دوشش داشتن.

بر اثر تصادف شدید و آسیب دیدگی لگن مادرم و هم چنین رحمش

مجبور شده بودن رحمش رو کامل بردارن و این یعنی بچه بی بچه!

البته بارداری مادرم توی این سن خودش یه معجزه بود و نجات پیدا کردنش از اون تصادف وحشتناک یه معجزه ی بزرگتر به حساب می‌اومد!...

قبل از انتقال مادرم به خونه؛ سیاوش همه ی عکس های پسرش، پیام رو از توی خونه جمع کرد و اتاقش رو خالی کرد. نمی خواست حال مادرم با دیدن عکس و نشونه های

نوزادش خراب بشه و در این بین فقط من بدبخت بودم که خاطرات تلخم برام زنده می شد
و شب تا صبح توی تختم زار میزدَم...

پریا تقریبا برگشته بود به حالت قبل،

البته فقط از لحاظ روحی!

اما مادرم عین مجسمه بود و تلاش های بی دریغ سیاوش هم بی نتیجه بود.

ظرف غذای مادرم رو برداشتم و پشت در اتاقش در زدم، سیاوش درو باز کرد،

خواست ظرف رو بگیره نداشتم:

-میخوام خودم بهش غذا بدم!

لبخند تلخی زد و از اتاق خارج شد. وارد اتاق شدم و درو بستم. از دیدن کیسه ی ادرار کنار
مادرم بغضم گرفتم،

برای اینکه خجالت نکشه، ملافه رو بالاتر کشیدم و کیسه رو پوشوندم.

نشستم کنارش. بعد از به هوش اومدنش یک کلمه هم حرف نزده بود و این یعنی خطر
جدی!

نگاش کردم؛ با تموم این اتفاقاتی که افتاده بود بازم زیبا بود! لبخند محوی زدم:

-مامان بزرگ واقعا اسم قشنگی براتون انتخاب کرده؛ زیبا! خیلی بهتون میاد. در هر
شرایطی خوشگلین؛ حتی حالا!

هیچ واکنشی از خودش نشون نداد.

موهاشو توی دست گرفتم.

-اومدم باهاتون حرف بزنم غذا بهونه است، می دونم محاله از دست من غذا بخورین!

موهاشو رها کردم:

- شما هیچ وقت منو دوست نداشتین!

ولی من همیشه دوستون داشتم. هیچ وقت نفهمیدین تا چه حد دوستون دارم! الان نگران
پسرتونین مگه نه؟ شما پسرتون رو از دست دادین...

دستمو گذاشتم روی شکمم:

- منم سه ماه قبل از تولدش از دست دادمش! ولی به امید عشقم به زندگی ادامه دادم.
درسته بابا رو هیچ وقت دوست نداشتین، ولی سیاوش که عشقتونه! چرا حرف نمیزنین تا
آروم بشه؟! توی این مدت چقدر لاغر شده!

تا کی میخواین ادامه بدین؟ تا وقتی که از پا در بیاد؟! شما هنوز یه دختر دارین؛ پریا!
همیشه به شوق اون زندگی میکردین. الان هم همینطور...

- نمی خواد واسه من دلسوزی کنی؛ فقط برو بیرون!

متعجب نگاش کردم:

- حرف زدین؟!

- اومدی بدبختی منو ببینی؟ دیدی؛ دیگه پاشو برو!

اشک تو چشمام جمع شد:

- مامان؟!

- من مامان تو نیستم، پاشو برو!

از سرجام بلند شدم:

دست گذاشتم روی شکمم:

-من نه پدر دارم نه مادر؟ شاید حق با شما باشه... اگه مادر داشتم وقتی که بچه امو از دست دادم به جای غریبه ها باید مادرم بالا سرم می بود، که نبود... سر سفره ی عقد مادرم برام سنگ تموم می داشت، که نبود!

وقتی درد داشتم؛ وقتی بی پدر شدم؛

وقتی بی کس شدم، یه آغوش گرم مادرانه میخواستم که هیچ وقت نصیبم نشد! منم یه جنین بودم تو شکم شما که هیچ وقت حسش نکردن! همیشه ازم متنفر بودن! به چه جرمی به چه گناهی؟

رفتم سمت در:

-برای من مادر نبودین، ولی برای پریا مادر خوبی هستین! حسادت نمی کنم ولی برگردین به زندگی...

من میرم تا خیالتون راحت بشه. میرم تا نفهمین دخترتون چه زجری کشیده!

میرم بدوت اینکه حتی مادرش بفهمه دخترش داره بعداز پنج سال حرف میزنه! میرم تا بیشتر از این مهر مادرانه اتون خدشه دار نشه...

حتی نگاش نکردم، درو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون.

به سیاوش گفتم، مادرم به حرف اومده و به محض اینکه رفت توی اتاقش وسایلمو جمع کردم و با خداحافظی از پریا از خونه ای که هیچ وقت متعلق به من نبود اومدم بیرون...

من دلسوزی میکردم و اون فکر میکرد دلخوش اتفاقی هستم که سرش اومده!

مگه من چه گناهی داشتم؟!

درسته ناخواسته بودم؛ ولی این دلیل این همه نفرت و کینه نمی شد!

تو این روزهای بی کسی یه درد، یه غم، یه زخم به روح خسته ام اضافه شد!

با اتوبوس برگشتم اصفهان؛ کاش طاهها بود تا با آغوشش آرومم کنه. ولی مرحم دردم هم خودش تبدیل شده بود به یه درد! دردی که اگه همینجور پیش می رفت؛ قلبم رو به آتیش می کشوند.

کیغم رو واری کردم و دنبال یه قرص گشتم تا مسکنی بشه و آرومم کنه، چشمم خورد به گوشی خاموشم،

بیرونش آوردم. تازه یادم افتاد به هیچ بنی بشری نگفتم میرم تهران! پوفی کردم و گوشی رو پرت کردم توی کیغم.

به درک که دو هفته اس گوشیم خاموشه!

به درک که برای کسی مهم نیستم!

تنهایی که شاخ و دم نداره! همین که کسی که باید، نگرانت نباشه، یعنی تنهایی!...

نصفه شب بود رسیدم اصفهان و دو ساعتی رو توی ترمینال معطل کردم و دم صبح با تاکسی رفتم هتل.

امیدی نداشتم که اتاقم خالی باشه، رفتم تا شناسنامه امو بگیرم.

مسئول پذیرش تا نگاهش به من افتاد گل از گلش شکفت و سریع گوشی رو برداشت:

-آقای شکيبا، خانم اومدن... بله... چشم... میگم منتظر باشن.

گوشی رو گذاشت و نگام کرد:

-جناب شکيبا گفتن توی لابی منتظرشون باشین.

نه حوصله شکيبا داشتم، نه این مرد رو. ولی مجبور بودم با تموم خستگی که از اون مسافت طولانی توی تنم مونده بود، بشینم توی لابی و منتظر آقا بمونم.

به پشتی مبل تکیه زدم و چشمامو بستم... چند لحظه در سکوت محض سپری شد.

-مگه واسه همیشه از زندگیش نرفتی بیرون؟ پس چرا دوباره پیدات شده؟

سریع چشم باز کردم و ناباورانه به زن سابق نیما چشم دوختم:

-چیه جن که ندیدی؟ چرا حالا که همه چیز داره خوب پیش میره پیدات شده؟ اومدی که گند بزنی به زندگی من؟

خم شد سمتم:

-کور خوندی اگه فکر کردی نیما رو می تونی تور کنی؟ نیما مال منه! چشمت به مال و اموالش خورده، دندون تیز کردی؟ من تو و امثال تورو خوب می شناسم... اون سری التماس کردم، ولی حالا مثل یه دشمن مقابلت می ایستم! نصف خدمه ی اینجا گوش به حرف منن؛ پس همین الان از زندگی من و نیما گمشو بیرون!

بازم این بغض لعنتی داشت خفه ام میکرد! به زور خودمو کنترل کردم تا اشکام نریزه. از جام بلند شدم و ساکمو توی دست گرفتم، مقابلش ایستادم:

-اونی که نقطه ضعفش پوله من نیستم... امثال توئه... من اگه حرص و طمع داشتم، من اگه پول پرست بودم، الان نه جای تو اینجا بود، نه جای من!

دستمو بالا آوردم و حلقمو نشونش دادم:

-این تعهد منه... این عشق منه... پس تهمت الکی نزن به من و عشقم اون نیما خانت هم ارزونی خودت!

نذاشتم حرفی بزنه؛ سریع رفتم پذیرش و با نفرت به مرد پشت میز خیره شدم:

-شناسنامه ام رو بدین میخوام برم.

-ولی خانم...

-بده گفتم.

ترسید؛ هول هولکی شناسنامه رو از توی کشو بیرون آورد و گرفت سمتم.

ازش گرفتم و کارتمو گرفتم سمتش:

-حساب کن!

-خانم...

-حساب کن گفتم.

-خانم آقای شکبیا بفهمن اخراجم میکنند.

-بفهمه برای زن سابقش خبر چینی میکنی اخراجت میکنه... پس حساب کن اگه شغلت رو دوست داری!

با دست لرزون کارت رو گرفت و مبلغی رو برداشت کرد و کارت و رسید رو بهم برگردوند.

بدون هیچ حرفی رفتم سمت در:

-من نمی دونستم متاهلی!

برگشتم سمت زن سابق نیما:

-نیازی به رفتن نیست اگه...

-من تو جایی که بهم تهمت بزنن و برچسب هرزگی بچسبونن یه ثانیه هم نمی مونم... شما و نیما خانتون هم حسابی باهم خوش باشین! مزاحمی وجود نداره.

از هتل رفتم بیرون، این دیگه قوز بالای قوز بود!

بدبختی پشت بدبختی... .

با همه ی حال بدم، دلم فقط یه خواب راحت میخواست. با کلی گشتن یه مسافرخونه ی سنتی وسط شهر به تورم خورد.

در اتاقمو که باز کردم عین جنازه خودمو پرت کردم روی تخت و چشمامو بستم.

با صدای در چشمامو به زور باز کردم، اصلا دلم نمی خواست بیدار بشم. ولی صدا نمی داشت:

-بله؟!!

-ببخشید؛ خانم تهرانی آقای اومدن و سراغ شما رو می گیرن.

سیخ نشستم سرجام، به سرم زد که طاهاست!

-الان میام، بهش بگو منتظر باشه!

دخترک پشت در چشمی تحویل داد و رفت. سریع آماده شدم و با یه آرایش سر دستی، پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم و پا گذاشتم به محوطه ی مسافرخونه. برای دیدن طاهاست! تو دلم نبود، اما همین که نگاهم به نیما افتاد که کنار حوض ایستاده پنجر شدم. قبل از اینکه بخوام تصمیمی بگیرم در رفتن یا موندن سرشو برگردوند و منو دید.

قدم هاشو بلند برداشت و اومد سمتم:

-کجا گذاشتی رفتی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

نگاهمو ازش گرفتم:

-من اینجا راحت ترم آقای شکیبا.

-یعنی این مسافرخونه ی کوچیک رو به هتل من ترجیح میدی؟

-گفتم که از جاهای بزرگ خوشم نمیاد!

-می دونم کی ناراحتت کرده... بدم چجوری حسابش رو برسم!

نگاش کردم:

-به خداوندی خدا بخواین بهش حرفی بزنین؛ همون احترامی هم که براتون قائلم دود میشه میره هوا!

-حق نداشته باهات حرف بزنه، معلوم نیست چه مزخرفی گفته که ول کردی اومدی اینجا!

-ایشون فقط یک مشکل دارن... اونم اینکه خیلی دوستون دارن... شمام بهتره بهش یه فرصت دوباره بدین... هم عاشقه، هم پشیمون، دیگه چی میخواین؟!

-اعتماد و ارزش ها رو زیر پاهاش لگد کرده!

-بکنه... شما برای شروع یه زندگی جدید بهترین موقعیت رو دارین، پس محض رضای خدا اینقدر این زنو نچزونین! من که می دونم هنوزم دوشش دارین؛ پس بهش فرصت بدین!

یه نفس عمیق کشید و نگاهشو به حوض وسط محوطه انداخت:

-شاید درست بگی!

چند ثانیه مکث کرد و بعد برگشت سمت من:

-سیاوش بهم زنگ زد گفت هر چی شماره تو میگیره خاموشی!

-گوشیم شارژ نداره.

-خیلی ناراحت بود... ببینم باز مادرت ناراحت کرده؟ اینجوری که میگفت، مادرت بعد از رفتن تو گریه کرده!

خندم گرفت:

-محاله!

-زنگ بزن بپرس...

-لازم نیست زنگ بزنم؛ وقتی منو دخترش حساب نمیکنه، دلخوشی الکی به چه دردم میخوره؟!

-هر جور دوست داری، ولی یه خبر دیگه هم دارم!

-چی؟

-سوپرایز کردن شوهرت دروغ بود مگه نه؟!

یخ کردم:

-یعنی چی؟

-بعد از رفتنت، شوهرت اومد هتل

همه جارو بهم ریخت! نگفتم رفتی تهران.

قند تو دلم آب شد:

-واقعا اومد؟

سرشو تکون داد و یه کاغذ از تو جیبش بیرون آورد و گرفت سمتم:

-هتل محل اقامتش رو برات گیر آوردم، برو تا واقعا سوپرایز بشه!

قدردان نگاهی بهش انداختم:

-چی بگم بهتون...

لبخند محوی زد:

-تو خوشحال باشی، منم هستم!

برگه رو تو دستم فشردم:

-سپاس واسه خوبیتون!

خندید:

-ولی واقعا از توی عکس خوشتیپ تره!

لبخند زدم:

-محشره!

لبخندش محو شد، نگاه عمیقی بهم انداخت و ازم فاصله گرفت:

-بریم هتل؟

-ممنون اینجا رو دوست دارم!

یه پاکت گرفت سمتم، فهمیدم چیه، پسش زدم:

-طاها بفهمه حساب نکردین ناراحت میشه، نمی خوام ناراحتیش رو ببینم!

نفس عمیقی کشید و پاکتو گذاشت توی جیبش:

-حسودیم شد!

مات نگاش کردم، خندید:

-شوخی کردم... خدانگهدار!

با لبخند ازش خداحافظی کردم و بعد از رفتنش سریع خودمو به اتاقم رسوندم و چمدونمو باز کردم.

دوش گرفتم وقشنگ ترین لباسمو پوشیدم، به خودم رسیدم و با لبخند مبنی بر رضایت از مسافرخونه خارج شدم وبا تاکسی خودمو رسوندم به هتل مورد نظر، قلبم تالاپ و تولوپ میکرد برای دیدنش!

اما همین که از نگهبان و پذیرش سوال کردم، پنچرم کردن! محل فیلم برداری بودن و زمان برگشتشون نامعلوم بود!

تا شب توی پارک جلوی هتل خودمو سرگرم کردم، بارون شروع به باریدن کرد. تا خودمو رسوندم به محوطه ی جلوی هتل، خیس آب شدم.

داشتم از شدت سرما قندیل می زدم که سه تا ون سازمانی جلوی هتل نگه داشت.

بازیگرا و عوامل فیلم برداری از ماشین پیاده شدن، ذوق زده دویدم سمتشون و طاها رو صدا زدم. همزمان چند نفر برگشتن سمت من، طاها ازبین شون جدا شد و اومد سمتم، خواستم بغلش کنم که مچ دستمو محکم گرفت:

-هیچ معلومه کدوم قبرستونی رفتی؟

وا رفتم و نالیدم:

-طاها؟!!

-طاها و مرگ؛ برو همون جایی که بودی!

بغضم گرفت:

-طاها...

-اسمو صدا زن... برو از جلوی چشمم دور شو.

سر جام خشکم زده بود؛ قلبمو فشردم و نشستم روی زمین. بی توجه به من همکارانش رو پس زد و وارد هتل شد.

زار زدم، حق هقم اوج گرفته بود زیر بارون و بی توجه به بوق ماشین هایی که از کنارم رد میشدن، فقط و فقط از خدا آروزی مرگ میکردم! جون و توان ایستادن نداشتم. نمی دونم چقدر زیر بارون نشسته بودم که چیزی روی شونه ام قرار گرفت، سرمو بلند کردم.

طاها بود با یه قیافه ی جدی کتش رو انداخته بود روی دوشم. کمکم کرد تا بلند بشم. نه حرفی زد. نه حرفی زدم!

وارد هتل شدیم و بی توجه به نگاه های خیره ای که سمتمون بود هم قدم باهم وارد یه اتاق شدیم. آروم منو از خودش جدا کرد و کتش رو برداشت.

یه صندلی گذاشت کنار شופاژ و ازم خواست تا بنشینم روی صندلی

تا نشستم رفت سمت در:

-مانتوت رو بیرون بیار؛ میرم یه چیز گرم برات بیارم.

خواسته و ناخواسته حرفش رو گوش دادم. زیر مانتو فقط یه تاپ بندی قرمز تنم بود. موهای نم دارمو کنار زدم و بیشتر خودمو به بخاری چسبوندم.

داشتم گرم می شدم که با یه لیوان چایی برگشت توی اتاق و بدون اینکه به من نگاه کنه لیوان رو گذاشت روی میز بغل دستم و با فاصله از من روی یه مبل نشست. سرش رو

پایین گرفته بود و عصبی موهاشو چنگ میکرد. لیوان رو توی دستم گرفتم و بهش خیره شدم.

-طاها...

روی مبل دراز کشید:

-هیچی نگو پرستو... خیلی داغونم چاییت رو که خوردی، برو روی تخت استراحت کن...

-بزار حرف بزنم...

نگام کرد

-میگم...

نگام که کرد؛ حرفش رو نصفه گذاشت، چند ثانیه بهم زل زد و بعد پشتشو بهم کرد:

-بعد حرف میزنیم!

چایی برام مثل زهر هلاهل بود، به زور قورتش دادم. دلم یه دوش آب گرم رو می طلبید.

-میتونم برم حموم؟!

فقط سرشو تکون داد، از سرجام بلند شدم، در حموم که گوشه ی اتاق بود رو باز کردم و چند ثانیه جلوی آینه ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و لباسمو بیرون آوردم. آب داغ می تونست مرحم دردم باشه... حوله ای که همونجا بود رو پیچیدم دور خودم

جلوی آینه موهامو خشک میکردم که از توی آینه یه لکه ی قرمز روی حوله نظرمو جلب کرد.

سرمو پایین گرفتم و لکه رو لمس کردم، خم شدم و بو کردم.

رژ لب!

دست گذاشتم روی قلبم، نزدیک بود همونجا وا برم! برگشتم توی حموم و همه جا رو به دقت نگاه کردم...

چیزی پیدا نکردم، با همون وضع اومدم توی اتاق و جلوی آینه ی بزرگ روی میز ایستادم،
دل نمیکردم کشو هارو بگردم.

ولی بالاخره که چی؟!

با دست لرزون کشو رو باز کردم و همین که نگاهم به بروس توی کشو افتاد خشکم زد. با
بغض بروس رو برداشتم و به موهای بلند و طلایی زنونه ای که توش بود خیره شدم...

اولین قطره ی اشک روی گونه ام لغزید، برگشتم سمت طاها، غرق در خواب بود.

با پاهایی لرزون رفتم سمت تخت، تازه متوجه بهم ریختگی تخت شدم، اشکامو پاک کردم
و نگاه دقیق تری بهش انداختم.

تار موی بلند طلایی رو از روی بالشت برداشتم و همزمان دستمو گرفتم جلوی دهنم تا حق
هقمو خفه کنم.

دیگه رسیده بودم به انتهای بدبختی،

بی کسی!

دلیل این همه سردی، این همه بی تفاوتی برام مشخص شد!

ازم دلگیر نبود؛ دلش هوایی شده بود!

وقتی هنوز متاهله ولی حلقه اشو بیرون میاره؛ وقتی سه ماه آژگار حالی ازم نمی پرسه!

یعنی اینکه ازم خسته شده؛ هوایی شده!

یه دختره ی مو طلایی هواییش کرده!

مردی که همیشه موهای خرمایی منو می پرستید؛ از رنگ های جیغ متنفر بود؛_حالا خودش
دلشو به یه دختر مو بلوند رژ قرمز داده!...

هنوز پاش به سینما نرسیده و عوضی شده؛ وای به اینکه مشهور بشه!

تنها چیزی که اون لحظه می دونستم؛ این بود که دیگه نمی کشم؛ طاقت ندارم! ظرفیتم
پره!

سریع لباسمو پوشیدم مانتوم رو خیس خیس تنم کردم و از توی کیفم یه کاغذ و خودکار بیرون آوردم و هر چی تو دلم بود رو ریختم روی دایره.

از بی کسی و بدبختیم نوشتم تا دیدن احسان! اینکه طاهای باعث شد بچه امو از دست بدم؛ اینکه تو اون سه ماه چی کشیدم؛ اینکه وقتی رفتم تهران مادرم باهام چیکار کرد؛ حرفاش و بدتر از همه چیزی که باعث شد همون لحظه حلقه مو بیرون بیارم و بزارم روی برگه خیانتش!

در حالی که من هنوز زنش بودم...

قسم خوردم واسه همیشه از زندگیش می رم بیرون؛ پاش می موندم، منتها تا وقتی که دلش پیشم بود، نه حالا وقتی که می دیدم دلش هرز رفته!

اشکام کاغذ هارو خیس کرده بود، اهمیت ندادم.

آخر نامه نوشتم "دوسش داشتم"

نوشتم عشق واقعی رو فقط و فقط با تو تجربه کردم!

ولی انگار که باید واسه همیشه تو بدبختی بمونم...

یه عمر تنهایی و بی کسی رو تجربه کردم، از حالا به بعد هم روش!...

آخرین جمله هم نوشتم.

"به خدا می سپرم بی وفا"

اشکامو پاک کردم، شالمو سرم کردم و کیفمو برداشتم.

بروس و حوله و کاغذ هارو گذاشتم روی تخت.

آخرین نگاهمو به طاهای غرق در خواب انداختم و واسه همیشه ترکش کردم.

با چه حالی از هتل اومدم بیرون بماند، چجوری اون موقع شب تاکسی گیرم اومد، فقط خدا بهم رحم کرد!

وارد مسافرخونه شدم، هنوز اشک می ریختم.

نگهبان بیچاره رنگش پرید و ازم پرسید اتفاقی افتاده...

فقط سرمو تکون دادم و رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت و واسه بخت بدم زار زدم!

من و مادرم از خیلی لحاظ سرنوشت مون شبیه به هم بود، ولی من عاشق شوهرم بودم و اون نبود!

من عشق گذشته رو فراموش کردم و دیوانه وار عاشق مردی شدم که اینجوری بهم خیانت کرد!

گوشیمو بیرون آوردم و زدمش به شارژ؛

روشن که شد بی توجه به سیل پیام و تماس های دریافت نشده، شماره ی احسان رو گرفتم، برداشت:

-الو؟!

اشکمو پاک کردم:

-احسان میتونی کارای منم جور کنی تا پیام پیش عمه؟!

-حالت خوبه پرستو؟

-بگو می تونی یا نه؟

-آره... ولی طاها چی؟ آشتی کردی؟ چی شد...

-احسان خیلی خسته ام... تو از فردا برو دنبال بلیط... میخوام عمه رو ببینم!

-اول باید کار اقامتت رو جور کنم... باشه... فردا باهم مفصل حرف می زنیم.

خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم روی سایلنت و چشمامو بستم. کاش بخوابم و دیگه بیدار نشم...

بر اثر تشنگی شدید از خواب بیدار شدم، خواستم بلند بشم که حصار تنی رو دور خودم حس کردم، رسماً سخته رو زدم و با ترس و لرز تمام سرمو بلند کردم و به محض اینکه صورتش رو دیدم جیغ کشیدم.

به طرز وحشتناکی از خواب پرید، نفس نفس میزدم، نگام کرد:

-با التماس گذاشتن پیام داخل میخوای بندازم بیرون؟!

ازش فاصله گرفتم:

-چرا اومدی اینجا؟!

روی تخت نشست و چراغ خواب رو پیدا کرد و روشنش کرد.

-چرا نیام؟! زنی، پیش تو نخوابم پیش کی بخوابم؟!

با نفرت دستش رو پس زدم:

-برو بیرون، نمی خوام ببینمت برو لعنتی... گمش...

نفسمو برید، کمرمو محکم چنگ کرد و بوسه ای طولانی روی لبم کاشت. قلبم دیونه وار می تپید و این حس لعنتی روحمو می خراشید! ازم جدا شد و تو چشمم زل زد:

-بزار حرف بزnm...

-تو گذاشتی من حرف بزnm؟!

زدم تخت سینه اش:

-برو بیرون...

دستمو با دستش قفل کرد و منو انداخت روی تخت، خم شد سمتم:

-بزار حرف بزnm باشه؟!

آب دهنمو قورت دادم:

-فقط زود...

لبخند محوی زد.

دیدم زل زده تو چشمام و حرفی نمیزنه، شاکی خواستم بلند بشم نداشت.

-میخوام یه دل سیر نگات کنم... می دونی چند وقته ندیدمت؟!

-من باعثش شدم یا توی عوضی؟!

-حالا چرا اینقدر عصبانی؟! من کی عوضی شدم که خودم خبر ندارم؟

-خودت بهتر می دونی!

سرشو فرو کرد توی گودی گردنم و خندید، قلقلکم شد.

-طاها اعصابم خورده پاشو ببینم!

سرشو بلند کرد و بهم زل زد:

-تو بهم خیانت کردی!

دلم میخواست با دستای خودم خفه اش کنم:

-گمشو بیرون از اتاقم!

منو محکمتر گرفت:

-منم نکردم!

-منم احمق...

موهامو از توی صورتم کنار زد:

-عصبانی بودم از دستت! سر یه لجبازی بچه گانه بچه امون رو از دست دادیم، بعدم بها

دادنت به احسان داشت دیونم میکرد... من یه مردم پرستو، طاقت ندارم عشق سابقه،

کسی که قبلا دوست داشتی و هنوزم گردنبندش توی گردنته رو نزدیکت ببینم... آره من

اشتباه کردم من نامردی کردم ولی به خداوندی خدا من تا یه هفته بعد از ازدواجمون
روحمم خبر نداشت تو همون پرستویی که احسان...

حرفشو نصفه گذاشت و یه نفس عمیق کشید:

-اون دختری که احسان به من معرفی کرد؛ پرستو میرزایی بود نه تهرانی!... حرف میزد... تو
جای من بودی شک میکردی؟ دیدی سر خاک بابات چه حالی شدم؟! دیدی تو چه جهنمی
به سر می بردیم؟!

دوست داشتم اونقدر که حتی نتونی فکرشو بکنی! سخت بود بخوام دودستی تو روتقدیم
رفیقم بکنم... نفست وصله به نفسم... کم خاطره نداشتیم! اصلا اینا به درک... زنم بودی...
کسی که برای اولین بار باهاش عشق رو تجربه کرده بودم...

سخت ترین روزهای زندگیم رو سپری میکردم، تو یه طرف، احسان یه طرف، خودمم یه
طرف. آره من مغرور بودم، نمی تونستم تورو از دست بدم! قید رفاقتمو زدم و چسبیدم به
زندگیم... تحمل اون حال خرابت رو نداشتم... تو بخاطر من خر خودکشی کرده بودی!...

چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید. نشست روی تخت و موهاشو چنگ کرد:

-دوست داشتم. هنوزم دارم! وقتی احسان رو تو خونه ی خودم با تو دیدم، دنیا سرم خراب
شد؛ ترسیدم... به والای علی ترسیدم نکنه دلت هوایی بشه! نمی خواستم ترکم کنی... می
ترسیدم بری و دیگه بر نگردی!

اون لحظه و ثانیه به بچه فکر نمیکردم، فقط و فقط خودت برام مهم بودی... من بدون تو
هیچم پرستو! وقتی از پله ها افتادی؛ جهنم رو با چشمای خودم دیدم، موندم تا خوب بشی
تا بهوش بیای! با خودم گفتم حالا که بچه ای در کار نیست دیگه قید منم میزنی! چسبیدم
به کارم. دلم له له میزد تا باهام تماس بگیری... ولی فقط ده روز...

چشماشو بست:

-با خودم عهد کردم زنگ بزنی جواب میدم، ولی نزدی! سه ماه آزرگار منتظر یه تماس بودم، زنگ می زدم به طنز به امید اینکه حداقل احوالی از من پرسی، ولی هیچی هیچی! از وقتی احسان برگشته بود قید منو زدی!...

خیلی با خودم کلنجار رفتم؛ چه روزهایی رو که سپری کردم! آخرش هم به این نتیجه رسیدم باید تاوان عشق رفیقمو پس بدم! اون احضاریه برای خودت بود، میخواستم واکنشت رو ببینم! فکر کردم برای اینکه یه کاری کنی زودتر جدابشیم اومدی! برام سخت بود؛ تماس احسان؛ اسم احسان؛ اصلا به این اسم آلرژی پیدا کردم! اصلا همه ی اینا به کنار، اینکه رفتی توی هتل اون مردیکه داشت آتیشم میزد! تو گفتی دوست سیاوشه، ولی نگفتی خواستگار سابقته!... سخت بود برام زنم بره از خواستگار سابقش کمک بخواد! تا دم، دمای صبح سر ضبط بودیم، وقتی هم اومدم هتل، گفتن رفتی! هیچکس نگفت کجا؟! زنگ زدم به طنز گفت نرفتی شیراز! به شایان گفتم، اون از دهنش پرید که هتل نیماست! هر چی گشتم نبود... دو هفته ی تمام بی هیچ خبری غیب شدی، من از کجا می دونستم تو رفتی جایی که ازش متنفری؟!

می دونی از فکر اینکه کجایی و باکی هستی چه زجری کشیدم؟! همش فکر میکردم با اون پسر...

دستشوجلوی صورتش رو گرفت، هضم چیزهایی که شنیده بودم برام سخت بود. ولی بازم خیانتش از جلوی چشمم کنار نمی رفت!

دستشو از جلوی صورتش برداشت و به من خیره شد:

-نمی خوای آروم کنی؟ این همه حرف زدم حداقل یه چیزی بگو!

-پاشو برو پیش همون زنه!

-کدوم زنه؟

-همون زن موطلاایی که برات رژ قرمز میزنه... پاشو برو!

-این همه ناله کردم عز و جز کردم، جوابش اینه؟!

-پاشو گفتم.

-سه ماه نبودی باید یکی جبران میکرد!

آتش گرفتم و تا میخورد مشتش حواله اش کردم:

-آشغال لعنتی؛ گمشو از اتاق من برو بیروون!

جلوی دهنمو گرفت تا جیغ جیغ نکنم:

-بابا الان می ندازنمون بیرون، اون موقع که حرف نمیزدی دوست داشتنی تر بودی!

دستشو به زور از جلوی دهنم برداشتم:

-خودت میری یا بگم پرت کن بیرون؟!

طاق باز روی تخت دراز کشید:

-منو این نیمایه معرفی کرده در جریان شوهرت هستم!

-نیمایه؟!

اخم کرد:

-واسه من نامه می نویسی؟ قبض روح شدم وقتی توی اتاق ندیدمت! رفتم هوار شدم سر

این مردک؛ اونم خودش منو تا اینجا رسوند!

-خیلی مرد خوبیه... خیلی هم مهربونه!

-عههههه؟!

اخمش غلیظ ترشد.

-پاشو حنات برای من رنگی نداره، من تحمل هر چی رو داشته باشم تحمل خیانت رو ندارم!

خواستم به زور بلندش کنم که جفت دستامو محکم گرفت و منو کشید سمت خودش:

-تو یه لحظه درد رقیب رو حس کردی، من چند ماهه! می بینی چقدر سخته؟!

-من خیانت نکردم... تو کردی!

-منم نکردم!

-منم بچه؟!

-اونا همه اش نقشه بود... میخواستم فقط طعم داشتن رقیب رو بچشی! میخواستم بدونم هنوزم روم حساسی؟! خودمو به خواب زدم ولی از شانس گندم خوابم برد، وقتی هم بیدار شدم دیدم بله؛ خانم طغیان کرده و رفته!

-منم ساده ام همشو باور میکنم، حتما حلقه ات هم محض شوخی دست نمیکنی؟

-حلقه رو دست نمیکنم چون نقشی که بازی میکنم پسره مجرده ولی گردنم می ندازم، همه ی اعضای گروه هم میدونن متاهلم!

-کو گردنت؟!

دکمه ی بالایی یقه اشو باز کرد، راست می گفت با زنجیر انداخته بود دور گردنش. لمسش کردم...

-خانمی باور کردی؟!

نگاش کردم:

-نوچ!

زد تو سر خودش:

-به خدا بچه های صحنه در جریانن، میتونی زنگ بزنی بپرسی!

به ساعت نگاه کردم، سه صبح بود.

-زنگ بزنی...

-پرستووو؟!

نگاش کردم:

-بله؟ چیه؟ هان؟ جگرمو خون کردی! باید اینقدر بجزونمت تا ادب بشی!

یه دفعه منو محکم به خودش فشرد:

-ببخشید!

آغوشش امن ترین جای دنیا دوباره نصیبم شده بود! دستمو دور کمرش حلقه کردم. ازم فاصله گرفت و تو چشمام زل زد:

-خوشکل تر شدی!

ازش فاصله گرفتم.

-نه دیگه! من خر نمی شم اول صبر می کنیم تا صبح بشه، من زنگ بزنم پیروسم بعد!

تا اون موقع هم حق نداری بهم دست بزنی فهمیدی؟!

-ممنون از این همه اعتمادت!

اخمی کردم و خودمو انداختم روی تخت و پشتمو بهش کردم، از پشت بهم نزدیک شد:

-پرستو؟!

-برو اونور گفتم!

بغلم کرد، دم گوشم زمزمه کرد:

-دوست دارم!

برگشتم سمتش:

-گفتم صبیح!

غش کرد از خنده و روی تخت ولو شد. نیم ساعتی گذشت، آروم برگشتم سمتش. خوابیده بود، دلم براش ضعف رفت. بهش نزدیک شدم و زل زدم به صورتش، چقدر دلم برای این لحظه ها تنگ شده بود!

نتونستم طاقت بیارم و خودمو بهش چسبوندم و همزمان دستشو دور کمرم حلقه کرد. خم شد دم گوشم زمزمه کرد:

-دیدي جات همین جاست؟!

لبخندی زدم و سرمو به سینه‌اش چسبوندم، خسته بودم.

اما حالا که بود و توی آغوشش بودم خوابم نمی برد.

بی هوا گلوشو بوسیدم، خندید:

-نکن دختر خوب می دونی بی جنبه ام!

-خب باشی!

نگام کرد:

-اولتیماتوم دادم بانو!

نیشم باز شد:

-اینجور یاست، باشه...

خواست قلقکم بده که عین فشنگ از توی آغوشش اومدم بیرون و تا خواست پام زمینو لمس کنه دوباره گرفتم و پرتم کرد روی تخت...

با صدای ویبره ی گوشی ام به زور چشمامو باز کردم. دست گذاشتم روی تخت ودنبال گوشیم گشتم که طاهای زودتر از من پیداش کرد و جواب داد.

-الو؟

سرمو بلند کردم و نگاش کردم، چشم بسته جواب میداد.

-هوم.

منو محکم به خودش فشرد.

-خواب دیدی! دیگه هم زنگ نزن...

قطع کرد و گوشی رو انداخت روی تخت.

-کی بود؟

-هیچکی بگیر بخواب.

سرشو توی گودی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

-کی بود طاها؟

-بخواب.

-طاها؟!؟

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام.

-دیشب زنگ زدی به احسان؟

سیخ نشستم روی تخت.

-خاک به سرم احسان بود؟! چرا نگفتی آخه؟!؟

اخم تحویل داد.

-پرستوووو؟!؟

-اینجوری صدام نکن!

-چی بهش گفתי دیشب؟

موهامو به بازی گرفتم.

-گفتم کارامو جور کن برم پیش عمه!

-من به تو چی بگم؟

آب دهنمو قورت دادم:

-زنگ بزن من با دوستات حرف بزنم!

خودشو روی تخت ولو کرد و بالش رو گذاشت روی سرش

-من با تو چیکار کنم؟

خم شدم و بالش رو از روی صورتش برداشتم.

-زندگی!

خنده اش گرفت و منو کشید توی بغلش. داشت قلقلکم میداد که گوشیش زنگ خورد.

آتش بس اعلام کرد و جواب داد.

-سلام شایان خان!

خندید:

-آره همه چی حله الان پیشمه!

نگام کرد.

-سلام می رسونه!

...-

-به به مبارک باشه، شمام اومدی تو جمع خروسا؟!!

گوشی رو از طلاها کش رفتم.

-یعنی چی رفتی قاطی خروسا؟!!

-یا خدا چرا صدات زنونه شد؟!!

-پرستوام!

-هیچ معلومه کدوم گوری بودی؟

-شایان نییچون بگو!

-زنگ زدم برا دو هفته ی دیگه دعوتتون کنم.

-مناسبتش چیه اونوقت؟

-عروسیمه دیگه!

-غلط کردی که عروسیته؛

-خیلی بیشعوری پرستو!

-من نمیام...

-جرات داری؟!

-من پیام گریه ام میگیره بخاطر همین نمیام!

-نکنه عاشقم بودی شکست عشقی خوردی؟

-خفه شو شایان خودت می دونی چرا نمیام!

-دستت درد نکنه اینجوری جواب زحمتام رو میدی؟!

-نمی تونم پیام بفهم!

-به درک؛ میخوام که نیای!

قطع کرد. گوشی رو با حرص پرت کردم روی تخت.

-چی شد؟!

به طالها نگاه کردم.

-میخواد عروسی کنه!

-نکنه؟

-نه!

-پرستو حالت خوبه؟

-نه...

از روی تخت بلند شدم پیرهن طاهها رو تنم کردم.

-من میرم دوش بگیرم.

از روی تخت پایین اومد و دستمو گرفت.

-بگو قضیه چیه؟

نگاش کردم.

-نباید با اون دختره ازدواج کنه! یعنی چی؟

-یکی دیگه رو دوست داره!

-کی؟

پشتمو بهش کردم و رفتم سمت حموم.

-همتون نامردید!

نذاشت برم دستمو گرفت و کشید سمت خودش. چونمو گرفت.

-نگام کن...

زل زدم تو چشماش:

-من نامردم؟

بغلش کردم:

-تو نه، ولی خیلی ها هستن!

موهامو نوازش کرد و روی سرم رو بوسید.

-ولی شایان...

-نمی خوام برم، پس اصرار الکی نکن طاهها!

نفس عمیقی کشید و یه دفعه روی دستاش بلندم کرد. جیغمو خفه کردم.

-چیکار میکنی دیونه؟!

لبخند خبیثی زد وارد حموم شد.

-طااها...

غش کرد از خنده و درو بست.

-بعد در مورد شایان حرف می زنیم.

-من میخوام با دوستت حرف بزنم.

غش کرد از خنده و شیر آب رو باز کرد...

فصل چهارم...

شایان

عصبی گوشی رو پرت کردم روی داشبورد ماشین.

-به درک که نمیای!

موهامو چنگ کردم. فکر می کردم خبر ازدواجم رو بشنوه خوشحال میشه.

توقع این حرفش رو نداشتم، یعنی من حق ازدواج نداشتم؟!

تا آخر عمرم باید پاسوز عشقی باشم که کمترین ارزشی برام قائل نشد و منو به پول

فروخت؟!

محاله ممکنه که حتی در مورد ازدواج به اون دختر فکر کنم!

دختری که انتخاب کرده بودم از هر نظر کامل بود...

اخلاق رفتار، خانواده، وقار، تیپ، همه چی عالی!...

آمارشو در آورده بودم؛ هیچ خبط و خطایی نکرده!

تنها وجه مشترکش با اون فقط و فقط اسمشه!

گوشیم زنگ خورد، به گمون اینکه پرستو باشه و بگه که شوخی کردم، گوشی رو برداشتم.

زهی خیال باطل! طناز بود. جواب دادم:

-جانم؟

-سلام عزیزم کجایی؟ مگه قرار نشد بریم وقت آرایشگاه بگیرم؟

به ساعت نگاه کردم و زدم به پیشونیم.

-اوکی... منتظر باش اومدم!

-باشه عزیزم مواظب خودت باش.

گوشی رو گذاشتم روی داشبورد و سرعتم رو زیاد کردم. ده دقیقه بعد جلوی در خونه شون نگه داشتم، خواستم شمارشو بگیرم که خودش درو باز کرد و اومد بیرون.

-نمیای داخل؟

-نه بریم دیر شد...

لبخندی زد و سوار شد. تیپش مثل همیشه معرکه بود.

جلف نبود؛ اما خوش پوش بود.

حتی عطری هم که می زد آروم میکرد. خیلی با بقیه فرق میکرد!

انگار این بار خدا یه حوریش رو نصیبم کرده! دوستم داشت...

خودش اعتراف کرد! البته بعداز خواستگاری من!

اما فقط و فقط یه جای کار می لنگید!

اونم دل باصاحب من بود!

اگه شایان چند سال پیش بودم و چنین دختری نصیبم می شد، چنان مجنون بازی در می آوردم که دختره خودش یه پا لیلی بشه!

ولی قضیه الان با چند سال پیش فرق می کرد، من دیگه شایان گذشته نبودم و مطمئن بودم که هیچ وقت هم نخواهم شد!

یه قلب وقتی سنگ بشه؛ دیگه شده!

راهی برای جبران نیست...

دیگه درست و حسابی نمی تپه که بخواد فاز عاشقی هم برداره!...

طناز وارد آرایشگاه شد و من تمام مدت آهنگ گوش دادم و سیگار کشیدم.

در ماشینو باز کرد و نشست.

آخرین پک رو به سیگارم زدم و پرتش کردم بیرون. نگام کرد.

-چرا اینقدر سیگار می کشی آخه؟

لبخند تلخی زدم:

-آرومم میکنه!

ماشینو روشن کردم.

-مگه ناآرومی؟ من کاری کردم؟ از دست من ناراحتی؟!

-گیرنده طناز!

-عه... بگو دیگه!

دستشو از دور بازوم جدا کردم.

-دارم رانندگی میکنم.

پوفی کرد و به رو به رو خیره شد:

-خیلی جدی هستی؟ بعضی وقتا ازت می ترسم!

نگاش کردم.

-خوبه که؛ زن باید از مردش بترسه!

-تو اصلا یه جوری هستی؟

ابروهام پرید بالا:

-چجوری هستم؟

-انگار به زور داری زندگی میکنی!

-شاید...

زل زد بهم.

-یعنی منو دوست نداری؟

-ربطش به اون چیه الان؟

-وای دیدی دوباره جدی شدی! اصلا من هیچی نمی گم!...

آهنگ رو عوض کردم و یه آهنگ غمگین تر گذاشتم.

-کجا بریم؟

-برو مزون.

ناراحت بود؛ از لحنش کاملا مشخص بود.

-ناراحتی؟

نگام کرد.

-من تو رو بعد از عروسی درست می کنم!

-چجوری اونوقت؟!

-اونقدر بهت محبت میکنم، اینقدر بهت عشق میدم خودت از رو میری!

-آفرین...

لبخندش ماسید.

-همین؟

-چی بگم؟!

-وای شایان چرا نمی خندی؟ باهام شوخی نمیکنی؟ سر به سرم نمی زاری! همیشه خشک و جدی هستی!

-من همینم طنز ظاهر و باطن! اگه پشیمونی بهم بگو...

-چی میگی دیونه! من که نمی گم بدی؛ اتفاقا خیلی هم خوبی! منتها زیادی سردی... زیر نظر گرفتمت! تو تموم مهمونی ها یه گوشه کز میکنی و فقط سیگار می کشی! چیزی اذیت میکنه؟ بهم بگو؛ مگه قرار نیست شریک زندگیت باشم؟ خب کمکت می کنم!

-آدرس مزون رو بده...

-شایان؟!

-منم یه روزی خوب می شم تو حالا آدرس بده... خیلی کارها مونده!

با اخم آدرس رو بهم گفت و نگاهشو دوخت به خیابون...

ناراحت بود. دلخور شده بود اما همین که نگاهش به لباس عروس های پشت ویتترین افتاد گل از گلش شکفت و ذوق زده شد.

-ببین این قشنگه؟!

فقط سرمو تکون دادم.

-اینو نگاه چه محشره!

-هوم...

-اینجا چند طبقه اس بریم بالا هم ببینیم؟؟

سکوتم رو که دید ذوق زده دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. رسیدیم طبقه بالا. دستشو دور بازوم حلقه کرد و با ذوق مشغول تماشای لباس عروس ها شد.

-طنناز؟

-جانم؟

وقتی صداش میزدم فقط و فقط نگاهم میکرد و بی خیال همه چیز می شد.

-چرا با مامان نرفتی تا از ترکیه لباس بگیری؟ همه ی دخترا برای لباس عروس اونور آب سر و دست میشکنن!

-نه که بدم بیاد؛ ولی دوست داشتم با خودت انتخاب کنم! شمام که ترکیه بیا نبودی، پس کلا بی خیال شدم... بعدم این همه لباس عروس خوشگل مگه چشه؟! نگا چقدر خوشگلن!

چی می تونستم بگم؟ این دختر همه چی تموم بود و ذره ای ایراد نداشت.

-چرا اینو ازم پرسیدی؟

لبخندی نثارش کردم.

-تو خیلی خوبی!

جیغشو خفه کرد و محکم بغلم کرد.

-عاشقتم شایان!

به زور از خودم جداش کردم.

-به انتخابت برس خانم...

چشم کشداری تحویلم داد و برگشت سمت ویتترین مغازه...

سرم تو گوشی بود و هم قدم طناز راه می رفتم که یه چیزی افتاد جلوی پام.
گوشیم رو گذاشتم توی جیبم و خم شدم دختر بچه ای که افتاده بود روی زمین رو بلند کردم. داشت گریه میکرد...

-الهی چه ملوسه!

برگشتم سمت بچه و ناباورانه بهش خیره شدم.

-تسنیم؟!

جلوش زانو زدم.

-اینجا چیکار میکنی؟

نگام کرد، منو که دید پرید تو بغلم. هنوز داشت گریه میکرد.

-گریه نکن... چی شده؟

-شایان می شناسیش؟!

فقط سرمو تکون دادم و سر تسنیم رو نوازش کردم و بوسیدم.

-چی شده عمو؟! بگو... گریه نکن!

اشکاشو پاک کردم.

-مامان بهم یه عروسک داد تا باهاش بازی کنم ولی من گمش کردم.

-مامانت؟ مامانت کجاس؟

-تسنیم... بیا پایین؛ بینم رفتی بغل آقا چیکار؟! مگه هزار بار نگفتم با غریبه ها...

همین که برگشتم و نگاهش به من افتاد حرفشو نصفه گذاشت.

-سلام.

اینقدر آروم سلام کرد که مطمئنم فقط خودم شنیدم. به جای اینکه جواب سلامش رو بدم بهش توپیدم.

-به بچه چیکار داری؟ یه عروسک گم کردن دعوا داره؟ فدای سرش، هر چه قدر میخواد گم کنه!

-دعوا؟! من؟!!

اینو گفت و به تسنیم نگاه کرد.

-مامان من دعوات کردم؟

-نه مامانی!

-پس چرا گریه میکنی؟ حتما مامانت دعوات کرده، شایدم زدنت!

-مامانم هیچ وقت منو نمی زنه!

-پس چرا می دویدی و گریه می کردی؟

-خب عروسکم گم شده بود نمی خواستم تنها باشه... مثل مامان که از تنهایی می ترسه!

به طناز نگاه کردم.

-میشه معرفی کنی شایان جان.

اصلا حواسم به طناز نبود!

-عذر میخوام عزیزم... این خانم خوشگله دختر خواهر طاهاست... شوهر پرستو.

-الهی... بده من یه ماچ گنده از لپش بگیرم...

تسنیم رو دادم بغل طناز. همینجور که بوسیدتش دستش رو سمت طناز دراز کرد.

-طناز هستم؛ نامزد شایان خیلی خوشحالم که می بینمتون.

طناز زل زد به دخترش و دست طناز منو فشرد.

-منم خوشبختم... مبارکتون باشه!

-دخترتونه دیگه درسته؟

طناز فقط سرشو تکون داد.

-خیلی نازه!

-ممنونم...

-شما برای چی اومدین اینجا؟ ما که اومدیم لباس انتخاب کنیم.

طناز چادرش رو مرتب کرد.

-من اینجا کار میکنم.

-از کی؟!

من سوال پرسیدم ولی به طناز نگاه کرد.

-دو هفته ای میشه...

-پرستو که رفت اومدی اینجا؟!

بازم نگام نکرد.

-چقدر خوب یعنی الان شمام یه مزون دارین؟

-آره انتهای همین راهرو...

-خب مام میایم، شاید از همونجا پسند کردیم...

دو طناز با هم گرم گرفته بودن و منم تسنیم به بغل پشت سرشون راه افتادم.

البته تسنیم خودش از بغل طناز پرید تو بغلم... دیدم اضافی ام؛ کلافه ایستادم.

-طناز؟

هر دو برگشتن سمت من؛ متعجب به هم خیره شدن.

-مگه شمام طنازین؟

طناز نامزدم بود. طناز دوم فقط سرشو تگون داد.

-چقدر باحاله مگه نه شایان؟!

اون چه خبر داشت، اینی که باحال می نامه برای من چقدر دردناکه!

-طناز من میرم دنبال عروسک تسنیم بگردم، تا اون موقع توهم یه چرخ بزن.

-باشه عزیزم منتظرتم...

پوفی کردم و مسیر مخالف رو در پیش گرفتم. ربع ساعتی رو گشتیم تا بالاخره عروسک رو پیدا کردیم. از بین نرده های طبقه بالا افتاده بود طبقه پایین.

طبق عادت برای تسنیم حسابی هله هوله گرفتم و بعد از نیم ساعت چرخ زدن توی مغازه ها برگشتم به مزون.

همین که وارد شدم؛ طناز با چهره ی درهم جلوم ظاهر شد.

-هیچ معلومه کجایی یه ساعته منو کاشتی و رفتی؟؟

-هیس بابا بچه خوابه!

نگاه غضب آلودش رو به بچه انداخت

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو چرخوندم.

-مامانش کجاست؟

-اونم مثل من داره حرص میخوره! بچه اشو کجا بردی بیچاره ده بار تا بیرون پاساژ رفته و اومده... اون گوشیت رو چرا جواب نمیدی؟!

-تو ماشینه یادم رفت بیارم!

-چیکار کنم از دست تو شایان؟!

-نیومدن؟

صدای مامان تسنیم بود.

-چرا عزیزم بیا داخل.

برگشتم و طناز رو با چهره ی برزخی دیدم. هیچی نگفت. فقط دستشو سمتم دراز کرد.

-بدینش به من.

-خودم می خوابونمش.

نگام نمیکرد... نمی دونم چرا؟!

به گوشه ی اتاق اشاره کرد.

-بخوابونیش پشت پرده.

رفتم و خوابوندمش روی قالیچه ی کوچکی که روی زمین پهن بود.

نگاش کردم؛ به معصومانه ترین حالت ممکن خوابش برده بود. خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

-خیلی دوشش داریا!

برگشتم سمت طناز.

-انتخاب کردی یا بریم یه جای دیگه؟!

پتو رو کشیدم روی تسنیم و بلند شدم.

-چرا اینقدر دوشش داری؟

-چون معصوم و پاکه!

-همه ی بچه ها معصوم و پاکن؛ چرا اونا رو دوست نداری؟

-کی گفته دوست ندارم؟

-خودم دیدم... هیچ وقت با هیچ بچه ای گرم نگرفتی؛ اولین باره یه بچه اینقدر برات عزیز شده!

-بازجوییه؟

-نه سواله فقط... آخه خیلی جفتتون باهم خو گرفتین. منی که یه بار باهم دیدمتون فهمیدم تا چه حد باهم صمیمی هستین! خیلی می بینیش مگه نه؟

-طناز؟

-جانم؟

-سرم رفت...

-خیلی... .

-خیلی چی؟

-بی احساس!

-ممنونم، حالا بریم؟

-نه...

-دیگه چیه؟

-اینو انتخاب کردم.

به لباس عروسی که انتخاب کرده بود نگاه کردم.

-مطمئن؟ این همه مغازه اینجاست پشیمون نشی؟!

-نمیشم نترس اینو دوست دارم. خیلی زرق و برق هم نداره، نگاه کن.

-اوکی برای توهه من که نمی خوام بیوشمش!

-یعنی احساسات توی حلقم...

-نمی خواد حرص بزنی، ماما تسنیم کجاست؟

خودمم نمی دونم چرا زبونم نمی چرخید بگم طناز!

-داره با اون پسر حرف میزنه...

چنان به عقب برگشتم که طناز ترسید.

-چته تو؟!

بی توجه به حرفش سرتاپا چشم و گوش شدم و به اون دو نفر خیره شدم.

طناز (مامان تسنیم) داشت ژورنال رو نشونش میداد ولی پسر تموم حواسش به طناز (

مامان تسنیم) بود و لبخند میزد.

دستمو مشت کردم.

"عوضی"

-طناز جان ما اینو انتخاب کردیم می شه برم پرو؟!

طناز (مامان تسنیم) سریع سرشو بلند کرد و به طناز لبخندی تقدیم کرد.

-چشم عزیزم الان میارم براتون!

هر کی ندونه فکر میکنه این دوتا یه عمره دختر خاله ان! چه قریبون صدقه ای هم میرن!...

"طناز جان"

"عزیزم"

یه بار به من نگفت عزیزم!

اصلا فکر نمی کردم بلد باشه!

طناز که رفت پرو، طناز (مامان تسنیم) برگشت پشت میزش و مشغول توضیح دادن به

اون پسر شد.

خواسته یا ناخواسته قدم برداشتم سمتشون.

-برای اون مدلی که شما در نظر گرفتین این بهترین سیلور برای موهای عروس خانمه!

-شما درست میگین ولی من دنبال یه چیز خاص ترم!

پسره بود! طناز) مامان تسنیم) ژورنال رو ورق زد.

-این چطوره؟

-خوبه سلیقه شما حرف نداره ولی بازم خاص تر... مدل جدید نمایارین دوباره پیام؟!

-شما یه هفته اس دارین میان و میرین! عروس خانمو بیارین خودم باهاشون حرف میزنم...

-وقت نداره گفته من به جاش انتخاب کنم!

-آخی چه عروس خانم ماهی!...

پسره برگشت سمت من.

-بله؟؟

وایسادم رو به روی پسره.

-تو خر ماهم خر؟! بیشعور نفهم کدوم عروسی برای انتخاب لباس عروس و تاجش دوما رو میفرسته؟ اصلا چنین دختری روی کره زمین هست؟!

-حتما هست که یکیش نصیب من شده!

-واقعا؟ میشه زنگ بزنین ما با این دختر خانم آشنا بشیم؟ از عجایب هشتم دنیا حساب میشه دیگه!

-می فهمی چی میگی؟ من زنگ بزنم که تو با زن من حرف بزنی؟ حالت خوب نیستا!

-نوچ... نوچ... من نه! خانم باهاشون حرف بزنه... زنگ بزن دیگه؟

رنگش پرید.

-کار داره؛ الان دستش بنده!

-دستش بنده دهندش که بند نیست؟!

-میشه بس کنی؟

طناز (مامان تسنیم) بود.

-نه... داره مسخره ات میکنه. نیم ساعته یه تیکه زل زده داره خودتو نگاه میکنه! قسم
میخورم حتی چیزهایی که نشونش دادی، ندید!

-آقا اصلا شما کی باشی اومدی دخالت می کنی؟

-من هر کی باشم تو حرفاتو ثابت کن! یه هفته اس میای دید میزنی میری؟مردک آشغال
بزنم دهندو سرویس کنم؟!

-شایان بیا ببین خوشکله؟!

بی توجه به طنازم رو کردم به طناز (مامان طناز)

-یه بار دیگه این پسره رو اینجا ببینم من می دونم و تو!

رو کردم سمت پسره و هولش دادم.

-هررری!

به زور خودش رو گرفت تا زمین نخوره.

-تو رو سننه؟!

-آقا میشه برین؟ خواهش میکنم.

طناز (مامان شایان) بود.

-شایان بیا دیگه...

طنازم بود.

-این کیه که بخوای ازش خواهش کنی؟ اینو و امثال اینو باید با تیپا پرت کرد بیرون!

- شما برو طناز صدات میکنه خودم باهاشون حرف میزنم.

- چه حرفی داری با این مردک چشم چرون بزنی؟ این از هموناست که چپ میره راست میره فقط و فقط مخ میزنه!

- چرا تهمت میزنی به آدم... آره قبول دارم، من زن ندارم. نامزد ندارم. حتی دوست دخترم ندارم! ولی قصدم خیره!

- تو گوه خوردی قصدت خیره گمشو بیرون...

- تو این وسط چکاره ای زنت که اونه چیکار به ایشون داری؟!!

برگشتم سمت طناز؛ با لباس عروسی که تنش بود اومده بود بیرون.

- گمشو تو اتاق این چه وضع بیرون اومدنه؟!!

ترسید و رفت توی اتاق پرو، برگشتم سمت پسر و یقه ی پیرهنش رو گرفتم.

- میری یا خودم

پرتت کنم بیرون؟

- ولش کن، تورو خدا آبرو ریزی راه نداز!...

طناز (مامان تسنیم) بود.

- تو ساکت!

پسر از من کوتاه قد تر بود

؛ دیدم قصد رفتن نداره، یقه اشو چنگ زدم و از روی زمین بلندش کردم.

- زبون آدم حالیته نمی شه نه؟

نمی دونم چی از قیافه ام دید که ترسید.

-می خوام برم خواستگاریش؛ به خدا راست میگم. خانواده هم در جریان می تونم زنگ بزنم
پرسید!

با شدت تمام پرتش کردم روی زمین.

-گمشوووو بیرون!

-ولش کن... تو رو خدا!!

طناز (مامان تسنیم) آستین لباسمو گرفته بود، دستمو کشیدم با خشم به پسر نگاه کردم.
قدم برداشتم که برم سمتش، پسر به حرف اومد.

-طناز خانم، من سروشم. داداش سپیده! به جون مادرم راست میگم زنگ بزن پرس...

-هر خری هستی گمشو بیرون!

-خاک به سرم... .

طناز (مامان تسنیم) اینو گفت و نشست روی زمین.

-چرا از اول نگفتین داداش سپیده خانم هستین؟!

-یه هفته پیش اومدم سفارشات که داده بود، براتون بیارم شما رو که دیدم نظرم عوض
شد. باور کنید میخوایم بیایم خواستگاری، آخر هفته قراره مادرم زنگ بزنه که بیایم خونتون!
-تو...

طناز (مامان تسنیم) پرید وسط حرفم و مقابلم ایستاد

-تو کی هستی این وسط؟ کی هستی که داری ادای بزرگترمو در میاری؟ نه داداشمی نه
بابامی پس حرف زن!

- ازش خوست اومده مگه نه؟ اینو بگو؟ بوی پول به مشامت رسیده؟

-خوشم اومده یا نه به تو چه؟ برو به زنت برس نیم ساعته تو پرو مونده بخاطر توی بی
شخصیت!

-بی شخصیت منم یا این کوتوله؟!

-تویی! کسی که کسی رو تحقیر میکنه بی شخصیته!

از شدت عصبانیت تند تند نفس می کشید و عین یه ببر خودشو آماده ی حمله کرده بود.
سری از تاسف براش تکون دادم.

-بی لیاقتی، البته همیشه بودی! الانم داری ثابتش میکنی...

اینو گفتم و رفتم سمت اتاق پرو...

با حرص در اتاقک پرو روباز کردم، طناز با قیافه ی درهم نشسته بود روی زمین.

-چرا نشستنی روی زمین؟

سرش رو بلند کرد و نگام کرد.

-چیه؟ انتظار نداشتی قربون صدقه ات برم، اینجوری میای بیرون ازم توقع بیخود نداشته باش!

بلند شد و مقابلم ایستاد.

-چیکار به این دختره داری که اینجوری غیرتی میشی؟

-من از آدم ناتو خوشم نیامد، این پسره هم از قیافه اش مشخصه چجور آدمیه! توقع نداشته باش مجسمه باشم و هیچی نگم!

-قانع کننده نبود...

-چی؟

-توضیحت!

-برام مهم نیست...

به ساعت نگاه کردم.

-میخوام برم شرکت کار دارم، چیکار کنم، میخوای بازم بگردی یا بزاریم برای فردا؟

-تو بی احساس ترین آدم روی کره ی زمینی!

اینو گفت و هلم داد بیرون و در رو بست. چند دقیقه در سکوت محض گذشت تا در رو باز کرد و در حالی که لباس عروس توی دستش بود اومد بیرون. بدون اینکه نگام کنه از کنارم رد شد و رفت سمت طناز (مامان تسنیم).

-ممنون عزیزم، همین رو بر می دارم. منتها یه سانت برام گشاده، درستش کنید و اگه میشه سنگ دوزی روی سینه اش هم بیشتر کنید.

-باشه حتما مبارکتون باشه، برای کی آماده اش کنم؟

-آخر هفته ی دیگه.

-چشم حتما...

-مبلغش هم لطف کنید تا حساب کنم؟!

-چی چیو حساب کنم؟ حالت خوبه تو؟ این همه مغازه این همه لباس عروس، از این قشنگتر؛ مطمئنم خیلی زیاد هست!

طناز نگام کرد.

-من میخوام بیوشم یا تو؟

رفتم سمتش.

-طناز یه بار عروس می شی نمی خوام حسرت لباس بهتر به دلت بمونه!

-تو اخلاقت رو درست کن من حسرت هیچی به دلم نمی مونه!

-اخلاقم چشه؟

نگام کرد.

-هیچی؛ ماهی!

کارتش رو که گرفته بود سمت طناز (مامان تسنیم)؛ ازش گرفتم و پرت کردم توی کیفش.

-بار آخرت باشه از این شوخی ها با من می کنی!

کارت رو بیرون آوردم و گذاشتم روی میز. طناز (مامان تسنیم) کارت رو برداشت.

-همینو بر می داری عزیزم؟

-آره خیلی تو تنم ناز افتاده بود!

-مبارکتون باشه، رمزش چیه؟

به کارت اشاره کرد.

۱۳##-

متعجب به من خیره شد.

نگاهم رو ازش گرفتم.

-چیه؟ عجیب غریبه؟

«نه» ای گفت و کارت رو کشید توی دستگاه؛ حق داشت تعجب کنه! رمزم سال تولد خود بی معرفتش بود!

فیش رو گرفت سمتم و قرار شد همون روز عروسی یکی رو بفرستم تا لباس عروس رو ازش تحویل بگیره.

طناز به گرمی ازش تشکر کرد ولی من بدون هیچ حرفی مزون رو ترک کردم.

بیرون از مزون چندین بار سر چرخوندم و دنبال پسره گشتم خوشبختانه خبری ازش نبود.

-نیست نگرد! اون جوری که تو باهاش گلاویز شدی تا یک کیلومتری مزون هم پاشو نمیزاره! نگاش کردم.

-کی گفت دنبال اون می گردم؟

-اصلا معلوم نیست! قیافه ات هم به هیچ عنوان تابلو نیست!

-خوشم نمیداد ازش!

-خدا شانس بده...

از پله ها اومدیم پایین.

-شانس؟

-هیچ وقت اینجوری واسه من غیرتی نشدی!

-بی غیرتم؟ اینو میگویی؟!

-نمی گم بی غیرتی! می گم این قدر غیرتی نمی شی!

-منظور؟

نگام کرد.

-خودت بهتر می دونی منظورم چیه!

اینو گفت و سرعتش رو زیادتر کرد و رفت سمت ماشین. خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم برش گردوندم سمت خودم.

-من هیچ حسی بهش ندارم، خیال الکی نکن!

پوزخند زد.

-حسی نداشتی و این همه داد و فریاد راه انداختی! وای به حال اینکه خاطر خواهش هم باشی!

-طنااز؟!

-چیه؟ دروغ میگم! این درو باز کن!

دزدگیر و زدم و سوار شد. پوفی کردم و نشستم توی ماشین.

شاید حق داشت ناراحت بشه! خودمم نمی دونم چرا اینجوری شد؟!

چرا برای یه لحظه خون جلوی چشمم رو گرفت؟...

هر چی حساب می کردم دلم مرده بود و حسی نبود که بخواد با دیدنش به غلیان بیفته، اما دلیل این رفتار های ضدنقیض رو خودمم نمی فهمیدم

جلوی خونه شون نگه داشتم، پیاده نشد. برگشتم سمتش، تمام مسیر در سکوت سپری شده بود و الان زل زده بود به من!

-چی شده؟ هنوز ناراحتی؟ عذر خواهی کنم حله؟!

-تو چرا هیچ وقت منو بوس نمیکنی؟

جا خوردم.

-چی؟

-ما نامزدیم ولی تو هیچ وقت منو نمی بوسی؟ حتی به زور بهم دست میزنی چرا؟ مشکل از منه؟ من بدم؟ از من خوست نمیاد؟

-خوبی طنناز؟

-نه نیستم! جواب سوال های منو بده تا بتونم خوب بشم!

یه لحظه نگاهم چرخید و متوجه دختر و پسری شدم که توی ماشین اون طرف خیابون مشغول بوسیدن هم بودن؛ خندم گرفت.

-اونا رو دیدی حسودی کردی؟!

-نه خودتو مسخره کن دارم جدی حرف میزنم!

-یعنی بوست کنم از خر شیطون پیاده میشی؟

-شاید خوب شدم!

درو براش باز کردم.

-بی خیال برو هزار تا کار دارم!

سریع از ماشین پیاده شد.

- دیدی دوستم نداری؟ دیدی برات مهم نیستم! دلت پیش یکی دیگه اس؛ من مطمئنم!

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش.

- چی چی میگی برای خودت؟ من اینقدر پستم عاشق یکی دیگه بشم پیام خواستگاری تو؟
منو اینجوری دیدی؟ خیالت رو راحت می کنم عاشق کسی نیستم، ولی در مورد تو فرق می کنه! من با عقل و منطق اومدم خواستگاریت نه با احساس و عشق!

از همه نظر برام کامل بودی، ازت خوشم اومد. می خوام باهات ازدواج کنم مطمئن باش عشق و علاقه هم بعد به وجود میاد.

-اگه نیومد چی؟

-تو این قدر خوبی که میتونی، من مطمئنم!

بی هوا بغلم کرد و به خودش فشردتم.

-شایانی؟!

-جانم؟

نگام کرد:

-میای خونمون؟

-شرکت...

-تورو خدا، تا حالا نیومدی، البته بعد از نامزدیمون تا حالا!

نمی تونستم نرم؛ بیشتر از این دلشو می شکستم خودمم عذاب وجدان می گرفتم! بهش لبخند زدم.

-باشه بریم.

چنان جیغی کشید که گوشام کر شد!

«**

-شایان؟؟

-مامان خوابم میاد!

-آقا دوماذ پاشو تنبل خان لنگ ظهره!

صدا که به گوشم آشنا اومد سریع چشم رو باز کردم و برگشتم.

همین که شادی رو با اون شکم ورقلمبیده دیدم غش کردم از خنده.

-ای کوفتتتت... چته تو؟؟

-به درد زمین فوتبال میخوری، توهم عین پرستو گرد شدی که!

محکم زد به بازوم.

-خیلی بیشعوری؛ حیف اون دختره که قراره اسیر تو بشه! دلم براش میسوزه...

-دلت برای خودت بسوزه، ولی جدی خیلی گرد شدی نکنه خودتو باد می کنی؟!

-بی مزه، عمتو گرد میکنم نبینم دیگه بچه امو مسخره کنیا با من طرفی!

دستمو گذاشتم روی شکمش.

-چطوری چنگیز؟

-شایان؟!!

غش کردم از خنده.

-اینقدر حرص نزن منفجر می شی ها!

-مگه دستم به زن تو نرسه!...

از روی تخت بلند شدم.

- حالا کی دنیا میاد این چنگیز خان مغول؟؟

با بالش کوبوند فرق سرم.

- دوماهه دیگه، اسمش هم آریاس، فهمیدی؟ چنگیز اسم پسر خودته!

جلوی آینه موهامو مرتب کردم.

- این شوهر نخبه ات کجاست؟

- رفته به مادر و پدرش سر بزنه میاد.

- تو چرا نرفتی؟

- اومدم توی بیشعور رو ببینم یه سال بیشتره ندیدمت!

سر تا پاشو برانداز کردم.

- من که خوشتیپ تر شدم ولی تو حسابی گرد شدی!

- شااایان؟!

خندیدم و بغلش کردم.

- دلم برات تنگ شده بود آبجی بزرگه!

بغض کرده نگام کرد.

- باورم نمی شه میخوای دوماه بشی!

- تا این حد مفلوک به نظر میام؟

خنده اش گرفت.

- به خاطر اون شکست عشقیت دارم میگم!

- گذشته رو بیخیال تا آخر عمر که قرار نیست زانوی غم بغل بگیرم!

لبخند پک و پهنی تحویل داد.

-خیلی دوشش داری؟

ازش جدا شدم.

-این چیزا مال تو قصه هاست!

-یعنی نداری؟

گوشیم رو از روی تخت برداشتم.

-اگه دوست داشتنی باشه بعد از ازدواج به وجود میاد!

-شایان؟!

برگشتم سمتش، به جای خالی گیتار روی دیوار خیره بود.

-واقعا فراموشش کردی! وای شایان خیلی ماهی، مطمئن بودم نمی خوای با دختر مردم بازی کنی...

به زور از خودم جداش کرد.

-اینقدر به من نجسب میترکی!

با جیغی که زد با سرعت از اتاق اومدم بیرون...

روزها گذشت و همه ی کارهای عروسی انجام شد. همه چیز برای یه جشن با شکوه آماده بود. چند باری به پرستو و طاهای زنگ زدم اما هر بار طاهای شرمنده تر از قبل جواب رد می داد.

می گفتم پرستو بد روی دنده ی لج افتاده و من می دونستم که این دنده لجش رو از مادر و خاله اش به ارث برده!

مادرم بی تفاوت به حضور تک خواهرش سنگ تموم گذاشته بود.
به قول خودش چنان مراسمی گرفته بود که دهان همه از حیرت باز بمونه
تک پسرش قرار بود داماد بشه!
آرزویی که سال ها برآورده نشده باقی مونده بود، امروز قرار به این شد رویای بزرگ این
خانواده تحقق پیدا کنه!...
گوشیم زنگ خورد؛ از روی صندلی بلند شدم. آرایشگر زد به شونه ام.
-مبارکت باشه شازده دوما!
لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم.
-جانم؟
-سلام عزیزم، چرا هنوز لباس عروس رو نیاوردن؟ مگه بهشون نگفتی؟!
زدم توی پیشونی ام.
یعنی خاک تو سرم چیز به این مهمی رو یادم رفته بود!
-خیالت جمع تا نیم ساعت دیگه اونجاست...
-ممنونم عزیزم منتظرت هستم.
گوشی رو گذاشتم توی جیبم. کتم رو پوشیدم. حساب کردم و از آرایشگاه اومدم بیرون.
تخته گاز تا جلوی مزون رانندگی کردم
ماشینو پارک کردم و با سرعت پله ها رو دوتا یکی کردم و رفتم بالا.
خواستم وارد مزون بشم که صدای آهنگی که به گوشم رسید باعث شد سر جا میخکوب
بشم.

اگه دستمون به جایی نرسید

اگه کندن تو رو از تقدیرم

هرجا بودی تو واسه من تب کن

هرجا باشم من واست می میرم

ما دو تا پرنده ی تنهاییم

که باید دلخوش پرواز نشن

ما دو تا پنجره ی رو به همیم

که قراره رو به هم باز نشن

هرچی بغضه توی دنیا مال من

نبینم چهره ی تو غمگینه

تلخه اما به خودت تلقین کن

عشق حتی غمشم شیرینه

دنیا می خواد غزل دوری تو

گوشه ی چشمای من بنویسه

هرجا احساس غریبی کردی

مطمئن باش که چشمم خیسه

♪ ♪ ♪

آرزو هامو نگفتم به کسی

وقتی هیچکی محرم رازم نیست

دنیا بوتیک بزرگیه که توش

هیچ پیراهنی اندازم نیست

آرزو هامو نگفتم به کسی

وقتی هیچکی محرم رازم نیست

دنیا بوتیک بزرگیه که توش

هیچ پیراهنی اندازم نیست

هرچی بغضه توی دنیا مال من

نبینم چهره ی تو غمگینه

تلخه اما به خودت تلقین کن

عشق حتی غمشم شیرینه

دنیا می خواد غزل دوری تو

گوشه ی چشمای من بنویسه

هرجا احساس غریبی کردی
مطمئن باش که چشمم خیس

(پویا بیاتی ؛ تقدیر)

گذشت تا به خودم پیام؛ گذشت تا بتونم به خودم مسلط بشم! یه نفس عمیق کشیدم و
وارد مزون شدم.
سرشو روی میز گذاشته بود. به گوشیش نگاه کردم. رفتم به گذشته و یاد اون گوشی ساده
دلمو چنگ انداخت.
روی میز تقه ای زدم، سرشو بلند کرد
چشمش خیس بود. همین که منو دید هول کرد و از جاش بلند شد.
خواست آهنگ رو قطع کنه که گوشیش از دستش سر خورد و روی زمین افتاد، سریع برش
داشت و کلا خاموشش کرد.
-مگه جن دیدی ؟
-کی اومدی؟
-تازه رسیدم؛ لباس رو بده طناز منتظره.
چشمی گفت و رفت. دور و برم نگاه کردم.
-تسنیم کجاست؟
با کاور لباس عروس برگشت.

-خونه اس یه کم تب داشت نیاوردمش.

-بچه تب کرده اومدی سر کار! به تو هم میگن مادر؟!

-نمی اومدم کی سفارشتو تحویل می داد؟

-زنگ میزدی زودتر پیام!

جوابمو نداد، کاور لباس رو برداشتم.

-چیزی نمی خواد بهت بدم؟ پولی کارتی؟

-نه.

-اوکی، من میرم توهم برو خونه به بچه برس!

جوابمو نداد؛ رفتم سمت در که صدام زد.

-شایان؟

جا خوردم، برگشتم سمتش. یادم نمی اومد به اسم صدام زده باشه!

-چیه؟ باید بازم هم پول بدم؟

خواستم کارتمو بهش بدم که اومد سمتم.

-نه پول نمی خواد، راستش...

نگاش کردم.

-راستش چی؟

هول کرده بود از سرتاپاش مشخص بود.

-حرفشو بزن هزار تا کار دارم، خیر سرم عروسیمه!

سر به زیر شد.

-ببخشید.

باز گفت ببخشید! باز...

-حرف تو بزن.

از زیر چادرش دوتا بسته بیرون آورد.

-اینو بگیر.

-چیه این؟

بسته ی بزرگتر رو داد دستم.

-اینو تسنیم برات گرفته؛ خیلی خوشحال شد وقتی فهمید قراره عروسی کنی!

با لبخند بسته رو باز کردم، این فسقلی بد خودشو توی دلم جا کرده بود! ماشین مشکی رو که دیدم خندم گرفت

شکل ماشین عروس درست کرده بود،

گل و پاپیون زده بود! نتونستم نخندم.

-حیف که نیست مگر نه تلافی این هدیه ی خوشمزه اش یه ماچ آبدار بود!

لبخند بی جونی زد و یه کادو کوچیک رو سمتم گرفت.

-این دیگه چیه؟

کادو رو گذاشت کف دستم و ازم فاصله گرفت.

-اینم از طرف من بده به عروست،

خیلی دختر ماهیه. خوشبخت بشین...

خشکم زده بود، نمی دونستم به این کارش بخندم یا گریه کنم!

-اونوقت بگم از طرف کیه؟!

عشق سابقم؟ یه بی معرفت نامرد پول پرست؟ نه خیر؛ من گذشتمو چال کردم! حتی نمی
خوام برای یه لحظه به عقب برگردم...
به ماشین اسباب بازی توی دستم اشاره کردم.
-این برای من خیلی ارزش داره،
خیلی! ولی این...
به کادوش اشاره کردم.
-به درد سطل آشغال هم نمی خوره.
پرت کردم سمتش، افتاد روی زمین. خواستم برم که دوباره صدام زد.
شاکی برگشتم سمتش.
-دیگه چته؟ گفتم که ن...
صورتش غرق در اشک بود.
-گول گریه هاتو نمی خورم، حرفتو بزن کار دارم.
سر به زیر شد.
-حلالم کن...
پوزخند زدم.
-نمی کنم! بهترین روزهای زندگیمو،
بهترین سال های عمرمو تباه کردی! خوشبخت نشدی، ولی بازم ازت نمی گذرم. حالا حالا
ها باید برای دلی شکوندی عذاب پس بدی!
دیگه نمودم، سریع از مزون خارج شدم و با سرعت خودمو به ماشین رسوندم. شاکی بودم
از دست خودم از دست خودش! از زندگی ای که برام زهر کرد!

دلم رو بهش باخته بودم، حق نداشت اون جوری باهام تا کنه! خوردم کرد، اونقدر خورد که حالا اینجوری مقابلش قد علم کردم و سنگ شدم.

اونقدر سنگ، که توجهی به اشک هاش نکردم، جواب دادم! اون عقده ی پنج ساله رو بیرون ریختم...

فکر کردم خالی میشم ولی نه، بدتر پر شدم!

این قدر ذهنم درگیر بود، اونقدر داغون شدم که نفهمیدم کی رفتم آرایشگاه،

کی طناز رو سوار ماشین کردم و کی رفتیم باغ و آتلیه برای فیلم و عکس گرفتن!

غرهای طناز باعث شد به خودم پیام.

-شایان معلوم هست امروز چته؟ چرا اینقدر پرتی؟ پدر عکاس رو در آوردی؟ هر چی میگه این ژستو بگیر آقا انگار توی هوا تشریف داره!

همینجور که توی ماشین نشسته بودیم کرواتمو شل کردم، حس خفگی لحظه ای رهام نمیکرد.

-بریم خونه؟ دیگه حوصله ژست گرفتن رو ندارم...

-شایان؟

دستمو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم

بالاخره عروس بود و روز عروسیش توقع بهترین ها رو داشت!

تا یک ساعت بعدش هر سازی زدن رقصیدم. هر چی گفتن عین عروسک خیمه شب بازی انجام دادم.

و در آخر وقتی برگشتیم خونه، فهمیدم بدبختی اصلی تازه شروع شده!

به حدی شلوغ بود که برای یه لحظه ترس ورم داشت. دم خونه یه گاو قربونی کردن. با دست و جیغ و هورا و آتیش بازی وارد حیاط شدیم.

احمدی بزرگ؛ میلیاردر شیرازی، برای تک پسرش سنگ تموم گذاشته بود!

جشنی گرفته بود که تا مدت ها نقل محفل ها بمونه!...

بعد از طی کردن مسیر فرش قرمز وارد سالن شدیم. جشن و پایکوبی از سر گرفته شد.

من و طناز هم برای رقص به وسط سالن کشیده شدیم، لحظه ها ثانیه ها و ساعت ها سپری شد.

خواسته و ناخواسته برگشتم به گذشته، به دختری که با انتخابش توسط خانواده طرد شدم. محروم از هر ارث و دارایی شدم و حالا با انتخاب این دختر که درست توی آغوشم در حال رقصیدنه؛ بدون اینکه هیچ حسی بهش داشته باشم. وارث این همه ثروت و شکوه هستم.

نگاه تحسین آمیز همه رو روی خودمون احساس می کنم و واکنشی ندارم برای بیان این همه حس. چون در واقع خالی از هر گونه حسی بودم.

من به امید عشق بعد از ازدواج تن به این مراسم دادم. به امید اینکه بتونم خودمو با شرایط سازگار کنم...

درست و غلطش رو نمی دونم،

اما از انتخابم کاملا مطمئن بودم.

خسته از اون همه رقصیدن توی جایگاه روی صندلی نشسته بودیم.

آب میوه ای که شادی برام آورده بود رو سر کشیدم. نگاهم به مادرم بود که راه می رفت و بخاطر عروسی که نصیبش شده بود و پسر خوشتیپ و خوش قیافه اش فخر می فروخت.

-شایان؟

چرخیدم سمت صدا، پسر عموم هومن بود.

-بله؟

خنده به لب داشت.

-میگفتی اهلش نیستم، ولی الان یه مدرک گنده اومده دم در منتظرته!

-چی می گی برا خودت؟

خم شد دم گوشم.

-یه دختره اومده میگه باهات کار داره

کارشم خیلی واجبه! کلک نکنه دسته گل آب دادی حالا رو شدی؟!

-حالت خوش نیستا! من پنج ساله پاکه پاکم.

خندید:

-پاکی یا ناپاک یه پرنسس زیبا دم در کارت داره!

اینو گفت و رفت. چرا دلم لرزید؟!

چرا ترس ورم داشت؟!

-این پسره چیکارت داشت؟

به طنز نگاه کردم.

-من الان میام.

-کجا میری الان عاقد میاد!

-زود برمی گردم گ.

از سر جام بلند شدم، حس عجیبی بود. حسی که خبر از یه اتفاق وحشتناک رو بهم گواهی می کرد.

از سالن خارج شدم و پا به حیاط گذاشتم.

در جواب اون همه تبریکی که نثارم میشد فقط سرمو تکون دادم. از دست مهمون ها که خلاص شدم سر چرخوندم تا دختری که هومن گفته بود رو پیدا کنم. از در خونه خارج شدم،

خبری نبود!

بهش نمی اومد این شوخی مسخره رو تو سر داشته باشه.

خواستم برگردم درست لحظه ی آخر یه صدای زنونه مانع از رفتنم شد.

-چطوری شاه دوماد؟!

سمت صدا برگشتم و ناباورانه به دختری که رو به رویم بود، خیره شدم.

-پری؟!

غش کرد از خنده! همینجور که کف می زد اومد سمتم. تپیش مثل همیشه جلف بود.

-چطوری شازده؟ فکر نمی کردم منو یادت بیاد! موهامو رنگ کردم، لنز گذاشتم، خدایی چجوری منو شناختی؟

-من حوصله مزخرفات رو ندارم! می بینی که عروسیمه؛ پس راهتو بکش برو...

-اوهو؛ چه بداخلاق! یاد روزهای عاشقیمون بخیر! درسته زود تموم شد ولی بدجور حسرتت به دلم موند.

-برو بابا؛ اومدی مرده زنده کنی؟! اون شایانی که می شناختی مرد! اگه هم میخوای آبرو ریزی راه بندازی، هرری! مگرنه به پلیس میگم بیاد جمعت کنه!

خندید.

-بابا جذبه! من اگه میخواستم آبرو ریزی راه بندازم الان اینجا نبودم؛ وسط سالن داشتم سخنرانی می کردم.

گوشیمو بیرون آوردم.

-چیکار میکنی؟!

گوشی رو گذاشتم دم گوشم.

-زنگ میزنم به پلیس بیاد جمعت کنه!

-اوکی؛ مشکلی نیست! ولی برای همیشه تو خماری ماجرای ازدواج یهویی عشقت می مونی!

گوشی رو قطع کردم.

-چی گفتی؟

پشتش رو بهم کرد.

-هیچی؛ دیگه مزاحم نمیشم برو به عروسیت برس شازده!

دستشو گرفتم و محکم برش گردوندم سمت خودم.

-حرف بزن.

خندید، حس کردم مسته!

چون تعادل رفتاری نداشت.

-از کجا بگم عزیزم؟ دوست داری در مورد عشقت بگم؟ طناز خانوم؟ مگه هنوز بهش فکر میکنی؟ اوممم چقدر بده آدم همیشه تو کف یکی بمونه؟ درست مثل من!

-مثل آدم حرفتو بزن!

زل زد تو چشمام.

-واقعا بگم؟ پنج سال تموم صبر کردم تا این روز برسه! ولی بگم به فنا میریا!

-حرف بزن!

از دادم ترسید و قدمی به عقب برداشت.

-شرط داره!

-چقدر؟

خندید.

-نه دیگه پولی نیست؛ جونیه! قول بده کاری به کارم نداری! به جون اون عشق اسطوره ایت
قسم بخور تا بگم!

-پررری!...

-نوج... تا قسم نخوری هیچی نمی گم!

عصبی موهامو چنگ کردم.

-قسم میخورم کاریت نداشته باشم، حالا حرفتو بزن.

پوزخند زد.

-بگو به جون طناز؟

نگاه پراز نفرتم رو بهش دوختم.

-به جون طناز کاریت ندارم!

-الهی!! چقدر هم که هنوز دوش داره! جونت در رفت تا تونستی قسمشو بخوری!...

یقه ی مانتوش رو چنگ کردم.

-حرف بزن!

ترسید و رنگ از رخس پرید.

-بفهمی چه بلایی سرش آوردیم، نابود میشی!

-بنال تا خرخره اتو نجویدم!

آب دهنشو قورت داد و خودشو از دستم رها کرد.

-منِ خر، عاشق چه حیوونی شده بودم و خبر نداشتم!

خواستم دوباره بگیرمش که ازم فاصله گرفت.

-وحشی قسم عشقتو خوردی، آروم باش تا حرف بزنم.

به دیوار تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم.

-بگو تا سگم نکردي!

بهم نزدیک شد.

-پنج سال پیش منو عین یه تیکه آشغال پرت کردی، یادته؟! چقدر عشقمو خالصانه به پات ریختم! حتی حاضر شدم خودمو در اختیار بزارم!

اما توی خر، توی نفهم؛ نخواستی! عشق اون دختره کورت کرده بود... چیه اون از من سر بود؟!

-برو سر اصل مطلب...

-اوکی... فقط عواقبش گردن خودت!... اینجوری هم نگام نکن میگم. بر میگردم پنج سال قبل، پنج سال پیشتره! دیگه حساب روز و ماهش دستم نیست؛ فقط یادمه قسم خوردم بدبخت کنم! منو به یه دختره بی همه چیز ترجیح دادی! من شدم لولو و اون شد هلو!

نگاه برزخیمو که دید دستشو بالا آورد.

-باشه اینارم نمیگم، یه راست میرم سر اصل مطلب! مطمئنی طاقت شنیدنش رو داری؟

لگد محکمی به دیوار زدم.

-حرف تو بزن داری روانیم میکنی!

-دختره رو تعقیب کردم، خونشو پیدا کردم. رفتم دم خونشون و

گفتم میخوام باهات حرف بزنم.

توی پارک قرار گذاشتیم، هر جوری بود خواستم منصرفش کنم، نشد! هر چی بدیتو گفتم، زیر بار نرفت! خیلی دوستت داشت!

حتی قسم میخورم از تو هم بیشتر عاشق بود...

دیدم بی فایده اس، بی خیالت بشو نیست! هر چی میتونستم بارش کردم و برگشتم خونه!

دو سه روز فقط تو خونه راه رفتم و فکر کردم. اینقدر که به یه نتیجه ی مثبت رسیدم.

می دونی نتیجه ام چی بود؟ نه بهتره بگیم کی بود!

خشن نگاش کردم.

-مادرت!

-اسم مادرمو وسط نکش کثافت؛ چه گوهی خوردی؟ چه گند کاری کردی؟ چه بلایی سر اون دختر آوردی؟

-اونم میگم، صبور باش شازده!

رفتم سراغ مادرت، دقیق همون زمانی که قید خونه و خانواده اتو زده بودی! مادرت وقتی فهمید من دوست دخترت بودم و میخوام کمکش کنم گل از گلش شکفت. اون نقشه می کشید من اجرا میکردم!

به دختره حتی یه پیشنهاد گنده میلیونی دادم ولی رد کرد. بعداز اون، مادرت یه نقشه معرکه به ذهنش رسیده بود که هم من به تو برسم هم از شر این دختره خلاص بشیم! ازم خواست یه جوری طناز رو ببرم خونه ی خودم. سخت بود؛ نمی اومد، تا زمانی که مادرت با تلفنش ازش خواست همراهم بی

اد. چرا؟ چون کار واجبی باهاش داره!

دختره ی فلک زده به احترام مادرت و اعتماد به حرفش بدون اینکه به کسی بگه همراه من اومد...

با خودم بردمش خونه، مادرت باهاش حرف زد و خواست منصرفش کنه! بازم بی فایده بود؛ پیشنهاد میلیونی خودشو بیشتر کرد؛ بازم فایده نداشت!

آخر کار هم زد زیر گریه! اون دختره دلش سوخت ولی بازم روی حرفش موند! مادرت عصبی رفت توی آشپزخونه، وقتی برگشت دوتا لیوان شربت دستش بود. یکیش رو داد به دختره و بهش گفت همش نمایش بوده می خواسته امتحانش کنه! بدبخت بیچاره باور کرد و چند قلوپ از شربت رو که خورد دیدم از حال رفت...

پری نگام کرد:

-ادامه بدم؟!-

فقط بهش زل زده بودم.

-اوکی خودت خواستی! چقدر بده آدم بفهمه که مادرش با معشوقه اش چیکار کرده؟! وقتی دختره بیهوش شد یه پسری رو به اسم مهرداد صدا کرد، از توی اتاق من اومد بیرون... من اون وسط عین مجسمه وایساده بودم. روحمم خبر نداشت اون پسره تو خونه ی من چیکار میکنه؟! اصلا زبونم بند اومده بود که بخوام حرفی بزنم!

پسره دختره رو بیهوش بغل کرد و برد توی اتاق و درو بست.

با چشم های از حدقه بیرون زده به مادرت خیره شدم و ازش پرسیدم چیکار میخواد بکنه؟! روی مبل لم داد و شربتشو خورد و گفت. «تنها راهی که میتونیم از دستش خلاص بشیم همینه!»

من با اون همه سنگدلیم جلوی مادرت کم آوردم! باورم نمیشد یه زن جلوم نشسته و اینقدر راحت در مورد بی آبرو کردن یه دختر حرف میزنه! خواستم منصرفش کنم نداشت... نیم ساعت، چهل دقیقه طول کشید تا پسره در اتاق رو باز کرد؛ چه خوش، خوشانش بود! عروسی نکرده دوماه شده بود...

یه گوشی گرفت سمت مادرت و بدون اینکه به من نگاهی بندازه از خونه خارج شد! باورت نمیشه وقتی رفتم توی اتاق و دختره ی بیچاره رو با اون وضع اسفبار دیدم عوق زدم و بالا آوردم...

مادرت خودش لباس هاشو مرتب کرد؛ پسره ی حیوون حتی لباساشو تنش نکرده بود...

دختره که بهوش اومد مادرت باهاش حرف زد؛ فیلم رو نشونش داد!

ندیدی چه بلایی سرش اومد!

قبض روح شد! بهش گفت یا قید پسرمو میزنی یا فیلم بی آبرویت رو میفرستم برای
خونواده ات!

خورد شد؛ شکست!

پیر شد...

اونجا بود که ازت گذشت و دو روز بعدش هم خبر ازدواجش به گوشم خورد. نه جشنی، نه
مراسمی، یه راست با پسره از محضر به ماه عسل رفت!

قصه ی عشق نافرجامت اینجوری کامل میشه!

جفت دستاشو گرفتم و محکم کوبوندمش به دیوار.

-مثل سگگگگگ دروغ میگی

دختره ی ه ر ز ه!

لرزش وحشتناکی کل وجودمو گرفته بود. نمی خواستم حتی یک کلمه از این حرفایی که
شنیدم حقیقت داشته باشه!

-منم بودم باور نمیکردم؛ به قیافه ی مادرت نمیداد این همه حیوون صفت باشه، مگه نه؟!

چند تا مشت محکم به دیوار کوبیدم.

-خفه شو پری... اومدی مزخرف بگی؟! اومدی ...

-آره اومدم انتقام بگیرم! بعد از اون اتفاق مادرت دیگه حتی نداشت از یک کیلومتری
خودت رد بشم! با پول خفه ام کرد! ولی یه چیزی رو نمی دونست؛ آدم وقتی یه چیزی زیاد

از حد بهش برسه رو دل میکنه! منم رو دل کردم... چند ساله فقط و فقط به امید این شب دارم زندگی میکنم

که بیام و عروسیتو عزا کنم! که بیام و بگم اون دختری که این همه سال ازش متنفر بودی، یک سال تمام توی جهنمی که اون مردک روانی براش ساخته بود، زندگی کرد و از ترس بی آبرویش دم نزد! از لحظه به لحظه زندگیش با خبرم! پسره مریض بود... میزد سیاه و کبودش میکرد و دختره به خونواده اش میگفت مسافرتن؛ که نیان سراغش! داداشش وقتی از سربازی برگشته بود، بی هوا رفته بود به خواهرش سر بزنه زیر مشتش و لگد پسره پیداش کرده بود! حتی به زن حامله اش رحم نکرده بود...

خودش طلاق خواهرش رو گرفت ولی طلاقشون بدجور صدا کرد؛ پسره خر پول بود.

کل شیراز پر شد که پسر میلیاردر شیرازی زنشو شکنجه می داده!

همه فهمیدن الا توی خر...

توی نفهمی که سرتو به زیر برف کرده بودی و ادای افسرده ها رو در می آوردی! باور نداری؟! برو پپرس، تحقیق کن! چرا پدر طنناز خونه شو عوض کرده؟! چرا دختره طلاق گرفته؟!

برو بیرس و بفهم چه بلایی سر عشق اسطوره ایت اومده؟!؟

گلوشو فشردم.

-دروغ گوی بی همه چیز کثافت.

-ق... سم... خور... دی.

به خودم اوادم و دستم رو رها کردم، افتاد روی زمین و نفس نفس می کرد.

-از شدت خشم کبود شدی! دارم لذت میبرم اینجوری می بینمت...

به سرفه افتاد. نمی تونستم فکر کنم. بین گذشته و حال گیر کرده بودم و حرفاش مثل پتک تو سرم فرود می اومد. باورم نمی شد مادرم چنین کاری رو با طناز کرده باشه!

به پری نگاه کردم؛ مطمئنم همش حرف مفت زده! می خواد انتقام بگیره و دست گذاشته روی نقطه ضعفم!

-پاشو!

نگام کرد.

-چیکارم داری؟

-من اونی نیستم که تو تصور می کنی! با مادرم رو به روت می کنم! پوزخندی زد و از جاش بلند شد.

-کیه که نیاد؟!

فکر می کردم دبه دراره ولی نه؛ خیلی مصمم به نظر می رسید.

حرفاش رو باور نداشتم. صد در صد حيله ای تو کارشه.

آره؛ این یه دختر حيله گر و مکاره، اومده انتقام بگیره!

برای اینکه قالب نذاره دستشو گرفتم و بی توجه به نگاه هایی که سمتون می چرخید، پری رو دنبال خودم کشوندم و بردم توی ساختمون. از بین رقصنده ها عبور کردم، مادرم رو گوشه ی سالن دیدم، خواستم برم سمتش طناز جلوم ظاهر شد.

-کجایی تو؟ دو ساعته غیبت زده عکسمون رو آوردن، عاقد اومده سنگ رو یخ شدم جلوی...

تازه نگاهش به پری افتاد و رنگش پرید.

-این دختره کیه؟!

کنار زدمش.

-یه دختر دروغگو... یه ر زه!

اینو گفتم و رفتم سمت مادرم.

-مامان؟!

برگشت سمتم.

-هیچ معلومه تو کجایی؟

پری رو هل دادم، پرت شد روی زمین.

-هووووی با آدم طرفیا!

بی خیال حرف پری اشاره کردم بهش.

-این دختره رو می شناسی؟!

پری همین جور که خودشو می تکوند از سرجاش بلند شد و مادرم نگاهی کرد. سر تا پاشو برانداز کرد.

-این کیه؟

خندیدم، البته خنده ای عصبی!

-دیدي با هالو طرف نیستی؟ دیدي لعنتی؟!

پری به زور خودشو ازم جدا کرد.

-این منو نمی شناسه؟! هه... حالا نشونت میدم، وایسا.

رفت سمت مادرم، درست رو به روش قرار گرفت.

-که منو نمی شناسی؟!

بهش نزدیکتر شد.

-عفریته تراز تو ندیدم، پست تراز تو ندیدم!

چرا حس کردم رنگ مادرم پرید؟!

نه مطمئنم اشتباه کردم!

محال ممکنه مادرم پری رو بشناسه!

-این دختره رو بنداز بیرون، مردم چی فکر میکنن؟!

-مردم فکر میکنن تو چقدر ماهی! خبر ندارن استاد بی آبرو کردن دخترهای مردمی...

-چی برای خودت مزخرف میگی دختره ی سلیطه؟! گمشویرون از عروسی پسر من! شایان
دیگه حتی به اون دختره فکر هم نمی کنه!

-شما لازم نیست خودم پرتش...

تازه متوجه حرف مادرم شدم و برگشتم سمتش.

-شایان به کی فکر نمی کنه؟

پری غش کرد از خنده.

-پیرزن عفریته؛ آخر خودتو لو دادی!

دستم بالا آوردم که بزنم تو صورت پری ولی یادم افتاد به قسمی که داده بود! عصبی لگدی
به میز گوشه ی سالن زدم و گلدون بزرگ روی میز به طرز وحشتناکی افتاد روی زمین
و خورد شد...

همه ی نگاه ها چرخید سمت ما، سکوت محض توی سالن برپا شد. قدم برداشتم سمت
مادرم.

-این دختره رو می شناسی؟

-شایان زشته مردم دارن نگامون میکنن.

-همشون برن به درک، میگم این دختره رو می شناسی؟!

-ن... نه چرا باید بشناسم؟! یه دختره ی خیابونی رو ورداشتی اومدی اینجا!...

-ماااااان می شناسیش؟!

-چه خبرته شایان؟ خجالت بکش مادرت!

برگشتم سمت یدرم.

-مادرمه؟! به کسی، که اون همه بلا سر به دختر بیاره میگي مادر؟!!

-چی شده مگه؟ بریم تو اتاق صحبت می کنیم، زشته جلوی مهمونا!

-زشت اون کاریه که زنت با عشق من کرده! زشت اون ذات کثیفشه! زشت...

یدرم یه سیلی جانانه زد توی صورتم.

-حد خودتو بدون! من نمردم که انجوری حلوی مادرت قد علم کردی؟!

دستم و گذاشتم روی صورتم

و به پدرم زل زدم.

-من سر عشقت داد زدم بهم سیلی زدی؛ بعد این زن به اصطلاح مادر، بدترین بلای ممکن

رو سر اون دختر معصوم آورد! از ترس بی آبرو شدن خانواده اش، هر ذلتی رو تحمل کرد!

پنج سال تموم اون دختر رو جلوی چشمم بد کرد!

پنج سال تموم زندگی من و اون دختره رو جهنم کرد!

به چه قیمتی؟!

داد زدم.

-به خااطر از دست ندادن ثروتش! ترسید اون دختر وارث این ملک و املاک بشه!

تاماام این ثررروت و دارایی بررن به جهنم...

این زندگی رو براتون عزرا می کنم. عشقمو ذره ذره آب کردین؛

حسرت عروس و عروسی رو به دلتون میزارم!

-شایان مادر آروم باش... امشب شب عروسیته... گذشته ها گذشته!

دست مادرمو کنار زدم.

-تو مادر من نیستی! مادر... اسم مادر رو به گند کشیدی! آرزوی دوما دیمو به دلت میزارم.

نگاهم به سفره ی عقد گوشه ی سالن افتاد. تیری بود توی قلبم.

پاتند کردم و رفتم سمتش، نعره ای زدم و پارچه زیرش رو کشیدم و هرچی زیر دست و پام بود، خورد خمیر کردم.

چندتایی از مردهای فامیل اومدن سمتم تا آرومم کنن

داد زدم و هلشون دادم، جلوی مهمونا ایستادم.

-وایسادین چیو تماشا میکنین؟ می بینین که عروسی در کار نیست! برین خونه هاتون!

-شایان نکن... تورو خدا نکن... خودتو نابود کردی... اون دختره سر خونه و زندگیشه، خوشبخته... توهم برو...

-زندگی شو جهنم کردی، به روز سیاه نشوندیش، میگی خوشبخته؟ فقط و فقط نتیجه ی

اون زندگی لجنی که براش ساخته بودی یه دختر بچه اس،

اگه اونو نداشت می مرد!

رنگش پرید.

-مگه دیدیش؟!

رفتم سمت مادرم.

-شنیدین زمین گرده؟! شنیدین کوه به کوه نمیرسه، آدم به آدم می رسه؟! طلاها رو که

دیدي؟ خواهرشه!

یادم به حرفا و رفتاری که باهاش داشتم افتاد، زدم تو سر خودم!

-من خاک بر سر چیکار کردم؟! لعنت به من!... لعنت به...

پدرم دستمو گرفت تا بیشتر از این خود زنی نکنم.

- بیشتر از این بی آبرومون نکن... بیا بریم بالا باهم حرف می زنیم.

نگاهم به مهمون هایی که در حال رفتن از سالن بودن، افتاد.

-حرف بزنینم... باشه حرف بزنین، ولی نه با من، با این دختره حرف بزنین پیرس زنت چه بلایی سر طناز من آورده؟! پیرس چجوری بی آبروش کرده؟!

-شایان سخته میکنی مادر... نکن اینجوری!...

بی توجه به اشک های مادرم و شادی داد زدم.

-تو مادر من نیستی! از امروز دیگه پسری به اسم شایان نداری! گورمو گم می کنم، خودتون باشین و این زندگی کوفتیتون!

مادرم جیغ زد و خودشو انداخت روی زمین، توجهی نکردم.

گرگ صفتیش برام ثابت شده بود! از سالن زدم بیرون، قبل از اینکه به در برسم میلاد جلومو گرفت.

-کجا میری پسر... وایسا حرف بزن... اینجوری بری بیرون برگشتنت با خداست! کنار زدمش.

-تو برو نگران زن باردارت باش

من اگه تو این خونه بمونم دق می کنم، می میرم.

-شایان...

توجهی نکردم و سوار ماشینم شدم و با سرعت تمام از خونه خارج شدم.

تو خلوتم پا بذار ، بذار بشکنم

بذار با فکرت حس عاشقی بمیره توم، تا دل بکنم.

باید بگذره تا یادم بره

مقصر تموم لحظه های بی کسیم خود منم!

ببین زخممو هنوز مونده جاش

هنوز روی قلبم از تو یادگاریه

هوامو داشته باش!

دلم پیشته خب این نمیشه که

تو غرق زندگیتی و

دلم هنوز تو اشک و گریه هاش

بعد چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پابند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مته ماهه

سهم من سکوته و ادامه ی مسیر و این راهه

ادامه ی مسیر و این راهه

بی تو لحظه های من نمیگذرن اصلا

عطر تو هنوز مونده روی پیرهنم

خوب ببین منو وقتی میشکنم

میشکنم ولی یه لحظه دل نمیکنم

بعده تو نمیدونی دلم چه حالیه

بارون میاد عطرش این حوالیه

هوا عالیه جات خالیه

تو چمیدونی دلم الان چه حالیه

بعد چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پابند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مئه ماهه

سهم من سکوته و ادامه ی مسیر و این راهه

ادامه ی مسیر و این راهه

اتفاقی دیدمت علیرضا طلپسچی

چه کرد با من این آهنگ!...

ماشینو کنار خیابون نگه داشتم و عصبی از ماشین پیاده شدم و تموم گل های روی ماشین رو کندم و پرت کردم وسط خیابون. خیالم که از بابت گل ها راحت شد، سوار ماشینم شدم و تا اونجا که جا داشت سرعت گرفتم. به خودم که اومدم سر کوچه ی طناز بودم. با چه حالی از ماشین پیاده شدم.

تموم بلا هایی که سرش اومده بود یه طرف و پرت کردن کادو ی عروسیم توی سینه اش یه طرف!

بغض داشت خفه ام میکرد، پشت درشون ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.
قلبم تیر می کشید؛ چندین بار دستم سمت زنگ رفت ولی زنگو لمس نکرده منصرف شدم.
باصدای رعد و برق تموم وجودم به لرزش افتاد.
برگشتم به گذشته و شبی که با دسته گل رفتم سراغش و نبود.
شوهر کرده بود و من بی وجود، چه نفرتی ازش تو دلم کاشتم!
زیر بارش بارون ایستاده بودم و تموم وجودم لمس زنگ خونه رو می طلبید!
دستمو بردم تا زنگ بزنم؛ ولی نشد. نتونستم!...
لگد محکمی به دیوار زدم و نشستم روی زمین، گوشیمو بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم.
یه بوق... دو بوق... انتظار سخت نیست؛ وحشتناکه!
برداشت.
-الو؟!
همین صدا کافی بود تا بغضم شکسته بشکنه!
-الو...
نتونستم جواب بدم؛ نشد!
قطع کرد...
من؛ اون شب برای بار دوم زیر بارون مردم...
در خونه رو باز کردم، خونه ای که قرار بود عروسمو همراه خودم بیارم و زندگی جدیدی رو
باهاش شروع کنم؛ تبدیل شده بود به برزخ یه داماد فلک زده سرگردون!
با همون لباس های خیس رفتم توی اتاق خواب. همین که قدم گذاشتم توی اتاق، طناز رو
دیدم که با لباس عروSSH نشسته بود روی تخت.

منو که دید بلند شد و اومد سمتم.

-چرا این قدر خیسی؟

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

-چیکار کنم؟ خونمونه ها!

کتمو پرت کردم و نشستم روی زمین.

-برو طنناز! هم زندگی تورو خراب کردم هم خودمو...

-کجا برم دیونه؟ من تا فردا زنتم، یادت که نرفته؟!

نگاش کردم.

-برو طنناز... برو حالم خرابه... داغونم!

نشست کنارم.

-اومدم آرومت کنم.

دستشو پس زدم.

-برو گفتم...

نشست رو به روم و زل زد تو چشمام.

-فقط توی یه کلمه به من بگو گناه من چیه که عاشقت شدم؟

چشمامو بستم.

-متاسفم طنناز... در حق تو هم...

با بوسه ای که روی لبم کاشت چشمامو باز کردم، موهامو چنگ کرد و خواست باهاش همکاری کنم ولی من داغون تراز اون چیزی بودم که حتی بخواد تصور کنه! از خودم جداش کردم.

-چیکار میکنی با خودت؟ چرا اینقدر خودتو کوچیک میکنی؟

به گریه افتاد.

-دوست دارم... همون قدری که تو اون دختره رو دوست داری منم دوست دارم!

مشت محکمی به سینه ام زد.

-لعنت بهت شایان... لعنت به تو که عاشقم کردی!

گذاشتم خودشو خالی کنه! گناهی نداشت!

اینقدر مشت حواله ام کرد تا آروم شد.

-ببین منو...

سرشو بلند کرد؛ تمام آرایشش بهم ریخته بود.

-تو خیلی خوبی!

-اینقدر نگو تو خوبی، تو خوبی!... بدم میاد هی اینو میگی! من اگه خوب بودم تو عاشقم می

شدی! من اگه خوب بودم....

بغلش کردم و سرشو نوازش کردم.

-یه روزی جفتمون انتقاممون رو از سرنوشت می گیریم...

یک ساعت باهام حرف زد. تموم مدت اشک ریخت و اشک ریخت...

ساعت نزدیک سه نیمه شب بود که راضی شد برسونمش.

جلوی خونشون نگه داشتم،

پیاده نشد. نگاش کردم.

-میگن پول خوشبختی میاره؟ هم من پولدارم، هم تو، چرا خوشبخت نشدیم؟ چرا

سرنوشتمون اینجوری شد؟!

از ماشین پیاده شدم و درو براش باز کردم، همینجور که بهم خیره بود از ماشین پیاده شد.

-بعضی ها بدبختی توی پیشونیشون نوشته شده!

دستمو گرفت.

-نمی خوای دوسم داشته باشی؟!

سرمو تکون دادم.

-نه که نخوام! نمی تونم...

اشکش غلت خورد روی گونه اش:

-همون موقع که دیدمش، فهمیدم بهش حسی داری!

حسودیم شد... من از اون خیلی خوشگلترم!

اشکاشو پاک کردم و شنلش رو کشیدم روی سرش:

-برو سرما می خوری!

نالید:

-شایان؟!

-برو خرابم... خراب ترم نکن!

رفت سمت در؛ قبل از اینکه زنگو بزنه برگشت سمت من:

-حداقل با اون خوشبخت شو!

توی این شرایط دست از خوب بودنش نمی کشید!

لبخند تلخی نثارش کردم:

-من دیگه با هیچ کسی خوشبخت نمیشم!

-شایان؟!

نگاش نکردم؛ زنگو فشرد.

چند لحظه بعد در باز شد.

-خدا حافظ بی معرفت... .

با بغضی که از سر شب گلومو چنگ کرده بود دستمو براش تکون دادم و به محض اینکه وارد خونه شون شد با سرعت تمام از اونجا دور شدم...

با صدای ویبره ی گوشیم چشمامو به زور باز کردم.

سرم داشت منفجر میشد. یک ساعت هم نخوابیده بودم!

به شماره نگاه کردم.

«طناز!»

سریع نشستم روی تخت؛ خواب به کلی از سرم پرید!

-الو؟!

-سلام، ببخشید آخرین کسی که با این شماره تماس گرفته شما بودین. مجبور شدیم تماس بگیریم.

دلم هری ریخت!

-چی شده؟ طناز کجاست؟

-ایشون صبح تصادف کردن و الان توی بیمارستان(...) هستن اگه میشه لطف...

دیگه بقیه ی حرفاشو نفهمیدم

طوری از خونه زدم بیرون که دوبار نزدیک بود کله پا شم!

در ماشینو باز کردم و نشستم توی ماشین. قسم میخورم دستم روی فرمون می لرزید.

نمی تونستم خودمو کنترل کنم،

تا رسیدم به بیمارستان صد بار مردم و زنده شدم!

وارد اورژانس شدم و تماما چشم شدم و دنبال طناز گشتم؛ بالاخره پیدااش کردم.
بیهوش روی تخت دراز کشیده بود. سر و صورتش زخمی و دستش باند پیچی شده بود!
«یا خدا» یی گفتم و خودمو رسوندم بالای سرش.

زبونم نمی چرخید صداش کنم.

دستم گذاشتم جلوی دهنم و بغضمو خفه کردم.

خم شدم و ناله کردم:

-طناز؟!

قطره ی اشکم چکید روی چشمش و پلکش تگون خورد.

دستم گذاشتم روی قلبم. چشماشو باز کرد. گیج بود.

متعجب به من خیره شد.

-خوبی؟

-تو... اینجا؟!

-چه بلایی سر خودت آوردی دیونه؟!

گنگ نگام کرد، بعد انگار چیزی یادش اومده، دستشو گذاشت جلوی دهنش:

-بچه ام... بچه امو دزدیدن!

خواست از جاش بلند بشه، نداشتم.

-کی... چی... کجا؟!

اشکاش سرازیر شد.

-تب کرده بود، داشتم می بردمش دکتر... وسط خیابون جلومو گرفتن! نمی داشتم بچه امو
 ببرن ولی زورشون زیاد بود... بردنش... دويدم پشت ماشينشون، ديگه نفهميدم چی شد...
 من دخترمو ميخواوم... اگه تسنيم نباشه من می ميرم!
 -آروم باش... خودم پيداش ميکنم... بهت قول شرف ميدم...
 -طناز، مادرت بميره... کجايی دخترم؟!
 خانواده اش اومدن، صدای مادرش بود! بايد قبل از اينکه منو می دیدن می رفتم.

-طناز بر ميگردم... قول ميدم يا تسنيم رو بيارم يا جنازه ام برگرده!...
 فقط اشک می ريخت، از اورژانس اومدم بيرون و نگاهم به پدر و مادرش افتاد.
 منو نديدن و از کنارم گذشتن، ولی متوجه حضورم نشدن...
 خواستم از بیمارستان برم بيرون
 يه مامور جلومو گرفت و ازم بازخواست کرد. فکر می کردن کار منه!
 همه چی رو رک و پوست کنده تعريف کردم و برای اثبات حرفام ماشينمو که هنوز نشونه
 های عروسی درش يافت می شد رو نشونش دادم. آخر کار با شرط و شروط رهام کرد...

تموم شيراز رو گشتم؛ به دنبال دختری که دخترم نبود و بيشتر از جونم دوشش داشتم!
 هر چه گشتم نبود. من قول داده بودم!
 بايد عمل ميکردم؛ بايد...

عصر شده بود و من همچنان خيابون ها رو گز می کردم.
 گوشيم زنگ خورد و شماره شادی روی صفحه نقش بست،
 جواب دادم.

-الو؟!!

-کجایی شایان چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟!!

-کار دارم، بعدا زنگ بزن!

-حالت خوبه شایان؟! به خدا من اصلا فکر نمیکردم مامان...

-کاری نداری شادی؟!!

سکوت کرده بود.

-الو... شادی؟!!

-شایان راستش زنگ زدم یه چیزی بهت بگم... از وقتی شنیدم استرس گرفتم، میترسم
اتفاق جدیدی بیفته...

-چی شنیدی شادی؟! حرفتو بزن کار دارم!

-قول بده خودتو کنترل کنی

-شادی حالو می دونی پس حرفتو بزن!

-دیشب شنیدم مامان داشت با یه پسر به اسم مهرداد حرف میزد.

چنان زدم روی ترمز که یه ماشین از عقب خورد به ماشینم... زمان مکان همه چیز متوقف
شد و شادی ادامه داد:

-داشت آدرس طناز رو بهش میداد... گفت یه بچه داره... شایان به خدا دلم آشوبه...
نکنه...

مادر؟! به حتم مادرم نبود!...

بعد از دعوای مفصلی که راننده ماشین عقبی راه انداخت، خودمو به خونه رسوندم.

هر کاری کردم نتونستم پامو بزارم توی اون خونه ی نحس. زنگو فشردم.

-کیه؟!!

-به ما...

حرفمو تصحیح کردم:

-به زن آقای احمدی بگو بیاد دم در کارش دارم.

-آقا شایان شمایی؟!

خدمتکار درو باز کرد.

-گفتم بگو بیاد دم در کارش دارم!

-چشم آقا! الان میگم که بیان.

چند دقیقه بعد اون زن به اصطلاح مادر جلوم ظاهر شد.

-الهی دورت بگردم مادر، می دونستم بر می گردی بیا تو غذایی که دوست داشتی رو درست کردن!

ازش فاصله گرفتم:

-یک کلام بگو آدرس اون پست فطرت کجاست؟!

-کی مادر؟!

-اون آشغال عوضی، اون مردک لجن!

رنگش پرید:

-چی شده مگه؟!

-خودتو به اون راه زن، به جون طناز قسم یا آدرس رو بهم میدی یا رگ دستمو میزنم.

تیغ رو گذاشتم روی رگم؛ زد تو صورت خودش:

-خدا منو بکشه، نکن قربونت بشم...

-بگووو!

تیغ رو فشردم روی دستم:

-شایان اون دختره لیاقتت رو نداره!...

خون رو که دید جیغ زد و صورتش رو ناخون کشید.

-میگم... میگم... قول میدم به جون خودت میگم، وردار اینو...

نگاش کردم:

-آدرس؟؟

همینجور که اشک می ریخت آدرس خونه ی مهاد رو بهم گفت، خیالم که از بابت آدرس راحت شد رفتم سمت ماشین. دستمو گرفت:

-نرو، اونا زن و شوهر بودن یه دعوایی کردن الان دیگه حلش میکنن!

دستمو با نفرت تمام از توی دستش کشیدم بیرون:

-خودش رو تخت بیمارستانه بچه اشو هم دزدیدن! هه؛ خیلی خوب حل شده!

نشستم روی صندلی:

-شایان دورت بگردم؛ نرو مادر پسره مریضه بلایی سرت میاره!

با تاسف نگاش کردم:

-حیف اسم مادر که رو تویه!

-شایان؟!

به التماسش و به اشک هاش اهمیتی ندادم و از اون جا دور شدم...

تیغی که از داروخونه گرفته بودم و مسبب پیدا کردن این آدرس این خونه بود رو پرت کردم توی جوب و به در بزرگ آهنی رو به روم خیره شدم.

به حتم نمی تونستم زنگ بزنم! از در بالا رفتم وتوی حیاط پریدم.

درختان پژمرده و بی حال و تموم گل ها خشکیده؛ اثری از زندگی در این خونه ی متروکه نبود!

به ساختمون رسیدم؛ در ورودی باز بود.

بدون اینکه فکر کنم چی در انتظارمه وارد ساختمون شدم. داخل برعکس بیرون به نسبت نونوار تر و زنده تر به نظر می رسید. بی صدا طبقه ی پایین رو گشتم. خبری نبود... با شنیدن صدای گریه؛ دلم لرزید.

خودش بود؛ تسنیم!

شک نداشتم... .

پله هارو دوتا یکی کردم و رفتم بالا؛ همین که پامو گذاشتم روی آخرین پله سرجا خشکم زد. بچه رو با طناب به صندلی بسته بود:

-تسنیم؟!

همین که نگاهش به من افتاد زد زیر گریه و دست و پا می زد:

-عمووو!...

تا خواستم برم سمتش یکی از پشت سرم گرفت و یه چیز تیز گذاشت روی گلوم:

-منتظرت بودم آقای سوپرمن!

خود عوضیش بود؛ برگشتم سمتش.

خیلی داغون تر از اون چیزی شده بود که تصور میکردم:

-حروم زاده ی بی همه چیز!

خندید:

-من حروم زاده ام یا تو؟ من حروم زاده ام یا اون طناب کثافت که شوهر داشت و شبا تو خواب اسم توی لجن رو می آورد؟! هر چی عشق به پاش ریختم ندید، هر چی قربون صدقه اش می رفتم به روی خودش هم نمیاورد!

به انجام که رسید (به گلوش) اشاره کرد؛ تصمیم گرفتم زندگیش رو جهنم کنم!... هر بلایی که فکرش کنی رو سرش آوردم! دستشو با سیگار سوزوندم! موهاشو اینقدر می کشیدم که یه مشت مو از سرش کنده میشد

زیر مشّت و لگد هام...

ضربه ی محکمی بهش زدم و چسبوندمش به دیوار.

-خففففه شو کثافت! خففه شو ناااامرد... حرف بزنی خودم زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون!

چاقو رو پرت کردم طبقه پایین و ساکت شد. رفتم سمت تسنیم؛ بچه ی طفل معصوم از شدت گریه بی حال شده بود!

طناب هارو از دورش باز کردم:

-گریه نکن فدات شم؛ حالا میبرمت پیش مامانی!

اشکاش رو پاک کردم و بغلش کردم

خواستم بلند شم که یه چاقو توی کمرم فرو رفت:

-بی اعتبار شدم به خاطر تو!

در حالی که از شدت درد کمرم می سوخت تسنیم رو رها نکردم و برگشتم سمت مهرداد، جاقو دستش نبود به تیکه شیشه بود.

تا به خودم اومدم ضربه ی دوم رو به شکمم وارد کرد:

-اینم برای عشقی که ازم گرفتی!

یاهام شل شد وبا زانو افتادم روی زمین:

-ضربه ی سوم رو میزنم به خاطر تموم مصیبت هایی که بخاطر توی آشغال نصیبم شده بود!

خواست بزنه

با اندک توانی که توی بدنم باقی مونده بود جلوشو گرفتم:

-تو یه رذل پست کثافتی!

دستشو سمت خودش فشار دادم و همین باعث شد تا شیشه داخل شکم خودش فرو بره...
خون از شکمش جاری شد و افتاد روی زمین...

به حتم از من توان بیشتری داشت! بچه تو بغلم زار میزد و مادرش رو صدا میکرد، با جون
کندن خودمو رسوندم به نرده های کنار پله و بهش تکیه زدم

تکیه زدم به نرده های کنار پله و به خون ریخته شده ی روی زمین زل زدم. زخمم می
سوخت اما تسنیم لحظه ای رهام نمیکرد. به مهراد نگاه کردم. با اون چشم های
وحشتناکش زل زده بود به من و لبخند پیروزی روی لبش نقش بسته بود:

-خیلی خوبه که می تونم جون کندت رو با چشم های خودم ببینم!

پوزخندی زدم:

-حیوونی!...

به دیوار تکیه زد و پاهاشو دراز کرد:

-چرا بچه رو دزدیدی؟ چرا اینقدر اذیتش میکنی؟ طناز چه گناهی کرده که اینقدر از تو و
مادرم باید شکنجه ببینه؟!

شیشه رو پرت کرد گوشه ی دیوار

تازه متوجه اون همه بطری مشروب شکسته روی زمین شدم!

-من تو زندگیم هر چی اراده کردم برام مهیا شده! طناز هم جز همین اراده کردن من بود...
اوایل دوشش نداشتم؛

سر شرط بندی با یکی از دوستانم دور و برش می پلکیدم! ولی هیچ رقمه به تله نیفتاد و
منم مصر تر تا خودمو ثابت کنم!

به تسنیم اشاره کرد:

-می بینی که ثابت کردم!

پوزخندی زد:

-کثیف ترین آدم که نه؛ حیوون روی کره ی زمینی... حیف که نمی تونم

مگر نه با دست های خودم خفه ات میکردم...

-هر چی میخوای برای خودت روضه بخون! چون آخر کاری...

دستم گذاشتم روی شکمم؛ چرا حس میکردم آخر کارم؟!

تسنیم رو تو بغل خودم فشردم:

-آخر کاری که بچه ی عشقت تو بغلت باشه به تموم پیروزی های دنیا می ارزه!

خواست جوابمو بده که در سالن باز شد و مامورهایی که قبل از اومدن به این خونه

خبرشون کرده بودم ریختن داخل خونه!

چشمامو بستم؛ کاش همه چی همین جا تموم بشه!

دو سال بعد

...پرستو...

-شایان؟!

برگشت و نگام کرد:

-بله؟

-عیدی من کو؟

سری از تاسف برام تکون داد و یه بسته کادو پیچ شده پرت کرد سمتم:

-کوفتت شه!

خندیدم و بازش کردم، چنان جیغی زدم که طاهای از توی آشپزخونه با حالت شیرجه اومد
توی سالن.

-یا پیغمبر چی شده؟!

گردنبند رو نشونش دادم:

-نگاشایان برام چی گرفته؟! چه خوشگله! خیلی گلی شایان...

به طاهای نگاه کردم؛ پنچر شده بود:

-چی شده؟!

شایان غش کرد از خنده:

-خیلی نامردی شایان!

طاهای بود:

-چی شده به منم بگین خب؟!

شایان موز رو از روی میز برداشت:

-هیچی یه حالگیری موفقیت آمیز بود!

به طاهای نگاه کردم:

-توهم برام گردنبند گرفتی؟؟

شایان خندید:

-دقیقا کپ همین!

جیغ زدم و پریدم از روی مبل که طاها بچه بغل ترسید و فرار کرد.

-باز این رم کرد!...

شایان بود:

-شوهرمه به تو چه اصلا؛ تو عرضه داری خودت برو زن بگیر!

-بخوای باز گیر بدی کاری میکنم طاها روت هوو بیاره ها از ما گفتن بود!

-شایان؟!!

فرار کرد تا دمپاییم نخوره فرق سرش:

-آقا من رفتم امنیت جانی ندارم اینجا!

تا در خونه رو باز کرد با طناز و تسنیم سینه به سینه شد؛ سلام سردی حواله ی هم کردن

اما تسنیم عین زالو چسبید به شایان:

-سلام عمو عیدت مبارک برام عیدی خریدی؟!!

-تسنیم خجالت بکش، من پایین به تو چی گفتم؟!!

-اره عمو بیا بریم پایین تا از تو ماشین بهت بدم.

آخ جونی گفت و از پله ها پایین رفت:

-نمی خواد بچه پر توقع...

شایان به حرف طناز اهمیتی نداد و از در خارج شد. طناز نگاهش به ما افتاد:

-می دونستم مهمون دارین نمی اومدم!

رفتم سمتش و محکم بغلش کرد:

-همینجور که تو آبجی طاهایی؛

شایان هم داداش منه! اینجا هم خونه ی جفتتونه...

لبخند تلخی زد و نشست روی مبل:

-باز با بچه رفتی مزون؟ صدبار نگفتم این بچه رو با خودت اینور و اونور نکش؟! گوشت و استخون شدین جفتتون. منو و بابا اونقدری داریم که محتاج اون چندرقاز نباشی!

طاها بود:

-تورو خدا باز گیر نده، می دونی که تو خونه باشم افسردگی می گیرم! جونم بسته به جون تسنیم به جای این حرفا اون جیگر عمه رو بده یه ماچش کنم حالم جا بیاد...

طاها حسین شش ماهه رو داد به طناز:

-الهی قربون تو بشم توپولوی خودمه!

محکم به خودش فشردتش:

-پرستو قبول داری کپ طاهاست؟!

خندیدم و نشستم کنارش:

-کپ باباش نباشه، کپ کی بشه بابا به این خوشتیپی والا خودمم حسودیم میشه!

خندیدن! طاها هم ذوق زده نشست کنارم و طوری که طناز متوجه نشه دستمو فشرد.

بعد از یکسال، خونه ای که طاها قولش رو داده بود آماده شد. طبقه ی بالای خونه ی پدریش یه خونه ی دو خوابه شیک مهیا کرد. البته با هزار تا قرض و قوله! که اگه تهیه کننده های محترم فیلم هایی که بازی کرده؛ پولش رو بدن از دست سه چهارم بدهیمون خلاص میشدیم!

طاها هنوز توی تئاتر حضور داره درسته کم رنگتر شده، ولی رهاس نمیکنه!

بازیگری هم که هووی فلک زده ی منه و شغل در آمد زایی که داره مسافرکشیه؛ البته توی آژانس!

درسته بازیگر بود، ولی هنوز تا رسیدن به اوج خیلی راه و سختی ها رو باید می گذروند!
سختی ها توی زندگی زناشویی صف کشیدن و منتظر دوتا عاشقن برای پیر پیر از روی این
موانع به اصطلاح محترم! همه چیز خوب بود عاشقانه بود؛ درسته از نظر مالی در رفاه
کامل نبودیم ولی می تونستم قسم بخورم خوشبخت ترین زن دنیام!
طاها برای من جای خالی تموم نداشته هامو پر میکرد... .

-پرستو خانم... کجایی باز؟؟

سرمو برگردوندم و زل زدم توی چشمای طاها:

-جانم؟!

-این فسقلی شیر نمیخواد؟

-عی بابا؛ همین نیم ساعت پیش بهش شیر دادم!

-مثل باباش شکموهه فنچول عمه!

طناز بود:

-اون که صد البته!

طاها خندید:

-راستی به مادرت زنگ زدی ؟

سرمو تکون دادم:

-آره سلام رسوندن!

-سلامت باشی بانو!

-به عمه هم زنگ زدم.

نگام کرد:

-خب؟!!

-گفت برای آخر همین ماه میان ایران اینقده خوشحالم که نگو!...

فقط به لبخند بسنده کرد؛ دو سال گذشته اما هنوزم به احسان حسودی می کرد!

-آقا طاها؟!!

نگام کرد.

-یه خبر دیگه هم دارم!

-چی؟

-قراره واسه احسان جشن نامزدی بگیرن!

نیشش باز شد:

-جون من؟!!

غش کردم از خنده؛ فکرش رو هم نمی کردم اینقدر خوشحال میشه!

-بله که راست میگم، شمام پاشو یه رنگ بهش بزن و تبریک بگو ناسلامتی هم اینکه

دوستت بوده هم اینکه الان فامیلین!

خودشو جمع وجور کرد:

-حالا بعد براش زنگ میزنم!

-طاها؟!!

نگام کرد:

-نمیشه بیخیال شی؟!!

-نوچ!

پوفی کرد و از سر جاش بلند شد:

-از دست توی لجباز!

گوشیش رو برداشت و بلند شد و توی اتاق خواب رفت.

-خوبه که با مادرت خوب شدیا، مادر خیلی خوبه!

-من خوب بودم اون نبود! الان دیگه یه ذره دوستم داره!

خندید:

-دیونه!

-برین کنار بوق... بوق... بوق...

سریع برگشتم سمت در، شایان یه دوچرخه گرون قیمت با کلیه تجهیزات برای تسنیم خریده بود!

به طناز نگاه کردم. اخم وحشتناکی روی صورتش بود. ازجاش بلند شد و رفت سمت تسنیم.

از روی دوچرخه پیاده اش کرد و مقابل شایان ایستاد:

-صدبار نگفتم برای تسنیم چیزی نخر؟!

-عیدی خریدم، چرا الکی جوش میاری؟!

-شما بیجا کردی عیدی خریدی؟ اونم عیدی به این گرونی! عروسکی چیزی بود می تونستم قبول کنم ولی اینو عمرا!

-عروسک هم بخرم همینو میگی!

-عروسک گرون قیمت میخری، توقع بچه میره بالا خودشو بالا تر از بچه های دور و برش می بینه!

-خب ببینه... هر چی بخواد براش میخرم براش!

-تو چکاره ای این وسط، صدبار نگفتم تو زندگی من دخالت نکن...

دویدم سمت طناز:

-طناز دوچرخه خریده برای بچه، چیزی نشده که!

-دیگه چی بشه، کم حرف پشت سرمه اینم با این کاراش انگشت تایید میزنه!

-گوه خورده هر کی زر مفت بزنه! بگو کی، چی گفته خودم ادبش می کنم!

-تو لازم نکرده واسه من کاری بکنی،

دست از سر من و زندگیم بردار. اینقدر هم پانشو بیا مزون شهره ی خاص و عامم کردی!

مگه پرستار بچمی که میرنیش زیر بغل و اینور و اونور میبریش؟!

شایان سر به زیر شد:

-دوسش دارم!

-برو زن بگیر، بچه دار شو بچه خودتو دوست داشته باش، از این به بعدم حق نداری دور و

بر بچه ام بپلکی!

طناز خواست بره مانع شدم.

-الهی فدات بشم، حسین خودشو خیس کرده میشه بری و عوضش کنی؟ وسایلت توی

اتاقشه!

نگاه خصمانه ای به شایان انداخت، باشه ای تحویلم داد و دست تسنیم رو گرفت و پا تند

کرد سمت اتاق حسین.

تا درو بست طاهها در اتاق خواب رو باز کرد و اومد بیرون:

-باز چی شده؟

نشستم روی مبل:

-همش تقصیر یه بنده خداییه که حرف دلشو نمیزنه تا همه رو خلاص کنه!

شایان نگام کرد:

-باز تیکه پروندی؟!

حرفی از سرجام بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم:

-دو سال تمامه پدر همه رو در آوردی؛

از خونتون که زدی بیرون! کلا قید مادر و پدر و خواهر رو زدی و چسبیدی به کار که چی بشه؟ میخوای کیو مجازات کنی؟

یک جمله کافیه بگی تا هم تو خوشبخت بشی هم اون! هی خونشو تو شیشه میکنی که چی بشه؟ مقصر اون همه بدبختی نه تویی نه اون!

ولی با این کارای مزخرفت داری روز به روز اعصابش رو ضعیف تر میکنی!

-پرستو خانم گلم آروم باش، اینجوری حرص نزن هر کسی صلاح خودشو بهتر می دونه!

-هر کی بدونه این یکی نمی دونه بلا نسبت انگار خره! همه می دونن طناز رو دوست داره ولی به روی خودش نمیاره! چه مرگته که اینجوری با خودت لجبازی میکنی؟!

-پرستو من با شما هستما!

برگشتم سمت طاها:

-تا این تکلیف خودشو روشن نکنه حق نداره بیاد اینجا!

-باشه دست شمام درد نکنه دیگه پشت گوشتو دیدی شایان هم دیدی!

خواست بره طاها دستشو گرفت و برش گردوند:

-کجا میخوای بری؟ پاتو از این در بذاری بیرون، اشکش لب مشکشه!

قد داداش نداشته اش براش عزیزی! من داداش طنازم درسته؟! از کل اتفاق هایی که بینتون افتادم خبر دارم؛ اینکه دلت پیشش نیست دلیل نمیشه که مقصر باشی! من یه

مردم حالتو می فهمم؛ علاقه ی آدما در طول زمان عوض میشه... مثلاً من یکیو پنج سال پیش دوست داشتم؛ دلیل نداره که هنوزم دوستش داشته باشم!...

-یعنی چی این حرفت؟ ببینم نکنه زیر سرت بلند شده؟ عه... عه... عه... نکنه اون دیر اومدن های شبونه ات واسه ی اونه؟! طاهای می کشمت، شده تک تک موهای سرتو با دستم بکنم چشمتو از کاسه در بیارم نمیدارم سرم هوو بیاری! آرزوی یه زن دیگه رو به گور می بری!

طاهای متعجب نگام کرد:

-پرستو حالت خوبه؟!

-همین که شنیدی، فردام مهریه امو میزارم اجرا حالتو جا میارم!

-پرستو بچه نشو خیر سرش داشت منو نصیحت می کرد!

-غلط کرده تورو نصیحت میکنه؛

حتماً تجربه داره که اینجوری حرف میزنه...

-چی شده؟

طناز از اتاق اومد بیرون:

-چی شده؟!

-به خودمون مربوطه!

-با خواهر من درست صحبت کن!

-هر جور عشقم بکشه حرف میزنم به تو هم ربطی نداره، حالا فهمیدم اون گوشی وامونده ات چرا همیشه روی ویبره اس!

-روی ویبره باشه به خودم مربوطه!

-بچه ها بیخیال، شوخی شوخی جدیش نکنید!

شایان بود:

-شوخی کجا بود، همین فردا که نه همین الان ساکمو می بندم با بچه ام میرم پیش مادرم!
-راه باز جاده دراز، زنی که بخواد جلوم قد علم کنه رو نمی خوام!

فصل آخر...

شایان

-می خوام که نخوای!
پرستو اینو گفت و رفت توی اتاقش،
به طاهها نگاه کردم.
-چه مرگت شده؟ پرستو بودا؟ الان خونته، صحنه فیلم برداری که نیست زبون در آوردی؟!
بذاره بره بدبختی ها!
-می خوام که بره... هی نق نق نق... هی تهمت؛ صبر منم حدی داره! بره به درک یه نفس
راحت از دستش می کشم!
طاهها رفت توی اتاق حسین، من موندم و طناز!
-این دوتا چه مرگشون شده؟!
زد تو صورت خودش:
-خدا منو بکشه نکنه جدی جدی دعواشون شده؟!
-الان به نظرت این دعوا الکی بود؟
دوید ستم و روبه روم ایستاد:
-یعنی واقعا دعوا کردن؟

-چند سالتہ؟

متعجب بهم نگاه کرد:

-چی؟

-میگم چند سالتہ؟!

-به خودم مربوطہ!

پوفی کردم:

-آی کیو، مغزت زیر خط فقرہ!

خشن نگام کرد:

-به خودم مربوطہ!

-بچه ها کوشن؟

-حسین خوابش برده و تسنیم هم داره نگاش میکنہ!

-الہی... نی نی دوست دارہ!...

-نگفتم تو کار من و دخترم دخالت نکن؟؟

-چتہ باز وحشی شدی؟ فقط یہ سوال پرسیدم!

-همیشه همینو میگی یہ سوال پرسیدم! یہ عیدی گرفتم مگہ چیہ! یہ عروسک ساده اس فقط! یہ لباس قشنگ دیدم خوشم اومد!... حرفاتو از حفظم چرا نمیری و دست از سر من و بچہ ام بر نمیداری؟!

-کجا برم؟!

-هر قبرستونی کہ ازش اومدی! کاش همون دو سال پیش عروسی می کردی از شرت خلاص می شدم، دیگہ داری حالمو بهم میزنی! فکر نکن خرم نمی فہمم ہم صبح دنبالم می کنی ہم شب! باہر موجود نری ہم کلام میشم فرداش غیبش میزنہ! یکی بهم متلک میندازہ، بار بعد تا منو می بینہ فرار میکنہ! شایان من می فہمم دور و برم چہ خبرہ، الکی

نقش بازی نکن! فقط و فقط یه چیزی رو به من بگو؛ چرا اینکارو میکنی؟ مریضی مشکلی داری؟ رک و راست بهم بگو تا بره تو مغزم!

-میتروسم!

-هه... بازم بهونه الکی! اگه منظورت از ترسیدن اون مردکه؛ که خیلی وقته یک راست بعد از زندانش رفته خارج! به خاطر کلاهبرداریش هم دیگه اینجاها سر و کله اش پیدا نمیشه! پلیس در جا دستگیرش میکنه!

-اینارو از کجا می دونی؟ بینم نکنه...

-وای روانیم کردی بازم فکر مزخرف!؟

نه اون آدمه بخوام باهاش در ارتباط باشم؟! تو روزنامه خوندم چه بلایی سرش اومده!

یه نفس عمیق کشیدم:

-خب خدارو شکر!

نگام کرد:

-برو بیرون!

-چرا؟!؟

-برو گفتم!

-خونه دختر خالمه به تو چه؟!؟

-دختر خاله ات هم داشت از خونه ببرونت می کرد!

-حرفاشو شنیدی؟!؟

خشکش زد:

-پس پشت در فالگوش وایسادی؟!

-داشتین داد میزدین، نیازی به فالگوش نبود. حالا هم برو بیرون!

درو برام باز کرد:

-برو دیگه!

مستأصل نگاش کردم:

-یه چیزی بپرسم؟ قول میدم دیگه منو نبینی!

-پرس!

موهامو چنگ کردم:

-بخشیدی؟

نگام کرد:

-کیو؟

شرمنده سرمو انداختم پایین:

-منو!

جواب نداد؛ پس نبخشیده!

دو سال تمام صبوری کردم. زجر کشیدم، دل از همه کندم تا جبران کنم، اما انگار هیچ

وقت قرار نیست این دل وامونده آروم بگیره!

از سکوتش جوابمو گرفتم؛ از در خارج شدم:

-می دونستم نمی بخشی... بهت حق میدم. خداحافظ واسه همیشه!

خداحافظی کردم اما قلبم همونجا پیش طناز جا موند.

-شایان؟!

سریع برگشتم سمتش و نگاهش کردم:

-هیچ وقت کاری نکردی که بخوام ببخشم، چون گناهی نکردی!

-من گناه نکردم ولی اون زن چی؟

-خدا به اون بزرگیش گناه هر کدوم از بنده هاشو جدا جدا حساب میکنه، حالا من بیام گناه

کس دیگه ای رو پای تو بنویسم؟!

دستم روی زده لرزید، قدم برداشتم سمتش:

-یعنی...

سرشو پایین گرفت، تو دلم سور بود!

سور یه لذت شیرین؛ با بغض صداش زدم:

-طناز؟!

نگام کرد؛ چشماش خیس بود:

-زنم میشی؟

چی کشیدم تا اینو گفتم!

اشکش روی گونه اش سر خورد، رفتم عقب:

-باشه گریه نکن، دوباره خر میشما... میرم، حرفم بیخود بود!

پشتمو بهش کردم تا برم اما...

-بمون شایان!

سریع برگشتم:

-بمونم یعنی؟

سرشو تکون داد:

-باشه...

تکیه زدم به دیوار و بهش زل زدم:

-مرگ شایان راست میگی؟ بخدا بخوای اینجوری تلافی کنی میمیرم!

اشکاشو پاک کرد:

-همینجوری که نه اول باید با بابام و طاها حرف بزنی!

دستمو گذاشتم روی قلبم؛ ناهماهنگ میزد.

-خدایا نوکرتم!

-جییییغ؛ یه عروسی افتادیم هوووورا!

هر دو جن زده برگشتیم تو خونه و به طاها و پرستو نگاه کردیم؛ نیش جفتشون تا بناگوش باز بود.

-شما دو تا مگه دعوا نکردین؟!

پرستو خندید:

-آخی... که چقدر هم دلتون سوخت و اومدین آشتیمون دادین؛ نصیحت هاتون خیلی گهربار بود!

به طنز نگاه کردم؛ اونم مثل من متعجب بود.

-نقشه بود؟!

-بله دیگه نقشه ی من بود با آقامون اجراش کردیم! الان هم برو یه دسته گل محشر بگیر با یه جعبه نون خامه ای تشریف ببر پایین تا ماهم بیایم تا از خواهر شوهر گلم خواستگاری کنی در ضمن ما مهریه بالا میگیریم!

-خیلی نامردین!

-بده شرایط مهیا کردیم حرف دلتونو بزنین؟!

-شایان ببین...

-طاها تو یکی خفه که از نصیحت هات خوشم نمیاد!

-درست با برادر من صحبت کنا؛ من رو داداشم حساسم!

به طنناز نگاه کردم:

-بازم دارین فیلمم میکنین؟!

-نه خیرم، کاملاً جدی ام! حالا هم بغرما بیرون این طرفا پیدات نشه!

با چشم های قلمبه بهش خیره شدم

-اون همه اشکی که ریختی اشک تمساح بود؟! بابا همین الان بهم جواب مثبت دادی!

-منصرف شدم بغرما بیرون!

-طنناز آبجی گناه داره الان پس میفته

دفعه ی دیگه بخواد باهات اینجوری حرف بزنه پدرشو در میارم!

-بابای من همین الان دو زنه هست پدرش در اومده!

خنده اش گرفت:

-این خنده یعنی من برم شیرینی بخرم یا نه؟!

به طاها نگاه کردم.

-چرا به من نگاه میکنی؟! مشترک مورد نظر اینور تشریف داره!

به بازوش مشت زدم:

-خیلی نوکرم!

-از همین الان گفته باشم تا روزی که اسماتون نره شناسنامه ی هم حق ندارین همو
ببینین!

وامونده نگاش کردم؛ پرستو خندید:

-شوخی میکنه، تو برو شیرینی بگیر تا بیای باید بریم پدر جون و مادر جون رو خبر بدیم
قراره واسه دختر گلشون خواستگار بیاد!

با لبخند به طناز نگاه کردم؛ سر به زیر داشت.

-ولی دوتا سکه از مهریه اش واست کم می کنیم ، واسه اون آبکش شدن دو سال پیشته،
غصه نخور! الان هم تا غیرتی نشدم برو بیرون مگر نه کلاهمون میره تو هم!

به طاهها خیره شدم:

-جبران میکنم!

-خیلی وقته جبران کردی! برو داداش تا منصرف نشدیم...

رفتم سمت در:

-خودم به تسنیم میگم، بهش نگینا!

-شایان برو دیگه!

پرستو بود؛ لبخندی زدم و از خونه اشون اومدم بیرون...

دو سال گذشت و من دیگه پامو توی اون خونه نذاشتم!

با پدرم در تماس بودم؛ پدرم هم که بعد از اون اتفاق زن اون ور آبیش رو شد و علنا
آوردتش ایران و الان هم داره باهاش زندگی میکنه!

بی خیال زنی شد که این همه سال بهش عشق می ورزید... شاید اونم مثل من فهمیده
بود؛ این همه شیفتگی و عاشقی به خاطر ثروتش بوده نه خودش!

با شادی هم در تماس بودم، پسر تپلش کپ میلاد بود!
چقدر که سر به سرش می داشتم و حرصش می دادم! زندگی شون مثل عشقشون شیرین بود!

از طناز (نامزد سابقم) هم خبر داشتم؛ با یه مهندس ازدواج کرده بود و تا اونجا که می دونم خوشبخت بودن!

فقط مونده اون زن به اصطلاح مادر

که خودش به تنهایی توی اون خونه ی درندشت زندگی میکرد! همیشه برای ثروت حرص میزد؛ الان خودش بود و ثروت!...

اگه روزی طناز اونو ببخشه من نمی بخشم...

-آقا آماده شد... مبارکتون باشه!

برگشتم سمت پسره ی گل فروش و به دسته گل رز آبی خیره شدم.

چه زیبا بود فلسفه ی دوست داشتن!...

لبخندی زدم و دسته گل رو ازش گرفتم...

پایان

زهرا فاطمی خانکهدانی کاربر رمان های عاشقانه ۹۵/۱۲/۷

نویسنده رمان های

قصه عشق

وبار دیگر عشق

باران

آغوش تو

...

این رمان رو تقدیم میکنم به آقای غلامی

اگه ایشون نبودن رمان های من و امثال من فقط و فقط توی خونه خاک میخورد

ممنونم ازتون

یه تشکر ویژه از همه ی شما خواننده های گلم که صبوری به خرج دادین و همراهیم کردین

بابت تموم کم و کاستی هاش هم عذر میخوام

برایویرایش هم ممنون گل یخ عزیزم هستم

ممنون از همگیتون

آیدی اینستا

ronan_baraaan@

در پناه حق تعالی